نگاه دانلود
www.negahdl.com

رمان اعجاز ، تنها همین یکبار | parya a کاربر انجمن نودهشتیا

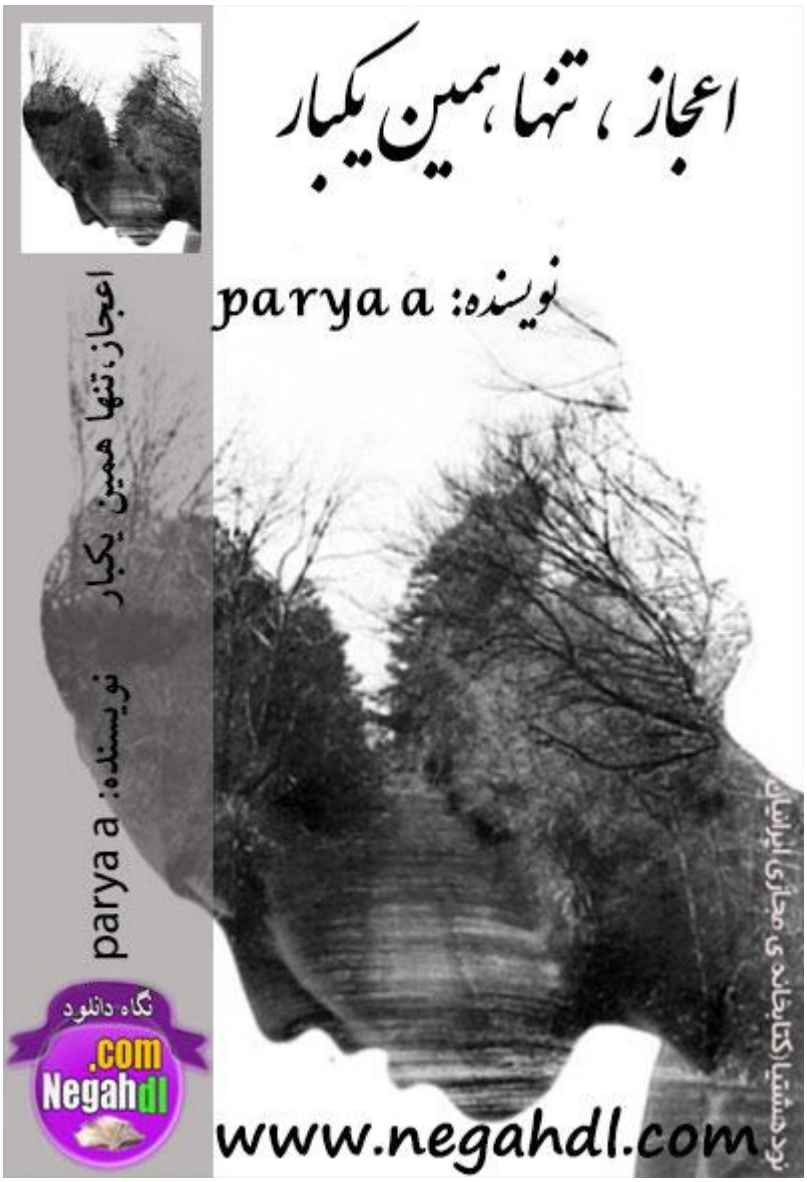

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: اعجاز تنها همین یکبار.

نویسنده: parya a

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مقدمه:

هنوزم به یه معجزه دلخوشم

گره های کور منو وا کن

منو نه به چشم گناهان من

به چشم خدایی بر انداز کن

اعجاز.تنها همین یکبار...

****

رمان هم از زبان سوم شخصه...

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد... شاید در سه ثانیه... شاید هم کمتر ولی... زندگی را نابود کرد...

صدای جیغ دختر...

صدای فریاد مرد روبه رویش...

صدای شکسته شدن گلدان کریستال...

و صدای داد مانند مردش که میگفت نه...

ولی کار از کار گذشته بود.

مرد از دختر فاصله گرفت. خودش هم شوکه بود. چشمانش گشاد شد. و کمی بعد روی زمین افتاد...

تکه ای از گلدان هنوز در دست دختر بود. دستش را برید. نگاه ماتش اول مردش را از نظر گذراند... مردی که مات به جلوی پای دختر نگاه میکرد و نگاه دختر هم به دنبال مرد کشیده شد.

زانوان دختر خواسته اش را اجابت کردند. به زمین رسیدند. حتی دیگر نمیشد به دیوار هم تکیه داد. دیوار هم نمیتوانست تکیه گاه دختر باشد. سرش به دو طرف تکان خورد و نه های زیر لبی بود که از دهانش خارج میشد. چه اتفاقی افتاد...؟ چرا این مرد جلوی پایش روی زمین بود...؟ چرا خون زیر سرش روی فرش جاری شده بود...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چی... چیکار کردی رویا...؟

نگاهش به سمت مردش برگشت. مردی که هنوز خیره ی جلوی پایش بود و به او نگاه نمیکرد.

چه کار کرده بود...؟ اصلا مگر کاری کرده بود...؟ دیگر حتی سکسکه هم نمیکرد...

مردش کنار مرد افتاده جلوی پای دختر زانو زد.

چه کار کرده بود...؟ مغزش داشت به کار می افتاد... ای کاش همان طور خالی میماند نه مثل حالا که در مرز انفجار بود... کف هر دو دستش ناخودآگاه روی دهانش نشست. چشمانش گشاد شد.

مرد دستش را با لرز به سمت گردن مرد افتاده روی زمین برد. گردنی که خونی شده بود. بعد از چند لحظه با شدت دستش را پس کشید.

نگاه وحشت زده ی دختر فقط روی مردش بود.

سر مرد به دو طرف تکان خورد. باور نمیکرد...

_رو... رویا... کشتیش... چیکار کردی تو...؟

انگار سطل آب یخی روی سر دختر خالی کردند... تنها مزیتی که داشت هوشیار شدنش در این موقعیت بود که حالا این هوشیاری را نمیخواست...

سرش را به شدت تکان داد...

مرد...؟ چطور...؟ به همین راحتی...؟ یعنی مردن به همین راحتی است؟ پس چرا خودش نمرد ولی او مرد...؟

لرزش بدنش را به وضوح حس میکرد...

مرد از جایش بلند شد. مقابل دختر زانو زد و نگاهش را به او دوخت ولی نگاه مات دختر به فرش بود.

بازوی دختر را در چنگ گرفت.

سر دختر بالا آمد. شنید:

_باید بریم... هرچه زودتر... از اینجا میبریمش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دختر فقط نگاهش کرد.

مرد تکانش داد. صدایش را برایش بلند کرد. برای اولین بار...

_با توام... رویا... آروم باش... هیچی نیست... از اینجا میبریمش... تو از خودت دفاع کردی... اصلا من زدم تو سرش... خوبه...؟ اینطوری نباش...

پلکی زد... او در سرش زده بود...؟

_اصلا اون اومده بود خونه ی ما... ما از خودمون دفاع کردیم. تقصیری نداشتیم... میتونیم ازش شکایت کنیم.

و دختر با خود فکر کرد از یک مرده شکایت کنند؟ چطور؟

مرد بلندش کرد.

و دختر در عجب بود از مردی که تا چند لحظه ی پیش روی زمین بود و حالا اینقدر نیرو داشت که او را بلند کند... سرش را به سینه اش چسباند...

_همه چیز تموم شد... نترس... چرا داری میلرزی...؟

دست خودش نبود...کشته بودش...؟ امکان نداشت... حتی لحظه ای نمیخواست فکر کند... ولی عجیب مغزش فعال بود. حتی به تصور خودش پای چوبه ی دار که دست و پا میزد...او آدم کشته بود... به هر دلیلی...

مرد دستش را دو طرف صورت دختر گذاشت و پیشانی اش را بوسید. دستش را کشید و به طرف مبل برد که صدای زنگ آیفون بلند شد.

نگاه دختر با شتاب به سمت در برگشت. مثل نگاه مردش...

بازوی دختر را ول کرد و پرده را کنار زد.

و دختر با پاهایی که تحت اختیارش نبود به سمتش رفت...

مرد به دیوار تکیه زد.

_نه... لعنتی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مشتش را به پیشانی اش کوبید.

و دختر تنها چیزی که دید نورهای آبی و قرمزی بود که در تاریکی بیرون به داخل آمد. نفسش در گلو ماند.

چرا حالا آمدند...؟ واقعا چرا...؟ بعد از این مدت...! از همان اول ورود مرد زنگ زده بودند ولی... همیشه دیر می آمدند... انگار فقط منتظر بودند او این کار را انجام دهد و بعد آنها بیایند... این انصاف نبود... ناعادلانه بود... چه میشد زودتر می آمدند. حتی چند دقیقه...

مرد به سمتش برگشت... دست زخمی دختر را در دست گرفت... پشت سر هم تکرار کرد. خودش هم به حرف هایش اعتقادی نداشت.

_من زدم تو سرش...؟ خب...؟ تو هیچ حرفی نزن... هیچی نشده... خب...؟ فقط به خودت مسلط باش... خواهش میکنم...

و دختر زبانش بند آمده بود... نمیدانست اصلا مردش چه میگوید. منظورش را درک نمیکرد... یعنی چه او زده بود در سرش...؟ هان؟ به دست خونی اش نگاه کرد... سرش به دو طرف تکان خورد.

سرش را به سینه اش فشار داد.

_باید بری انباری بالا... صداتم در نیاد... تو تنها کاری که باید بکنی اینه که آروم باشی... همه چیزو درست میکنم عزیزم... خواهش میکنم آروم باش...

آرام باشد...؟ مگر حالا آرام نبود...؟ همیشه آرام بود... همیشه...

وقتی نگاه مات دختر را دید دستش را با شدت کشید و به سمت در برد.

و دختر بی حس بود. فقط دنبالش میرفت...

هولش داد سمت پله ها. صدایش را بلند کرد. برای دومین بار برای او...

_برو بالا...

دختر دوباره فقط نگاهش کرد... منظورش چه بود؟ چه میخواست بکند؟ هنوز در شوک بود. شوکی بزرگ... در شبی که فکر میکرد بهترین شب زندگی اش است...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرد سرش را به سمت سقف بلند کرد و پوف کلافه ای کشید. دست دختر را با شدت بیشتری کشید و از پله ها بالا برد. زورش زیاد نبود... این دختر بود که توانی نداشت... وگرنه دختر هم میدانست که حالا مردش چه حالی دارد. میدانست که نیازمند قرص هایش است ولی میخواهد خودش را قوی نشان دهد. همیشه همین بود... همیشه... و برای هزارمین بار دختر از خودش پرسید مردش میخواهد چه کار کند؟

مرد روبه روی در آهنی انباری ایستاد. بازش کرد و دختر به داخل هول داد.

مغز دختر فعال شد. یقینا مردش دیوانه شده بود. لباسش را چنگ زد...

_نه... خواهش میکنم... ببین... با هم میریم صحبت میکنیم با پلیس... براشون توضیح میدیم...

حرف خودش را به خودش تحویل داد.

_اصلا مگه اون نیومده تو خونمون...؟ الان مقصره... خواهش...

و مرد نگذاشت حرفش تمام شود. بیشتر هولش داد.

دختر کمی داخل انباری رفت و همین کم هم کافی بود برای بستن و قفل کردن در توسط مرد...

دختر با دستان کم جانش مشت های ضعیفی به در انباری میزد... مردش نباید این کار را میکرد... مردش دیوانه شده بود...

و مرد فقط دستش را روی در بسته گذاشت و زمزمه کرد.

_متاسفم...

و دختر هق میزد. دستش را جلوی دهانش گرفت...

چه میشد زمان به عقب برمیگشت... در حد چند دقیقه...

نه... نه... چند دقیقه نه... شاید چند ماه... آری... این بهتر بود. چند ماه به عقب برمیگشت...

اصلا چه میشد یک معجزه اتفاق می افتاد و همه ی این ها دروغ بود...؟ همه ی این ها خواب بود. خوابی مثل همه ی خواب هایش... مثل همه ی کابوس هایش... چه میشد فرصتی دیگر داشت...؟ چه میشد خدا معجزه اش را به او نشان میداد...؟ خدایی که نمیشناختش... با او آشنایی نداشت... تا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به حال چیزی را از او نخواسته بود... هیچ چیز... ولی همین حالا... در این لحظه... همین یکبار... یک معجزه میخواست... خودش هم نمیدانست چه... فقط یک معجزه... فقط یک اعجاز...

یک اعجاز، تنها همین یکبار...

****

چند ماه قبل:

فصل یک:

رویا خودکار را روی میز گذاشت. کف دستان عرق کرده از استرسش را به هم مالید.

و نگاهی دیگر به سوالاتی که انگار از مریخ آمده بودند انداخت.

شاید هم طرح کننده اش از مریخ آمده بود!

شاید هم او درس نخوانده که احتمال این یکی بیشتر بود. وقتی از هفت صبح تا پنج عصر یک سر کلاس داشته باشی و بعد از آن به جمع آوری وسایل برای اسباب کشی مشغول باشی خب معلوم بود وقتی نمیماند برای درس خواندن... یعنی جانی نمیماند...

و حالا پشیمان بود که چرا آخر شب با همه ی خستگی اش نیم نگاهی به کتاب نانداخته بود.

صدای پیس پیسی شنید.

حتی نیم نگاهی به کنارش نانداخت...

معلوم بود که دوباره منگل بازی اش گل کرده...

دلیل دیگری برای این ضایع بازی هایش نبود...

دوباره صدایش آمد و این بار همراه با یک برگه ی کوچک مچاله شده متمایل به سمت دختر، که روی زمین افتاده بود.

این پسر دیوانه بود. سریع پایش را رویش گذاشت... استاد میدید واویلا بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با خودش فکر کرد شانس آورد که آخر نشسته بودند... وگرنه از این دیوانه ی منگل بعید نبود که اگر جلو هم مینشستند با همین ضایع بازی برگه را پرت کند...!

نیم نگاهی به کنارش انداخت. سر پسرک روی برگه اش بود.

و نیم نگاهی به کفشش که زیرش که حلال مشکلاتش بود...

و با خود فکر کرد بالاخره این آقای منگل باید به دردی بخورد یا نه...؟

آقای منگلی که به تعداد انگشتان دست در این یک ماه هم کلاس بودن با هم صحبت کرده بودند...

آقای منگلی که فقط نگاهش میکرد و تا دم در آموزشگاه همیشه دنبال او و دوستش می آمد...

در حالی که نگاهش به استاد که داشت جواب سوال یکی از بچه ها را میداد بود، با ترس و لرز برگه را بالا آورد...

خیلی آرام چروکش را باز کرد...

و با دیدن داخلش کم مانده بود به جای اینکه سر پسرک را به دیوار بزند و مخش را له کند، سر خودش را به دیوار بکوبد...

کم مانده بود دانه دانه موهایش را از دست پسرک بکند...

روی کاغذ با خط عجیب و غریبی فقط یک جمله نوشته بود:

"I LOVE YOU"

و رویا دلش میخواست همین حالا بلند شود و با صندلی تا میخورد میزدش...

مردک منگل...

و با خود فکر کرد حیف آن همه تلاشی که برای بالا آوردن برگه کرد...

حیف آن همه استرسی که متحمل شد...

و نفس عمیقی کشید تا کمی... فقط کمی آرام شود...

تا به افکار مالیخولیایی اش پر و بال ندهد...

تا به وسوسه ی اینکه از پنجره به بیرون پرتش کند غلبه کند...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و دوباره نفس عمیقی کشید.

نگاهش افتاد به سوالات و دوباره آه از نهادش بلند شد.

میخواست برگه را با حرص مچاله کند و فکر کند این کله ی مردک منگل است که لهش میکند که متوجه ی یک چیز شد...

چشمانش را ریز کرد...

طرز نوشتن "I LOVE YOU" حالا که دقت میکرد زیاد هم عجیب نبود.

برای اطمینان از حدسش نگاهی دیگر به سوالات انداخت و چشمانش در صدم ثانیه گرد شد...

کلمه را طوری نوشته بود که گزینه ی درست هر سوال را به ترتیب مشخص کرده بود...

و برای اطمینان از فهمیدن منظورش خیلی کمرنگ بالای کلمه جواب های درست را به ترتیب عین آدمیزاد نوشته بود...

در حالی که هنوز هم در بهت بود جواب های درست را انتخاب کرد...

شادی از کنارش پیس پیس میکرد...

وضعیتش دست کمی از دوستش نداشت. دست به دامن او شده بود.

اشاره میداد که برگه را به او بدهد و رویا با خود گفت مگر دیوانه است؟

همین مانده بود که تا آخر ترم او دست بندازد با این برگه...

آن هم با ضایع بازی های شادی...

فقط خواجه حافظ شیرازی نمیفهمید...

ولی دلش برایش سوخت.

برگه اش را کمی کج کرد تا بنویسد که صدای استاد در آمد.

_چه خبره آخر...؟

با خود فکر کرد این ضایع بازی های شادی آخرسر سرش را به باد میداد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برگه اش را صاف گذاشت... بسش بود هرچه نوشته...

و با خود فکر کرد مرد کنارش یک منگل نیست...

صفتی که در این یک ماه به او نسبت داده بود...

یک شنگول است...

شنگول است که حالا دارد زیر زیرکی خنده اش را کنترل میکند.

و اعتراف کرد کمی... فقط کمی خلاق هم بود...

یک شنگول خلاق...

یک شنگول خلاق که رویا نمیدانست وقتی سر کلاس هیچ توجهی به درس و کلاس ندارد جواب سوال ها را از کجا بلد بود...؟!

وقتی امتحان تمام شد رویا نفس راحتی کشید. نگاهی به دور و برش انداخت و همراه شادی بلند شد.

پسرک هم بلند شد.

میتوانست حدس بزند حالا دنبال او و دوستش تا دم در می آید. در سکوت... مثل همیشه...

_آقای فتاحی؟

نفس در سینه ی رویا حبس شد. رنگش به وضوح پرید و نگاهش به سمت استاد برگشت.

نگاه استاد به پسرک بود.

با خود فکر کرد یعنی چیزی فهمیده بود...؟

سریع از کلاس بیرون رفت. شادی هم به دنبالش... به محض خارج شدن از کلاس نفس عمیقی کشید.

شادی ریز ریز میخندید.

و رویا بی اهمیت بود به خنده های زیر زیرکی اش.

این حرکات شادی برایش عادی بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به خیابان رسیدند...

ترجیح داد قبل از اینکه شادی حرفی بزند او به حرف بیاید.

_آخر هفته اسباب کشی داریم.

شادی با دهان باز به سمتش برگشت.

_واقعا؟

رویا شانه ای بالا انداخت.

_مگه من باهات شوخی دارم؟

به روبه رو خیره شد.

_چه بد... فکر نمیکردم به همین زودی قطعی بشه...

توضیح داد:

_براش مشتری خوب پیدا شده. پول خوبی بابتش میده... بهتر از این گیر نمیاد...

شادی غمگین اوهومی گفت. ادامه داد:

_اگه از این جا برین دیگه نمیای این آموزشگاه؟ میری یه جای دیگه؟

رویا لبخندی زد...

_نمیدونم شادی... به احتمال زیاد بیام دوباره همین جا... دوست دارم از همین جا مدرک زبانمو بگیرم... بهتره... با اینکه راهم دور میشه ولی...

آهی کشید.

_چاره ای نیست...

به این نقل مکان راضی نبود.

دوست داشت در همین خانه بمانند... تقریبا بزرگ بود ولی قدیمی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ولی همیشه همه چیز طبق میل آدم پیش نمیرفت... اگر خانه فروش میرفت برادرش میتوانست یک ماشین بگیرد و دیگر بیکار نباشد. این تغییر مکان اگر باعث باز شدن یکی از هزاران گره زندگی شان میشد میتوانست با آن کنار بیاید.

شادی هم دیگر چیزی نگفت...

صدای آهنگ بلندی آمد.

پژو پارس سفیدی که سرعتش را وقتی به آنها رسید کمی کم کرد...

و صدای دو تک بوق...

و راننده ی منگلش دستش را بیرون آورد و بای بای میکرد...

ثانیه ای بعد ماشین با سرعت از کنارشان گذشت...

هر دو دختر مات ماندند...

بعد از چند لحظه شادی با صدای بلند زد زیر خنده... دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و ریز ریز بخندد.

و رویا فقط نگاه دور و برش میکرد ببیند کسی حضور دارد یا نه و وقتی مطمئن شد کسی نیست نفس راحتی کشید. به نظر او این رفتار این منگل بیشتر جای افسوس و گریه داشت تا خنده... آبرو ریزی که دیگر خنده نداشت...!!

هیچ چیز به شادی نگفت.

میدانست شادی همین است. نمیتواند خودش را کنترل کند.

فقط سرعتش را بیشتر کرد و کمی از دوستش فاصله گرفت.

شادی خنده اش را قطع کرد و با سرعت خودش را به او رساند. و سعی کرد دیگر نخندد. البته اگر میشد...

و رویا با خود فکر کرد اشتباه میکرد. این مرد سر و ته منگل بود... نه چیز دیگر...

****

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در را که باز کرد خانه در سکوت بود.

سرکی به آشپزخانه کشید.

مادر در حال جمع کردن ظرف ها در کارتون بود.

دوباره یاد بدبختی شان افتاد. و بعد از چند لحظه در دل اعتراف به ناشکر بودنش کرد.

مسئله ی مهمی نبود...

فقط خانه شان عوض میشد.

این مشکل او بود که با محیط های جدید سازگار نبود.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندی را هم ضمیمه اش کند...

_سلام مامان... خوبی؟

مادر سرش را بلند کرد.

_سلام... برو لباستو عوض کن بیا کمکم... هزار تا کار دارم... تا آخر هفته باید همه ی وسیله ها رو جمع کنیم...

پوفی کشید و به اتاقش رفت.

بیرون که آمد برادر بزرگترش در حال خشک کردن موهایش بود. فهمید تازه از حمام آمده...

_سلام خانم خانما... خوبی؟ امتحان چطور بود؟

لبخند روی لبش بیشتر شد...

_خوب... عالی...

_اووووم... عالیه. فکر نمیکردم نخونده خوب بگیری... دیشب که هیچی نخوندی...

و به سمت آشپزخانه رفت.

رویا سعی میکرد لبخند خود را کنترل کند و با خود فکر کرد اگر برادرش میدانست...! همراه با لبخند دنبال برادرش روانه شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با کمک هم وسایل آشپزخانه را که تا آخر هفته نیاز نبود جمع کردند.

رویا با صدای مادر دست از کار کشید.

_رامین...؟ امروز رفتی با مرده حرف بزنی در مورد خونش؟ نده به یکی دیگه...

نگاهی به مادر که نگاهش به رامین بود انداخت.

رامین دستی به پیشانی اش کشید.

_آره... همین امروز صبح رفتم باهاش صحبت کردم. قطعی شده... فقط آخر هفته میریم باهاش قرارداد مینویسیم...

دختر زبان روی لبش کشید.

_خونه کجاس؟

رامین لبخندی زد.

_من جای بد نمیبرمتون... خیالت تخت... به خاطر توام که شده...

سرش را تکان داد. میدانست... برادرش روی بعضی مسائل عجیب حساس بود. پس حتما محله، محله ی خوبی بود...

نگاهی به ساعت انداخت.

حدود نه شب بود. بعد از اینکه شامی سرسری خوردند ادامه ی کار را انجام دادند...

چند روز بیشتر به اسباب کشی نمانده بود...

****

مثل همیشه خانه در سکوت و تاریکی بود. نفس عمیقی کشید و خودش را روی مبل رها کرد.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست.

امروز را مرور کرد.

ناخواسته لبخندی روی لبش جای گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیدن چهره ی دختر وقتی برگه را به او میداد و وقتی درون برگه را دید واقعا دیدنی بود...

نمیدانست چقدر در فکر بود که تلفن خانه زنگ خورد.در همان تاریکی ماند... از جایش تکان نخورد. میدانست فقط یک نفر است. حوصله ی جواب دادن و صحبت کردن با او را نداشت. دوباره زنگ خورد. و این بار رفت روی پیغام گیر...

_هومن... معلوم هست کجایی؟ میدونی چند وقته خبری ازت نیست؟ نه زنگی... نه خبری... چیزی شده؟

ابروهایش بالا رفت. تکیه اش را از مبل گرفت و صاف نشست. مهم بود اگر چیزی شده باشد؟ فکر نمیکرد زیاد مهم باشد... آن هم برای مادرش... بعد از ده روز زنگ زده که چرا خبر نمیگیرد...؟ پوزخندی روی لبش نشست.

_خیلی بی معرفت شدی... دلم برات تنگ شده پسرم...

بعد از ده روز بی خبری...؟ پوفی کشید و دوباره سرش را به پشتی مبل راحتی تکیه داد و این بار نگاهش را به سقف دوخت. دیگر نفهمید مادرش چه گفت و کی حرف هایش تمام شد... فقط به یک چیز فکر کرد. دخترک چشم سیاهی که هیچ ویژگی بارزی نداشت... معمولی بود... از هر نظر ولی... عجیب شبیه پگاه بود... پگاه او... و همین کافی بود...

****

سر کلاس هر از چند گاهی نگاهی به ساعت می انداخت و بعد کلافه به تخته زل میزد و با خود میگفت ای کاش امروز قید کلاس زبان را میزد و نمی آمد. پوفی کلافه کشید. با صدای خسته نباشید استاد سریع بلند شد و به سمت در رفت. خواست از در آموزشگاه بیرون رود که صدایی شنید.

_خانم کیانی؟

رویا ایستاد. با تعلل به عقب برگشت.

مرد آب دهانش را قورت داد. حالا که تنها بود میخواست قدمی بردارد. با خود میگفت شاید دیگر این موقعیت پیش نیاید. با دیدن اخم رویا اعتماد به نفسش را از دست داد. اصلا نمیدانست باید چه بگوید و از صدا زدنش پشیمان شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا بعد از چند لحظه سکوت با همان اخم و جدیت گفت:

_مشکلی پیش اومده؟

دهانش را باز کرد:

_خب... چیزه... آها... کتابتونو میخواستم...

و لبخندی بر لب نشاند و با دیدن اخم دوباره ی رویا نیشش بسته شد. ترجیح داد توضیح دهد تا از شر این نگاه خلاص شود. بهانه ی تقریبا خوبی گیر آورده بود. هرچند دوباره مسخره بود. چرا باید از او کتاب میگرفت؟

_خب... جلسه ی پیش نبودم...

و خدا را شکر کرد که جلسه ی پیش نتوانست بیاید. چون مادرش برای تمیز کردن خانه آمده بود و هومن نمیخواست در مورد کلاس رفتنش چیزی بداند.

اخم رویا کمی کمرنگ تر شد.

_خب میتونین از کسای دیگه بگیرین. من کتابم کامل نیست. الانم عجله دارم. شرمنده...

اصلا خوشش نمی آمد با این پسر هم صحبت شود. نمیدانست چرا... نگاهی دیگر به ساعت انداخت و خواست برود که هومن سریع پیش دستی کرد.

_خب من کسی رو تو کلاس نمیشناسم...

ابروهای دختر بالا رفت. یعنی او را خیلی میشناخت...؟

لبخند محوی روی لب هومن نشست.

_خب میتونین حداقل اون تقلبو جبران کنین... بی حساب میشیم. من به شما کمک کردم شمام به من کمک کنین...

با خودش فکر کرد میتواند به بهانه ی این کتاب بیشتر با او رفت و آمد کند. البته خیال باطلی بود و خودش هم میدانست. فعلا همین هم برایش غنیمت بود...

رویا کتابش را با کلافگی از کیفش در آورد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بفرمائید... ولی همون جور که گفتم کامل نیست. میل خودتونه. حالا که اصرار دارین...

کتابش را به سمت هومن گرفت.

هومن نیشش باز شد.

و رویا سعی میکرد به نیش بازش بی اهمیت باشد. او فقط کتاب گرفته بود. همین.

سریع گفت.

_میتونم شمارتونو داشته باشم؟

چشمان رویا در صدم ثانیه گرد شد.

و هومن وقتی قیافه اش را دید لعنت فرستاد بر زبانش که بی موقع باز شد.

دوباره اخم های رویا در هم رفت.

_چیزی گفتین؟

_خب... باید کتابو برای امتحان بعدی بهتون برسونم یا نه...

پوفی کشید. نگاهی به چند نفری که به سمت در می رفتند و هر از گاهی نیم نگاهی به سمت آنها می انداختند، انداخت. میخواست هرچه زودتر به خانه برود. امروز روز اسباب کشی بود و واقعا آمدن به این کلاس در این موقعیت بی عقلی بود. ولی به زور و اجبار برادرش که نمیخواست جلسه ای عقب بیوفتد به کلاس آمد...

_آقای فتاحی... امتحان دو جلسه بعده. جلسه ی بعد کتابمو ازتون میگیرم. فعلا...

و بی توجه به پسر به سمت در رفت. در حالی که هنوز اخم داشت. هیچ احساس خوبی به این پسر نداشت و خودش هم نمیدانست چرا...

و هومن هم نمیدانست چرا لبخندش جمع نمیشد. حتی با گندی که در صحبت کردنش زده بود. ولی هرچه بود بهتر از سکوت همیشگی اش بود. یک قدم برای رسیدن به هدفش...

****

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن در خانه را که باز کرد و وارد شد بر خلاف همیشه برق روشن بود. چشمانش را با کلافگی چرخاند و بعد بست. نفسش را با فشار بیرون داد و وقتی چشمانش را باز کرد، مادرش که کنار در آشپزخانه قرار داشت در دیدش قرار گرفت. رویش را گرفت و بی اهمیت به سمت اتاق رفت.

_هومن؟

با صدای مادر ایستاد اما برنگشت. حوصله ی هیچ بحثی را نداشت. نمیدانست دلیل اینکه مادرش در این هفته دوبار در خانه اش آمده چیست ولی هرچه بود برایش مهم نبود.

_میخوام با هم صحبت کنیم...

با کلافگی برگشت و چشمان منتظرش را به مادرش دوخت.

مادر آب دهانش را قورت داد و سعی کرد آرام باشد. نمیخواست پسرش را عصبانی کند.

_تا حالا کجا بودی؟

ابروهای هومن بالا رفت. کم کم پوزخندی در کنار لبش شکل گرفت.

_اووم... مهمه کجا بودم...؟ به شما ربطی داره؟

اخم مادر کمی در هم رفت. این حرف برایش گران تمام شد.

_یعنی چی به من ربطی نداره؟ هان؟ تو پسرمی... باید بدونم چی کار میکنی...

هومن پوفی کشید.

_نکنه یادت رفته من همش تنها زندگی میکنم... حالا چی شده یادت افتاده بیای تو کار من سرک بکشی؟ اصل مطلبو بگو...

مادر دو قدم جلو آمد. میترسید از زدن حرفش ولی برای گفتن همین حرف آمده بود پس سعی کرد بر ترسش غلبه کند...

_هانیه حرفایی بهم زد...

این بار اخم هومن بود که در هم رفت.

مادر آب دهانش را قورت داد. میترسید از واکنش پسرش ولی ادامه داد. نمیخواست کوتاه بیاید...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قبل از مادر، هومن به حرف آمد.

_که چی؟

رک گفت.

_از کسی خوشت اومده؟

اخم هومن بیشتر در هم شد.

_میخوای چی بگی مامان؟ هان؟ برای چی اومدی اینجا؟ که ببینی کسی تو زندگیم هست یا نه؟ فکر نمیکنی بهت ربطی نداشته باشه؟

صدای مادر کمی بالا رفت. دیگر بی توجه بود به واکنش تند پسرش...

_اتفاقا به من ربط داره... نمیخوام دیگه مثل پگاه...

هومن پرید وسط حرفش. چیزی تا منفجر شدنش باقی نمانده بود و این از صورت قرمز شده اش معلوم بود.

_مثل پگاه چی؟ هان؟ خجالت نمیکشی اومدی اینجا؟ تا حالا سرت پی زندگی خودت بود و خبر به گوشت رسیده اومدی که چی؟ میخوای چیکار کنی؟ جلومو بگیری؟

مادر صدایش بالا تر رفت.

_هومن؟

و هومن اینبار داد زد.

_مامان... برو سر زندگی خودت. به من کاری نداشته باش. من هر کاری که دلم بخواد میکنم و اصلا هم به تو و شوهرت ربطی نداره... به اون هانیم بگو دارم براش...

به سمت در اشاره کرد.

_حالا هم برو بیرون... میخوام تنها باشم. با اعصابم بازی نکن...

مادر قدمی جلو رفت. فهمید باید با آرامش با پسرش صحبت کند تا به نتیجه برسد.

_پسرم... عزیزم... من برای خودت میگم... نمیخوام دوباره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن صدایش بلند تر از حد معمول شد.

_برو بیرون مامان...

مادرش دوباره صدایش را بلند کرد. این دفعه نمیخواست مثل دفعه ی قبل کوتاه بیاید...

_تا وقتی که وضعیت خودتو معلوم نکنی من هیچ کاری برات نمیکنم... اینو بدون... فکر نمیکنم هیچ خونواده ای هم تنهایی بری خواستگاری و بهت دختر بدن... من فقط به یه شرط میام...

با صدای پرت شدن لیوان روی میز ناهار خوری به سمت بوفه ی کوچک کنار هال، که چند عدد بطری در آن بود، مادر ساکت و با ترس خیره ی پسرش شد...

صدای خورد شدن شیشه ها و صدای جیغ کوتاه مادر با هم قاطی شد.

هومن با چشمانش به سمت در اشاره کرد.

_برو بیرون مامان...

صدایش آرام شده بود ولی از حرص عمیق نفس میکشید.

مادر با بهت و چشمان گشاد شده نگاهش کرد. پلکی زد.

و هومن بی اهمیت به مادر به سمت اتاق رفت و تمام حرصش را روی در خالی کرد.

مادر چشمانش را بست و بعد از چند لحظه باز کرد. نگاهش چرخید روی شیشه هایی که جلوی بوفه روی زمین افتاده بود و به آینده ی نامعلوم پسرش فکر کرد. بغض گلویش را فشرد. سخت بود که پسرش را با این حال و روز ببیند و بر باعث و بانی این حال پسرش لعنت فرستاد. و خودش هم میدانست که چه کسی باعث و بانی این حال است... تنها چیزی که میدانست تنها گذاشتن پسرش در این موقعیت حماقت محض بود...

مادر حدود یک ساعت بود که روی مبل روبه روی اتاق نشسته و نگاهش خیره ی در بسته ی اتاق بود.

پاهایش را عصبی روی زمین میکوبید و با دستش دسته ی مبل را فشار میداد.

طاقتش تمام شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با یک حرکت از روی مبل بلند شد و به سمت در اتاق رفت. بدون در زدن در را باز کرد و از لای در نگاهی به درون اتاق انداخت. وقتی در را کمی باز تر کرد جسم مچاله شده ی روی تخت نامرتب نظرش را جلب کرد.

سریع به سمتش رفت.

_هومن؟ چی شدی؟

ناله ای از هومن بلند شد. چشمانش را بیشتر به هم فشار داد.

و مادر بیشتر نگران شد.

میدانست دوباره سردرد های این چند ساله به سراغش آمده و به همین راحتی هم دست بردار نیست. بغض کرد و مشغول ماساژ دادن پیشانی پسرش شد تا شاید کمی دردش تسکین پیدا کند و پسرش فقط از درد زیاد ناله میکرد.

لبهایش را به هم فشار داد تا از گریه ی احتمالی جلوگیری کند. نفس عمیقی کشید.

بعد از چند دقیقه از کشوی میز کنار تخت قرص های پسرش را در آورد و با لیوانی آب به زور به خوردش داد.

هیچ وقت در این سال ها عادت نکرده بود به این حال دیدن پسرش. برایش در هر صورتی سخت بود.

چشمانش را بست.

با صدای گوشی اش چشمانش باز شد و نگاهی به صفحه ی آن انداخت. با دیدن اسم پوفی کشید و تماس را برقرار کرد. به محض جواب دادن صدای مرد به گوشش رسید.

_کجایی زن؟ هان؟ میدونی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت انداخت. هفت شب بود. چشمانش را با کلافگی چرخاند.

_که چی؟ هر ساعتی باشه... امشبو میخوام پیش پسرم بمونم...

از همین پشت تلفن هم میتوانست حدس بزند اخم های مرد در هم رفته.

صدای مرد کمی بالا رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_یعنی چی؟ مگه چیزی شده؟

_حالش خوب نیست...

صدای تک خنده ی مرد آمد.

_اون کی حالش خوب بوده که حالا باشه؟ برگرد خونه. همیشه که حالش ناخوشه کنارش نیستی... اونم عادت کرده...

صدای زن هم کمی بالا رفت و با تحکم گفت.

_بهت گفتم کنارش میمونم.

نگاهش به سمت پسرش رفت که در خواب هم اخم داشت و نشان دهنده ی دردی بود که تحمل میکرد.

_الانم باید قطع کنم... خداحافظ...

و بی توجه به صدای مرد تماس را قطع و سپس گوشی اش را خاموش کرد.

نگاهش دوباره برگشت به سمت پسرش و فکر کرد به دردی که میکشید و کاری از دست او بر نمی آمد. دردی که حاصل حماقت و دیوانگی خود پسرش بود...

دستش را روی پیشانی پسرش گذاشت. اندکی تب داشت. مثل همیشه که این سردرد ها به سراغش می آمد.

پارچه ای خیس کرد و روی پیشانی اش کشید و با خود فکر کرد وقت هایی که او نیست و پسرش دچار این سردرد ها میشود...

سرش را تکان داد تا کمتر فکر و خیال بکند و به کارش ادامه داد...

چشم های پسر کم کم باز شد و مادر با لبخند نگاهش کرد. سعی کرد چهره اش بی خیال باشد.

_چطوری؟

چشمانش را ریز کرد.

_چرا اینجایی...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند مادر بیشتر شد. پسرش هیچ وقت و در هیچ شرایطی عوض نمیشد. همیشه غد بود.

_خودت چی فکر میکنی؟

چشمانش را بست و رویش را برگرداند. نالید.

_برو پیش شوهرت...

از روی تخت بلند شد.

_امشبو اینجا میمونم... بهش زنگ زدم...

_درسته... اونم سریع گفت چشم خانم... بمون...

شانه ای بالا انداخت.

_اونش دیگه مهم نیست. مهم اینه که الان میدونه من کجام و شب هم قراره اینجا بمونم...

و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه ی بعد با لیوانی آب پرتغال دوباره سراغ پسرش آمد. با دیدن چشم های بسته اش گفت.

_بهتری؟

هومن تنها به تکان دادن سر اتکفا کرد.

دوباره لبه ی تخت نشست.

_بیا اینو بخور...

نیم خیز شد و به پشت تخت تکیه زد. چشمانش را باز کرد و لیوان آب پرتغال جلوی دیدش قرار گرفت. دستش را جلو برد و گرفتش.

مادر زبان روی لبش کشید. با بغض گفت.

_هومن... من بدیتو نمیخوام. بهترینا رو برات میخوام. نمیدونی با دیدن این حال و روزت چقدر عذاب میکشم... اصلا نمیتونی تصور کنی... من میخوام وضعیت زندگیت معلوم بشه. از این وضعیتی که داری عذاب میکشم. خدا باعث و بانیشو لعنت کنه...

پوزخندی روی لبان هومن نقش بست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خانم... خوب نیست آدم شوهرشو لعنت کنه ها...

مادر ساکت شد و هیچ نگفت.

هومن هم لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و پشت به مادرش دراز کشید.

مادر هم ترجیح داد پسرش را تنها بگذارد. برق را خاموش کرد و به بیرون رفت.

در حالی که فقط یک چیز در ذهنش بود...

ترس آینده ی نامعلوم پسرش با این وضعیت...

****

رویا نگاهی به دور و برش انداخت. باید پیش خود اعتراف میکرد واقعا جای یک چیز در کلاس خالی بود. جای خالی نگاه هایی که همیشه از دست آن ها کلافه میشد ولی حالا...

نفسش را بیرون داد و سعی کرد همه ی حواسش را به استاد بدهد.

و از گوشه ی ذهنش گذشت با نیامدن پسرک برای امتحان پس فردا چکار کند؟ وقتی کتابش دست او بود؟ اخمش در هم شد.

صدایی را کنار گوشش شنید...

_خیلی احمقی دختر... میخواسته به یه بهانه ای بهت شماره بده زدی تو برجکش... پسر به این خوبی...

نیم نگاهی به سمتش انداخت. لبخندی شیطنت آمیز روی لب شادی بود. دوباره به روبه رو خیره شد.

_برام مهم نیست...

_میتونم بپرسم برای امتحان دوشنبه میخوای چه غلطی بکنی؟

رویاآب دهانش را قورت داد.

_کلاس هنوز تموم نشده. اگه یه ذره عقل تو کلش باشه به خاطر کتاب منم شده میاد...

لبخند شادی وسعت گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_یعنی دوست داری بیاد ببینیش این آقای مونگولو؟؟؟

رویا چشم غره ای به دوستش رفت.

شادی جلوی دهانش را گرفت تا نزند زیر خنده. میخواست دوباره دهانش را باز کند که با صدای رویا خفه شد.

_شادی... الان آبرومون میره. ساکت شو. بعدا با هم صحبت میکنیم...

و خود را متوجه حرف های استاد نشان داد و اخمی کمرنگ که نشانه ی تمرکز بود روی صورتش نشاند.

نیم ساعت به اتمام کلاس مانده بود که بالاخره هومن آمد.

لبخند محوی میرفت روی لبش شکل بگیرد که با دیدن چشم های شیطنت دار شادی که زیر نظرش داشت محو شد.

بر خلاف همیشه سنگینی نگاهش را حس نمیکرد. دلش میخواست به عقب برگردد و ببیند در چه حالیست ولی به ضایع بازی اش نمی ارزید...

پوفی کشید.

کلاس که تمام شد خودش را با محتویات کیفش سرگرم کرد و وقتی دید خبری از پسر نشد سرش را بلند کرد و نگاهی به سمتش انداخت و دید بی اهمیت مشغول حرف زدن با یکی از پسران کلاس است. اخم هایش در هم شد. یعنی در این حد عقل نداشت که زودتر کتابش را بدهد؟

نفسش را با حرص بیرون داد. وقتی کلاس تقریبا خالی شد و هومن خواست بی اهمیت از کلاس بیرون رود صدایش زد.

_آقای فتاحی؟

خیلی خونسرد به سمت دختر برگشت.

_بله؟ چیزی شده؟

واقعا از خونسردی این مرد حرصش گرفته بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_قرار بود کتابمو امروز بیارین...

اخمی مصلحتی ناشی از فکر روی صورت هومن نشست و بعد باز شد.

_آها... ببخشید خانم کیانی... شرمنده. یادم رفت.

رویا با چشمان گرد شده نگاهش کرد.

لبخندی که روی لب هومن میرفت تا شکل بگیرد به زور محو شد.

_یعنی چی؟

شانه ای بالا انداخت.

_خب یادم رفته بیارمش دیگه... شما تا حالا نشده چیزی رو یادتون بره؟

رویا از حرص تند تند نفس میکشید.

_من برای امتحان پس فردا چیکار کنم؟

ابروهای هومن بالا رفت.

_اووم. خب میتونین دوباره از من کمک بگیرین...

و نیشش شل شد.

رویا سرش را تکان داد.

_من برام مهم نیست. الان کتابمو از شما میخوام...

_خانم... گفتم که نیاوردم... شرمنده. خب میتونین یه کار دیگم بکنیم... آدرس خونتونو بدین من شب میارمش در خونتون... به همین راحتی...

سر رویا سوت کشید. چه پیش خودش فکر کرده بود؟

چند بار دهانش را باز و بسته کرد ولی صدایی از آن بیرون نیامد... کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد.

_من خیلی احمقم که کتابمو دست شما دادم. مهم نیست. این میشه یه درسی برای دفعه ی بعد آقای محترم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و بی اهمیت به پسر از کنارش رد شد و با قدم هایی بلند خودش را به بیرون رساند. از حرص فقط لبش را میجوید و جد و آباد این آقای منگول را مستفیض میکرد... و با خود فکر کرد واقعا این اسم برازنده ی این شخص است...

_خانم؟ خانم؟

ایستاد. به اطرافش نگاه کرد. کسی نبود. به عقب برگشت.

پسر بچه ای حدودا ده ساله دنبالش میدوید... وقتی به او رسید نفس نفس میزد. بسته ای را به سمتش گرفت.

_اینو یه آقا دادن که بدم به شما...

نگاهی به بسته انداخت. کادوی سفید با قلب های ریز قرمز رویش را پوشانده بود. زبان روی لبش کشید. نگاهی به پسرک انداخت.

_مطمئنی مال منه؟

_اره... بگیرش دیگه...

با گرفتن کادو فکرش فقط پیش یک شخص رفت... اخم هایش در هم شد. پشیمان شد از گرفتن کادو... میخواست آن را برگرداند که دیگر پسرک را ندید... اخم هایش بیشتر در هم شد. بالا و پایین کادو را ور انداز کرد. شاخه گل سرخی هم روی آن خود نمایی میکرد. با تردید و کنجکاوی گوشه ی کادو را باز کرد. یک جعبه ی مقوایی بود و وقتی در جعبه را باز کرد با دیدن کتابش در داخل آن چشم هایش گرد شد و دهانش باز ماند. پلکی زد. کتاب خودش بود. آب دهانش را قورت داد و به این نتیجه رسید این مرد واقعا دیوانه است. شکی نداشت...

نگاهی به اطراف انداخت. میخواست ببیند در این اطراف هست یا نه...

وقتی چیزی ندید شانه اش را بالا انداخت و به راهش ادامه داد. کنار سطل زباله میخواست کادو و جعبه و گل را پرت کند که نفهمید چرا واقعا دلش نیامد. بی خیال شد و آن ها را هم در کوله اش جای داد.

چند دقیقه ی بعد ماشین پژو پارس سفیدی بود که از کنارش رد شد و دستش را روی بوق گذاشته بود. دوباره دستش را بیرون آورد و تکان داد و به سرعت گذشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیدانست چرا... لبخند محوی روی لبش نشست. با همه ی تلاشی که برای پنهان کردنش داشت دوباره سر جایش بود.

****

فصل دو:

نیم نگاهش به سمت پدربزرگش بود که کنارش نشسته و نیم نگاهی هم به صفحه ی تلویزیون و فیلم هندی ای که پخش میشد انداخت.

پدربزرگ تحت تاثیر فیلم قرار گرفته و محو آن بود.

و لبخندی میرفت روی لب پسر شکل بگیرد...

مخصوصا با دیدن صحنه ای که در حال پخش بود. دو شخصیت اصلی فاصله ی زیادی با هم نداشتند و آهنگ غمگینی که همراه فیلم پخش میشد.

دوباره نگاهش رفت سمت پدر بزرگش که کم مانده بود اشکش همراه شخصیت های اصلی در بیاید. همیشه همین طور احساساتی بود...

لبش را خیس کرد و لبخندی شیطنت بار روی آن نشاند...

_آقا جون؟

نگاه از صفحه ی تلویزیون نگرفت ولی هومی از دهانش خارج شد.

ابروهای پسر بالا رفت. کار داشت به جاهای باریک میکشید.

کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد.

مرد با بهت به سمت نوه اش چرخید.

_چیکار میکنی؟ دارم میبینم سپهر...

شانه ای بالا انداخت.

_شرمنده آقا جون... شما دست من امانتین. اگه منحرف بشین چیکار کنم؟ کی جواب گوئه؟

چشم غره ی مصلحتی به نوه اش رفت و بی خیال فیلم مشغول دیدن اخبار شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_میگما.. حالا اشکالی نداره. زن میخوای بگو زن میخوام...

با چشمان گرد شده خیره ی نوه اش شد.

_من اصلا حرفی زدم؟ چرا حرف میزاری تو دهنم پسر؟

نیشش شل شد.

_آخه اینجور با حسرت فیلم نگاه میکردین که دلم براتون کباب شد...

و صدای خنده اش بلند شد...

لبخند محوی روی لب مرد نشست با دیدن چهره ی شاد نوه اش... چیزی که در این روز ها غنیمت بود و کم پیش می آمد...

با لحنی خنده دار گفت.

_که دیگه حالا میخوای برای من زن بگیری؟ آره؟ ببین کارم به کجا رسیده...

سپهر هنوز لبخند روی لب داشت.

_خب زودتر میگفتین خودم براتون آستین بالا میزدم... پسر به این خوبی... جنتلمن... دیگه چی میخوان؟ آرزوی هر مادربزرگی...

و دوباره زد زیر خنده.

و کوسن پدربزرگ بود که به سمت صورتش پرتاب شد.

صدای خنده اش به یکباره قطع شد.

چشمانش را به هم فشار داد و دستش را روی صورتش گرفت.

رنگ مرد سفید شد.

_سپهر...؟ چی شد؟ سپهر؟ شوخی کردم. چی شد؟

نفس عمیقی کشید. دستش را برداشت و نگاهی به آن انداخت. خون روی دستش بود. چشمانش را بست و چند عدد دستمال کاغذی زیر دماغش قرار داد. چشمانش را باز کرد. سرگیجه ی کمی داشت ولی قابل چشم پوشی بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای مرد هنوز رنگ ترس داشت.

_سپهر... چی شد؟ یه چیزی بگو...

سپهر لبخندی روی لبش نشاند و دوباره چشمانش را بست.

_چیزی نیست آقا جون... طبیعیه...

و نفس عمیقی کشید.

نگاه مرد آرام نشد. هنوز ترس داشت. ترس داشت از این حالت ها...

ولی سپهر آرام تر شد. چشمانش را باز کرد.

_چی شد آقا جون؟ تصمیم گرفتی؟ نکنه یه دختر خوشگل ترگل و ورگل میخوای؟

و چشمکی زد.

مرد نگاهش را چرخاند.

_بس کن پسر... کم سر به سرم بزار...

_آخه وقتی جواب ندادین فکر کردم شاید شما هم یه دختر ترگل ورگل دوست دارین... گفتم شاید شما هم هوس همچین دختری کرده باشین...

چشمانش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

مرد مات نگاهش میکرد.

لبخند سپهر تلخ شد.

مرد فقط به افکار پسر فکر کرد. تنها چیزی که در این لحظه در دنیا میخواست این بود که بداند با این همه مشکلات چه چیزی پشت این ظاهر شادش قرار دارد؟ و فکر کرد به پدری که نظر پسرش اصلا برایش مهم نبود و فقط خواسته ی خودش مهم بود و بس...

سپهر از جایش بلند شد.

مرد فقط حرکاتش را نگاه میکرد.

به سمت اتاق رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرد هم بلند شد. صدایش زد.

_سپهر...؟

برگشت.

مرد آب دهانش را قورت داد.

_صبحی بابات زنگ زد خونه...

سپهر در سکوت نگاهش کرد.

_میخواست باهات صحبت کنه...

کمی مکث کرد.

_گفت تلفناشو جواب نمیدی...

ابروهای سپهر بالا رفت.

_چیکار داشت؟

مرد نفس عمیقی کشید.

_دوست داشت باهات حرف بزنه...

پوزخندی روی لب سپهر نشست.

_دلش تنگ نشده... عذاب وجدان داره که پسرش بیرون خونس... بگو مشکلی نیست.

_تا کی میخوای برنگردی؟ پنج ماهه که اینجایی.

اخمش کمی در هم شد.

_یعنی میخوای برم؟

مرد سریع گفت.

_نه نه... خودت بهتر میدونی چقدر خوشحالم اینجایی... ولی اونم پدرته... حق داره حداقل صداتو بشنوه... من درکش میکنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر در سکوت فقط به پدربزرگش نگاه کرد.

_یعنی مشکل تو با پدرت فقط سر...

سپهر وسط حرفش پرید.

_بی خیال آقا جون... من هیچ مشکلی با بابام ندارم. فقط اومدم یه مدتی اینجا باشم آب و هوایی عوض کنم... همین...

و بدون اینکه منتظر جواب مرد باشد به سمت اتاق رفت.

مرد فقط مسیر رفتنش را تماشا میکرد. بدون اینکه کاری از دستش بر بیاید.

پشیمان شد که چرا برای تصمیم دامادش پافشاری و مخالفت نکرد... فقط به خاطر اینکه نمیخواست دخالت کند. ولی حالا با دیدن حال و روز نوه اش...

پوفی کشید و چشمانش را بست...

تصمیم گرفت تنهایش نگذارد... اگر تنها نمیبود بهتر بود... مخصوصا با این حال و روزش...

در اتاق را باز کرد. دید که به پشت دراز کشیده و نگاهش به سقف است. دو دستش را هم زیر سرش گذاشته...

وسط اتاق ایستاد.

سپهر نیم نگاهی به سمتش کرد.

جلو رفت و لبه ی تخت نشست.

_بهتره زیاد بهش فکر نکنی... پدرت باید خودش برای زندگیش تصمیم بگیره... سعی کن بی خیال باشی. خیلیا هستن که شرایط تو رو دارن...

سپهر با خود فکر کرد درست است که خیلی ها شرایط او را دارند ولی همه که مثل او... چشمانش را بست.

_خوبم آقا جون...

_دکتر گفت نباید استرس و اضطراب داشته باشی... یه کم بیشتر به فکر خودت باش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخندی روی لبش نشست. با خود فکر کرد تنها کسی که در این دنیا بود و نبودش برای او مهم بود فقط پدر بزرگش است و بس... چشمانش را باز کرد. در چشمان سیاه پدر بزرگ خیره شد.

_من اگه شما رو نداشتم چیکار میکردم؟ دق میکردم...

لبخندی هم روی لب پدر بزرگش نشست.

_تو قوی تر این حرفایی که بود و نبود من بخواد روت تاثیری بزاره... میدونم... میشناسمت... با این مشکلی که گذروندی. همه نمیتونن مثل تو مبارزه کنن. ولی تو... با این مسئلم کنار میای... دیر یا زود. میدونم مشکلت اینه که پدرت بدون اینکه حتی یکبار بهت بگه اینکارو کرده ولی...

دیگر ادامه ی حرفش را نشنید. با خود فکر کرد تنها مشکلی که ندارد همین است. مشکل او فقط یک چیز بود... چیزی فرا تر همه ی این ها...

****

با نوری که به صورتش میخورد عملا خواب غیر ممکن بود.

چشمانش را بیشتر به هم فشار داد و اخمی به خاطر میل شدیدش به خواب به صورتش نشست.

بعد از چند دقیقه با سستی چشمانش را باز کرد و پوفی کشید.

کمی به سقف سفید تازه رنگ شده ی اتاق خیره شد و بعد رضایت داد که از تخت پایین بیاید.

چشمانش را کمی تنگ کرد.

پا به درون حال گذاشت کسی را ندید.

چند بار پدر بزرگش را صدا زد. جوابی نشنید.

شانه ای با بی خیالی بالا انداخت.

به سمت آشپزخانه رفت. کتری را بالا گذاشت. و روی صندلی منتظر شد. پنجه ی دست هایش را در هم قفل کرد و زیر چانه اش گذاشت. خیره شد به لکه ی پر رنگ شده ی رومیزی آبی رنگ. فکر کرد به موقعیتش و اینکه باید چکار کند؟ خودش هم تکلیفش با خودش مشخص نبود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با صدای باز شدن در تکانی خورد و از فکر و خیال بیرون آمد. از روی صندلی بلند شد. آب جوش آمده بود. در حالی که چای درست میکرد صدایش را کمی بلند کرد تا پدربزرگش بشنود. لبخندی هم روی لبش برای حفظ ظاهر نشاند...

_کجا رفتی اول صبحی آقا جون...؟ من هی بهتون میگم...

صدایی که از پشت سرش شنید حرفش را قطع کرد. یخ بست...

اسمش را صدا زد.

_سپهر...؟

سپهر مات با چشمان گشاد شده به گاز خیره شد. با تعلل به عقب چرخید. لبخند روی لبش ماسید.

مرد قدمی به جلو برداشت و تکیه اش را از در آشپزخانه گرفت.

سپهر سعی کرد خودش را جمع و جور کند. نگاهش را از مرد گرفت و خواست از کنارش رد شود.

مرد دستش را گرفت.

_پسرم؟

اخمی کرد. دستش را عقب کشید.

پدر محکم تر دستش را چسبید.

_خواهش میکنم... باید با هم حرف بزنیم...

التماس چشمانش معلوم بود.

پلکی زد. دیگر تلاش نکرد برای در آوردن دستش...

لبخند محوی روی لب پدر نشست.

_سپهر... چرا رفتی؟ خودت میدونی که چقدر برام ارزشمندی...

پوزخندی ناخودآگاه روی لب سپهر نشست و خنجر شد بر قلب پدر...

مرد نالید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اونجور که فکر میکنی نیست.

سپهر نفس عمیقی کشید.

_بابا... برام مهم نیست چی شده و چی قراره بشه. میخوام چند وقت اینجا بمونم. اگرم اومدین منو برگردونین من نمیام...

میدانست که نرفتنش به نفع همه است.

_سپهر... من به جز تو کیو دارم مگه؟ توام بخوای از دستم برنجی دق میکنم...

سپهر با خود فکر کرد اگر هم قبلا نداشت حالا دارد ولی هیچ نگفت.

_نیومدم اینجا که به زور ببرمت. ولی لازم دیدم برات توضیح بدم.

رویش را برگرداند.

_همه چیز واضحه... نیازی به هیچ توضیحی نیست. با توضیح دادن چیزی عوض نمیشه...

و در چشمان پدرش زل زد.

_عوض نمیشه که وقتی اون سر دنیا من وضعیتم معلوم نبود تو به جای اینکه فکر پسرت باشی فکر عشق و حال خودت بودی...

_ببین...

نگاهش را از پدرش گرفت.

_من هیچ حرفی ندارم. اصلا هم دیگه برام مهم نیست چی شده. توضیح مهم نیست وقتی اتفاق افتاده.

مرد دستی به بازوی پسرش کشید.

_میدونم اشتباه کردم. ولی اشتباه من این بوده که وقتی تو پیشم نبودی نخواستم اعصابت با اون حالت به هم بریزه... میخواستم از نزدیک باهات حرف بزنم... خودم نخواستم. آقا جون هم نزاشت که پشت تلفن بهت بگم.

همه خبر داشتند به جز او...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سپهر... خواهش میکنم...

سپهر اما وسط حرفش پرید.

_گفتم که برام مهم نیست. شمام حق زندگی داشتین. حق مسلمتون بود. من زیادی پر توقع بودم...

خودش میدانست مشکلش چیز دیگریست. چیزی مهم تر از ازدواج دوباره ی پدرش. مشکلی که نمیتوانست هیچ حرفی درباره اش بزند...

قدمی به سمت اتاقش برداشت. پدر فقط نگاهش میکرد. هیچ حرفی نداشت. هزاران حرف برای این دیدار آماده کرده بود که در حال حاضر هیچ کدام به ذهنش خطور نمیکرد. خالی بود. دلش برای پسرش تنگ بود.

به سمت در اتاق رفت. در لحظه ی آخر برگشت. زل زد به چشمان سیاه رنگ پدرش که حس میکرد فروغ سابق را ندارد.

_امیدوارم خوشبخت بشی. میدونم این حقت بود. من باهات هیچ مشکلی ندارم. بخوام نخوام پدرمی... برات احترام قائلم. خیلی زیاد. شاید کمی کم شده باشه ولی هیچ وقت از بین نمیره. چون همیشه پدرم هستی و خواهی بود. کم برام زحمت نکشیدی... میتونی هر وقتی که بخوای با هم صحبت کنیم. میتونی هر وقتی که بخوای مثل حالا بیای اینجا ولی...

آب دهانش را قورت داد.

_برای هممون بهتره که من دیگه تو اون خونه نباشم بابا...

****

فصل سوم:

هومن کلافه و بی حوصله روی میز ضرب گرفته بود و نگاهش را به اطراف میچرخاند به امید دیدن شخص مورد نظر... وقتی به نتیجه ای نرسید ضربه ی محکمی با حرص به میز زد. بلند شد. صدایی از پشتش شنید.

_بودی هنوز... تازه اومدی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با اخم به عقب چرخید.

مرد خیلی خونسرد روی صندلی روبه رویش نشست.

هومن هم مجبور به نشستن شد. با اینکه اصلا به این دیدار راضی نبود ولی حرف هایی که پشت تلفن شنیده بود مجبورش کرده بود که اینجا باشد. وگرنه هیچ میلی نداشت به دیدن این شخص آن هم بعد از پنج سال...! بی حوصله رفت سر اصل مطلب.

_چی میخوای؟

مرد نیشخندی زد.

_به همین زودی کلافه شدی؟ هنوز که چیزی نشده. حرفی نزدیم...

هومن به جلو خم شد.

_منم مشکلم همینه. اینکه حرفی نمیزنی... چته دوباره بعد پنج سال؟ چطور روت شده که اصلا بخوای منو ببینی؟

و مرد با خونسردی که داشت شدید روی اعصاب هومن راه میرفت خیره اش شد. خودش هم میدانست دوستش از این خونسردی چقدر عصبی میشود. دوست قدیمی... هنوز بعضی عادت هایش را به یاد داشت.

_یه خبرایی شنیدم...

هومن همان طور با اخم نگاهش کرد.

_میخوای دوباره خریت پنج سال پیشتو تکرار کنی...

_به تو ربطی داره؟

گوشه ی لبش کج شد.

_اتفاقا به تنها کسی که ربط داره منم... اینطور فکر نمیکنی؟ دفعه ی قبل که خیلی به من ربط داشت...!

اخم هومن بیشتر در هم رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_روت خیلی زیاده... واقعا نمیدونم الان چی میخوای؟ دلیل این دیدنو درک نمیکنم... مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟ اینکه من الان هیچ کاری باهات ندارم و صحیح و سالم روبه روم نشستی و داری بهم نیشخند میزنی از بی عرضگی منه احمقه...

مرد کف دستانش را از روی میز برداشت. به پشتی صندلی تکیه داد.

_والا کارو که انجام دادم. اون چیزی که وظیفم بود... دیگه هیچ کاری باهات ندارم. مثل این پنج سال..

هومن با چشمان ریز شده به مرد خونسرد روبه رویش خیره شد.

زیاد رفیق قدیمی اش را منتظر نگذاشت... به حرف آمد.

_رفتم پیش برادر دختره... همه چیزو در موردت بهش گفتم.

مکثی کرد.

_و همچین در مورد گذشته ی درخشانت...

صورت هومن به سرخی گرایید. فقط به یک چیز فکر کرد. از دست دادن دوباره ی کسی که میخواستش... فقط به خاطر دوست قدیمی اش که حالا کم از دشمن نداشت... درست مثل دفعه ی قبل... با ضرب از روی صندلی بلند شد. صدای گوش خراش ساییده شدن پایه های صندلی با موزاییک های کف سالن بلند شد ولی هومن بی توجه به این صدا و نگاه کنجکاو چند نفری که به سمتشان برگشته بود صدای خودش را بلند کرد.

_ببین... فکر نکن این دفعم مثل دفعه ی قبل ساکت میمونم تا هر غلطی که دلت بخواد انجام بدی...

پرید وسط حرفش...

_کار از کار گذشت پسر... همه چیز تموم شد. من واقعا دلم برای اون دختر میسوخت که میخواست حتی برای یک لحظه به کسی مثل تو دل ببنده... وظیفه ی خودم دیدم این هشدارو. حالا دیگه همه چیز دست برادر دخترس. بهتره بری با اون صحبت کنی. البته من اگه جای تو بودم کلا قدشو میزدم. پسره رو بکشی هم خواهر یکی یه دونشو نمیده دست تو یکی... خیالت تخت...

و لبخندی روی لبش نشست که به حکم جرقه ای بود بر عصبانیت بی حد و حصر مرد مقابل...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن دستش را تکان داد.

_وای به حالت مسعود... وای به حالت که حتی یه درصدم همچین کاری کرده باشی... گور خودتو باید بکنی...

ابروهای مسعود بالا رفت.

_مثل پگاه؟

مات ماند به مرد مقابلش که فقط نمک میپاشید به زخم های گذشته...

ضربه به حدی کاری بود که هومن را خفه کند.

مسعود در حالی که در دل این پیروزی را جشن گرفته بود کمی به جلو خم شد و دستانش را در هم قلاب کرد.

و هومن با خود فکر میکرد اصلا مسعود چطور قضیه ی رویا را میدانست؟ یعنی اینقدر بی کار بود که در این پنج سال سایه اش باشد؟ مسلما این نبود...

_فقط خواستم بدونی حواسم بهت هست. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی...

مکثی کرد و به چشمان سرخ شده ی هومن خیره شد.

_هنوز باید تاوان پس بدی... تاوان کارای گذشتتو... تاوان کارای الانتو. به همین زودی راحت نمیشی... فکر نکن همه چیز تموم شده... این حق تو نیست که الان روبه روم باشی و پگاه زیر خاک فقط به خاطر حماقت تو...

هومن ندان هایش را از حرص به هم فشار داد و چیزی نمانده بود تا خورد شدن دندانش در دهانش... چیزی که آرزو داشت میتوانست همین الان برای مرد روبه رویش انجام دهد.

_شرایط تو هیچ تغییری نکرده... نمیتونم ساکت وایسم تا یه پگاه دیگه بره زیر خاک. اینو بدون هیچ وقت ساکت نمیشینم...

از جایش بلند شد.

هومن هنوز زبانش را گم کرده بود و فقط با حرص تماشا میکرد. واژه ای به ذهنش نمیرسید برای گفتن. ضربه ها به اندازه ی کافی ضربه فنی اش کرده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کتش را مرتب کرد.

_هنوز مونده تا ضربه های من و عذاب الیم تو... این تازه اولشه. میبینیم دوباره همدیگه رو هومن خان...

دستش را کنار پیشانی اش گذاشت و جلو آورد. پلکی زد و همراه با نیشخندی که مثل خنجر در قلب هومن فرو میرفت تصمیم به ترک مکان گرفت. به عقب چرخید و نگاهش افتاد به تک و توک افرادی که در حال نگاه کردن آنها بودند. لبخند روی لبش وسعت گرفت و سرش را خم کرد. به سرعت به سمت در خروجی رفت و هومن مات شده را تنها گذاشت.

هومن مات به روبه رویش خیره شده بود و در حال هضم حرف های مردی که تنهایش گذاشته بود. با حرص نفس میکشید. در یک لحظه به سمت در هجوم برد. بی توجه به نگاه هایی که رفتنش را دنبال میکردند.

به محض بیرون رفتنش آذرای مشکی رنگی را دید که به سرعت حرکت کرد و از آنجا دور شد. با نوک کفشش ضربه ای به سنگ جلوی پایش زد و دستش را در موهایش فرو برد و کشید.
چشمانش را بست و لعنتی ای زیر لب زمزمه کرد. تمام حرصش به خاطر قفل کردن مغزش در برابر حقیقت هایی بود که به سرش کوبیده شده بود. اینکه جوابی نداده بود. اینکه مثل احمق ها فقط نگاه کرده بود تا مرد هرچه میخواهد بگوید. واقعا حرص داشت. نفس عمیقی کشید ولی با این چیزها آرام نمیشد. گر گرفته بود. نفس را با شدت بیرون داد. چیزی تا منفجر شدن این مرد باقی نمانده بود. درست موقعی که فکر میکرد زندگی کمی روی خوش به او نشان داده همه چیز به هم ریخت. به بدترین نحو. همین دو روز پیش بود که به رویا ابراز علاقه کرده بود. در خیابان جلوی او را گرفته بود و حرفش را زده بود. میخواست سوار ماشینش شود و رویا قبول نکرد...
مجبور شد در همان خیابان حرفش را بزند. دیگر نمیتوانست تحمل کند. میخواست این دختر برای همیشه سهم او باشد. و رویا فقط یک چیز گفت. اینکه با خانواده اش بیاید خواستگاری... فقط همین... از همان اول هم میدانست اخلاق این دختر را و این برای تصمیمش مصمم ترش میکرد.

****

از پنجره به مناظر بیرون که از کنارشان میگذشتند خیره شد. نمیدانست چرا رویش نمیشد که به چشمان برادرش نگاه کند. داشت از زیر نگاه کردن به چشمان او سر باز میزد. نمیدانست به کجا میروند. فقط میدانست که برادرش میخواهد با او صحبتی داشته باشد ولی حالا تقریبا بیست دقیقه

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بود که میرفتند و درون ماشین سکوت مطلق برقرار بود. کمی بعد ماشین کنار اتوبان ایستاد. نگاهش را به روبه رو دوخت.

_رویا...؟

سرش را پایین انداخت و لبش را گزید...

لبخند محوی روی لب برادر نشست با دیدن صورت سرخ شده از خجالت خواهرش... حتی به زور و هزار بدبختی توانسته بود به برادرش بگوید که خواستگاری دارد و برادر بیش از بیش خوشحال بود که اینقدر مرد خانه بودنش برای خواهر مهم هست که اولین شخص به او بگوید. دستش را به سمت صورت خواهرش دراز کرد و به سمت خودش برش گرداند.

رویا به زور در چشمان برادر زل زد.

رامین خنده ای کرد.

لبخند محوی روی لب رویا نشست.

_پسره کجا دیده تو رو؟

کمی شوکه شد. خیلی سریع رفته بود سر اصل مطلب.

_خب... حدود یه ماه و نیمه... تو کلاس زبان...

ابروهایش بالا رفت.

_رابطتون در چه حده؟

اخم کمرنگی روی صورت رویا نشست.

_ی... یعنی چی؟ خب... فقط اینکه گفت که... یعنی خودش گفت... دو... دوسم داره... بعدشم من بهش...

لبخند به لب برادر نشست.

جانش بالا آمد برای گفتن این حرف ها جلوی برادر...

_خیلی خب بابا... فهمیدم چی به چیه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا سرخ تر شد و لبش را گزید.

کم کم میخواست سر بحث را باز کند.

_نظرت در موردش چیه؟ به نظرت چجور آدمیه؟

دوباره سرش را پایین انداخت. خودش هم اعصابش از این حرکاتش خورد شده بود. ولی...

_خب... نمیدونم... نظری ندارم.

_میخوام روراست باشی. میخوایش یا نه... منظورم اینه دوستش داری؟

دیگر نتوانست تحمل کند. ناخودآگاه با چشمان گرد شده خیره ی برادرش شد.

_برام مهمه رویا... میخوام رک و راست جوابمو بدی...

آب دهانش را قورت داد. دستانش در هم پیچ خورد.

_خب. فکر نمیکنم ادم بدی باشه... یعنی من چیز بدی ندیدم...

_چیز بد از نظر تو چیه؟ آدم بد کیه؟

با این سوال ها فقط میخواست به یک هدف برسد. فقط میخواست از احساس خواهرش به آن پسر مطمئن شود. همین...

و رویا هم کلافه شده بود از این سوال ها... معمولا رامین اینقدر پر حرف نبود که اینهمه سوال یکجا از او بپرسد. یکی پس از دیگری...

_خب...

سکوت کرد. جوابی نداشت. چه از نظرش بد بود واقعا؟ نمیدانست چطور بیان کند.

رامین کمی کمک کرد.

_مثلا اگه مرده دختر باز باشه میتونی باهاش کنار بیای؟

اخمی روی پیشانی اش نشست.

_خب. معلومه که نه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرش به علامت مثبت تکان خورد.

_خوبه... داشتم کم کم ازت ناامید میشدم...

اخمش از بین رفت. با تعجب به برادرش خیره شد. چرا داشت از او ناامید میشد؟ مگر چه کار کرده بود؟

سیگاری در آورد و با فندک روشنش کرد. کمی شیشه ی ماشین را پایین داد و نگاهش را به بیرون دوخت.

بهت رویا هر لحظه بیشتر میشد. برادرش سیگار میکشید؟ تا به حال دستش ندیده بود همچین چیزی... برایش عجیب بود. حتی لباس هایش هم بوی سیگار نمیداد.

کمی بعد نگاهش را از بیرون گرفت و به خواهرش نگاه کرد. ضربه ی کاری را زد. بدون هیچ حرفی...

_پسره معتاده...

رویا دیگر نه تعجب کرد و نه شوکه شد... فقط داشت فکر میکرد خنده دار تر این حرف در دنیا برایش وجود داشت...؟

خیره ی رویا بود تا واکنشش را بفهمد.

و رویا فقط داشت نگاهش میکرد. بدون هیچ حسی...

بالاخره به حرف آمد.

_چه حسی داری؟

کمی استرس گرفت.

_میخوای منو امتحان کنی؟

ابروهایش بالا رفت.

_واقعا اینجور فکر میکنی؟ چرا؟ اینقدر برات مهمه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با دیدن چهره ی جدی برادرش، سیگاری که در دست داشت و کلافگی ای که از او میبارید وجودش به لرزه افتاد.

_ی... یعنی چی؟ چطور ممکنه؟

رویش را دوباره به سمت پنجره برگرداند.

_میبینی که شده... پسره تریاکیه... داشتی کم کم ناامیدم میکردی از خودت با این انتخابات ولی اینطور که میبینم هنوزم امیدی هست...

اخم کمرنگی به چهره اش نشست. صدای قلبش را به وضوح میشنید. اصلا نمیدانست چه بگوید.

دوباره به سمتش برگشت.

_تو که بهش شماره ای چیزی ندادی؟

مغزش هنوز هنگ بود. پلکی زد. کمی فکر کرد به حرف برادرش.

_هان؟

اخم رامین هر لحظه بیشتر میشد. اگر رویا برایش مهم نبود و احساسی به او نداشت پس چرا اینقدر جا خورده بود؟ حتی نمیتوانست فکرش را بکند که خواهرش که همیشه فکر میکرد عاقل تر از هم سن و سال هایش است علاقه مند به یک معتاد شده باشد... فقط همینشان مانده بود.
صدایش را کمی بلند کرد.

_بهت میگم بهش شماره دادی؟

آب دهانش را قورت داد.

_دیروز... دیروز ازم گرفت. من... من فکرشو نمیکردم... نمیدونستم... باور کن...

برادرش فقط نگاهش میکرد.

هول شده بود زیر این نگاه ها. سرش را پایین انداخت. چیزی در قلبش فرو ریخت. پسری که تنها چیزی که در این یک ماه و نیم آشنایی از او دیده بود فقط شیطنت های گاه و بیگاهش بود... یعنی...؟ سعی کرد خودش را زیر نگاه خیره ی برادرش جمع و جور کند.

مرد نفس عمیقی کشید و با کلافگی دستی به موهایش زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مشکلی نیست. چاره ش فقط عوض کردن شمارته... دیگم نمیری کلاس... اینجوری بهتره... حرفی نداری؟

سرش را به زور به علامت منفی تکان داد. بی توجه بود به حرف های برادرش... دستش از استرس میلرزید. باید آرام میشد. چند بار پیاپی نفس عمیق کشید.

_امیدوارم راست بگی و هیچ احساسی بهش نداشته باشی. اگرم حس کوچیکی باشه یکی دو روزه از بین میره... باید از بینش ببری... باشه؟

سرش را تکان داد. کمی بغض کرده بود. لب هایش را به هم فشار داد.

_آدرس خونم میدونه؟

بغضش را قورت داد تا صدایش را خش دار نکند. ولی دوباره اثراتش معلوم بود در صدایش.

_نه... فقط آدرس آژانسو دادم... تا بیاد باهات صحبت کنه.

کمی سکوت در ماشین بر قرار شد.

_خودش گفت؟

ناخودآگاه لبخندی روی لب مرد نشست. خواهرش چه فکر میکرد؟ خودش بیاید بگوید من معتادم؟ از این تصور نا خودآگاه در این موقعیت زد زیر خنده و نگاه بهت زده ی خواهرش را به جان خرید.

_چی فکر کردی با خودت؟

به روبه رو خیره شد. لبخندش محو شد.

_دیروز دوستش اومد آژانسو گفت... گفت دلش سوخته...

با شتاب به سمتش برگشت.

_میدونستی نامزد داشته؟

چشمان رویا ریز شد. نامزد داشته و سراغ او آمده؟ و بعد به فعل توجه کرد... داشته؟ حالا ندارد؟

_داشته...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوزخندی روی لب مرد نشست.

_آره... داشته. ولی مرده...

خیره شد در چشمانش. میخواست عکس العملش را بداند

_ خودش کشتش...

چشمان رویا از این گرد تر نمیشد.

بی اهمیت به بهت خواهرش ادامه داد. بدون اینکه خواهرش سوالی بپرسد. یعنی اصلا در شرایطی نبود که سوالی بپرسد.

_ی... یعنی...؟

هینی کشید...

حتی فکرش هم وحشتناک بود. چطور کشته بودش؟ به زور زمزمه کرد.

_چ... چطور؟

شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت.

_تو ماشین بودن... اون راننده بوده...

رویا ناخودآگاه نفسی گرفت.

عکس العمل هایش از دید برادر دور نمیماند. سعی کرد خودش را پیدا کند. فکرش به چه جاها که نرفته بود. تصور داشت با یک قاتل زنجیره ای طرف بوده...

اخمی روی چهره ی مرد نشست.

_چی شد؟

صدایش را صاف کرد.

_تصادف... خب... ممکنه برای هر کسی پیش بیاد... حتی برای منو تو...

ناخودآگاه داشت از پسرکی که مثل یک بچه ی پنج ساله شیطنت داشت و با یک روز نیامدنش به کلاس فکرش را درگیر کرده بود دفاع میکرد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حرف تو کاملا درست... ولی کسی که تا خرخره مسته و میشینه پشت ماشینو با سرعت بالا رانندگی میکنه میشه انتظاری به جز تصادف داشت از این موقعیت؟ این شانس نیست. اون پسر میدونسته و این کارو کرده... دیوونس پسره... پنج سال پیش درست بعد از مرگ نامزدش سه ماه توی آسایشگاه بستری بوده...

کمی سکوت کرد.

_تازه آدرس شرکتی که پسره م توش کار میکنه از دوستش گرفتم تا خودمم در موردش بیشتر بدونم... دیروز سریع رفتم اونجا... میخواستم بیشتر در موردش بدونم... البته کار که چه عرض کنم... شرکت مال دائیشه... همه میگفتن چهار، پنج ماهه اون طرفا پیداش نشده... قبل از اونم زیاد نمیومده...

پوزخند روی لبش پر رنگ تر شد.

_چشم بازارو کور کردی با این انتخاب بی نظیرت... فقط یه نکته ی مثبت از این شخص پیدا کن...

دستی به پیشانی اش کشید. نگاهش را به بیرون دوخت. زمزمه کرد.

_اون انتخاب من نبوده...

_به هر حال تو بهش گفتی که بیاد خواستگاریت...

دستش را تکان داد.

_من چیزی نمیدونستم...

_الان که میدونی چیزی فرق میکنه؟

نگاهش را از بیرون گرفت و به برادرش دوخت.

_فرق میکنه... باید فرق کنه...

لبخند محوی روی لبان برادرش نشست.

و خودش فقط دوست داشت تنها باشد. تا حرف ها هضم کند. هنوز در شوک بود...

****

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ته لیوان را با ریتم خاصی روی دسته ی مبل میکوبید و چشمان تب دارش هر از گاهی کشیده میشد به سمت گوشی اش...

چشمانش را بست و اخم کمرنگی از تلخی لیوان به چهره اش نشست ولی آن را دوباره به جان خرید. برای چندمین بار در شب.

و دوباره روی دسته ی مبل ضرب گرفت...

نمیدانست چندمین بار است که شماره ی مورد نظرش را میگرد و جواب تکراری زن که صدایش عجیب روی اعصاب ضعیفش پیاده روی میکرد را میشنود. دهمین بار...؟ صدمین بار...؟ یا شاید هزاران بار...

نمیتوانست باور کند به این راحتی همه چیز تمام شد. آن هم به خاطر یک احمق... یک احمق که اگر به او بود نباید دیگر در این دنیا نفس میکشید. به خاطر کارهایی که با رفیقش کرد...

گوشی اش را روی دسته ی مبل گذاشت و دستش را به سمت پیشانی درناکش برد. حس کسی را داشت که مغزش در حال ترکیدن است.

باید اینبار کوتاه می آمد؟ برخلاف گذشته؟ گذشته ای که هنوز هم برایش مثل یک کابوس وحشتناک بود...

یک قطره اشک ناخودآگاه از چشمش پایین افتاد. حتما به خاطر تلخی محتوای لیوان بود. نه چیز دیگر...

خاطرات گذشته به مغزش هجوم آورد... با بی رحمانه ترین شکل ممکن کمر به قتلش بسته بودند این خاطره ها... قتل روحش...

"تاب آرام آرام تکان میخورد. صدای جیرجیرک ها در این شب پر آرامش، آرامش را دو چندان میکرد.

_هومن...؟

به سمتش چرخید. عاشق این طرز هومن گفتنش بود. وقتی "ن" آخرش را میکشید حس میکرد دلش را همراه خود میبرد...

_جانم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند دختر بیشتر شد. همیشه عاشق همین "جانم" گفتن هایش بود. با همان لبخند به آسمان خیره شد.

_چه شب خوبیه... پر از آرامشه... این چند روز مسافرت برای من یکی که خیلی خوب بود...

از دیدن شادی و سرزندگی دختر لبخندی روی لب خودش هم نشست. همیشه او را یک دختر دایی خجالتی که جواب سلامش را به زور میداد میدید ولی این روزها... این دختر و رفتار هایش روز به روز دیوانه ترش میکرد...

دختر نگاهش را از آسمان گرفت و به مرد دوخت.

_به توام خوش گذشت؟

ابروهای مرد بالا رفت.

_اووووم. خب آره. خوش گذشت... ولی در آینده بیشتر خوش میگذره...

و چشمک کوچکی ضمیمه ی حرفش کرد.

پگاه دوباره نگاهش را به آسمان دوخت. حتی چشمانش هم میخندید... کمی هم سرخ شد و حرف مرد را بی جواب گذاشت...

_متوجه ی منظورم که هستی...

پگاه انگار حرفش را نشنیده باشد گفت.

_راستی... بابا گفت فردا میخوایم بریم تله کابین بلاخره... خیلی خوش میگذره... واییییی...

مثلا میخواست بحث را عوض کند. هومن شیطنتش بیشتر از این حرف ها بود. هیچ چیز دنیا برایش لذت بخش تر از دیدن صورت پگاه که کمی از خجالت رنگ گرفته نبود...

_اینا رو بی خیال... دو ماه دیگه عقد میکنیم... بعدش عروسی...

پگاه در حینی که هومن حرف میزد خیره اش بود. با چشمان سیاه نافذش...

چشمان هومن درخشید.

_بچه دار میشیم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ابروهای دختر بالا پرید... نگاهش را به روبه رو و درختانی که شاخ و برگ هایش با باد تکان میخورد دوخت. با صدای آرامی گفت.

_کو تا اون موقع...

هومن قهقهه ای زد.

لبخند کمرنگی هم روی لب پگاه نشست. کم کم عادت کرده بود به این شیطنت های گاه و بی گاه پسرک... کمی حرف های هومن برایش عادی شده بود. نه مثل آن اوایل که هزار رنگ عوض میکرد و باعث نشاط هومن میشد. آن اوایل برایش کمی سخت بود که به پسر عمه ای که همراه با او بزرگ شده بود به چشم دیگری نگاه کند ولی حالا کاملا با این قضیه کنار آمده بود... تصمیم گرفت خودش هم کمی سر به سر پسر بگذارد...

_اووووم. ولی از یه نظرم راست میگی... البته من فقط دختر میخواما...

ابروهای هومن بیش از بیش بالا رفت. پلکی زد. خنده اش بیشتر شد.

_ای جانممم. چه باحال شدی تو پگاه...

چشمکی زد.

_تا حالا از این خواسته ها نداشتی... خبریه...؟

صدای خنده ی دختر بلند شد.

_حالا تو زیاد جدی نگیر... یه حرف بود. همین...

_نه دیگه... نمیشه زد زیر حرف. البته به موقعش به خواستتم میرسی خانم خانما... ولی من پسرو بیشتر ترجیح میدم...

شانه اش را بالا انداخت. بعد از شش ماه نامزدی کم کم رویش باز شده بود با این پسر...

_اصلا مشکلی نیست. هم حرف تو هم حرف من. یه پسر یه دختر...

دهان هومن باز ماند و پگاه فقط میخندید به دهان باز مانده اش...

_یه دختر چشم عسلیه مو فرفری طلایی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ای جان... حالا اینی که گفتی رو کدوم کارخونه میخواد بزنه؟ تو که چشات مشکیه و منم آبی... این عسلی و مو طلایی از کجا میاد؟

دستش را تکان داد.

_آرزو بر جوانان عیب نیست. میتونم آرزو کنم خب...

قبل از اینکه حرفش تمام شود مرد با یک حرکت خودش را به سمت دختر کشید تا بغلش کند. دختر غافل گیر شد. جیغ کوتاهی کشید.

هومن لبش را گزید... با لحن بامزه ای گفت.

_ای بابا. چرا کولی بازی در میاری؟ الان دایی فکر میکنه داریم چیکار میکنیم... خودت داری تحریکشون میکنی ها...

و فقط صدای قهقهه ی پگاه در گوشش پیچید..."

سرش را به پشتی مبل تکیه داد. چشمان تب دارش را به سقف دوخت. لوستر جلوی چشمش تکان میخورد. صداهای زیادی در سرش بود. صدای زنی که از صدای یکنواختش متنفر بود وقتی میگفت شماره ی مورد نظر خاموش است... صدای خنده ی پگاه... صدای هومن گفتن هایش وقتی "ن" آخرش را میکشید... رویا هم همین جور صدایش میکرد؟ باید همین طور صدایش کند. "ن" آخر اسمش را باید بکشد... او و پگاه شباهت های زیادی به هم داشتند... او هم رویش باز میشد. با او راحت میشد... دیگر خجالت نمیکشید. میدانست اینطور میشود...

چرا لوستر ثابت نبود و تکان میخورد؟ چرا صدایی این وسط وجود داشت که روی اعصابش بود؟ صدای ریزی شبیه صدای تلفن...

چشمانش به زور باز بود. دلش میخواست بخوابد. ولی چرا دوست داشت دیگر بیدار نشود؟ صداها پر رنگ تر شد. به اندازه ی کافی مغزش شلوغ و پر سر و صدا بود که بی توجه باشد به صدای مادرش که داشت برایش پیغام میگذاشت و ابراز نگرانی میکرد. خواهش میکرد گوشی را بردارد ولی مرد اصلا صدایش را نمیشنید... از مستی همین نشنیدن را دوست داشت. صداهایی که دوست داشت میشنید. مثل صدای خنده ی پگاه. مثل صدای هومن گفتن هایش... فقط نمیخواست صدای یکنواخت زنی که گوشی را جواب میداد را بشنود. دوست داشت خود رویا جواب میداد. صدای خودش را میشنید. خوشی اش در این شب تکمیل میشد. لیوان شیشه ای از دستش روی کف

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوش افتاد. صدای بلندی ایجاد کرد ولی هومن دوباره نشنید. در رویا فرو رفت. پگاه در کنارش حضور داشت... گاهی هم رویا...

****

فصل چهارم:

روی صندلی آشپزخانه نشسته و مشغول خورد کردن سیب زمینی بود.

پیرمرد لبخندی زد.

_چه خانم خونه داری شدی این چند وقته...

سرش را بلند کرد و زیر چشمی نگاهی به پدر بزرگش انداخت.

_بودم... شما نمیدیدی...

ابروهای مرد بالا رفت.

_اووم... چه خوب... فقط مسموم نشیم باید خدا رو شکر کنیم...

شانه ای بالا انداخت.

_اگه بابا مسموم شده شمام مسموم میشین...

_اون که بیست و چهار ساعت بیرونه. پس حتما بیرونم غذا میخورده...

سرش را کامل بلند کرد.

_اصلا میخوای شما برای اطمینان از این غذا نخور آقا جون. به خدا هیچ اجباری نیستا...

مرد خنده ای کرد.

_نه بابا. مرگ یه بار شیون یه بار...

دیگر جوابی نداد. میدانست حال نوه اش امروز کمی گرفته است. میخواست کمی او را از این حال و هوا در بیاورد ولی فایده ای نداشت. از دو روز پیش که پدرش را دیده بود عجیب در فکر بود.نگاهی به ساعت انداخت. دوازده بود.

_وقت قرصت نیست...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چاقو را روی میز گذاشت. خواست بلند شود.

_چرا... الان میرم میخورم...

دستش را روی دست نوه اش گذاشت.

_بشین کارتو انجام بده. من میرم بیارم...

و بلند شد و به اتاقش رفت. بعد از چند ثانیه داد زد.

_کجاس؟

کمی فکر کرد.

_توی کشوی کوچیک وسطی میز...

صدایی نیامد. چند دقیقه گذشت.

_نیستش...

_همون جاس آقا جون. بگرد...

دوباره صدایی نیامد. معلوم بود هنوز پیدایش نکرده. پوفی کشید و بلند شد. به سمت اتاق رفت.

_هنوز پیداش نکردین؟گفتم که توی...

حرف در دهانش ماسید با دیدن پدربزرگش... چشمانش فقط یک چیز را دید. یک گردنبد که در دستان او بود. زیادی جلوی چشمش بود. برق میزد.

مرد سرش را با تعلل بلند کرد و چشم در چشم نوه اش دوخت. اخمی روی چهره داشت. گردنبند را کمی بالا گرفت.

بیشتر در جلوی دید پسر قرار گرفت. مثل خاری بود در چشمش... و خودش را لعنت کرد که بعد از این همه اتفاق چرا از بینش نبرده بود؟ پلکی زد.

_این چیه سپهر؟

جوابش سکوت و نگاه بهت زده ی پسر بود.

یک قدم جلو آمد. گردنبند را بالا تر گرفت. دستش را با شدت تکان داد. صدایش کمی بلند شد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بهت میگم این چیه؟

چشمانش را ریز کرد.

_تو... تو...

سرش را ناباور تکان داد.

_این امکان نداره. تو همچین کاری نمیکنی...

نفس پسر رفت و این بار پیرمرد بود که با بهت نگاه میکرد... به خاطر حدسی که زده بود.

سپهر تکانی به خودش داد. گردنبند را از دست پدر بزرگش که مات نگاهش میکرد گرفت. به سمت پنجره رفت. بازش کرد. با یک حرکت بیرونش انداخت. چند ثانیه مکث کرد و بعد به سمت مرد چرخید. پلکی زد. با صدای آرامی زمزمه کرد.

_همه چیز تموم شد... باید زودتر از اینا تموم میشد. ولی حالام دیر نشده...

پنجره را بست و از پشت به آن تکیه داد. در حالی که هنوز خیره ی چشمان ناباور پدربزرگش بود. مرد فکر هرچیزی را میکرد جز این... واقعا برایش زیاد بود فهمیدن این موضوع...

سرش را پایین انداخت و تکیه اش را از پنجره ی سرد گرفت. تاب نگاه کردن در چشمان پدربزرگش که سرزنش در آن موج میزد را نداشت. خواست از اتاق بیرون برود. هوای اتاق برایش عجیب خفه کننده بود. مرد دستش را گرفت. با صدای آرامی زمزمه کرد:

_تو... تو به خاطر این نمیخواستی باباتو ببینی تو این پنج ماه؟ آره؟ تو به خاطر...

پرید وسط حرفش:

_بسه آقا جون. بعدا در موردش حرف میزنیم. الان اصلا حوصله ندارم.

نگاه ملتمسش را در چشمان مرد دوخت. نالید:

_خواهش میکنم...

دست مرد کم کم شل شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به سمت در رفت و بعد از چند دقیقه صدای کوبیده شدن در به هم آمد.

مرد تکانی خورد. پلکی زد. نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند. مغزش تازه داشت فعالیت را از سر میگرفت. سرش به دو طرف تکان خورد. نباید هیچ فکری میکرد. هیچ فکری... نوه اش را میشناخت. به او اعتماد داشت. بیشتر از چشمانش. پس نباید شک میکرد. نباید...

****

نفس عمیقی کشید. نگاهی به آسمان انداخت. در حال تاریک شدن بود ولی او هنوز روی نیمکت پارک نشسته بود. به روبه رو خیره شد. دیدن گردنبند واقعا آشفته اش کرده بود. گرنبندی که در کشویش بود. گردنبندی که جرات نگاه کردن به آن را نداشت. تا همه چیز را فراموش کند. ولی حالا با دیدنش مثل آتش زیر خاکستر دوباره همه چیز شعله ور شد و خودش را اول از همه سوزاند. نگاه سرزنش دار پدربزرگش...چشمانش را بست و سرش را به پشتی نیمکت تکیه داد...

"صدای فین فین گریه ی دختر روی اعصابش بود.نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط شود. حس میکرد گر گرفته. کمی هم سرگیجه داشت. کلافه نالید.

_الان این گریه ت برای چیه؟ واقعا دوست دارم بدونم...

دماغش را بالا کشید. با صدای گرفته ای بریده بریده گفت:

_سپهر... باور کن... نمیدونستم... من...

و دوباره صدای گریه اش بلند شد.

کلافه دستی به موهایش کشید. نفسش را با شدت بیرون داد و در همان لحظه برق چیزی در گردن دختر چشمانش را زد. دستش را به سمت گردن دختر دراز کرد.گردنبند را لمس کرد. کمی که کشیدش پلاکش نمایان شد. دستش را رویش کشید. لمسش کرد. پستی و بلندی های ساناز و سپهر را... دست دیگرش را هم روی گردنبند گذاشت. نگاهش فقط به زنجیرش بود. بازش کرد. خواست دستش را عقب بکشد که دختر دستش را گرفت.

_خواهش میکنم سپهر...

در چشمان اشکی و درمانده اش زل زد. هیچ دلیلی برای این کارش وجود نداشت. هیچ دلیلی. حتی خبر نداشتن از بیماری اش... لبش را کج کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_کار دیگه گذشته از خواهش و التماس و تمنا... همه چیز تموم شد ساناز...

دستش را عقب کشید. زنجیر را در دستش جا داد... دیگر اثری از آن نبود.

دختر به هق هق افتاده بود.

_سپهر...

سپهر رویش را برگرداند تا از اتاق بیرون رود. آب دهانش را قورت داد. کمی هم بغض همراهش بود. در عین ناباوری خودش... کنار در مکث کرد. به سمت دختر برگشت.

_خودتو جمع و جور کن. به نفعته که کسی چیزی نفهمه... نمیخوام کسی بفهمه...

و بدون اینکه منتظر جواب باشد در را بست و بیرون رفت.

دختر دستش را روی دهانش گذاشت تا هق هق بلندش بلند تر نشود. نفس کم آورد. زانوانش خم شد. فقط توانست لبه ی تخت بنشیند و بی اراده صدای گریه اش بلند شد. خودش را لعنت میکرد..."

_سرده هوا... بریم تو...؟

نگاهی به مرد کنارش انداخت. میدانست که همیشه کجا می آید...! این مرد حالا همه چیزش را میدانست... به روبه رو خیره شد و نگفت در این هوای بهاری سرما کجا بود؟ مرد بهانه ای بهتر از سرما پیدا نکرده بود؟ حرفی نزد.

کنارش نشست. او هم به روبه رو خیره شد. به ماشین هایی که از خیابان رد میشدند.

_سپهر...؟ داری با خودت چیکار میکنی؟

سرش را پایین انداخت و نگاهش را به کفش هایش دوخت.

_من بهت اعتماد دارم...

حتی او هم که اعتماد داشت با فهمیدن ماجرا سرزنش در چشمانش موج زد چه رسد به...

نفسش را بیرون داد. با یک حرکت از روی نیمکت بلند شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خوشحالم که بهم اعتماد داری... ولی اینو بدون اون فقط یه هوس بود. همین... اونم توی گذشته... قبل از رفتنم... چیز دیگه ای به جز این نیست... نمیخوام دیگه بحثش پیش کشیده بشه چون من فراموش کردم همه چیزو...

و به سمت خانه راه افتاد.

پیرمرد با نگاه رفتنش را بدرقه کرد و با خود فکر کرد این به هم ریختگی نشان دهنده ی تنها چیزی که نیست همان فراموشیست... و از همین میترسید. از فراموش نکردن پسر. از اینکه گوشه ی دلش دوباره احساسش مخفی باشد.

****

سعی کرد خودش را با نگاه کردن به تلویزیون سرگرم کند ولی نگاهش زیر چشمی به در بسته ی اتاق بود که از وقتی آمده بودند باز نشده بود... کلافه نفسش را بیرون داد. دستی به پیشانی اش کشید. دیگر نتوانست تحمل کند. با این حال و روزی که داشت...!

باید از حالش خبر دار میشد. بلند شد و با تعلل به سمت اتاق رفت. تا حالا میخواست تنهایش بگذارد و مزاحمش نشود ولی دلش طاقت نداشت...

_سپهر...؟

در اتاق را باز کرد. پلکی زد. وارد اتاق شد. با دیدن بدن لرزان و رنگ پریده اش که گوشه ی تخت زانوانش را بغل کرده چشمانش گشاد شد. به سمتش پرواز کرد. تکانش داد.

_سپهر...؟ چت شده؟

داد زد. تکان هایش محکم تر شد.

و پسر هنوز لرزان بود.

دستش را روی صورت سرخ شده ی نوه اش گذاشت. خیلی بیشتر از خیلی داغ بود. خودش را لعنت کرد به خاطر بحثی که راه انداخته و این حال و روز را برای نوه اش به وجود آورده... تنها یک فکر به ذهنش رسید. باید سریع تر به بیمارستان میرفتند. با سرعت به سمت طبقه ی پایین رفت. بدون توجه به ساعت که یک و بیست دقیقه ی شب را نشان میداد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تنها نوه اش برایش مهم بود.

دستش را روی زنگ گذاشت... خودش نفهمید چه شد. چطور همسایه ی طبقه ی پایین کمک کرد برای رساندن سپهر به بیمارستان. چطور سر از اینجا در آورده بودند. فقط وقتی به خودش آمد که روی صندلی پلاستیکی نشسته و منتظر بیرون آمدن دکتر از اتاق نوه اش بود.

افکار مختلف در سرش جولان میداد. بیماری سپهر...

اگر مشکلی برایش پیش بیاید؟ سرش را تکان داد. حتی نمیخواست به آن فکر کند. حتی لحظه ای...

این حال و روز سپهر هم به افکارش سر شبش دامن زد. سپهر نمیتوانست فراموش کند. اگر هم میتوانست به سختی... خیلی سخت... هنوز از هیچ چیز خبر نداشت ولی تنها چیزی که میدانست این است که به نوه اش اعتماد دارد.

میدانست عاقل است. راه اشتباه را نمیرود. و در این لحظه نه آن گردنبند و نه صاحبش برایش مهم نبود. حتی فراموش کردن یا نکردن سپهر هم مهم نبود. تنها چیزی که مهم بود سلامتی سپهر بود. فقط همین...

با صدای در اتاق یک ضرب از روی صندلی بلند شد. نتوانست خودش را کنترل کند.

_چی شد دکتر...؟ هان؟ حالش خوبه... درسته؟ حالش خوب بود به خدا...

پشت سر هم حرف میزد. دکتر لبخند نیم بندی زد.

_هنوز چیزی معلوم نیست... ازش آزمایش میگیریم. فوری... تا صبح نتیجش میاد. امیدوارم چیز مهمی نباشه و بیماریش بر نگشته باشه...

لبش را به هم فشار داد تا بغضش سر باز نکند... حتی نمیخواست به احتمالات دکتر لحظه ای فکر کند. وحشتناک بود. آن همه درد بی نتیجه میشد؟ نه... این امکان نداشت...

_میتونم پیشش بمونم...؟

سرش را به علامت منفی تکان داد.

_تا صبح تحت مراقبته... باید صبر کنین... توکلتون به خدا باشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و بعد از گفتن حرف هایش، خسته از کنار پیرمرد رد شد.

و پیرمرد زل زد به در بسته ای که نوه اش پشتش قرار داشت...

درمانده بود. از همه نظر... از هر طرف...

به زور قدم هایش را از پشت در اتاق بسته به عقب کشید... دکتر درست میگفت... در این موقعیت فقط باید به خدا توکل میکرد. و نمیدانست چرا قدم هایش به سمت طبقه ی زیرین بیمارستان راه گرفت. جایی که نماز خانه بود.

نگاه درمانده ای به ساعت انداخت. حدود دو و نیم صبح بود. فقط چند ساعت دیگر...

گوشه ی نمازخانه نشست... سرش را روی زانوانش گذاشت.

دیگر سخت بود کنترل کردن خودش... خیلی سخت بود. او که وقتی درد میکشید کنارش بود. میتوانست بار دیگر بجنگد...؟ بار دیگر تسلیم نشود؟ بعید میدانست با این روحیه و همین ته دلش را خالی میکرد. شانه هایش لرزش کمی داشت و همین هم زیادی بود برای پیرمرد.

نمیدانست چقدر به همان حالت ماند که صدای اذان را شنید.

سرش را بلند کرد. کمی تار میدید... بعد از چند لحظه دیدش درست شد. نگاهی به اطرافش انداخت و تازه موقعیتش را درک کرد.

ساعت نزدیک پنج بود.

زبان روی لب خشکش کشید.

تشخیص قبله زیادی سخت نبود. همه به همان شکل ایستاده بودند... هنوز خالی نشده بود. میخواست خودش را خالی کند. از همه چیز...

وضو گرفت و به نماز ایستاد... دیگر برایش مهم نبود که زانوانش درد میکند. درد کمر و پایش هم چیز مهمی نمیتوانست باشد.

چیز زیادی از نماز نفهمید با فکر مشغولش...

بعد از نماز به سجده رفت و بلند نشد... دوباره لرزش شانه هایش بود که خود نمایی میکرد. سپهر را از خدا میخواست. فقط او بود که میتوانست کمکی کند...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهتر از هر کسی میدانست اگر جواب آزمایشات صبح خوب نباشد سپهری دیگر وجود نداشت. نوه اش، سپهر سه سال پیش نبود که دوباره مبارزه کند... نمیتوانست...

و همین بر لرزش شانه اش می افزود و لرزه به جانش می انداخت. اینکه یک داغ دیگر بر دلش بماند... سپهر را از خدا میخواست... فقط او...

****

فصل پنجم:

با انگشت شصت و اشاره ی دست چپش که آرنجش را به شیشه ی ماشین تکیه داده بود پیشانی پر دردش را فشرد...

چشمانش را کمی ریز کرد تا حالش کمی بهتر شود و در همین حال از آینه ی بغل ماشین پیاده رو را نگاه میکرد برای دیدن هدفش...

با دیدن دختر که کوله اش را یک وری انداخته و سربه ریز در حال ادامه دادن مسیرش است لبخند کمرنگی به لبش نشست که با بیشتر شدن دردش تبدیل به اخم شد. فقط به خودش فحش میداد برای زیاده روی کردن دیشبش که حالا این حال و روزش باشد.

کمی که دختر نزدیک تر شد در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

دختر که سرش پایین بود وقتی کسی را جلوی خود دید قدمی عقب رفت و ناخودآگاه هین کوچکی از دهانش خارج شد. سرش را سریع بلند کرد و با دیدن شخص مقابلش ناخودآگاه نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

_سلام... ببخشید خانم حیدری... نمیخواستم بترسونمتون...

آب دهانش را قورت داد. کمی حالش بهتر شد.

_سلام... نه... مشکلی نیست. من حواسم نبود که ترسیدم...

خواست از کنارش رد شود که هومن دوباره جلویش ایستاد.

_یه کار کوچیکی داشتم...

ابروهایش از تعجب بالا رفت. نگاهی به اطرافش انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مشکلی پیش اومده؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و با همین تکان دردی وحشتناک در مخچه اش پیچید... چشمانش را با اخم بست و بعد از لحظه ای باز کرد.

_نه... چیزی نیست. فقط یه شماره ازتون میخواستم...

بر تعجب شادی هر لحظه بیشتر افزوده میشد. خواست چیزی بگوید که هومن پیش دستی کرد.

_شماره ی رویا رو میخواستم...

با بهت گفت:

_رویا؟

و با خود فکر کرد از کی تا حالا این مرد رویا را با اسم کوچک صدا میزند؟ میدانست حسی به رویا دارد. از کارهایش تابلو بود. ولی فکر نمیکرد اینقدر زود پسر خاله شود. کمی اخمش در هم رفت.

_ببخشید؟ من چرا باید شماره ی دوستمو بدم به شما؟ متاسفم... نمیتونم شمارشو بدم.

خواست از کنارش رد شود که دوباره نگذاشت.

_خانم حیدری... خواهش میکنم... اونجوری که شما فکر میکنین نیست. من قبلا شماره ی رویا رو از خودش گرفتم... ولی یه هفتس شمارش خاموشه. کلاسم نیومده. واقعا نگرانشم...

سعی کرد لحنش به اندازه ی کافی تاثیر گذار باشد که سردرد در این مورد به کمکش آمد.

دهان شادی باز ماند. رویا کی به او شماره داده بود؟ و چرا؟ از رویا بعید بود... باور نکرد...

کلافه گوشی اش را در آورد. کمی با آن ور رفت و صفحه ی گوشی را جلوی شادی گرفت.

_مگه این نیست شمارش؟ من که علم غیب ندارم شمارشو همین جور پیدا کنم. اونقدرم بیکار نیستم بیام بیوفتم دنبال شماره ی یه آدم غریبه...

شادی نیشخندی زد:

_پس الان دقیقا دارین چیکار میکنین؟

زل زد در چشمان دختر:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_میخوام شماره ی نامزدمو که یه هفتس ازش خبری ندارم پیدا کنم...

و شادی فقط بهت بود که برایش به جا ماند. چهره اش با آن دهان باز واقعا دیدنی بود.

و هومن اگر حوصله داشت و سردرد میگذاشت سیر به این چهره میخندید...

_حدود ده روز پیش رفتم خواستگاریش... شمارشم ازش گرفتم. جوابشونم تقریبا مثبت بود. الان یه هفتس که شمارش خاموشه. حق دارم نگران بشم... من واقعا رویا رو دوست دارم...

گوشه ی لبش را جوید و مشغول فکر کردن شد.

و هومن کلافه زل زده بود به او که فکر میکرد و دعا میکرد نتیجه ی فکرش به سودش باشد و نتیجه ی دلخواهش را بگیرد.

_خب... حتما سرش شلوغ بوده و نتونسته زنگ بزنه...

مکثی کرد.

_حالش خوبه. دیروز بهم زنگ زد.

و هومن نفس راحتی کشید. پس حدسش درست بود. شماره اش را داشت...

نگاهش تعلل داشت.

_مگه برادرش توی یه آژانس توی خیابان... کار نمیکنه...؟ ماشینشم یه پراید مشکیه... نکنه فکر کردی جیمز باند بازی در آوردم و تعقیبش کردم...؟

هنوز هم تعلل داشت ولی با دیدن چشمان ملتمسش لبش را گزید و شماره را داد و با خود گفت اگر درست بگوید حتما رویا وقت نکرده به او زنگ بزند. یا شاید رویش نشده... و با این احتمالات خودش را دلداری میداد. و در دل برای دوستش خط و نشان میکشید که چرا به او چیزی نگفته.

لبخندی روی لب هومن نشست. حتی شدت گرفتن سردردش با لبخند زدن هم نتوانست لبخندش را پاک کند...

****

مادر از اپن آشپزخانه نگاهی به دخترش که روی مبل راحتی قرمز رنگ هال نشسته بود انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تلویزون روشن بود ولی رویا اصلا به آن نگاه نمیکرد. نگاهش به جایی حدود گوشه ی سقف خیره بود.

و مادر در این یک هفته زیاد دیده بود این حالت های دخترش را ولی با پرسیدن سوال به نتیجه ای نرسید. وقتی هم که به رامین گفت فقط صدای مطمئن او که میگفت مشکلی نیست و راحتش بگذارد را جواب شنید. میدانست چیزی شده...

بعد از تقریبا یک ساعت خود رویا هم از این خیرگی خسته شد. نگاهش را گرفت. کمی سردرد داشت. با یک حرکت از جا بلند شد و سریع به اتاقش رفت. مثل همیشه...

و نگاه نگران مادر از هال دخترش بدرقه اش کرد...

روی صندلی چوبی کنار پنجره ی اتاقش نشست. آرنج دست راستش را به پنجره تکیه داد و دستش را زیر چانه اش برد و از پشت آن مشغول تماشای خیابان شد. ماشین های مختلفی که می آمدند و میرفتند... با سرعت...

پوفی کشید و پیشانی اش را به پنجره تکیه داد.

بعد از یک هفته با این قضیه کنار آمده بود. ولی هرچه فکر میکرد ماجرا برایش پررنگ تر میشد. نمیخواست پررنگ شود...

باید ذهن خودش را منحرف میکرد. تصمیم گرفت خودش را با دیدن ماشین ها سرگرم کند. نباید دیگر فکر میکرد. ولی حتی با دیدن یک پژو پارس سفید هم فکرش مشغول میشد.

مشغول یک پسر در کلاس زبان که کادویش هنوز هم در کشوی میز بود. با اینکه جلوی دیدش نبود ولی حتی برای نگه داشتنش هم عذاب وجدان داشت. از این فکرهایش عذاب وجدان داشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برادرش میگفت به او اعتماد دارد... به او و تصمیم های همیشه درستش... به او و منطقی بودن همیشگی اش... ولی وقتی حتی دلش نمی آمد که کادویش را دور بیاندازد چه؟

چشمانش را بست. پژوی سفید عجیب روی اعصابش بود. صدای بوق هایش... چرا حالا همه ی ماشین هایی که میدید مثل او بودند؟ خودش هم نمیدانست... واقعا نمیدانست...

با شنیدن چند باره ی صدای گوشی اش از جایش بلند شد. بدون نگاه کردن به صفحه جواب داد. اصلا حوصله نداشت.

_بله...؟

تنها صدایی که شنید سکوت بود...

خیلی حوصله داشت که مردم هم بیشتر با اعصابش بازی میکردند؟ صدایش را کمی بلند تر کرد. و البته جدی تر...

_بفرمائید...؟

صدای نفس عمیقی را شنید و بعد صدایی که حس کرد نفس کشیدن را با شنیدنش فراموش کرد...

_چرا گوشیتو خاموش کردی؟

چشم هایش گشاد شد. فقط دستش را به میز گرفت برای حفظ تعادلش...

حالا این مرد بود که فقط صحبت میکرد.

_رویا... باور کن توضیح میدم... خواهش میکنم بهم فرصت بده... هرچی تو بگی همون میشه. بهت قول میدم... برات هر کاری میکنم...

مکثی کرد. نفسی گرفت.

و رویا هنوز هم در شوک بود. زبانش بند آمده بود.

_نمیخوام از دستت بدم رویا... هیچ وقت... رویا...

و دیگر نگذاشت چیزی بگوید. فقط با دست لرزانش تماس را قطع کرد و بعد گوشی را خاموش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

احمق نبود. هنوز هم عاقل بود. زندگی اش را خراب نمیکرد.

باید به همه نشان میداد مثل همیشه منطقی است. بهترین تصمیم را میگیرد...

نفسی کشید. اگر بگوید دلش نلرزید دروغ بود ولی آنطور هم که فکر میکرد فراموش کردن این مرد سخت نبود...

میدانست که میتواند. باید میتوانست... چاره ی دیگری نداشت. خود مرد چاره ی دیگری نگذاشته بود...

تنها یک فکر به سرش زد. یک بار برای همیشه. باید به کل فراموش میکرد این سراب را...

جعبه و کادو را برداشت و بیرون رفت. برادرش روی مبل نشسته و داشت اخبار میدید. با دیدن خواهرش لبخندی خسته زد.

بعد از سلام به برادرش به سمت آشپزخانه رفت برای گم و گور کردن کادوی لعنتی...

مادر با تعجب نگاهش کرد.

فقط آن را در سطل زباله انداخت. کاری که باید همان روز میکرد ولی حالا هم دیر نشده بود.

و تعجب مادر بیشتر شد.

اجازه ی هیچ حرفی به مادرش نداد و دوباره به اتاقش پناه گرفت...

نگاه مادر دوباره نگران بود. به سمت سطل زباله برگشت برای رسیدن به نتیجه ای ولی صدای پسرش را از پشت سرش شنید...

_چیکار میکنی خانم خانما؟

نگاهش هنوز به سطل بود. با تعلل نگاهش را از آن گرفت و به پسرش دوخت.

_چرا دورش انداخت؟

لبخندی روی لب پسر نشست.

_من چه میدونم مامان... سوالایی میپرسیا... حتما اتاقشو شلوغ کرده. جا نداشته براش. چه میدونم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و به سمت سطل رفت. مادر سریع گفت.

_هنوز پر نشده. ولش کن...

لبخند پسر پر رنگ تر شد. میدانست که مادر میخواهد کالبد شکافی کند برای رسیدن به نتیجه ای. تقریبا حدس میزد که این کادو چیست. سطل را بلند کرد.

_پرم نبود به لطف دختر شما پر شد...

و به سمت در رفت.

صدای در بلند شد.

مادر بیشتر اخمش در هم شد. میدانست که هرچه هست هم رامین و هم رویا از آن خبر داشتند. فقط او غریبه بود؟

شب با پسرش صحبت میکرد. باید به او توضیح میداد. همه چیز را میگفت... به این راحتی نباید میگذشت از همه چیز...

****

همان طور که روی تخت دراز کشیده بود نگاهی از در باز اتاق به حال انداخت...

هنوز نور کمی از حال می آمد.

نیم خیز شد. نفس عمیقی کشید.

حدس اینکه چه کسی بی خواب شده با حرف های سر شب اصلا سخت نبود.

خودش هم بی خواب بود. چشمان بی خوابش را مالید و به حال رفت.

با دیدن قامت مادر که روی مبل نشسته بود حدسش به یقین تبدیل شد. کنارش روی مبل دو نفره نشست... دستش را روی دست مادر گذاشت...

_چرا نخوابیدی؟

مادر رویش را برگرداند. در همان حال جواب داد.

_خوابم نمیبرد. توام نخوابیدی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

_چرا... خوابیده بودم. بیدار شدم...

مادر نیم خیز شد برای بلند شدن.

_بهتره بریم بخوابیم دیگه...

رامین فشار بیشتری به دست مادر داد. وادارش کرد به بلند نشدن...

_مامان... همه چیز تموم شده...

مادر سرش را تکان داد.

_دلشورم بی مورد نبود... این چند روزه همش حس بدی داشتم. میدونستم اتفاق بدی افتاده... حس میکردم...

زبان روی لبش کشید. صدایش را آرام تر کرد.

_مامان... اگه بهت گفتم به خاطر این نبود که الان همش فکر و خیال کنی و بی خواب بشی... یه چیزی بوده تموم شده... یه خواستگار بود و تموم شد. مثل همه ی دخترا که براشون خواستگار میاد...

نگاه نگران مادر روی قرمز های قالی که در این تاریک و روشن سیاه رنگ بودند نشست.

_اگه ولش نکنه چی؟

آب دهانش را قورت داد. نگاهش با شتاب برگشت روی صورت پسرش... سخت بود برایش گفتن این حرف ها ولی دلداری های پسرش را میخواست... دلداری هایی از جنس دلداری سر شب... میخواست همان حرف ها را تکرار کند تا ملکه ی ذهنش شود...

_اگه... اگه خودش بخواد...؟

نالید.

_مثل الهه...

برق از سر رامین پرید... مات ماند.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مامان...؟

سرش را تکان داد. دست روی پایش کشید.

_اگه بخوادش چه خاکی به سرم کنم؟ اگه پسره ولش نکنه؟

رامین آب دهانش را قورت داد. سعی کرد به خودش مسلط شود. باید نگرانی مادر را از بین میبرد. ولی تصویر دختر عمویش و شیطنت هایش در جلوی چشمش نقش بست.

_مامان...؟ چرا یه مسئله ی کوچیکو اینقدر بزرگ میکنی؟ میگم همه چیز تموم شد... خود رویا هم گفت هیچ حسی نسبت بهش نداره... اونوقت تو میای اونو با الهه مقایسه میکنی؟ الهه فقط هفده سالش بود. رویا الان بیست و یک سالشه... خودش میتونه برای خودش تصمیم بگیره. اینطوری بار اومده. دست زور بالای سرش نبوده. کسی بهش نگفته اینو نکن اونو نکن... خودش فهمیده چی درسته چی غلط. با عقلش... اونوقت تو الان تا کجا رفتی و به چه چیزایی فکر میکنی...

مکثی کرد.

_تازه... پسره فقط یه بار اومده بود آژانس... دیگه جواب رد دادم نیومد. پس همه چیز تموم شده...

مادر فقط در سکوت خیره ی چشمان پسرش شد. این دلداری ها را دوست داشت. این حرف ها را دوست داشت.

رامین کمی به سمت مادر خم شد.

_الان اگه تو بهش سخت بگیری با خودش میگه چه خبره... بزار خودش فکر کنه. خودش به این نتیجه برسه که این غلطه. من بهش اعتماد دارم. مثل همیشه. توام اعتماد داشته باش.

مادر سرش را با تعلل تکان داد.

دیگر هیچ کدام حرفی نزدند.

کمی بعد مادر نگاهی به در بسته ی اتاق دخترش انداخت.

_بهتره بریم بخوابیم دیگه... شبت بخیر.

شب بخیر کوتاهی گفت ولی دوباره روی مبل نشست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مادر برای خواب به اتاق رفت. البته اگر خوابش میبرد با افکار پریشانی که داشت.

و رامین فقط به یک چیز فکر میکرد.

به دختر عموی هفده ساله اش که خانواده نتوانست جلوی تصمیمش مبنی بر ازدواج با شخص مورد علاقه اش که از قضا معتاد بود را بگیرد. و بعد از چند وقت که دختر از ازدواج پشیمان شد خواست به هر قیمتی طلاق بگیرد. ولی پسر راضی نمیشد. به هیچ وجه... و در آخر بعد از یک سال و نیم تنها راهی که برای دختر ماند خودکشی بود...

حتی فکرش هم مو به تن سیخ میکرد.

و نمیدانست چرا اصلا فکر مادرش به آن سمت رفت؟

تنها امیدش به عوض کردن شماره ی رویا و نرفتن او به کلاس زبان بود. دانشگاه هم که در تابستان تعطیل بود. و بالاترین امیدش خود رویا بود. خودش و تصمیم هایش... مثل همیشه...

****

در حالی که از عصبانیت و گر گرفتگی تند و عمیق نفس میکشید برای رسیدن به مقصدش قدم های بلند بر میداشت.

ودختر در حالی که هق هق میکرد و هر از گاهی دماغش را بالا میکشید با صدای آهسته ای مشغول آرام کردن برادر بود.

ولی هومن اصلا این ها را نمیشنید. نه صدای گریه را و نه صدای التماس های ریز را برای آرام شدنش... فقط چیز هایی که شنیده بود در گوشش زنگ میزد و گر گرفته بود. امیدوار بود که وقتی میرسد با صحنه ی بدی مواجه نشود وگرنه واقعا نمیدانست که چه پیش می آمد... همین حالا هم به اعصاب خودش مسلط نبود و نمیتوانست عصبانیتش را کنترل کند چه رسد به آن موقع...

وقتی در انباری را آخر حیاط دید قدم هایش را تند تر کرد و به طبعیت از او قدم های خواهر هم تند تر شد... ولی به پای برادرش نمیرسید و چند قدم عقب تر از او بود.

با ضرب دست به شدت در انباری را باز کرد.

اولین چیزی که در مقابل دیدش قرار داشت تصویر هادی برادر شانزده ساله اش بود که گوشه ی انباری کز کرده و بعد از آن نگاهش رسید به مرد منفور زندگی اش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرد به زور بلند شد. لبخند کریهی به چهره اش نشست.

_سلام هومن خان. چه عجب... از این ورا... خوش اومدین... صفا آوردین...

خون جلوی چشمانش را گرفت. به سمت مرد هجوم برد. حتی لحظه ای تعلل نکرد...

به یقه ی مرد چنگ زد و با دست بالا کشیدش... مقابل صورتش با حرص غرید:

_داری چه غلطی میکنی مردیکه؟ هان؟ میخواستی چه غلطی بکنی؟

پوزخندی روی لب مرد نشست.

_چی شده؟ آتیشی شدی؟

همان طور که دستش بند یقه ی پیرهن کثیف مرد بود نیم نگاهی به پسر گوشه ی انباری انداخت برای اطمینان از سالم بودنش... فقط گوشه ی اتاق کز کرده و زانوهایش را بغل زده بود.

دوباره نگاهش گره خورد به صورت مرد که چیزی از آن باقی نمانده بود به جز چروک... زیادی بیشتر از سنش نشان میداد مرد...

غرید:

_میخواستی چه غلطی کنی؟

پوزخند مرد سر جایش بود.

_به تو ربطی نداره پسر... تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن الکی... پدرشم... اختیار دارشم...

_اسم خودتو گذاشتی پدر؟ به تو هم میشه گفت پدر؟

خیلی خونسرد جواب داد.

_هرچی باشه اسما پدرشم... توئی که هیچکیش نیستی... پس دخالت نکن تو کارم...

اخم هایش بیش از بیش در هم شد. صورتش را به صورت مرد نزدیک تر کرد. کنترل صدایش را از دست داد. این مرد داشت چه کار میکرد؟ حتی از فکرش هم مغزش سوت میکشید...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ببین شاهرخ... یه بار... فقط یه بار دیگه بهم خبر برسه که هادی رو داری وارد این جریانات میکنی گور خودتو بکن... خودم میکشمت... نمیزارم کاری به کارش داشته باشی... میفهمی؟ وای به حالت...

پوزخند پیرمرد ثابت بود.

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی... من هرکاری بخوام میکنم با پسرم...

صدایش را آرام تر کرد.

_مگه بده که پسرم کمی کمک حال پدرش باشه؟

دیگر حال خودش را نفهمید. دستش بود که بر دهان مرد نشست و نگاه خشمگین و به خون نشسته اش که چهره ی او را برانداز میکرد...

_از این به بعد حد خودتو بدون... فقط اگه بفهمم کمی مامانم یا هانیه و هادی رو اذیت کردی خودم با دستای خودم میکشمت... خودت که دیدی دیوونگی منو... پس بهتره منو دیوونه نکنی... سرت به کار خودت باشه...

و مرد فقط در سکوت تماشایش کرد.

دستش را از یقه ی مرد رها کرد.

مرد روی زمین افتاد اما هنوز خونسرد و با پوزخند به هومن نگاه میکرد و همین نگاه عجیب روی اعصاب هومن بود.

_چه خبر شده اینجا؟

به عقب برگشت.

نگاه مادر گنگ بود... به پسرش نگاه کرد. تعجب در نگاهش واضح بود.

_تو اینجا چیکار میکنی؟ چی شده باز؟

هومن تک خنده ای عصبی کرد.

_هیچی نشده مادر من... چی شده باشه؟ جز اینکه شوهر گلت داره همه رو به لجن میکشه... چی شده به غیر از این؟ هان؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قدمی به سمت مادرش برداشت.

_اصلا میدونی دور و برت چه خبره؟ میدونی شوهرت داره چه غلطی میکنه؟ یا نه؟ سرتو مثل کبک کردی تو برف. وقتیم که کار از کار گذشت مثل من بیای بشینی بالای سرش عجز و لابه کنیو باعث و بانیشو لعنت بفرستی...

قدمی دیگر جلو رفت.

_اون موقع چه فایده ای داره مادر من؟ هان؟ یعنی تو واقعا نفهمیدی داره با پسرت چیکار میکنه این مرد؟ اگه من زنگ نمیزدم به هانیه احوال بپرسم...؟ اگه احوال هادی رو نمیپرسیدم و اون تعلل نمیکرد...؟ اگه به زور از زیر زبونش نمیکشیدم که رفته دنبال چه کاری؟ و هزار تا اگه ی دیگه... تو اونوقت هنوزم نمیفهمیدی داره چه بلایی سر پسرت میاد؟

نگاه مادر مات شد به صورت پسرش بزرگش و بعد به پسر شانزده ساله ی جمع شده گوشه ی اتاق که هر از گاهی هق هقی از او بلند میشد.

صدای گریه های روی اعصاب هانیه هم که گفتن نداشت...

سرش را به طرفین تکان داد و نه های زیر لبی از دهانش خارج میشد. نگاهش رفت سمت شوهرش... کسی که فقط نام شوهر را برایش یدک میکشید.

شاهرخ به حرف آمد.

_گوش نکن زن. معلوم نیست دوباره چی زده هار شده اومده پاچه ی ما رو میگیره. داره چرت و پرت میگه... هادی فقط داشت بساطو برام آماده میکرد. همین...

هومن به سمت مرد برگشت.صدای دادش دوباره بلند شد.

_د لامصب مال منم از همین جا ها شروع شد. اول به دودش معتاد میشی بعد به خودش... تو پدری؟ اسم هرچی پدره به ننگ کشیدی. من پسر واقعیت نبودم درست ولی هادی چرا...؟ اون که...

و جمله اش با جیغ بلند هانیه که مادرش را صدای میزد ناتمام ماند. با شتاب به عقب برگشت و نگاه بهت زده اش مادرش را دید که نقش بر زمین شده...

*****

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فصل ششم:

وارد اتاق که شد اول از همه به سمت پرده رفت و آن را کشید. اتاق از تاریکی در آمد.

نگاهش رفت سمت پسر که به پشتی تخت تکیه داده و نگاهش به سمت پنجره بود.

_بهتری؟

آهی کشید.

_اگه خوب نبودم که دکتر مرخصم نمیکرد.

مرد کمی نزدیک تر رفت. لبه ی تخت نشست و فقط نگاهش کرد.

نگاه سپهر به چشمانش گره خورد.

_حالا چرا اونجوری نگام میکنی؟ گفتم که خوبم...

مرد نگاهش را از چشم نوه اش گرفت. به سمت میز رفت.

_باید داروتو بخوری...

_میخوای سوالی بپرسی؟

دست مرد وسط راه متوقف شد.

_میخوای بپرسی بپرس... جواب میدم بهت... ولی دیگه نمیخوام بحثش پیش کشیده بشه.

نگاهش دوباره خیره ی نوه اش شد.

_ساناز میدونست؟ منظورم از علاقت به خودشه...

ابروهای سپهر بالا رفت. لبش به پوزخندی باز شد و بر خلاف دلش گفت.

_نه... نمیدونست...

دوباره لبه ی تخت نشست.

_چرا بهش نگفتی؟

از تخت پایین آمد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_میخواستم بهش بگم... ولی این بیماری و این چیزا پیش اومد دیگه نشد. شرایطش نبود...

موضوع که تمام شده بود. نمیخواست پدر بزرگش از هدف دختر خبر داشته باشد. نمیدانست چرا... ولی نمیتوانست حقیقت را بگوید. بهتر دید توضیحی در مورد دو ماه دوستی شان ندهد...

_هنوزم... یعنی... منظورم اینه... هنوزم میخوایش؟ دلت بهشه؟

لبخندی روی لبش نشست برای اطمینان پدر بزرگش.

_گفتم بهت همه چیز تموم شد. برای من که تموم شده...

با سوء زن نگاهش کرد.

_پس چرا اینجایی؟

به سمت پنجره رفت و به خیابان خیره شد.

_چون دوست دارم اینجا باشم... وقتی بابا ازدواج نکرده بود اینجا نبودم من اصلا؟

به سمت پدر بزرگش برگشت و محکم گفت.

_خیالت راحت آقا جون. اون حس فقط یه هوس زود گذر بود...

از لبه ی تخت بلند شد.

_پس اون گردنبند...

وسط حرفش پرید.

_یادگار یه هوس بود که تموم شد رفت پی کارش. جای نگرانی نداره آقا جون. خیالت تخت... من دیگه بهش حتی فکرم نمیکنم...

درست به حرف هایش مطمئن نبود ولی میخواست خیال پیرمرد راحت شود.

به سمت پنجره برگشت. و بعد از دقایقی صدای بسته شدن در را شنید. پوفی کشید و چشمانش را بست. بعد از گردنبند تنها هدفی که داشت بیرون کردن ساناز از فکر و ذهنش بود. تا حدودی هم موفق شده بود. حداقلش این بود که دیگر از او فرار نمیکرد. انگار با دور انداختن گردنبند باری

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از روی شانه هایش برداشته شده بود. گردنبندی که خود برای ساناز خریده بود... یاد آخرین دیدارشان افتاد. همان دیداری که گردنبند را از او گرفت...

"پسر مات روبه رویش بود. دستش را به لبه ی تخت گرفت و نشست. صدای گریه ی آرام دختر تنها صدایی بود که به گوش میرسید.

_چرا...؟ چرا این کارو کردی؟ چطور تونستی؟

_سپهر... به خدا چاره ای نداشتم... نمیدونستم باید چیکار کنم. من نمیخواستم ولی مجبور بودم.

با حرص خیره ی چشمانش شد.

_یعنی چی؟ چطور چاره ای نداشتی؟ منو بازی دادی و چاره ای نداشتی؟ چطور تونستی؟ چطور روت میشه تو چشمام نگاه کنی؟ تو چشماش بابام؟ هان؟ یعنی اینقدر این مسئله برات عادیه؟

اشک بی صدا از چشمان دختر سرازیر بود.

_من نمیخواستم با یکی هم سن بابام ازدواج کنم. بابامم مجبور بود... داشت ورشکست میشد. فقط تنها کاری که تونستم بکنم جلب کردن نظر تو بود... به خدا از قبلشم بهت حسی داشتم ولی... من نمیخواستم... اگه نمیرفتی همه چیز فرق میکرد. هر دوتامون به خواستمون میرسیدیم... خیلی راحت. بابامم به هدفش که ورشکست نشدن بود میرسید. همه چیز درست میشد.

از روی تخت بلند و به دختر نزدیک شد.

_یعنی تو میدونستی بابام میخوادت و به من نزدیک شدی؟ چطور روت میشه اصلا جلوی روم اینو بگی... خیلی وقیحی... خیلی...

دختر قدمی عقب رفت. هق هقش بلند شد.

_منو ببخش... تو رو خدا...

دستی به پیشانی اش کشید و بعد به سرش که تک و توک موهای ریزی روی آن رویش کرده بود.

_یادته یه بار گفتی اسممون بیشتر به خواهر و برادرا میخوره؟ ساناز و سپهر...!

بعد از لحظه ای سکوت گفت.

_همه چیز اینجا تموم میشه... همین لحظه... برای همیشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و صدای هق هق دختر اوج گرفت."

نفس عمیقی کشید و از فکر و خیال بیرون آمد.

به هال رفت. پدربزرگش روی مبل نشسته و مشغول تماشای مستندی بود. به سمتش رفت و ناگهان همه چیز در تاریکی فرو رفت.

در تاریکی عمیق هیچ چیز قابل تشخیص نبود.

_سپهر؟

گوشی اش را از جیبش در آورد. نورش را روشن کرد.

_اینجام آقا جون...

_ای بابا... معلوم نیست دوباره چی شده... همش وضعمون همینه...

در نور گوشی میتوانست چهره ی مرد را ببیند.

_شاید فیوز زده بیرون. برم پایین نگاه کنم...

و صدای مرد را که بلند پشت سرش گفت "مواظب پله ها باش" را شنید...

از پله ها پایین رفت. به سمت فیوز که کنار در بود رفت.

نور گوشی را روی کنتور گرفت. صدایی از گوشی اش بلند شد و گوشی خاموش. لعنتی ای نثار شانس گندش کرد.

دوباره همه چیز در تاریکی مطلق فرو رفته بود. نمیدانست چه کار کند. تصمیم گرفت با کمک دیوار به سمت در خانه ی طبقه ی پایین برود و از آن ها چراغ قوه ای بگیرد که صدای در را شنید.

کسی کلید به در انداخت.

میدانست که متعلق به خانواده ی طبقه ی پایین است.

بعد از چند لحظه صدای بستن در آمد.

_برقا رفته...

صدای هینی شنید. صدا متعلق به یک دختر بود. حدس میزد دختر را ترسانده. شرمنده شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ببخشید. اومده بودم ببینم فیوز زده بیرون یا نه که گوشیم خاموش شد. ببخشید ترسوندمتون.

صدایی از دختر بلند نشد.

و همان لحظه برق آمد.

تنها چیزی که در دید سپهر قرار گرفت دختر بچه ی ساده پوشی بود با چشمان سیاه نافذ... به سیاهی تاریکی چند لحظه قبل...

ناخودگاه در چند ثانیه در چشمان هم خیره بودند.

بعد از چند لحظه سپهر سرش را پایین انداخت.

دختر هم به خودش آمد.

_سلام. ببخشید...

اخم کمرنگ ناخودآگاه روی چهره ی سپهر نشست.

_سلام. شرمنده ترسوندمتون...

_اووم... مهم نیست.

و به سمت در طبقه ی پایین رفت.

همان لحظه در باز شد.

_چرا اینقدر دیر اومدی؟ دیگه کم کم میخواستم بیام دنبالت...

نفس عمیقی کشید.

_شرمنده. درسش طولانی بود... زیاد طول کشید دیگه... چیز زیادی بلد نبود.

و مرد تازه نگاهش افتاد به سپهر که پشت سر دختر ایستاده بود. لبخندی زد.

_سلام... حالت چطوره؟ بهتری؟

لبخندی مصنوعی برای احترام روی لبش شکل گرفت.

_سلام. ممنون خوبم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و لبخندی واقعی روی صورت مرد شکل گرفت. نگاهش برگشت سمت دختر که ناخودآگاه ایستاده بود.

_خدا رو شکر. خب دیگه. فعلا سپهر جان. ما دیگه بریم...

و به رویا اشاره کرد تا داخل شود.

رویا هم با کمال میل داخل خانه شد. در دلش کمی معذب بود برای نگاه خیره اش به پسر ولی خیلی زود از یاد برد...

صدای بسته شدن در را که شنید چشمانش را بست. پوفی کشید و دستش سرش را که تک و توک موهای ریزی روی آن رویش کرده بود لمس کرد. هنوز هم برایش سخت بود این نگاه های خیره به سرش با توجه به وضعیتش... سعی کرد بی خیال باشد. و خدا را شکر کرد لااقل وضعیتش مثل دو سال پیش رقت بار و تاسف برانگیز نیست.

حتی فکر آن روز ها هم لرزه به تنش می انداخت. و دوباره برای همین وضعیت هم خدا را شکر کرد.

خواست به سمت بالا برود که در بیرون با صدای تیکی باز شد.

با تعجب به سمت عقب برگشت. یک قدم به سمت در رفت.

با دیدن شخص پشت در نفس راحتی کشید و لبخندی به لب نشاند. این ها هم نشانه ی کنار آمدن با شرایط بود.

جلو تر رفت.

پدرش هم جلو آمد.

_سلام... چطوری؟

دست پسرش را گرفت.

و پسر تا به خودش آمد جایش در آغوش پدر بود. لبخندش بیشتر شد.

_سلام... ممنون. خوبم.

کمی مکث کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_آقا جون بهتون زنگ زده؟

پدر از خودش جدایش کرد. در چشمانش خیره شد.

_خودم بهش زنگ زدم حالتو بپرسم. وقتی گفت چی شده نتونستم تحمل کنم...

سپهر به پله ها اشاره کرد.

_خب. بریم بالا بهتره... خوش اومدی...

به سمت در رفت برای بستن در. پدر خواست حرفی بزند که قبل از آن شخصی دیگر قبل از بستن در به حرف آمد.

_سلام...

اخمی ناخودآگاه روی چهره اش نشست. در نیم بسته را باز کرد.

با باز شدن در دختر قدمی به جلو گذاشت و در معرض نور قرار گرفت.

و پسر نه ضربان قلبش شدت گرفت و نه استرسی داشت. طبیعی هم بود. باید هم همین طور میشد. همان طور که خودش میخواد. فقط کمی شوکه شد از دیدنش. انتظار دیدنش را نداشت و اخم صورتش در هم تر شد...

****

سرش پایین و نگاهش خیره ی فرش کرم قرمز ریز پایش و اخم هنوز هم جزء جدا نشدنیه صورتش بود. تشخیص دادن نگاه های زیر زیرکی که گه گاه به او خیره میشد اصلا سخت نبود و همین به کلافگی اش دامن میزد.

اگر هم حالا در این موقعیت اینجا نشسته بود فقط به دو دلیل بود. راحت کردن خیال آقا جونش که نگاهش با نگرانی و استرس واضحی بینشان در گردش بود و دیگر ثابت کردن به خودش که دیگر این زن برایش هیچ اهمیتی هم ندارد. و باید اعتراف میکرد که روبه رو شدن با این زن بعد از پنج ماه آنقدر ها هم که فکرش را میکرد سخت و غیر ممکن نبود... بالاخره باید فراموش میشد. فرار راه حل مناسبی نبود... و از حسی که در دلش وجود داشت شدیدا خوشحال بود. حسی که فقط کلافگی از نگاه های خیره ی زن بود. و قلبا این را حس میکرد که دیگر این زن هیچ جایی در قلبش ندارد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و به نظر خودش تازه عمر احساسش هم خیلی طولانی بود. شاید اگر از همان اول فرار نمیکرد زودتر با این قضیه و احساسش کنار می آمد... با حس دست گرمی که روی دستش نشست سرش را بلند کرد. نگاهش نشست به چهره ی پدر که لبخندی گرم روی لب هایش بود.

آرام گفت.

_خوبی؟

لبخندی مصنوعی روی لب سپهر نشست.

_از همون اولم چیزی نبود.

نگاهی به آقا جون انداخت.

_آقا جون بزرگش کرده بود. نباید بهتون میگفت.

اخم پدر در هم رفت.

_یعنی چی نباید میگفت؟ اتفاقا خیلی خوب کرد گفت. من باید از حال پسرم با خبر باشم یا نه... میدونی چطور خودمو رسوندم تا اینجا...؟

لبش بیشتر کش آمد. هرچند مصنوعی بود.

_خب منم به خاطر همین میگم نباید میگفت دیگه... تو زحمت افتادین...

پدر سکوت کرد. سعی کرد بی توجه باشد نسبت به طعنه ای که ناخواسته در کلام پسرش وجود داشت. فقط داشت نگاهش میکرد. دلش تنگ شده بود برای روزهایی که در خانه حضور داشت...

نگاه آقا جون هم کمی آرام تر شده بود. شاید به خاطر دیدن ظاهر خونسرد نوه اش بود که هیچ تلاشی برای حفظ ظاهرش نمیکرد. بهتر از هر کسی او را میشناخت. این خونسردی هم پیرمرد را عجیب آرام کرده بود.

بعد از مدتی سکوت پدر به حرف آمد.

_دیگه چیکار میکنی؟

میخواست بگوید کی برمیگردی که جلوی زبانش را گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و سپهر هم این را خوب حس کرد. لبش کش آمد.

_تو یه آموزشگاهی برام کار پیدا شده... از شنبه میرم اونجا...

اخم های مرد به وضوح در هم رفت. این یعنی حالا حالا ها نمیخواست به خانه برگردد...

_یعنی چی؟ میخوای اینجا بری سرکار؟

شانه اش را بالا انداخت.

_من که فعلا اینجام. خوبه که یه کاریم پیدا کردم بیکار نباشم...

پیرمرد فقط خیره بود به نوه اش... در مورد پیدا شدن کار در یک آموزشگاه هنری به او گفته بود ولی نظرش قطعی نبود. اینجور که معلوم بود حالا قطعی شده... دروغ چرا خوشحال بود که نوه اش بیشتر کنارش میماند و از تنهایی در می آید ولی دلش هم برای دامادش کمی میسوخت... وقتی خودش را جای او میگذاشت. هر کاری هم که کرده بود سپهر پسرش بود و دوری سخت...

کمی بعد پدر گفت.

_با ترابی صحبت کردم. گفتم که زود برمیگردی سرکارت...

نفس عمیقی کشید.

_اگه اومدم تهران از خدامه دوباره برگردم پیشش تو تئاتر ولی فعلا که اینجام. این کارم بد نیست... بهش علاقه دارم...

اخم های پدر هنوز در هم بود. به امید برگشت پسرش آمده بود ولی... پوفی کشید...

کسی که این وسط بود و نبودش فرقی نمیکرد و ساکت به جمع خیره نگاه میکرد فقط ساناز بود.

گوشی سپهر زنگ خورد. از خدا خواسته بلند شد و به اتاق رفت. و نگاه های خیره ی دختر بدرقه اش کرد... بین احساسی دوگانه گیر کرده بود. هم آمدن نزدیک شدن به پسر را میخواست و هم عقلش میگفت باید از او دوری کند. هنوز که بعد از هفت ماه گذشتن از ازدواجش نتوانسته بود با زندگی و شرایط جدیدش خو بگیرد... سخت بود. خیلی بیشتر از آنچه فکر میکرد. مخصوصا با احساسی که در دلش جوانه زده بود. همه ی اینها کارش را بیش از بیش سخت میکرد...

****

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فصل هفتم:

همان طور که به روبه رو خیره بود و حواسش را به رانندگی اش میداد پرسید.

_دیگه زنگ نزده بهت؟

نگاهش به برادرش دوخت... پلکی زد و همراه با آن لبخند محوی روی لبش نشست.

_گفتم که دیگه گوشیمو خاموش کردم. چطور زنگ بزنه؟

_آهان. خوبه... ولی حالا که داری میری کلاس گوشیتو روشن کن... زنگ میزنم بهت. اینجوری خیالم راحت تره... گرچه اون الان دیگه مسلما باید بی خیال شده باشه ولی ضرری نداره... ولی شماره های ناشناسو جواب نده...

اخمی کمرنگی کرد.

_ اگه میخوای خودم ببرمت و بیارمت...؟

پوفی کشید.

_نه رامین. به قول تو دیگه بی خیال شده... لازم نیست. به کارت برس. امروزم برای این باهات اومدم آدرسو یاد بگیرم.

مکثی کرد

_ اصلا از کجا میخواد منو پیدا کنه؟ بهتره فراموشش کنیم. یه چیزی بوده تموم شده دیگه. بی خیال...

رامین سرش را به علامت مثبت تکان داد. بحث را عوض کرد.

_از کلاسی که میخوای بری راضی هستی خانم؟

لبخندش بیشتر شد.

_خودت بهتر از هر کسی میدونی من عاشق نویسندگیم... دیگه پرسیدن چیه؟

اوهومی گفت و ادامه داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_درسته... سپهرم وقتی رسوندمش اموزشگاه میگفت جای خوبیه... خودشم اونجا کارگردانی درس میده. استادشم میگفت خوبه... از سرشناساس... امیدوارم مفید باشه و موفق بشی... با خودم گفتم تو این تعطیلات تابستون بیکار نباشی بهتره. چیز مورد علاقتم یاد میگیری... یادم هست به زور میفرستادمت کلاس زبان... حداقل الان دیگه خودت علاقه داری برای کلاس رفتن...

و خندید...

و جوابش لبخند گرم رویا شد.

رامین چشمانش را ریز کرد و همان طور که حواسش به رانندگی اش بود نیم نگاهی به کنار خیابان انداخت.

_سپهر نیست؟

سوالی نگاه برادرش کرد و او هم به خیابان خیره شد و پسری را دید که منتظر ماشین کنار خیابان ایستاده. اگر برادرش میگفت سپهر است حتما سپهر بود دیگر... وگرنه پسری که فقط یک نگاه دیده بودش چطور میتوانست از این فاصله تشخیص دهد...؟

رامین هم با نزدیک شدن و کم کردن سرعتش از حدسش مطمئن شد. کنارش ایستاد. شیشه ی سمت رویا را پایین زد.

_سلام سپهر جان...

با ابروهای بالا رفته به ماشین نگاه کرد. شوکه شد از دیدنشان. لبخندی مصلحتی روی لبش نشاند.

_سلام آقا رامین. چطوری؟

و نگاهی به رویا انداخت و دوباره سلام کرد.

رویا هم خودش را با ضبط قدیمی ماشین سرگرم کرد و زیر لبی جوابش را داد.

_میری آموزشگاه؟

کمی معذب بود. لبش را کش آورد.

_اووم... بله... ببخشید. مزاحم نمیشم. بفرمائید...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و میخواست گفت و گو را پایان دهد...

_خب الان رویا هم کلاس داره. دارم میبرمش آموزشگاه. بیا سوار شو توام میرسونیم.

و نیم نگاهی به رویا انداخت.

رویا تازه به خودش آمد. باید پیاده میشد. در را که باز کرد سپهر به حرف آمد.

_نه... ببخشید. زحمت نمیدم. بشینین...

و یک قدم عقب رفت.

رویا بی توجه به حرفش پیاده شد. و "زحمتی نیست خواهش میکنمی" زیر لب زمزمه کرد.

با اینکه به این همراهی راضی نبود ولی با پیاده شدن دختر و نشستنش عقب در عمل انجام شده قرار گرفت. لبخند محوی زد.

_ببخشید واقعا... نمیخواستم مزاحم بشم... شرمنده...

و آرام در ماشین نشست.

_زحمتی نیست. منم مسیرم اون طرفه. فرقی نمیکنه...

سرش را کمی به عقب چرخاند ولی نه در حدی که رویا در دیدش قرار گیرد.

_ببخشید مزاحم شدم.

رویا هم فهمید که با او است. نگاهش را از پنجره گرفت. نیم نگاهی به کلاه لبه داری که سرش را پوشانده بود کرد و لبخندی مصنوعی همراه با خواهش میکنمی به لب آورد و دوباره نگاهش را دوخت به مناظر پشت پنجره... و حواسش رفت سمت صدای داریوش که از ضبط ماشین پخش میشد.

****

با بیرون آمدن از خانه نفس عمیقی کشید و همراه آن لبخند محوی به صورتش نشست. نگاهی به ساعتش انداخت. نیم ساعت تا کلاسش وقت داشت. نفس عمیقی کشید و با آرامش به سمت آموزشگاه قدم برداشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کمی که رفت با حس اینکه ماشینی با سرعت کم در خیابان کمی عقب تر از او می آید قدم هایش را تند تر برداشت و حتی به قید کلاس را زدن و برگشت به خانه هم فکر کرد. البته در موقعی که مجبور میشد.

از صبح حس خوبی نداشت.

با شنیدن صدای بوق یخ کرد... قدم هایش کند شد و در نهایت ایستاد.

حاضر بود شرط ببندد ماشین خودش بود.

سرش را کمی به سمت عقب چرخاند با دیدن رنگ ماشین و مدلش دیگر توجهی به راننده که کاملا معلوم بود چه کسیست نکرد. فقط لعنتی ای نثار شانس گندش کرد و با خودش فکر میکرد دیگر چه میخواهد؟ اینجا را از کجا پیدا کرده؟

تنها راه حلی که به ذهنش رسید برگشت به خانه بود. بهتر از این بود که با او روبه رو شود. چیزی که اصلا نمیخواست.

دروغ چرا کمی از این مرد میترسید. با توجه به چیز هایی که شنیده بود.

برگشت و به سمت خانه پا تند کرد.

از ماشین پیاده شد.

_رویا؟

پوفی کشید. رویا؟ و با خود فکر کرد چه زود خودمانی شده این پسر... سعی کرد بی اهمیت باشد و به راهش ادامه دهد.

ماشین را قفل کرد و به دنبالش راه افتاد.

_صبر کن. خواهش میکنم... باید با هم حرف بزنیم...

اخم رویا به وضوح در هم رفت. در این لحظه تنها چیزی که نمیخواست صحبت با این مرد بود...

هومن راهش را سد کرد.

_خواهش میکنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرش پایین بود و نگاهش خیره ی موزاییک های پیاده رو...

_من هیچ حرفی ندارم. اگه میخواستم حرف بزنم پشت تلفن میزدم... نیازی به توضیحم ندارم... تموم شد...

خواست از کنارش رد شود که دوباره خودش را جلویش انداخت.

_رویا... من میخوام حرف بزنم. توام باید گوش بدی...

نفسش را بیرون داد. نگاهش نشست به چشمان دریایی مرد که حلقه ای تیره رنگ اطرافش ایجاد شده بود. تنها چیزی که در این شرایط میدانست فقط ترس بود. ترس از رسیدن رامین وقتی فاصله ی زیادی با خانه نداشتند. ترس از این مرد... ترس از همه چیز... مطمئنا ضربان بالا رفته ی قلبش نمیتوانست ناشی از احساساتی شدنش از دیدن مرد باشد. از ترس دیدنش بود. ترس از حرف هایی که شنیده بود. فقط میخواست خودش را از این شرایط خلاص کند..

_و اگه نخوام...؟

لب مرد کش آمد.

_باید بخوای.

و مچ دست دختر را گرفت و به سمت ماشین کشید.

چشمان رویا در صدم ثانیه گرد شد... و در ذهنش فقط فکر کرد این مردک دیوانه دارد چکار میکند...؟ دستش را پس کشید ولی هومن محکم تر مچ دستش را چسبید... صدایش بالا رفت.

_دستمو ول کن. کاری نکن یه جیغی بزنم همه ی همسایه ها بریزن بیرون...

جدیت کلامش هومن را نگه داشت.

حالا هر دو کنار ماشین بودند.

دست هومن کمی شل شد و همین هم کافی بود تا رویا با حرص دستش را از دست او بیرون بیاورد. با حرص تند تند نفس میکشید. دستش را تکان داد.

_چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی اینجا شهر هرته هر غلطی دلت خواست انجام بدی؟ اره؟

رویش را برگرداند برای رفتن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره سد راهش شد.

_رویا... ازت خواهش میکنم به حرفم گوش کن.

خیره شد به چشمان ملتمسش... ایستاد.

با دیدن تاخیرش به حرف آمد.

_اونجور که تو فکر میکنی نیست... این وضعیت من به خواسته ی خودم نیست... یعنی... من ناخواسته اینجور شدم.

نفس عمیقی کشید.

_ناپدریم معتاده. تریاکیه. به خاطر اون...

و ادامه حرفش را نزد. سکوت کرد.

رویا مات نگاهش میکرد. بعد از چند لحظه به خودش آمد.

_خب که چی؟ به من چه ربطی داره؟

_من تقصیر خودم نبوده...

ابروهایش بالا رفت.

_این الان چیزی رو عوض میکنه؟

خودش هم نمیدانست چطور دارد با این مرد صحبت میکند. فقط این را میدانست این مرد تا حرف هایش را نزند ول کن نیست و مزاحمت های بیشتری را برایش ایجاد میکند. بهتر دید همین حالا همه چیز تمام شود.

_رویا.. زندگی من اون چیزی نیست که تو فکر میکنی... فکر میکنی از خوشی و بی دردی رفتم معتاد شدم؟ تو چی میدونی از من؟

سرش را تکان داد.

_چیزی نمیدونم. علاقه ای هم به دونستن ندارم. الانم که اینجام به خاطر اینه دست از سرم برداری... فقط همین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نفسش را بیرون داد.

_پدر و مادرم از هم جدا شدن... پدرم رفته اون سر دنیا... زن و بچه داره... تا چند وقت پیش باهاش رابطه ی کوچیکی داشتم. به هم ایمیل میزدیم... ولی میدونی وقتی دیگه جوابمو نداد چه حالی شدم؟ وقتی پسم زد... چرا؟ چون زن و بچش نمیخواستن یه ارث خور بهشون اضافه بشه... میتونی بفهمی من چه حالی داشتم؟ میتونی بفهمی وقتی مادرم هم برام وقت نداره و سرش پی زندگی خودشه چه حالی میشم؟ نمیتونی... هیچ کس جای من نیست... تو جای من نیستی... هیچ کس نمیتونه منو شرایطمو درک کنه... وقتی مادرم داره هنوز با کسی که این همه بلا سر من آورده زندگی میکنه...

مکثی کرد.

_وقتی همه کسمو از دست دادم... کی میتونه حال منو بفهمه؟ کی شرایط منو درک میکنه؟

اگر میگفت تحت تاثیر قرار نگرفته بود دروغ بود. واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بود. ولی این ها دلیل نمیشد که زندگی خودش را تباه کند... هیچ کدام دلیل نمیشد... و با خودش گفت شاید اگر معتاد نبود همه چیز فرق میکرد... ولی این یکی دیگر زیادی بود... به زور آب دهانش را قورت داد.

_خب... که چی؟ حالا من چیکار کنم؟

نگاهش را از چشمانش گرفت و به موزاییک های پیاده رو دوخت.

_میخوای دلم برات بسوزه؟ فقط هدفت همینه که احساسات یه دختر ۲۱ ساله رو برانگیخته کنی؟ حرفت فقط همین بود؟ فکر میکنی این حرفات چیزی رو تغییر میده؟

به چشمانش نگاه نمیکرد چون میدانست در آن صورت در این حد بلبل زبان نخواهد بود. زبانش بند می آمد. نه به خاطر علاقه... عادت نداشت حرف هایش را در این حد رک بزند...

هومن دستش را جلو آورد برای گرفتن دست رویا.

و رویا یک قدم عقب رفت و به چشمانش خیره شد.

_تو خودت از این شرایطی که داری راضی هستی...

هومن با بهت نگاهش کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا ادامه داد.

_اونقدر راضی که حاضر به تغییر شرایطت نیستی...

هومن کمی اخم کرد.

_رویا...

نگذاشت حرفش را بزند.

_اگه حتی ذره ای از این شرایطت ناراضی بودی تکونی به خودت میدادی... نه اینکه فقط بشینی و بگی من مجبور بودم... ناخواسته بود و الان هم به اشتباه ناخواستت ادامه بدی...

هومن فقط نگاهش کرد. و حالا داشت به فرق هایی که بین پگاه و رویا وجود داشت پی میبرد. پگاه هیچ وقت اینطور محکم حرف نمیزد. آن هم با یک غریبه... همیشه آرام بود ولی رویا... رفتار الانش با پگاه زمین تا آسمان فرق داشت. چیزی که همیشه دوست داشت در رفتار پگاه ببیند. دوست داشت از خودش دفاع کند... نمیخواست همیشه تا آن حد مظلوم باشد. ولی رویا...

_رویا...

رویا قدمی دیگر عقب رفت.

_رویا چی؟ به هدفت رسیدی... دلم برات سوخت... برات اظهار تاسف کردم. ولی این شرایطت رو تغییر میده...؟ تغییری تو زندگیت ایجاد میکنه؟

هومن سرش را پایین انداخت.

_من نمیخواستم برام دلسوزی کنی... باور کن.

_پس چرا این حرفا رو بهم زدی؟

آب دهنش را قورت داد.

_چرا ترک نمیکنی؟

بهت زده خیره شد به چشمان رویا... انتظار این حرف را نداشت... چیزی که خودش هزار بار به آن فکر کرده بود. هزار بار تا پای عمل رفته ولی همه چیز بی نتیجه بود... پوزخندی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_فکر میکنی اینکارو نکردم؟ هزار بار خواستم ولی نشد...

ابروهای دختر بالا رفت. لبش کش آمد...

_یعنی اینقدر اراده نداری که خودتو راحت کنی؟ یه بار برای همیشه...

دوباره سرش را پایین انداخت. و فکر کرد به روز هایی که با پگاه بود. به خاطر او ترک کرده بود ولی آن مسئله ی لعنتی نگذاشت... مسعود... شاید اگر او نبود حالا هم او ترک کرده بود و هم با پگاه زندگی میکرد... آن موقع دلخوشی داشت. به خاطر پگاه ترک کرد. چهار ماه تمام سراغش نرفت. هدف داشت. ولی حالا...

_به خاطرت ترک میکنم... قول میدم... فقط تو باش...

دست دختر در هوا تکان خورد.

_چرا به خاطر من؟ به خاطر خودت ترک کن. تا از این منجلابی که توشی در بیای... تا یکی از مشکلاتت حل بشه... دست خودت نیست که بابات نمیخوادت... دست خودت نیست که تنهایی و کسی رو نداری... ولی این یکی کاملا دست خودته...

هومن یک قدم جلو رفت.

_ دلخوشیم باش... زندگیم باش... همه کسم باش...

کمی مکث کرد.

_هدفم باش...

رویا پوفی کشید و چشمانش را بست.

_هر کس دیگه ای هم جای من بود قبول نمیکرد. نه فقط من. تو چه انتظاری داری؟ من نه دکترم نه مددکار اجتماعی... یه ادم عادیم... خودت برای خودت هدف باش. زندگی باش. دلخوشی باش...

کیفش را روی شانش جا به جا کرد.

_شرمنده ولی هیچ کمکی از دست من بر نمیاد. امیدوارم خوشبخت بشی. البته تا وقتی که خودت نخوای فکر نمیکنم اینطور بشه... امیدوار منظورمو خوب متوجه شده باشی. من نمیتونم بهت هیچ

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کمکی بکنم... شرمنده. ولی دوباره میگم تا وقتی خودت نخوای هیچ کس نمیتونه بهت هیچ کمکی کنه... خداحافظ...

و با سرعت از کنارش رد شد. به محض رد شدن از کنارش چشمانش را بست و نفسش را به بیرون فوت کرد. و به قدم هایش برای رسیدن به خانه سرعت بخشید. در این شرایط و با این اعصاب حوصله ی تنها چیزی را که نداشت کلاس بود.

هومن با تعلل به عقب برگشت و نگاهش خیره اش قدم های دختر را که هر آن به سرعتش افزوده میشد دنبال کرد. همان طور مات به قدم های تند دختر خیره شد...

****

نمیدانست چقدر گذشته... یک ساعت...؟ دو ساعت؟ پنج ساعت...؟

خودش هم نمیدانست. گیج بود.

و سرش دوباره مثل همیشه درد داشت. دردی که برایش یادآورد بدترین خاطرات زندگیش بود.

چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد. چشمانش را باز کرد. سقف خاکستری رنگ ماشین جلوی دیدش قرار گرفت.

هنوز هم گیج بود. خبری از موقعیت زمانی نداشت. ولی میدانست که هنوز از جایی که رویا را دیده بود تکان نخورده...

فقط گیج و گنگ درون ماشینش نشسته و مغزش از هجوم افکار مختلف در حال انفجار بود.

لبش به پوزخندی باز شد. و پوزخندش تبدیل شد به خنده ای آرام... سرش را تکان داد. فقط خاطرات پگاه در ذهنش تداعی میشد. در این موقعیت... نمیخواست به یاد بیاورد. چون میدانست با به یاد آوردن و زجر کشیدنش شب چه حالی در انتظارش است.

و نمیخواست به آن حال دچار شود. آن هم وقتی که هنوز فقط چند ساعت از حرف های رویا گذشته بود.

ولی افکار هر کسی دست خودش نیست... گاهی اوقات هرچقدر هم که از گذشته فرار کنی بی فایده است. مثل چرخیدن دور یک دایره... دوباره بر میگردی سر نقطه ی اول... نقطه ی شروع...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با دستان لرزانی که نشان دهنده ی اعصاب ضعیفش بود سیگاری روشن کرد و با همه ی حرص و عصبانیتی که داشت به آن پک میزد.

کم کم هوا روشنی خود را از دست داد. نیمه تاریک شد. نگاهی به ساعت انداخت. هشت و نیم شب بود.

پوفی کشید و چشمانش را که عجیب میسوخت بست... خودش میدانست اینها علامت چیست... خوب میدانست... و به خاطر همین از خودش متنفر بود. بیشتر از همیشه...

"دختر با قدم های تند در حال فرار بود و ریز ریز گریه میکرد.

هومن به تند به دنبالش رفت. صدایش زد.

_پگاه...؟

نایستاد... فقط صدای گریه اش کمی بلند شد. صدای عصبی دادش که صدایش میزد را شنید و بعد از آن بازویش بود که اسیر دستان هومن شد.

نگاهش افتاد به مرد خشمگین روبه رویش که از حرص قرمز شده بود و تند تند نفس میکشید... حالا دیگر همراه با گریه سکسکه هم میکرد.

کلافه فشار دستش را به بازوی دختر بیشتر کرد.

_چرا اینجور گریه میکنی؟ هان؟ میدونی من متنفرم که گریه کنی... میخوای چی رو ثابت کنی با این گریه هات؟ هان؟

دخترک هر کاری هم کرد نتوانست جلوی اشکش را بگیرد. فقط آخی آرام از دهانش خارج شد.

و حرص هومن با آن آخ کوتاه و آرام بیشتر شد.

_منو با همین مظلوم نمایی هات خام کردی... فکر کردم پاک تر از تو اصلا وجود نداره و پیدا نمیشه... نمیدونستم... نمیشناختمت پگاه... نمیشناختم...

صدای خش دار و آرام دخترک را که از گریه بریده بریده شده بود شنید.

_تو که همه چیزو تموم کردی... همه چیرو به هم زدی... دیگه چی میخوای از جونم هومن؟ برای چی اومدی اینجا؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای تک خنده ی عصبی اش بلند شد.

_هه... فکر کردی میزارم با اون مرتیکه بری و خوش بگذرونی؟ فکر کردی منو ول کردی و میری با اون خوشبخت میشی؟

لب های دختر لرزید. سرش به دو طرف تکان خورد.

_تو فکرت مسموم شده هومن. دیگه نمیشناسمت... اصلا نمیشناسمت... باید بری پیش یه روانشناس...

و قبل از اینکه ادامه ی حرفش را بزند صدای بلند و داد مانند هومن حرفش را قطع کرد.

_خفه شو...

تا چند ثانیه فقط مات ماند به چشمانش خیره ماند. و بعد از چند ثانیه نگاهش افتاد به کنارشان... نگاه هایی که خیره نگاهشان میکردند.

هومن با هر دستانش هر دو بازوی پگاه را چسبید با شدت تکان داد.

_فکر کردی من یه احمقم؟ فکر کردی تا ابد گول این ظاهر مظلومتو میخورم؟ الحق که خوب بازیگری هستی... هنوزم داری بازی میکنی... جالب اینجاس هیچوقتم به گناهت اعتراف نمیکنی... به اینکه منو بازی دادی...

ترسیده صدای ناله مانندش بلند شد.

_هومن؟ خواهش میکنم... اینجا جاش نیست عزیزم... بعدا با هم صحبت میکنیم. الان حالت خوب نیست... خواهش میکنم...

لحن ملتمسش مثل نفت بود بر آتش خشم هومن. با شدت و قدرت بیشتری بازویش را چسبید و به زور درون ماشین انداخت.

خود پگاه هم همین را میخواست. فقط میخواست که از این مکان دور شوند تا دیگر نگاهش به چشمانی که با کنجکاوی نگاهشان میکردند نیوفتد. تحملش را نداشت... و از یک چیز میترسید. که دعوا بالا بگیرد و کسی در آنجا به پلیس زنگ بزند... میدانست که هومن در این حال هیچ کنترلی روی اعصابش ندارد... و این برای هومن خیلی گران تمام میشد. با این حالش... با همه ی تلاشش نمیتوانست بی تفاوت باشد. هومن هنوز هم برایش مهم بود. همیشه مهم بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و هومن هرچه حرص و عصبانیت داشت سر پدال گاز خالی کرد..."

****

با اضطراب از جواب ندادن های چند روزه ی پسرش با کلیدی که همیشه در دست داشت وارد خانه شد.

در ابتدای ورودش اولین چیزی که مورد توجهش قرار گرفت بویی سوختگی همیشه آشنا بود که با بوی سیگار مخلوط شده بود.

اخمش در هم رفت. نفسش را حبس کرد و لبش را گزید.

با دیدن پسرش که روی مبل لم داده و سیگاری در دست داشت نم اشک به چشمانش نشست. سعی کرد خودش را کنترل کند.

نگاه هومن به سقف بود.

مادر روبه روی مبلی که او نشسته بود ایستاد.

و هومن اصلا متوجه ی آمدن مادرش نشد.

مادر با بغض اسمش را صدا زد.

_هومن...؟

هیچ وقت به دیدن این حالش عادت نمیکرد. مگر میشد عادت کند؟ نمیشد... امکان نداشت...

صدایش را کمی بلند تر کرد و دیگر کنترل چشمانش از دستش رفت. یک قطره اشک روی صورتش چکید.

_هومن...؟

هومن کمی سرش را پایین تر آورد و پشت چشمان تارش قامت مادرش را دید... خنده ای کرد و لیوان دستش را بالا آورد و به آب لب زد و دوباره دستش را پایین آورد.

لبخندی روی لبش نشاند...

_اومدی بالاخره...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و دوباره صدای خنده اش بلند شد.

مادر جلوی پایش زانو زد. نگاهش رفت به سمت سیگاری که در دست پسرش در حال سوختن بود.

لب زد.

_چیکار داری میکنی با خودت؟

هومن اصلا نشنید نگاه تارش را دوخت به نگاه مادرش. کمی چشمانش را ریز کرد و دقیق شد.

_میدونستم میای... میدونستم... خوب شد اومدی...

صدایش عجیب آرام و خش دار بود.

و دوباره لیوان را به لبش نزدیک کرد. صدای خش دارش دوباره بلند شد.

_میخوام ترک کنم... میدونستی؟ ترک میکنم... پاک میشم. دیگه لجن نیستم... پاک پاک میشم...

مادر لیوان را از دستش کشید و بالای میز پرت کرد و صدای شکستنش سکوت مکان را شکست.

صدای دادش بلند شد.

_چرا با خودت اینکارو میکنی؟ هان؟ به چی میخوای برسی با این کارات؟

اخم هومن کمی در هم شد.

_داد نزن پگاه. تو که داد نمیزدی... رویا داد میزد. مگه تو رویایی؟

و صدای قهقهه اش بلند شد.

لب های مادر لرزید. سرش را به سمت سقف بلند کرد و پوفی کشید.

_میدونستم میای. صبح باهام شوخی کردی؟ اصلا شوخی خوبی نبود... دیگه باهام از این شوخیا نکن... خبـــــــــــــــــــــ؟

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. لیوانی آب سرد پر کرد و وقتی به صورت هومن پاشید صدای خنده ی هومن قطع شد. کمی به خودش آمد. مادر از حرص تند نفس میکشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خودت میفهمی داری چیکار میکنی؟ میخوای به کجا برسی؟ کارت شده بشینی تو خونه و زهرماری بخوری؟ تو فرقت با شاهرخ چیه؟ هان؟ چه فرقی با اون داری. بدبخت. برسی هم سن اون که از اون بدتری...

و دیگر نتوانست ادامه دهد. صدای هق هقش بلند شد.

هومن کمی به خودش آمد. سرش عجیب گیج میرفت. کمی خودش را جمع و جور کرد. هنوز حالش خوب نبود ولی گریه ی مادرش... چرا گریه میکرد؟ از گریه متنفر بود. پگاه هم بار آخر گریه میکرد. به او التماس میکرد. خواهش میکرد ولی او گوشش کر شده بود. مثل حالا این صدای گریه را نمیشنید. سرش به دو طرف تکان خورد و به پشتی مبل راحتی تکیه اش داد و خیره شد به سقف که هنوز هم به خاطر سرگیجه ی شدیدش دور سرش میچرخید. چشمانش را بست.

مادر دستش را روی پای پسرش گذاشت.

_این کارو با خودت نکن هومن... نمیدونی وقتی اینجور میبینمت چطور میشم. انگار به قلبم خنجر میزنن.

دستی به صورت پسرش کشید.

هومن همان طور چشمانش را بسته نگه داشت.

مادر نگاهی به اطرافش انداخت و تصمیم گرفت به آشپزخانه برود تا چیزی برای پسرش درست کند که حالش را بهتر کند...

و هومن تنها یک چیز را حس میکرد. احساس نفرت از خود.... میدانست دوباره سراغ آن لعنتی رفته... و برای فراموش کردن رویا و حرف هایش بعد از آن به قول مادرش زهرماری خورده. احساس نفرتش زیاد بود. و فقط حرف های صبح رویا به واضح در گوشش صدا میداد. مثل یک نوار ضبط شده. صدایی که حتی در اوج مستی هم در گوشش صدا میداد ولی به شدت حالا نبود. حالا کاملا واضح بود. و با وجود آن حرف ها تنفرش از خودش به بالاترین میزان میرسید. و به این نتیجه رسید که حرف های رویا همه راست بود. او وجودش را نداشت. جراتش را نداشت. ترسو بود... و با خود گفت ترسو و نفرت انگیز... حالش از خودش به هم میخورد...

****

فصل هشتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای قاشق و چنگال تنها صدایی بود که سکوت را میشکست.

نگاه پدربزرگ به سمت نوه اش که بیشتر با غذایش بازی میکرد رفت. اخمش کمی درهم شد.

و سپهر فقط به فکر خلاصی از نگاه های زیر زیرکی ساناز که با اعصابش بازی میکرد بود و حالت تهوعی هم که از صبح داشت به بی اعصابی اش دامن میزد. این یک هفته ای که پدرش در خانه ی آقا جون مانده بود برای سپهر فقط یک فایده داشت. مطمئن شدن سپهر از بیخود بودن حسش ولی دوباره تحمل نگاه های گاه و بی گاه ساناز را نداشت. اعصابش خورد میشد. دخترک تکلیفش را خودش مشخص نبود...

صدای پدر سکوت را شکست.

_حالت خوبه سپهر؟

نمیدانست در این یک هفته این چندمین بار است که این جمله را از پدرش میشنود. صدمین بار!؟ هزارمین بار!؟ یا شاید بیشتر...! خودش هم از صبح حس خوبی نداشت... لبخندی مصنوعی به لب نشاند.

_خوبم... مگه چی شده؟

صدای ساناز را شنید.

_رنگت پریده...

نگاه هر سه نفر به چهره ی ساناز نشست ولی ساناز اینبار دیگر زیر زیرکی به سپهر نگاه نمیکرد. در چشمانش زل زده بود.

اخم پیرمرد بیشتر در هم شد.

سپهر سرش را پایین انداخت و خودش را با غذایش سرگرم کرد.

پدر هم دیگر چیزی نگفت.

نگاهی به ساعت انداخت. حدود یک ساعت تا شروع کلاسش مانده بود ولی ترجیح داد زودتر از این محیط خلاص شود. فقط لحظه شماری میکرد تا پدرش و ساناز رضایت به رفتن بدهند. به

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گفته ی پدرش فردا صبح حرکت میکردند. تا همین حالا هم برای اطمینان از حال سپهر مانده بودند. قاشق را روی بشقاب گذاشت. با لبخند تشکری کرد و برای حاضر شدن به اتاق رفت.

ساناز هم همان طور که در فکر بود قاشق را در بشقاب تقریبا دست نخورده اش رها کرد. از پشت میز بلند شد. رو کرد سمت شوهرش...

_با دوستم لیلا تا نیم ساعت دیگه قرار دارم... میتونم ماشینو ببرم؟

کمی چشمانش را ریز کرد و با اخمی که نشانه ی فکر کردنش بود خیره شد به زنش...

_خب... من امروز تا عصر کاری ندارم. ولی عصر باید برم تا یه جایی و برگردم. برمیگردی؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

_آره. زیاد طول نمیکشه... فقط یه دیدار کوچیکه...

به سمت اتاق رفت برای حاضر شدن و همان موقع سپهر را دید که از اتاق بیرون آمد.

صدای خداحافظی کلی اش را شنید و سریع مانتوئی پوشید و به کیفش چنگ زد. میدانست که با این حالی که سپهر دارد از رانندگی منع شده و این بهترین فرصت بود تا با او حرف بزند. البته به نظر او...

لبخندی روی لبش نشاند.

درون راهرو دید که در هال کفش پوشیدن است.

کفشش را پوشید و خودش را با زیر و رو کردن محتویات کیفش سرگرم کرد تا سپهر بند کفشش را ببندد.

اخمی به چهره ی سپهر نشست. نیم نگاهی به عقب انداخت. کمرش را راست کرد و بی توجه به ساناز به سمت پله ها رفت.

ساناز هم به دنبالش رفت. به پاگرد که رسیدند و ساناز مطمئن شد کسی از بالا نمیتواند آن ها را ببیند بازوی سپهر را گرفت.

_سپهر... میخوام برم دیدن دوستم... میتونم برسونمت...

با همان اخم بدون اینکه نگاه او کند بازویش را از دست دختر کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نه... ممنون...

اخم دختر کمی در هم شد.

سپهر چند پله را پایین رفت.

دوباره دنبالش روانه شد و اینبار فقط بازویش را لمس کرد.

دستش را عقب کشید.

_به من دست نزن... دیوونه ای تو؟ اینکارات یعنی چی؟

و پله ای پایین رفت.

صدای مضطرب دختر بلند شد.

_دماغت داره خون میاد...

به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست تا به سرگیجه ی شدیدش غلبه کند.

_حالت خوبه؟

دهانش طعم خون گرفت. حالت تهوعش شدیدتر شده بود. در یک لحظه تنها چیزی که حس کرد خالی شدن زیر پایش بود و صدای جیغی که از دور شنید. صداها را از دور میشنید اما حتی نمیتوانست پلک هایش را تکان دهد. درد شدیدی در سرش پیچید و دیگر هیچ چیزی نفهمید....

****

ارنجش را روی زانوانش گذاشت و با دستهایش که عجیب لرزشش زیاد بود موهایش را در چنگ گرفت. بدنش هم لرزش داشت.

و مرد فقط مات دهان دکتر بود. به زور به حرف آمد.

_ی... یعنی چی؟ اون خوب شده بود که برگشت. مگه میشه؟ نمیشه... امکان نداره... نه...

سرش به دو طرف تکان خورد. لب هایش لرزید. حس میکرد قلبش در مرز ایستادن قرار دارد. نگاهش را از نگاه متاسف دکتر گرفت و به زمین دوخت.

صدای دکتر را شنید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_متاسفم. ما دوباره ازش آزمایش گرفتیم برای اطمینان... ولی...

مکثی کرد.

_متاسفم. ولی دوباره پلاکت خونش افت کرده...

پدر آب دهانش را به زور قورت داد. دستش را به پیشانی درناکش کشید. لب هایش را برای اینکه بغضش نشکند به هم فشار داد. حالا وقت شکستن بغضش نبود. چند بار پلک زد تا تاری دیدش از بین رود.

_یعنی... الان چی میشه؟ باید چیکار کنیم؟

دکتر عینکش را از چشمش کنار زد. خستگی از چهره اش میبارید ولی هنوز هم سعی میکرد لبخند روی لبش را برای روحیه دادن حفظ کند.

_آقای سلطانی... شما الان باید آروم باشین. باید به پسرتون روحیه بدین...

و نگاهش به سمت آقا جون که سرش را بین دستانش گرفته بود رفت.

_با شمام هستم. شما اگه این روحیتون باشه دیگه چه توقعی میشه از مریض داشت؟

مکثی کرد. دوباره نگاهش به سمت پدر رفت که با استرس به صورتش خیره شده بود.

_یه سری دارو براش مینویسم به عنوان مرحله ی اول درمان. بهتره اول تو بیمارستان بستری نشه. شاید علائم همون بیماری قبلی باشه و سریع از بین بره. بعد از اون اگه خدایی نکرده کار به جای خوب نشد باید شیمی درمانی و بعد از اون پیوند مغز استخوان...

پدر لبش را گزید. سرش را پایین انداخت.

_من به مرحله ی اول درمان امید دارم. علائم بیماری خیلی سریع برگشتن. بعد از پنج ماه. احتمالا کار به جاهای باریک نمیکشه انشاالله...

با اینکه خود دکتر میدانست که ظهور بیماری و شدتش زیاد ربطی به زمان ندارد ولی میخواست دو مرد شکسته شده ی روبه رویش آرام شوند.

پیرمرد سرش را بلند کرد.

_میتونم ببینمش؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_فعلا تو مراقبای ویژس. ولی ببینم میتونم کاری کنم... باید خیلی کوتاه باشه...

سرش را تکان داد.

_مشکلی نیست. فقط میخوام ببینمش.

پیرمرد بلند شد.

مرد هم با تعلل از روی صندلی بلند شد.

تا به خودش آمد روی صندلی پلاستیکی نشسته و نگاهش خیره ی دری که روی آن مراقبت های ویژه نوشته شده، بود.

_آخه چطور ممکنه؟ باورم نمیشه... آخه چرا...

نگاه پیرمرد رفت سمت پدری که کنارش نشسته بود. پوفی کشید.

_منم باورم نمیشه. اون همه درد کشید... حتی نمیتونم بهش فکر کنم یه بار دیگه اون دردا رو تحمل کنه... نمیتونه...

و در کمال ناباوری قطره ای اشک از چشمانی که از آن ها درماندگی میبارید چکید.

_خوب میشه. من میدونم. باید خوب بشه...

کمی به دور و برش نگاه کرد.

_ساناز کجاس؟

پدر دستش را از پیشانی اش برداشت.

_وضعیت سپهر معلوم شد فرستادمش خونه ی باباش. اونجا بمونه بهتره..

پیرمرد سرش را به علامت مثبت تکان داد. بعد از چند لحظه شنید.

_شانس آوردیم. خدا بهمون رحم کرد. اگه سرش میخورد زمین...

چشمانش را بست. حتی نمیخواست لحظه ای به بعدش فکر کند.

پیرمرد هم همین طور. فقط به این فکر میکرد که اگر آن دختر سپهر را کنترل نمیکرد چه بر سرشان می آمد؟ وحشتناک بود. سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد. باید میرفت نمازخانه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باید نماز شکر میخواند. و به این نتیجه رسید خدا همیشه جای شکرش را به جا میگذاشت. و همیشه و در هر لحظه ای معجزه ای از خود نشان میداد...

****

صداهای گنگ و در همی را میشنید. چشمانش به هم چسبیده بود. توان باز کردن آن ها را نداشت.

صدا ها کمی واضح تر شد. اخمش کمی در هم شد. با تمام توانش سعی کرد چشمانش را باز کند. تلاشش نتیجه داد. سایه ای را بالای سرش حس میکرد. دوباره پلک زد. چهره ی محو پدربزرگش را تشخیص داد. لبخند بیحالی روی صورتش نشست که زیر ماسک اکسیژن معلوم نبود.

با دیدن این حال نوه اش بغض داشت. یاد بدترین روز هایشان می افتاد. دستی به سر پسر کشید و خم شد و پیشانی اش را بوسید.

_زود خوب شو... باشه؟ دیگه طاقت اینجور دیدنتو ندارم.

چشمان پسر باز و بسته شد.

_نمیزارن دیگه بیشتر بمونم... بیرون منتظرم... الانم به زور اومدم اینجا...

دوباره پلک زد. خواست حرف بزند. پیرمرد فهمید. سرش را جلو برد.

_چیزی میخوای؟

_برین... خونه... استراحت...

پیرمرد سرش را عقب کشید.

_نمیتونم. دلم طاقت نمیگیره. باباتم همین طور. به این چیزا فکر نکن. فقط فکر سلامتی خودت باش...

_وقتتون تمومه... بیاین بیرون تا استراحت کنه...

آقاجون به عقب برگشت و نگاهش را برای چند لحظه به پرستار سفید پوشی که وسط اتاق ایستاده بود انداخت. سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد از بوسیدن دوباره ی پیشانی پسر به بیرون رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پرستار هم بعد از خالی کردن آرام بخشی در سرم سپهر به بیرون رفت و پسر دوباره ناخواسته به دنیای بیهوشی و بی خبری فرو رفت.

*****

فصل نهم:

همان طور که به رومیزی سفید رنگ روبه رویش زل زده بود با دستش با دسته ی فنجان چایش بازی میکرد.

مادر دستش را روی دست هومن گذاشت.

_خوبی؟

نگاه هومن از رومیزی گرفته و به مادر دوخته شد. پوزخند همیشگی روی لبش نشست. شانه ای بالا انداخت.

_خوبم نباشم مجبورم بگم خوبم.

_خوب نبودنت فقط تقصیر خودته...

سرش را تکان داد. چرا همه این حرف را تکرار میکردند؟ تا بیشتر از خودش و اراده ی ضعیفش متنفر شود؟ باید اعتراف میکرد که خوب داشتند به هدفشان میرسیدند. حالش از خودش و این وضعیتش به هم میخورد...

مادر پشت دست پسرش را نوازش کرد.

_یه بار دیگه امتحان کن... به خاطر من... به خاطر خودت. به خاطر زندگیت...

هومن پوفی کشید.

با دیدن هانیه که به چهار چوب در آشپزخانه تکیه داده بود لبخندی زد.

مادر هم دیگر بحث را ادامه نداد.

هومن بلند شد و هانیه را بغل کرد.

بعد از کمی نشست و هانیه را کنار خود نشاند. دستش را گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بابا چند روزه نیومده...

لب هومن کج شد.

_نگران نباش. میاد. بلایی سرش نمیاد. خودت میدونی.

و دستی به موهای خواهرش کشید. میدانست عاشق اینکار است. به مادرش نگاه کرد.

_هادی کجاس؟

_با دوستش بیرونه...

نگاهی به ساعت انداخت. یازده و نیم ظهر بود.

_نمیدونی با کی میره؟

مادر سرش را بالا انداخت.

_به اندازه ی کافی تو این زندگی تحت فشار هست. هفته ای یه بارم با دوستش بره بیرون نمیخوام هی سوال پیچش کنم. حق داره...

_خیلی خوب شد اومدی اینجا داداش...

لبخندی روی لب هومن نشست. با خودش گفت باید بیشتر به اینجا بیاید. به خاطر شاهرخ نباید خانواده اش را کنار میگذاشت. در عوض باید بیشتر کنار آن ها میبود.

صدای زنگ در بلند شد. مادر خواست بلند شود که هانیه بلند شد.

_خودم میرم باز کنم...

مادر سرش را تکان داد و نشست.

_یه فکر اساسی برای خودت بکن. اینجور نمیشه ادامه بدی. داری خودتو از بین میبری هومن. داری جوونیتو به باد میدی...

فقط سکوت کرد. هیچ جوابی نداد. جوابی هم نداشت برای این حرف...

صدای هادی را از بیرون شنید. بهانه ی خوبی برای ترک کردن محیط بود. همیشه عادتش همین بود. فرار... از همه چیز... اگر فرار نمیکرد حالا وضعیتش این نبود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پا که به بیرون گذاشت صدای هادی را شنید.

_سلام داداش...

لبخندی روی لبش نشاند.

_سلام...

حرفش را خورد. نگاهش به پشت هادی مات ماند. قلبش ایستاد. نفسش رفت. فقط با چشمان گشاد شده به دختری که متعجب و با دهان باز نگاهش میکرد خیره ماند. قدمی به عقب رفت. به دیوار آشپزخانه تکیه داد. این امکان نداشت. حتما یکی از کابوس های شبانه اش بود. یا شاید اثرات توهم... سرش به دو طرف تکان خورد. امکان نداشت واقعیت داشته باشد.

دختر دو قدم عقب رفت. سرش به دو طرف تکان خورد.

این دختر شبیه پگاه نبود. خود خود پگاه بود... خود خودش...

فقط با خود یک چیز را تکرار میکرد. که چیزی که میبیند را نباید باور کند. که فقط یک توهم است. مثل همیشه. فقط اینبار واقعی تر از همیشه. توهم در عین هوشیاری... فقط همین. ولی نمیتوانست نگاهش را از چهره ی متعجب و دهان باز مانده اش بگیرد. اولین بار بود که در خیال خودش اینقدر متعجب میدیدش... همیشه وقتی در خیالش تصویرش را میدید خندان بود. یا کمی شیطنت داشت. چیزی که تازه یاد گرفته بود. ولی اینطور متعجب...! تا به حال ندیده بود. یعنی تصویر پویا هم که پشت سر پگاه ایستاده بود توهم بود؟ چند بار پلک زد تا توهم از بین رود ولی تصاویر هنوز با سماجت پا بر جا بودند. میخواستند او را تا مرز دیوانگی و جنون برسانند... همین. صدای مادرش را شنید که با تعجب صدا میزد.

_پریناز؟

مادر به سمتش رفت. دستش را گرفت تا در آغوشش بگیرد.

دختر نگاه از چشمان طوفان زده ی هومن گرفت. بیشتر از هر چیز حس شوکه شدن داشت. شنیده بود که پسر عمه اش خانه ی جدا از خانواده دارد. پس اینجا چه کار میکرد؟ به زور نگاه از او گرفت. پلکی زد. آب دهانش را قورت داد و به عمه اش خیره شد. در حالی که سعی میکرد لبخندی مصنوعی روی لبش بنشاند.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ببخشید عمه جون. انگار بد موقع مزاحم شدم...

قدمی به عقب رفت.

_دوباره سر میزنیم بهتون.

مادر دستش را گرفت.

_پریناز جان. این چه حرفیه...؟

با ارامش پلکی زد.

_بیاین تو... اشکالی نداره...

دخترک نیم نگاهی به سمت برادرش انداخت.

برادرش هم در شوک بود. فکر اینجا را که این پسر در این خانه باشد را نکرده بودند واقعا...

هومن کمی به خودش آمد. نگاه از دختر گرفت. سعی کرد خودش را جمع و جور کند. حالش واقعا خوب نبود. مثل بیشتر اوقات سردرد داشت. سردردی که باعث میشد هیچ وقت حماقت هایش را فراموش نکند. سردردی که بعد از آن اتفاق لعنتی برایش به یادگار گذاشته شده بود. بدون هیچ دلیلی... تکیه اش را از دیوار گرفت. قدمی به جلو برداشت. سعی کرد تا حد ممکن نگاهش به دختر روبه رویش نیوفتد. نگاه کردن به او فقط برایش عذاب داشت و بس... نفس عمیقی کشید. بدون هیچ حرفی به سمت بیرون پا تند کرد.

_بعدا دوباره میام مامان. ببخشید. خداحافظ...

و بدون توجه به هومن گفتن های مادر از در بیرون رفت.

پریناز هم فقط مسیر رفتنش را دنبال میکرد. باورش نمیشد این همان پسر عمه ی پنج سال پیشش باشد. مگر چقدر زمان گذشته بود؟ ولی هومن واقعا شکسته شده بود. مثل پدر و مادر خودش...

هادی بدون هیچ حرفی به دنبال برادرش به بیرون رفت. نگاه نگران مادر را خوب میشناخت. میدانست دوست ندارد با این حال پسرش رانندگی کند.

هومن در ماشین نشسته بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پسرک به سمت ماشین پا تند کرد.

در ماشین بسته بود. چند ضربه به شیشه زد تا بتواند صحبت کند.

هومن در برابر هر کس میتوانست مقاومت کند مگر هانیه و هادی... و گاهی اوقات مادرش... با تعلل شیشه را پایین کشید.

_هادی... الان اینجا نباشم بهتره. حالمم خوبه. نگران نباشین.

سریع درون ماشین نشست.

_هادی... خواهش میکنم. میخوام تنها باشم..

_داداش... خب... چرا اینجوری به هم ریختی... خوب نیست اینجوری رانندگی کنی... خواهش میکنم...

لحنش به حدی مظلومیت داشت که هومن نمیدانست چه بگوید. فقط زل زد در چشمان معصومش. لبخندی محوی روی لبش نشست. اگر میخواست با خودش روراست باشد باید میگفت حس خوبی داشت این نگرانی ها... فکر نمیکرد اینقدر برای برادر شانزده ساله اش اهمیت داشته باشد. بود و نبودش مهم باشد... دستی به موهای برادرش کشید و پیشانی اش را بوسید.

_نباشم بهتره. برای همه... اونام حق دارن اینجا باشن. به خاطر من میرن... بزار بمونن.

بغضی در گلویش نشست.

با تعلل دستش را روی دست هومن گذاشت. بعد از کمی مکث گفت.

_یاد اون افتادی؟

حتی اسمش را هم نیاورد... یاد او افتاده بود؟ برای هومن این سوال مسخره ترین سوال عمرش بود. برای او که هر لحظه اش خاطرات خودش و پگاه بود. تک تک لحظات این پنج سالش. در هر حالی. هر اتفاق کوچک و بزرگی او را فقط یاد پگاه میانداخت... ناخود آگاه زمزمه کرد.

_خیلی شبیهشه...

با دستش پشت دست هومن را نوازش کرد.

_شبیه نیستن که...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

او چه یادش بود از پگاه؟ اصلا شبیه بودن از نظر هادی چه بود؟ سرش را به پشتی صندلی کوبید.

_میخوام تنها باشم هادی... خواهش میکنم. رسیدم زنگ میزنم...

لحنش آنقدر عاجزانه بود که جای هیچ حرفی را برای هادی باقی نگذاشت. در ماشین را باز کرد تا پیاده شود. با کمی تعلل به دوباره به سمت برادرش برگشت.

و تا هومن به خود آمد برادرش گونه اش را کوتاه بوسید. آرام زمزمه کرد.

_مواظب خودت باش...

و سریع از ماشین پیاده شد.

تا چند لحظه فقط مات حرکت برادرش بود و بعد از چند لحظه لبخند محوش پر رنگ تر شد. بودن همین خانواده هم نعمت بود. نعمتی که تا به حال قدرش را نمیدانست. ولی با خود اعتراف کرد اگر این خانواده نبود شاید حالا اصلا هومنی هم وجود نداشت. اگر همین حالا بود فقط به خاطر مادر و خواهر و برادرش بود. باید بیشتر به آن ها اهمیت میداد. به خاطر خودش هم که شده. به خاطر خلاء وجود خودش... و سعی کرد با این افکار صحنه ی چند دقیقه پیش را از خاطرش پاک کند. به دختر بچه ای که از آخرین باری که او را دیده بود پنج سال میگذشت. در سیزده سالگی دخترک. و خودش هم میدانست چیز محالیست فکر نکردن به آن... دنده را جا زد و ماشین را به حرکت در آورد.

و ندید که در لحظه ی آخر مادرش با چشمان نگران دم در نگاهش میکرد و خود را مقصر این حال پسرش میدانست. اگر امروز برای آمدن پسرش به خانه شان اصرار نمیکرد حالا پسرش این حال را نداشت. و نمیدانست حال هر لحظه و ثانیه ی پسرش همین است... با حس عذاب وجدانی که هیچ گاه رهایش نمیکرد... هیچ گاه...

****

با سر و صدایی که در خانه پیچیده بود چشمانش را باز کرد. سرش هنوز درد میکرد ولی دردش کمتر از دم صبح و قبل از خوابش بود. چشمانش را ریز کرد و با دقت به اطراف نگاه کرد. بعد از چند لحظه فهمید که روی کاناپه ی هال خوابش برده... چند بار پلک زد. بعد از چند دقیقه با سستی از کاناپه بلند شد و به آشپزخانه که منبع صدا بود رفت.

مادر در حال جمع و جور کردن آشپزخانه بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چی شده؟ این روزا اومدنت اینجا زیادتر شده...

مادر به عقب برگشت. لبخندی روی لبش نشاند.

_بیدار شدی؟ برو دست و صورتتو بشور چای بریزم برات.

انگار نه انگار که حرف پسرش را شنیده...

هومن همان طور وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست.

_بی خیال...

مادر هم ادامه نداد. چایی جلوی پسرش گذاشت و روبه رویش نشست.

_حالت خوبه؟

هومن فقط نگاهش کرد.

مادر ادامه داد.

_خوشحال شدم که وقتی اومدم دیدم سراغ اون آشغالا نرفتی دوباره...!

لبش کج شد.

_به جایی رسیدم دیگه این آشغالا هم دردمو درمون نمیکنه. کم نمیکنه هیچ زیادم میکنه...

_هومن...

نگذاشت ادامه حرفش را بزند. همه ی حرف هایش را از بر بود.

_مادر من. تمومش کن. بی خیال. اگه اومدی اینجا حرفای تکراری و همیشگی رو بزنی من یکی دیگه حوصله ندارم...

_پریناز شبیه پگاه نیست...

مات با چشمان گشاد شده به مادرش نگاه کرد. انتظار رک بودن تا این حد را از مادرش نداشت.

_شبیهش نیست هومن... هیچیش شبیه پگاه نیست...

نگاه از مادرش گرفت و به چای روی میز دوخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ارزو به دلم موند که من یه حرفی بزنم و این دو تا به شما نگن...

_من نگرانت بودم...

سرش به علامت فهمیدن تکان خورد و دیگر هیچ نگفت. و با خود فکر کرد واقعا شبیه بودن از نظر خانواده اش چه بود؟ خیلی دوست داشت بداند. واقعا برایش جالب بود. شباهت چه بود؟ اگر شبیه نبودند پس چرا وقتی دیدش نفسش رفت؟ چرا فقط فکرش رفت پیش پگاه؟ که این پگاه است...! این شباهت نبود؟ چرا از نظر او اینقدر شباهت وجود داشت؟ لبخندی مصنوعی روی لبش نشاند.

_مهم نیست مامان. هانیه و هادی خوبن؟

آهی کشید.

_خوبن. همین دیروز دیدیشون خب. شاهرخم هنوز برنگشته...

چشمانش را چرخاند.

_حرف اونو کلا نزن... دو روز دیگه برمیگرده و دوباره فقط عذاب همراه خودش میاره... خوب نیست هی دم به دقیقه هانیه و هادی رو تنها میزاریا...

بغض کرد.

_دلم برات طاقت نمیاره...

نفس عمیقی کشید و به چشمان مادر زل زد. فقط نگاهش کرد. بعد از چند لحظه دست مادر را در دست گرفت.

لبخندی روی لب مادر نشست. بعد از چند لحظه نگاهی به ساعت دستش انداخت. از روی صندلی بلند شد.

_من دیگه برم... دوباره میام.

هومن سرش را تکان داد.

_باشه... میرسونمت...

سریع گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نه نه... خودم میرم.

و به اتاق رفت تا حاضر شود.

وقتی به هال برگشت همان طور که دکمه های مانتو اش را میبست گفت.

_چاییت سرد شد. بخورش. غذام برات درست کردم...

روبه روی هومن ایستاد. روی پنجه ی پا بلند شد و صورت هومن را بوسید.

هومن هم مادرش را بوسید.

مادر روی ابر ها بود. اصولا هومن از این کارها نمیکرد. در هر شرایطی... لبخند روی صورتش جمع شدنی نبود...

_من دیگه برم.

_به سلامت...

و با هر گفته اش در دل مادر قند آب میشد. با انگشت صورتش را لمس کرد.

_همیشه اینجوری باش...

لبخند مادر به صورت هومن هم سرایت کرد. تنها پلکی زد.

صدای در آمد.

هومن رفت تا در را باز کند.مادر هم سر جای خود ایستاده بود.

با دیدن شخص پشت در چشمانش از تعجب گشاد شد. فقط با بهت به شخص پشت در زل زد.

پویا لبخندی که مصنوعی بودنش کاملا مشهود بود به لب نشاند.

_سلام...

هومن هنوز هم شوکه بود. با صدای مادر به خودش آمد.

_من دیگه برم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و با خداحافظی سرسری از در بیرون رفت. چیزی که کاملا معلوم بود این بود که مادر از دیدن برادر زاده اش اینجا اصلا تعجب نکرد... پس فکر کردن به اینکه آدرس را از کجا پیدا کرده برای هومن واقعا مسخره بود. کاملا واضح بود...

_میتونیم با هم حرف بزنیم؟

آب دهانش را قورت داد. با کمی تعلل از جلوی در کنار رفت. سرش را پایین انداخت. و با خود فکر کرد برادر پگاه اصلا چه حرفی میتواند با او داشته باشد؟ مگر حرفی هم باقی مانده بود؟

****

فصل دهم:

دستی را روی بازویش حس کرد. برگشت و نگاهش با نگاه نگران پدربزرگش گره خورد.

_سپهر... بیا بشین. من چایی رو میارم.

لبخندی روی لب سپهر نشست.

_یعنی چی؟ شما برو بشین. من خودم میارم. ناسلامتی تولدمه ها...

و چشمکی زد.

_ولی...

نفس عمیقی کشید.

_آقا جون. ولی و اما و اگرم نداریم. میخوام خودم تو تولد خودم چای بریزم. مشکلی هست؟

و در چشمان نگران پدر بزرگش زل زد. برای اطمینانش پلکی زد.

_حالم خوبه. اینو مطمئنم از همتون بهترم... هر کسی بهتر از همه حال خودشو میدونه...

پیرمرد سری تکان داد و اجازه داد کارش را انجام دهد. از پنج روز پیش که در بیمارستان بود و فهمید چه شده وضعیتش همین بود. سعی میکرد خودش را خوب نشان دهد ولی پدربزرگش بهتر از هر کسی حالش را میدانست.

سپهر رویش را برگرداند و مشغول کارش ریختن چای شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حالم خوبه. دیگه هم برنمیگردم. اگه اونجا میخواست کاری انجام بده داده بود. همین جا میمونم...

و پیرمرد فقط نگاهش میکرد. سری تکان داد و به بیرون رفت.

سپهر هم به دنبالش روانه شد. کنار پدرش نشست.

پدر دستش را دور شانه اش انداخت.

و لبخندی مصنوعی روی لب پسر نشست.

_این چایی رو من ریختم. خوردن داره ها...

بعد از چند دقیقه سکوت آقا جون به حرف آمد.

_سپهر... برای همسایه ی پایینم ببر...

و وقتی سپهر نگاهش کرد پلکی برای اطمینان زد.

قبل از اینکه سپهر حرفی بزند ساناز به حرف آمد.

_بدین من میبرم.

پیرمرد در چشمان ساناز زل زد و با تحکم گفت.

_سپهر خودش میبره...

لحنش به حدی محکم بود که جای هیچ حرفی را باقی نگذاشت.

و ساناز فقط لب هایش را به هم فشار داد و چشمانش را بست. حدس اینکه این پیرمرد از چیز هایی خبر دارد با رفتار های این چند روزه اش سخت نبود...

سپهر که بلند شد آقا جون بلند گفت.

_مواظب باش پله ها باش.

و سپهر فقط سری تکان داد.

به در خانه که رسید نفس عمیقی کشید و زنگ را زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با باز شدن در و دیدن دختر سرش را پایین انداخت.

_سلام...

رویا هم بعد از کمی نگاه کردن به سرش که عجیب همیشه در چشمش قرار داشت و حالا دلیل بی کم مو بودنش را میفهمید سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد.

_سلام...

بعد از چند لحظه مکث گفت.

_اگه با رامین کار دارین سر کاره...

سرش را بلند کرد. لبخندی روی لبش نشاند.

_نه... راستش...

و دستش را جلو برد.

و نگاه رویا نشست روی تکه کیکی که داخل بشقاب بود.

_دو روز پیش تولدم بود. امروز کیک گرفتیم...

ابروهای دختر بالا رفت.

دستش را تکان داد.

_بفرمائید.

آهانی ناخودآگاه از دهان رویا بیرون آمد.

سپهر به زور خنده اش را کنترل کرد. لب هایش را به هم فشار میداد.

بعد از گرفتن بشقاب برای گفتن حرفش تردید داشت ولی دلش را به دریا زد.

_بهترین...؟

پسر گوشه ی لبش را جوید.

_مرسی. بهترم... ممنون بابت اون روز. پدر بزرگم میگفت شما پایین پله ها بودین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و نگاهش ناخودآگاه رفت روی دستان دختر که زیر بشقاب قرار داشت. چیزی معلوم نبود.

_گفتن که دستتون کمی صدمه دیده بود...

سرش را تکان داد.

_نه... یعنی چیز مهمی نبود...

هر دو معذب بودند.

رویا دستش را تکان داد.

_ممنون بابت کیک... امیدوارم هرچه زودتر خوب بشین. با اجازه...

و سپهر هم خداحافظی زمزمه کرد.

همیشه از این نگاه ها ناراحت میشد. از این حرف ها که ضعفش را رک در صورتش میکوبید ولی اینبار این احساس را نداشت... لحن دختر کاملا عادی بود. دلسوزی اش زیادی بالا نزده بود. شاید دلیلش این بود.

پوفی کشید و به بالا رفت. نمیخواست بیشتر فکر کند.

حوصله اش سر رفته بود. بعد از کمی نشستن در هال به بالا پشت بام رفت. این روز ها وقتی حوصله اش سر میرفت به آنجا میرفت و به خانه های زیر پایش نگاه میکرد. باعث آرامشش میشد. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

_اونقدری بر و رو نداره که با یه نگاه دلتو برده باشه...

به عقب برگشت و به ساناز که گستاخانه در چشمانش زل زده بود نگاه کرد...

اولین چیزی که از فکر پسر گذشت کنه بودن بیش از حد دختر بود. واقعا دلیل این همه اصرار را درک نمیکرد. تقریبا هم مطمئن بود حرفی برای گفتن ندارد پس چرا دوباره روی اعصابش راه میرفت...! پوفی کشید و چشمانش را بست. با باز کردن چشمانش نگاهی به پشت سر دختر انداخت و از این تعجب کرد چطور پدربزرگش اجازه ی آمدن به خلوت او را به این دختر داده؟ رویش را برگرداند.

_تنها چیزی که میتونم بهت بگم اینه که خیلی احمقی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ساناز جلوتر آمد.

_باور نمیکنم...

کمی به عقب برگشت.

_چیو؟ حماقتتو؟

دختر نیشخندی زد.

_علاقت به دختره رو...

اخمش کمی در هم شد.

_چرت نگو خواهشا...

ابروهای دختر بالا رفت.

_چرت میگم؟ هه... اتفاقا خیلیم راسته. واقعیته... میخوای از من فرار کنی...

دستش را تکان داد. با بی حوصلگی از این بحث بی نتیجه گفت.

_اونو که صد در صد. خوبه خودتم میدونی نمیخوام ببینمت و دوباره شدی کنه...

_برای اینکه عشق منو فراموش کنی و من دست از سرت بردارم میخوای باهاش ازدواج کنی...

با شدت به سمت ساناز برگشت. چشمانش در صدم ثانیه گشاد شد. بعد از چند لحظه با درک حرفش زد زیر خنده. با صدای بلند. ناخودآگاه...

_چی؟ چی داری میگی تو...؟

و دوباره خندید... واقعا هم خنده دار بود. و با خودش فکر کرد بیشتر گریه دارد تا خنده... خنده اش از بین رفت.

_مثل اینکه به فیلم های ترکیه ای خیلی علاقه داری. کاملا معلومه...

و پوزخندی نثار دختر کرد.

ساناز جلوتر آمد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_منظورت اینه اصلا بهش فکر نمیکنی که باهاش ازدواج کنی؟

سپهر رویش را برگرداند.

_وقتی میگم احمقی بهت بر نخوره. چون احمق کمترین صفتیه که میشه برات انتخاب کرد.

جلوتر رفت. حالا دقیقا کنار سپهر بود.

_من خودم شنیدم...

سپهر هیچ چیز نگفت. برایش اصلا مهم نبود چه شنیده... با این افکار احمقانه اش...

_آقاجونت داشت در مورد دختره به بابات میگفت. که دختر خوبیه و فلانه و بهمانه و هزار تا صفت پشت دختره ردیف میکرد برای چی؟ اینکه برات آستین بالا بزنن...

اخمش در هم شد. نگاهی به دختر که کنارش بود انداخت. هنوز هم همان طور حق به جانب با اعتماد به نفس کاذبش گستاخانه به سپهر زل زده بود. واقعا چه فکر کرده بود پیش خودش...؟ یعنی اینقدر احمق بود که شرایط خودش را درک نمیکرد.؟ که اینکه کسی که این وسط بیشترین لطمه را میبیند خودش است...؟

_بس کن...

_باور کن راست میگم... الان آقاجونت از وقتی که تو بیمارستان فهمیده چی شده راه افتاده برات زن بگیره... بلکه یه امیدی داشته باشی... دخترم با سوپر من بازیش به موقعش دونسته داره چیکار میکنه. هدفش همین بوده. اما اون که نمیدونه تو منو...

تا اخر حرفش را خوانده بود. وسط حرفش پرید.

_اعتماد به نفست خیلی کاذبه... واقعا خیلی دوست دارم بدونم تو فکرت چی میگذره... به چی فکر میکنی که این حرفا رو میزنی. واقعا اینقدر بچه ای که موقعیتت رو درک نکنی؟

ساناز دهانش را برای حرفی باز کرد.

سپهر دستش را به علامت سکوت بالا آورد.

_واقعا برات متاسفم و برای خودم هم همین طور. وقتی فکر میکنم حتی لحظه ای از گذشته رو به دختری مثل تو فکر کردم. واقعا تاسف آوره. با افکار خنده دارت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوزخندی زد.

_البته باید برای فکر مریض تو گریه کرد تا خنده... ولی دیگه تو ببخش... تو حتی لیاقت این زندگی با بابامم نیست... این زندگیم برات زیادیه... خیلی زیادی... وقتی از دستش بدی میفهمی... میفهمی چیو از دست دادی. یه روز میرسه حسرت همین زندگی که الان داری رو میخوری... با تمام وجود... اون موقعس به جز حسرت چیزی برات نمیمونه... یه بار دیگم ببینم داری غلط اضافی میکنی مطمئن باش دیگه نمیزارم این زندگیم داشته باشی. همین زندگیم ازت میگیرم تا راحت شی... آزاد شی... همون چیزی که خودت میخوای...

از حرص و عصبانیت پشت سر هم نفس عمیق میکشید. به عقب چرخید و با دیدن پشت سرش برق از سرش پرید. فقط چشمانش را بست و لبش را گزید.

ساناز که تعللش را در رفتن دید به سمتش چرخید و با دیدن پشت سرش هینی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. با چشمان گشاد شده به روبه رویش زل زد.

و پدر خیلی خونسرد دست به سینه به در پشت بام تکیه داده بود.

با باز کردن چشمانش تنها کاری که توانست بکند فقط ترک کردن محیط بود. فقط میخواست به اتاق همیشگیش پناه ببرد. بدون نگاه کردن به پدر با سرعت از کنارش گذشت و از پله ها سرازیر شد.

و ساناز تنها کاری که توانست بکند پایین انداختن سرش بود. با این ژست حدس اینکه بیشتر حرف هایشان را شنیده اصلا سخت نبود...

مرد پوف عصبی و کلافه ای کشید. برای تسلط بر اعصابش چشمانش را بست. به سمت در چرخید. چشمانش را باز کرد. خواست پایین برود که صدای آرام ساناز را شنید.

_همایون...؟

ایستاد ولی به سمتش برنگشت.

_باید حرف بزنیم...

پوزخندی روی لب مرد نشست. به سمت دختر برگشت.

_فکر میکنم علاقه ی زیادی به حرف زدن و توضیح دادن داری... برای همه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آب دهانش را به زور فرو داد.

_من... من نمیخواستم...

مرد دو قدم به سمتش برداشت.

_چی رو نمیخواستی؟ الان فهمیدی نمیخوای؟

ساناز سکوت کرد.

مرد سرش را به علامت تاسف تکان داد.

_تو فکر کردی من یه احمق کودنم که هیچی نفهمم... که نمیبینمت چیکار میکنی... چه رفتاری انجام میدی... که نمیفهمم تو راهرو بهش گیر میدی که میخوای باهاش صحبت کنی... نگاه های زیر زیرکیت... تابلو بازیت... برای چی؟ واقعا چه دلیلی داشت از همون اول اینکارو بکنی...؟ من مجبورت کردم؟ فکر کردی زندگی فقط یه بازیه؟

اخمش شدیدا درهم بود. روبه روی دختر ایستاد. صدایش را بالا برد.

_من تو رو مجبور کردم به این زندگی؟

ساناز فقط سرش پایین بود و بی صدا گریه میکرد. خودش هم نمیدانست چرا... دروغ چرا...؟ واقعا نمیتوانست در چشمان مرد نگاه کند. و خودش اعتراف میکرد هیچ اجباری در کار نبود... فقط بعد از سکته ی پدرش و برای جلوگیری از ورشکستگی شان این کار را کرد. فقط همین. و ته دلش میدانست لجبازی با سپهری که خیلی یک دفعه غیبش زد هم در تصمیمش بی تاثیر نبود واقعا... و واقعا مسخره بود دلیل هایش...

بازوی دختر را در دست گرفت.

_چی فکر کردی با خودت؟

صدایش از گریه ی بی صدایش بریده بریده بود.

_من... به خاطر بابام... خونوادم...

نمیتوانست بیشتر ادامه دهد. گریه اش شدت یافت. فکر نمیکرد واقعا این صحنه اینقدر برایش عذاب آور باشد. اینقدر شکنجه ی روحی شود. واقعا فکرش را نمیکرد. دلش پیچ میخورد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فشار مرد به بازویش بیشتر شد. نمیتوانست بیشتر از این خودش را کنترل کند. صدایش بلند بود.

_یعنی چی؟ یعنی تو فقط به خاطر خونوادت و پدرت اینکارو کردی؟ هان؟

دختر هیچ چیز نگفت. جوابی نداد. جوابی داشت بدهد؟ داشت خفه میشد... مرگ را جلوی چشمش میدید...

از صدای داد مرد چشمانش را بست و بدنش منقبض شد.

_تو چی فکر کردی پیش خودت؟ که اگه جواب رد بدی و مخالفت کنی من میزارم ورشکست بشین و طلبکارا بیان سراغ رفیقم؟ واقعا؟ اینقدر احمقی؟ من با پدرت یک عمر شریک بودم... فکر کردی همین جوری میزارمش؟ خیلی احمقی... خیلی...

بازویش را رها کرد و موهایش را در چنگ گرفت. چند بار نفس عمیق کشید برای آرامش خودش... نگاهش را به دختر دوخت.

_واقعا که بچه ای... افکارت... حرفات... حرکتات... همه چیزت... حتی یه ذرم عقل نداری... واقعا برات متاسفم...

قدمی به عقب برداشت. دستی به دهانش کشید.

_همین فردا بر میگردیم... توافقی طلاق میگیریم... بهترین راه همینه... و اینو بدون این گذشتنم فقط به خاطر پدرته... به خاطر نون و نمکی که به هم خوردیم وگرنه به خاطر این بازی ای که با سپهر راه انداختی بلایی به سرت میاوردم که هیچ وقت فراموش نکنی... ولی الان تنها چیزی که میخوام اینه که از زندگیمون گم شی بری بیرون... دیگه هیچ وقتم ریختتو نبینم... نه من نه سپهر... دست از سر اونم برداری... فقط همین...

صدای گریه ی دختر بلندتر شده بود. علنا هق هق میکرد.

مرد سرش را با تاسف تکان داد.

_حتی لیاقت دلسوزی هم نداری... خیلی وقیحی... با سپهر موافقم... واقعا برای خودم متاسفم. که اینقدر احمق بودم که با تو ازدواج کردم... تو تقصیری نداری... حماقت از من بود. حد خودمو ندونستم. رفتم دنبال یه هوس. با یه دختر که از پسرمم کوچیک تره. حماقت کردم. خودم مقصر

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اصلیم که همچین کاری کردم... اگه به عقب برمیگشتم حتی یک درصد هم این راهو انتخاب نمیکردم...

به سمت در رفت. در لحظه ی آخر برگشت.

_فردا اول صبح میریم...

و بدون نگاه کردن و توجه به دختر که روی زمین زانو زده بود به پایین رفت.

دختر دستش را جلوی دهانش گذاشت و جهنم را پیش چشمش تصور میکرد. واقعا دردناک بود. حرف هایی که شنیده بود. واقعا میدانست احمق است. خودش ایمان آورده بود. در مرز خفگی بود. و فقط به یک چیز فکر میکرد. سکته ی احتمالی دوباره ی پدرش بعد از فهمیدن همه چیز... نفسش رفت. و همراه با باز شدن نفسش صدای ضجه اش بلند شد...

****

فصل یازدهم:

به چشمان مردی که روبه رویش نشسته بود زل زد.

ولی پویا با نگاهش اطراف را زیر نظر داشت و به وسایل خانه چشم دوخته بود.

چهره ی پویا در نظرش عجیب خونسرد بود. مثل همیشه. مثل آن سال ها... آن سال هایی که پنج سال از آن ها میگذشت.

و نگاه پویا ثابت ماند روی دو بطری که قسمت انتهایی اپن قرار داشت. ابروهایش بالا رفت.

هومن رد نگاهش را گرفت و رسید به آنها... سرش را پایین انداخت. دستانش عجیب میلرزید و عرق کرده بود. فکر میکرد که شانس آورده بوفه ی کوچک کنار هال را شکسته. وگرنه اگر او را میدید عکس العملش چه بود؟

بعد از چند دقیقه پویا نگاهش را از اپن گرفت و به مرد سر به زیر روبه رویش داد.

_حالت چطوره؟

سرش را بلند کرد و نگاهش را به او دوخت. فقط نگاهش کرد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بعد از پنج سال برای اولین بار دیدمت... راستش این دیدار کمی برام خاطره انگیز بود. روزایی دوستیمون...

سرش را پایین انداخت و نگاهش را به گل های قرمز قالی دوخت. نمیتوانست همان طور خیره نگاهش کند. چیزی که در نگاه هومن میدید او را از خیره شدن در چشمانش باز میداشت. صدایش را صاف کرد ولی دوباره در آن خشی بود. شاید ناشی از چیزی گیر کرده در گلویش که نه میتوانست آن را قورت دهد و پایین ببرد و نه آن را بالا ببرد. جایش ثابت بود و ماندگار. حداقل حالا و در این لحظه و این برای یک مرد افت داشت. باید بروزش نمیداد. ولی الارغم تلاشش دوباره اثراتش وجود داشت.

_تازه یه ماهه اومدم. فقط به خاطر پری... چونکه اون ازم میخواست برگردم. وگرنه من مرد برگشتن نبودم... برگردم و دوباره همه چیز بخوره تو سرم... اوایل نمیتونستم اون اتفاقو باور کنم... تو ذهنم نمیگنجید... اینکه دوباره رفته باشی سراغ اون آشغالا و بعدش اون اتفاق...

مکث کرد.

هومن هم قفل سکوت به لب هایش زده شده بود. همه ی وجودش گوش بود و میشنید. حرف های دوستش را... پسر دایی اش را... و برادرش را... و رفیق واقعی اش...

_دروغ چرا... میخواستم همون اول بیام دنبالت. ولی نتونستم. پام نکشید... ولی وقتی دیروز تو اون خونه دیدمت نتونستم دیگه تحمل کنم... مخصوصا با شنیدن حرف های عمه...

حدس اینکه مادرش چه حرف هایی به مرد زده که حالا اینجا بود زیاد سخت نبود. مخصوصا با لحن صحبت پویا...

_حتی یه درصد هم فکر نمیکردم که دوباره رفتی سراغ این آشغالا... حتی یک درصد. فکر میکردم با اون اتفاق برای همیشه متنفر میشی از همش... ولی ندونستم که ترک نکردی هیچ قوز بالا قوز آوردی... تا اونجایی که یادمه پنج سال پیش حداقل مشروب نمیخوردی...

و اشاره ی ابرویش به بطری های انتهای اپن بود...

هومن در فکر بود. اشاره ی ابرویش را ندید. ولی دوباره حدس قوز بالا قوز برایش سخت نبود. نیازی نداشت برای نگاه کردن به او... حرف های رفیق حقیقی اش را لمس میکرد. با تمام وجود... و با خود فکر میکرد از تریاک که هیچ. از کل وجود نحس خودش متنفر بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هیچ وقت نمیتونستم این وضعیتتو تصور کنم... فکر میکردم افسرده بشی... عصبی بشی. ولی فکر نمیکردم ترک نکنی هیچ نسبت به پنج سال پیش وضعیتت اسفناک تر باشه... خودتو اینجور ذره ذره نابود کنی... اونوقت چرا؟ واقعا دلیلش چیه؟ پگاه...؟ باور نمیکنم... اگه پگاهو دوست داشتی هیچ وقت دیگه دستتم به تریاک نمیخورد...

صدای آهسته و خش دار هومن به گوشش رسید.

_بس کن پویا... بس کن...

سرش را به تاسف تکان داد.

_ازت این انتظارو نداشتم. کل شخصیتتو برام بردی زیر سوال... جوری که حس میکنم اینی که جلوم اینقدر ساکت نشسته هومن نیست. یکی دیگس. حتی شکلتم مثل هومن پنج سال پیش نیست... این چروکای دور چشمت.. موهای سفیدت که بیشتر از قهوه ای توی ذوق میزنه همون هومنه؟ واقعا؟ خودت خودتو میشناسی؟

دیگر نتوانست تحمل کند. از جایش بلند شد. لرزش دستانش بیشتر از همیشه بود.

_اومدی اینجا که چی؟ اومدی این حرفا رو بزنی؟ چرا؟ یادت رفته من کیم؟ چیکارا کردم؟ من همینیم که هستم. همینی که روبه روت میبینی... من از مواد نفرت ندارم. از وجود نحس خودمه که پر نفرتم... از اینکه همیشه نحس بودم. همیشه بدبخت...

پویا روبه رویش ایستاد.

_بدبختی درست... راست میگی... ولی با این کارت خودتو انداختی تو لجن. هرکس دیگه ای هم جای تو بود از خودش نفرت داشت. وقتی اینقدر اراده نداری که تلاش کنی خودتو نجات بدی. زندگیتو درست کنی... پس بهتره همین طور بدبخت بمونی...

دستش را تکان داد

_کسی مثل تو حتی قابل ترحم هم نیست... یعنی خودت اینو خواستی... تقصیرشم گردند پگاه یا بابات یا شاهرخ یا هر کس دیگه ای نزار. عامل بدبختی خودت فقط خودتی و بس...

هومن پوزخندی زد.

_کی براش مهمه وضعیت من اینه؟ دیگه چی برام مونده از این زندگی؟ به خاطر کی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و ادامه حرفش را خورد. در ثانیه چهره ی مادرش و هادی و هانیه جلوی چشمانش نقش بست... و دختری که در چشمان رنگ شبش غرق میشد... و داشتنش برای همچون رویا بود. شیرین و دست نیافتنی... آرام زمزمه کرد.

_برو بیرون...

پویا فقط نگاهش کرد.

_کار من از این حرفایی که میگی گذشته... خیلی وقته...

چشمانش را بست. داد زد.

_برو بیرون...

از حرص کل بدنش میلرزید...

و پویا فقط با پوزخند سر تا پایش را تماشا کرد.

_باشه... میرم. صداتم واسه من بلند نکن... اگرم الان اینجام به خاطر همون دوستی قدیمی ای که بینمون مونده بود و عجز و لابه های عمس... ولی دیدم وضعت از اون چیزی که فکر میکردم بدتره... از دست هیچ کسم کمکی ساخته نیست چون خودت نمیخوای... دیگم هم دیگه رو نمیبینیم. میخوام برم. اما ایندفعه با پری و مامان و بابا... و دیگه برگشتی تو کار نیست...

و با قدم های بلندش به سمت در رفت.

هومن فقط به جای خالی رفیقش زل زد... و با صدای محکم بسته شدن در چشمانش را بست. روی مبل آوار شد... جایی که قبلا پویا نشسته بود. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. و با باز کردن چشمانش دو بطری انتهای اپن در دیدش قرار گرفت. عجیب در چشم بودند لعنتی ها... بلند شد و به سمتشان رفت. یکی را به دست گرفت. تنش خیس عرق بود و بدنش لرزان. در یک حرکت ناگهانی بطری را روی اپن کوبید و صدای شکستنش کل خانه را برداشت. و بعد بطری بعدی... سرش در مرز ترکیدن قرار داشت. روی زمین آوار شد...

****

جلوی در آشپرخانه ایستاد و به خواهرش که ظرف های شسته را خشک میکرد چشم دوخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_کمک نمیخوای؟

رویا هینی کشید و به عقب برگشت. در یک لحظه بشقاب شیشه ای از دستش رها شد و رامین زودتر در یک حرکت از افتادنش جلوگیری کرد. نفس راحتی کشید و چشمانش را بست.

_وای خدا. میخواستی مامانو سکته بدی دختره ی دیوونه... این چه طرز کار کردنه؟ انگار کرکودیل دیده...

رویا هم در حالی که نفس راحتی میکشید بشقاب را از دست برادرش با اخم مصلحتی کشید.

_اولا که تو میخواستی منو سکته بدی... این چه طرز اومدنه؟ بعدشم...

نگاهش بالا تا پایین برادرش را که به او زل زده بود کاوید. چشمانش را ریز کرد.

_زیاد فرقی نداری...

ناخودآگاه گفت.

_چی؟

لبخندی روی لب رویا نشست.

_کرکودیل...

در یک حرکت ناگهانی بازوی خواهرش را گرفت. صدایش کمی خنده داشت.

_چی گفتی...

کم مانده بود بشقاب از دست رویا رها شود. در حالی که ریز میخندید بشقاب را روی میز گذاشت.

_امشب این بشقاب کار میده دستمون. ببین کی گفتم...

هر دو خنده ی ریزی کردند...

و رامین لذت میبرد از رفتار خواهرش... شاید هم از اول چیزی نبود. او زیادی بزرگش کرده بود پیش خودش... ولی حالا واقعا نفس راحتی میکشید. خودش را روی صندلی رها کرد.

_آی... چقدر خستم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چای میخوری؟

سرش را تکان داد.

_صد البته. نیکی و پرسش...

و رویا با لبخندی که هنوز روی لبش بود دو چای ریخت. روبه رویش روی میز نشست.

چند دقیقه به گل های برجسته ی لیوان و دسته ی طرح دارش زل زد و با دست مشغول لمس کردنشان شد.

_چرا دیگه نرفتی آموزشگاه...؟

چند ثانیه خیره ی برادرش شد.

_ترجیح دادم چند روز نرم...

_باهات صحبت کرد؟

سرش را زیر انداخت. مشغول صاف کردن چروک های رومیزی شد.

_چند روز پیش ماشینشو سر کوچه دیدم...

_حرفی زدو جوابشم شنید... فکر نکنم دیگه این طرفا پیداش بشه. باید این حرفا رو از زبون خودم میشنید...

ابروهایش بالا رفت.

_پس چرا بعد از اون نرفتی کلاس؟

سرش را بلند و در چشمانش زل زد.

_سپهر گفت چند وقتی نرفتی... البته خودشم این چند روزه نتونسته بره. تو که خیلی این کلاسو دوست داشتی...

به جلو خم شد.

_میترسی ازش؟

اخم های رویا کمی در هم رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_یعنی چی میترسم؟ ترس نداره... ما فقط حرف زدیم. این چند روزم برای اطمینان نرفتم بیرون. از هفته ی آیندم میرم کلاس...

لبخندی روی لب برادرش نقش بست. سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_خیلی خوبه. فکر کردم دیگه قید کلاسو زدی... به قول تو دیگه اصلا نباید نگران اون باشیم... خودت جوابش کردی دیگه. پس تموم شده همه چیز...

و کمی لبش را جوید. وقتی خواهرش را اینقدر مصمم دید که در چشمانش زل زد و از تمام شدن همه چیز گفت مانند آبی بود برای خاموش کردن استرش درونش... نفس راحتی کشید... دست خواهرش را در دست گرفت. پشت دستش را نوازش کرد.

_خیلی خوبه... خوشحالم که زندگیمون به روال سابق برگشته...

رویا هم سرش را تکان داد.

_خب درستش هم همین بود. باید هم همین جور میشد... از همون اول چیزی نبود که نگران کننده باشه...

بعد از خوردن چایی اش از روی صندلی بلند شد. بشقاب را از روی میز برای جاسازی در کابینت برداشت. هنوز یک قدم بر نداشته بود که پایش روی سرامیک کمی لیز خورد.

رامین بلافاصله بازویش را گرفت. ولی بشقاب شیشه ای به زمین افتاد و با صدای بلندی شکست.

هر دو چند لحظه فقط به یکدیگر مات نگاه کردند.

خیلی سریع مادر با چشمانش پف کرده که معلوم بود با صدای شکستن بشقاب از خواب بیدار شده جلوی در آشپرخانه ظاهر شد. صدای نگرانش به گوش رسید.

_وای... خدا مرگم بده. چی شد؟ چی شکست؟ چیزی شدین؟

هر دو هم زمان به مادر نگاه کردند و ناگهان با صدای بلند زدند زیر خنده...

و نگاه پر بهت مادر را به جان خریدند...

****

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهش به زنان مشکی پوشی بود که وارد خانه میشدند و فقط یک خاطره در ذهنش تداعی میشد. خاطره ای دور در گوشه ی ذهنش... هر کاری هم میکرد نمیتوانست فراموشش کند. مگر میشد؟ امکان نداشت. این خاطرات همیشه با او بود. همیشه و در همه حال... پوفی کشید و چشمانش را بست. با باز کردن چشمانش به سمت پشت خانه راه افتاد. دست خودش نبود. نمیدانست چرا به آن سمت میرود. شاید هم میدانست و از عمد میرفت...خودم هم مانده بود. با رسیدن به حیاط پشت خانه و دیدن دختر نشسته ی در آنجا نفس عمیقی کشید. پاهایش ناخودآگاه جلو رفت. پشت سرش ایستاد.

_چرا اینجایی؟

دختر لحظه ای با شتاب بلند شد و به عقب برگشت و با دیدن هومن سعی کرد ترسش را پنهان کند و برخورد عادی داشته باشد.

_س... سلام... تسلیت میگم...

ابروهای هومن بالا رفت.

_چرا به من؟ شاهرخ با من هیچ نسبتی نداره...

_خب... اون...

و ادامه حرفش را نگفت. سرش را پایین انداخت.

و هومن با خود فکر کرد چه میخواست چه نمیخواست این مردی که مرده بود شوهر مادرش بود...

_چرا اومدی اینجا؟

لبش را گزید.

_خب... من اینجا دانشجوام...

منظور هومن چیز دیگری بود ولی ادامه نداد. قدمی دیگر جلو رفت. حالا دقیقا روبه روی دخترک بود. لرزش خفیف بدنش کاملا واضح بود.

_از من میترسی پریناز؟ چرا؟ شایدم ازم متنفری...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دخترک آب دهانش را به زور قورت داد.

_نه... نه... خب. ترس برای چی؟

و سرش را بالا آورد. اخم خفیفی روی صورتش خود نمایی میکرد.

هومن نفسش را بیرون داد.

_خب. میتونه دلایل زیادی داشته باشه. و مهم ترینش پگاه...

سرش را به دو طرف تکان داد.

_نه... متنفر نیستم ولی...

باید اعتراف میکرد کمی میترسید. با خودش که تعارف نداشت. واقعا از این مرد میترسید. شاید به خاطر تصورات ذهنی اش بود. شاید به خاطر چیز هایی که در گوشش از این مرد خوانده بودند...

پوزخندی روی لبان هومن نشست.

_ولی میترسی... کاملا تابلوئه از این لرزش بدنت...

پریناز قدمی به عقب برداشت. گوشه ی لبش را جوید.

_ببخشید. من دیگه باید برم...

به عقب برگشت.

و در همان حال پویا را دید که با اخم های در هم رفته نگاهشان میکند.

نگاه هومن هم به سمت او برگشت.

پریناز دوباره عقب تر رفت.

_چرا اومدی اینجا تو؟

روی صحبتش با پریناز بود ولی بعد از چند دقیقه سکوت هومن جوابش را داد.

_حتما اعصابش از اون همه گریه و سر و صدا خورد شده. من بودم مزاحم خلوتش شدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پویا حتی نیم نگاهی هم به سمت هومن نینداخت. انگار نه انگار او هم وجود دارد. روبه پریناز زیر لب زمزمه کرد.

_برو تو...

و پری از خدا خواسته به سمت ساختمان رفت.

نگاه جدی اش به سمت هومن نشانه رفت.

_تو چیکار داری با اون؟

چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردند.

_هیچ خوشم نمیاد با این وضعیتی که داری دور و برش بپلکی... دفعه ی بعد برخوردم این نیست. مطمئن باش...

و در فکر هومن فقط حرف های پویا رژه میرفت. حرف های رویا... حرف های مادرش... نگرانی های او... همه با هم از دیروز بی رحمانه به مغزش هجوم آورده بودند. ترس بدی به دلش افتاده بود. اینکه مثل شاهرخ در تنهایی و خانه ای متروکه با فلاکت جان دهد. واقعا تصورش هم وحشتناک بود. جنازه ی بو گرفته اش... و گریه های مادرش و هانیه و نگاه های مات هادی جلوی چشمش آمد... لااقل شاهرخ کسی را داشت که برای او اشک بریزد. هم زن داشت و هم بچه... با اینکه برایشان همسر و پدر خوبی نبود ولی دوباره برایش گریه میکردند و همین دلش را بیشتر آتش میزد... اگر او هم همین طور بمیرد چه؟ با این تفاوت که نه زنی داشت و نه بچه ای که برای او گریه کند... در این یک روز یک چیز دیگر هم جلوی چشمش بود. تصویر جنازه ی بو گرفته ی خودش که بی کس و کار به خاک سپرده میشد. مادرش تا کی بود؟ و هانیه و هادی هم میرفتند سر زندگی خودشان و کم کم فراموشش میکردند... از تصور خودش بدنش به لرزه می افتاد و با خود فکر کرد مگر بیشتر از این انتظار میرفت. و یک تصویر دیگر هم در ذهنش بود. زندگی با رویایی که خیلی وقت بود در رویایش وجود داشت. یک زندگی عالی... لااقل او سعی در عالی بودنش میکرد. همه ی تلاش خود را به کار میبست. وقتی سکوتش طولانی شد پویا بدون توجه به نگاه خیره اش چرخید و قصد دور شدن داشت...

_بهم کمک میکنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدایش آرام بود. ولی نه در حدی که گوش های تیز پویا نشنود... با تعلل به سمت هومن برگشت و با دیدن چشمان پر تردیدش حدس اینکه در مورد چه صحبت میکند اصلا سخت نبود. و از چشمان پر ترسش معلوم بود با مردن شاهرخ با آن وضعیت اسفناک به چه فکر میکند... چهره اش افکارش را دقیق به نمایش میگذاشت. نفسش را بیرون داد و دوباره صدای هومن را شنید. اینبار کمی بلندتر...

_پویا...

لبش را گزید و چشمانش را روی هم گذاشت.

هومن قدمی لرزان به سمتش برداشت.

و پویا ثابت ایستاد. با باز کردن چشمانش سرش را به علامت مثبت تکان داد.

و لبخند محوی روی لب هومن نشست. میدانست باید چه روز های وحشتناکی را سپری کند ولی با خود فکر کرد می ارزید به اینکه به سرنوشت شاهرخ دچار نشود. در این یک روز آینده بزرگ ترین کابوسش بود. و فکر کرد مهم تر از آن می ارزید به یک زندگی رویایی با رویای ذهنش...

****

فصل دوازدهم:

وارد خانه که شد اول از همه آقاجون را دید که روی مبل نشسته و با آرامش چایی اش را مزه مزه میکرد.

زبان روی لبش کشید و سعی کرد نفس هایش را که به خاطر به سرعت پایین آمدن از پله ها نامنظم بود را منظم کند... پوفی کشید.

_سپهر کجاس؟

زیر چشمی نگاهی به دامادش انداخت. فنجان چای را روی میز شیشه ای روبه رویش گذاشت و زل زد در چشمان سیاه رنگ نگران پدر...

_تو اتاقه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و به سمت اتاق گام برداشت.

_تنها باشه بهتره... راحت تره اینجوری...

گوشه ی لبش را جوید.

_کمی میخوام باهاش حرف بزنم... بعدش میزارم استراحت کنه. فردام میریم...

و پلکی زد.

ابروهای پیرمرد بالا رفت. سرش به علامت مثبت بالا و پایین کرد و به پشتی مبل راحتی تکیه داد.

_خوبه...

و همایون سعی کرد توجه نکند... به سمت اتاق رفت. در که زد وقتی جوابی نشنید. دستگیره ی در را تکان داد و با باز شدن در نفس راحتی کشید. مسلما اگر در بسته بود هیچ وقت نمیتوانست تا صبح صبر کند برای دیدن پسرش... وارد اتاق که شد اولین چیزی که در دیدش قرار گرفت عکس بالای میز کوچک کنار تخت بود. خودش پسرش و الهه... شاید متعلق به حدود هفت سال پیش بود. کمی نزدیک تر رفت و در عکس دقیق شد. لبخندی که روی صورت هر سه نفرشان جزء ثابت بود. شادی ای که در چهره هایشان هویدا بود. چقدر فاصله گرفته بودند از آن روز ها... هر سه شان. یکی زیر خاک و دیگری با مرگ دست و پنجه نرم میکرد. خودش هم... نگاهش چرخید روی جسم مچاله شده ی روی تخت که پشت به او دراز کشیده بود. جلو تر رفت و لبه ی تخت نشست. دستش را روی بازوی پسرش گذاشت.

سپهر چشمانش را باز کرد و به پرده ی آبی رنگ که در دیدش قرار داشت خیره شد.

_نمیخواستم اینجور بشه... واقعا پشیمونم از این کارم... دیوونگی کردم. میدونم.

سرش را به حالت تاسف تکان داد.

_واقعا نمیدونم چی بگم.

سپهر به خودش تکانی داد و به سمت پدر برگشت. زل زد در چشمان پدرش...

_ببخشید...

اخم پدر در هم شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_من اشتباه کردم. حماقت کردم. اونوقت تو میگی ببخشید؟ یعنی چی؟

آب دهانش را قورت داد.

_تقصیر من بود. اگه من نبودم...

پدر وسط حرفش پرید.

_یعنی چی؟ این حرفا چیه؟ خودت میدونی چقدر برام مهمی و داری با این حرفا عذابم میدی؟

نگاهش را از چشمان پدر گرفت به رو تختی سفید و قرمز خیره شد.

دستش را جلو برد و روی گونه ی چپ پسرش گذاشت.

_من باید ازت ممنون باشم که باعث شدی زودتر به خودمون بیایم... چه تو بودی و چه نبودی این رابطه به جایی نمیرسید. شروع کردنش حماقت محض بود. ولی حالا هم دیر نشده... همه چیز تموم میشه. فردا اول صبح میریم تهران. طلاق میگیریم...

نگاهش برگشت روی صورت پدرش. خودش را کمی از تخت بالا کشید و به تاج آن تکیه زد.

_من همین جا میمونم. لازم نیست طلاق...

پرید وسط حرفش...

_اصلا دلیلش بودن یا نبودن تو نیست. بهت گفتم از همون اولم اشتباه کردیم. من رفتم دنبال یه هوس احمقانه... واقعا پشیمونم... تو دیگه هی به روم نیار. با این رفتارت. با این حرفات...

سپهر لبش را گزید.

_منظورم این چیزی که تو میگی نبود بابا...

دست پسرش را در دست گرفت و فشار داد.

_منو تو فقط همو داریم... نمیخوام اصلا فکرتو با این چیزای الکی که تموم میشه درگیر کنی... فدای یه تار موت. میدونم که به همین راحتی حل نمیشه ولی همه ی تلاشمو میکنم که به بهترین نحو تموم بشه...

سرش را به تاج تخت تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بابا... ساناز فقط بیست و یک سالشه... تو این سن...

به سمت پسرش خم شد و گفت.

_نگران اون نباش... مهریه شو میدم... قرضاشونم قبلا دادم.

و پیشانی پسرش را بوسید. دستی به پشتش کشید.

_اگه الان همه چیز تموم بشه به نفع همس... و بیشتر از همه ساناز... فرصتای زیادی داره... براشم تو شرکت محمدی یه کاری جور میکنم تا سرگرم باشه. اینجوری آیندش بهتره. ما با هم به هیچ جا نمیرسیم سپهر. همون بهتر که زودتر تموم شه این اشتباه...

و از او فاصله گرفت.

نگاهی به عکس روی میز کنار تخت انداخت. لبخند کمرنگی زد.

سپهر هم رد نگاهش را گرفت و رسید به عکس.

بعد از چند لحظه سکوت پدر به حرف آمد.

_دلم براش تنگ شده... چقدر خوش بودیم اون روزا...

و سپهر در سکوت فقط به عکس تماشا کرد.

پدر هم با نگاه به عکس در رویاهای خود غرق شد. رفت به روزهایی که اوج خوشبختی اش بود. و همیشه فکر میکرد این خوشبختی تا ابد پایدار است. ندانست که خدا به یک اشاره همه چیز را از او میگیرد. غضب میکند. حدود یک سال بعد از این عکس بود که زنش مرد. و بعد از آن تا به خود آمد چهار سال گذشته بود و با خبر شدن از بیماری سپهر... تنها چیزی که در دنیا برای او مانده بود... میدانست همه ی این ها تاوان است...

سپهر نگاهش را از عکس گرفت و به پدرش دوخت. دستش را فشار داد.

_بهش فکر نکن... ما هنوز همو داریم بابا...

زل زد به چشمان پر آرامش پسرش... چشمانی که دقیقا شبیه مادرش بود. لبخندش پر رنگ تر شد. سرش را به علامت مثبت تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_درسته... میخوام کارای شرکتو تو تهران درست کنمو بعدش بیام اینجا. همین جا یه خونه میگیریم. کنار آقاجون... با هم زندگی میکنیم...

لب های سپهر کش آمد. خوشحال بود که پدرش دیگر برای لندن رفتنش برای درمان اصرار نکرد. از پیشنهادش واقعا خوشش آمد. اینکه هر سه کنار هم باشند... راست میگفت پدرش... مگر غیر از هم دیگر که را داشتند؟

****

در اتاق را که آهسته بست صدای پیرمرد را شنید.

_خوابید؟

کمی از اتاق فاصله گرفت. روبه رویش روی مبل راحتی نشست.

_آره. یه کم درد داشت. یه مسکن بهش دادم خوابید.

پیرمرد فقط سرش را تکان داد و هیچ نگفت.

_فردا میرم... کارا رو درست میکنم دوباره برمیگردم. دکتر گفت بهتره هرچه زودتر درمانشو شروع کنیم... میخوام کنارش باشم...

نگاه پیرمرد بعد از چند لحظه سکوت رفت سمت در حال. رو کرد به دامادش...

_هنوز نیومده پایین... بهتره بری دنبالش...

از چشمان دامادش خواند که به چه فکر میکند. خودش را جلو کشید.

_اون هنوز زنته... هنوز طلاقش ندادی. در قبالش مسئولی... این اشتباه دوتاییتون بوده. برو دنبالش...

آب دهانش را قورت داد و چشمانش را با آرامش بست. نفس عمیقی کشید. پیرمرد حقیقت را میگفت. او هنوز هم در برابر ساناز مسئول بود. تا وقتی طلاق میگرفتند...

_باشه...

و از جایش بلند شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و پیرمرد به قدم های مرد که از خانه خارج میشد خیره شد. چشمانش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. نگاهش رفت سمت اتاق سپهر... بلند شد و به اتاقش رفت. لبه ی تخت نشست و به چهره ی غرق خوابش خیره شد. کمی بغض داشت. حتی نمیتوانست تصور کند که سپهر را از دست بدهد. مثل دخترش... تصورش هم برایش وحشتناک بود. عجیب به حضور همیشگی نوه اش در کنارش عادت کرده بود. به خدا ایمان داشت. سپهر را فقط از خدا میخواست. فقط او میتوانست سپهر را نجات دهد. نه کسی دیگر... امید بسته بود به معجزه اش... و میدانست امیدش ناامید نمیشود وقتی به خدا امید داشت...

****

نگاهی به نوه اش که پا به پایش راه میرفت انداخت.

_دیگه از این به بعد هر روز صبح زود همین جور میایم پیاده روی. هر دو تامون سرحال تریم...

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و هوای صبحگاهی را با لذت مهمان ریه هایش کرد.

_اره. هوا خوبه.

نگاهی به ساعت دستش که هفت و نیم صبح را نشان میداد انداخت.

_دیگه کم کم داره گرم میشه.

پیرمرد خنده ای کرد.

_دیگه کم کم مام داریم میرسیم خونه...

سرش را تکان داد.

_درسته. اینم حرفیه. از این به بعد منم همراتون میام...

پیرمرد دوباره خندید...

_اون من بودم که سه ساعت داشتم التماس میکردم تا بزاری بخوابم... آره..؟

لبخندی روی لب سپهر نشست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_فردا هم فرقی نمیکنه... همون جورم. کلا خواب اول صبح یه حال دیگه ای داره...

_خوبه... منم همیشه به زور بیدارت میکنم و به حرفات توجهی نمیدم. تازه باباتم بیاد خونوادگی میایم پیاده روی. بهتر نیست؟

لبخند سپهر پر رنگ تر شد.

_اوه. از پس منم بر بیاین عمرا از پس اون بر بیاین... همیشه خودم به زور بیدارش میکردم بره شرکت. خیلی خوش خوابه... بدتر از من...

پیرمرد دوباره خندید. به در خانه رسیده بودند. در را باز کرد.

_من روش بیدار کردنشو میدونم... ادم باید سحر خیز باشه.

و سپهر دیگر هیچ نگفت.

پیرمرد هم سکوت کرد. فقط برای اینکه حال و هوای نوه اش عوض شود اول صبح آورده بودش پیاده روی...

_سلام...

سرش را بلند کرد و نگاهش با چشمان رنگ شب دختر گره خورد. سلامی گفت و خواست به سمت پله ها برود.

پیرمرد هنوز مشغول خوش و بش با دخترک بود.

_سلام دخترم... خوبی؟

_ممنون مرسی.

و سپهر از نگاهش میخواند که کمی معذب است... نگاهی به پدر بزرگش انداخت ولی او بی خیال هنوز مشغول احوال پرسی از تک تک اعضای خانه بود.

رویا هم به پیرمرد نگاه میکرد و جوابش را میداد. به نظرش بی ادبی بود که سرش را پایین بندازد یا بگوید که برای دانشگاه عجله دارد. چند روز پیش برای جلوگیری از بیکار ماندنش در خانه ترم تابستان برداشته بود. هر از گاهی نیم نگاهی به ساعتش می انداخت.

_فکر کنم میری همون آموزشگاهی که سپهر درس میده. درسته؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا نیم نگاهی به سپهر که بازوی پدر بزرگش را گرفته بود و اگر برایش میشد جلوی او میکشیدش و از پله ها بالا میبرد انداخت. لبخند مصنوعی ای زد. دیگر سر کم مویش به لطف کلاه لبه دار سفیدی که سر پسر بود جلوی چشمش نبود. نگاهش را به پیرمرد برگرداند.

_بله... همین جوره.

و پیرمرد اینبار رویش را به سمت سپهر برگرداند.

_تو کلاسیه که تو درس میدی؟

و سپهر فقط حرف های ساناز در گوشش تکرار میشد. آب دهانش را قورت داد. حس میکرد اقاجون واقعا این حرف ها را جلوی ساناز زده و ساناز دروغ نمیگفت. یعنی با رفتارش تابلو بود کاملا... زمزمه کرد.

_نه آقا جون... ایشون یه کلاس دیگن...

دیگر واقعا دستش را به سمت پله ها کشید و اجازه ی سوال دیگری به او نداد. برگشت سمت دختر.

_ببخشید. دیرتون نشه... بفرمائید. به سلامت...

نمیتوانست با خود بگوید این پسر مغرور است. از آوردن کیک و لبخندی که حالا روی لبش نشانده بود معلوم بود که اینطور نیست. فقط کم حرف بود و موقعیت را درک میکرد. حالا که سر کم مویش پوشش داشت چشم های قهوه ای روشنش بیشتر به چشم می آمد. لبخندی روی لب خودش هم نشست.

_ممنون... خداحافظ...

و به سمت در رفت.

پیرمرد هم خداحافظی بلندی کرد...

سپهر هم تقریبا خنده اش گرفته بود. در فکر پیرمرد چه چیزها که نمیگذشت. کمی بازویش را کشید.

_بریم دیگه آقاجون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد هم شانه ای بالا انداخت و همراه نوه اش وارد خانه شد.

سپهر به آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد. خندید...

_شما میدونین اون بیچاره عجله داره و دم به دقیقه نگاهش به ساعتشه اونوقت دارین آمار کلاس آموزشگاشو در میارین؟

خودش را روی صندلی آشپزخانه انداخت.

_خب میخواستم کمی از اوضاع با خبر بشم... تو که حرفی در مورد اون نمیزنی...

چای را در قوری ریخت.

_من چه حرفی دارم در مورد اون بزنم. چند جلسم هست کلاسام تشکلیل نشده نرفتم آموزشگاه...

_بابات میگفت ساناز همه چیرو بهت گفته...

برای یک لحظه دستش شل شد. مات به روبه رویش نگاه کرد. فکر نمیکرد اینقدر رک بحثش را پیش بکشد. بعد از چند لحظه با تعلل به عقب برگشت و به چهره ی پدربزرگش که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و خیره نگاهش میکرد خیره شد.

پلک زد. آب دهانش را قورت داد. با گیجی به چهره ی جدی پدر بزرگش خیره شد.

_منظورتون چیه...؟

دستش را از زیر چانه برداشت و تکان داد.

_واضح نیست. تو که باید ازدواج کنی. اونم که باید ازدواج کنه. دختر خوبیم هست. توام پسر خوبی هستی. به همم میاین... دیگه مشکل این وسط کجاس؟

لب هایش را به زور تکان داد. با بهت گفت.

_آقاجون...!!

واقعا فکر نمیکرد این فکر ها در مغز پدربزرگش باشد. واقعا شرایط را درک نمیکرد؟ یعنی واقعا نمیدانست مشکل کجاست؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شانه ای بالا انداخت.

_آقاجون چی؟ نظرت در موردش چیه؟

نگاهش را از چشمان مصمم پدر بزرگش گرفت و به سقف دوخت. پوفی کشید.

_ساناز یه چرتی گفته... به خاطر یه حسادت مسخره و بی پایه و اساس... شما چرا دیگه حرفشو تکرار میکنین؟

_اتفاقا حرف ساناز حرف من بوده. با گفتن این حرف کار منو راحت تر کرد. میخواستم بهت بگمش به همین زودی که به لطف اون دختر زودتر اتفاق افتاد... بهتر...

پرید وسط حرف پدربزرگش...آرام زمزمه کرد.

_آقاجون...

حس میکرد این پیرمرد را دیگر نمیشناسد. این همان پیرمرد همیشه مهربان بود؟

_یعنی چی هی میگی آقاجون. بلاخره باید یه تصمیمی برای زندگیت بگیری یا نه...؟ چی بهتر از این...؟

صدای خش دارش کمی بلند شد.

_یعنی شما واقعا شرایطو نمیدونین؟ یا نمیخواین بدونین؟ یعنی چی این کارا...؟ این حرفا؟ واقعا درکتون نمیکنم... خودتون بهتر میدونین که من...

نگذاشت ادامه حرفش را بزند...

_بهتر میدونم که چی؟ خب سرطان داری که داری... یعنی چون سرطان داری دیگه نباید ازدواج کنی؟ هرکسی سرطان داشت دیگه نباید زندگی کنه؟ میدونی چند نفر شرایط تو رو دارن و ازدواج میکنن و خوشبختی رو حس میکنن؟ همین میشه امید زندگیشون...

تکیه اش را از گاز برداشت. یک قدم جلو رفت.

_من به اندازه ی کافی امید به زندگی دارم. دیگه امید مضاعف با بدبخت کردن کسی دیگه ای لازم ندارم...

پیرمرد خودش را جلو کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مگه تو نمیگی که هیچیت نمیشه و دوباره میجنگی با این بیماری و شکستش میدی؟ خب دیگه حرفت چیه؟

نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست. دستی به پیشانی اش کشید.

پیرمرد از پشت میز بلند شد.

_من الان در حال حاضر تنها چیزی که برام مهمه اینه که به هر قیمتی که شده از دستت ندم... پدرت هم کمی مخالف بود. ولی راضی میشه بلاخره. میفهمه این بهترین راهه. خودتم راضی میشی... یه کم در موردش فکر کن خودتم میفهمی...

پرید وسط حرف پدر بزرگش.

_بسه آقا جون... واقعا ازت انتظار نداشتم... فکر نمیکردم همچین تفکراتی داشته باشین. به خاطر نوه تون یه دخترو بدبخت کنین... دیگه نمیخوام در موردش حرف بزنین... وگرنه مجبور میشم برگردم تهران پیش بابام...

و بدون توجه به سپهر گفتن های پیرمرد به اتاقش رفت...

پیرمرد چشمانش را بست. خودش را روی صندلی ولو کرد. سرش را روی میز گذاشت. صدای جوش آمدن آب کتری بلند شد... در مغز او هم افکار مختلف غلیان میکرد. خودش هم میدانست کمی تند رفته ولی زودتر میخواست همه چیز را روشن کند. در حال حاضر تنها چیزی که برایش مهم بود نوه اش بود و بس... و خودش به خودخواهی خودش در این شرایط ایمان داشت...

فصل سیزدهم:

نگاهش خیره ی در سفید رنگی بود که رویایش پشت آن قرار داشت.

_کی میاد بیرون؟

نگاهش را از در گرفت و به پویا که پشت فرمان نشسته بود دوخت.

_نمیدونم والا... همیشه این موقع کلاس داشت تو آموزشگاهی که تازه ثبت نام کرده. نمیدونم دوباره میره یا نه...

و زیر لب زمزمه کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بعد از اون گندی که زدم و جلوشو گرفتم...

پویا هم دیگر حرفی نزد. فقط به در سفید خیره شد و هومن دوباره رد نگاهش را گرفت و به در رسید. آب دهانش را قورت داد. میخواست قبل از بستری شدن با او دیداری داشته باشد. هرچند از دور. میدانست اگر بخواهد ترک کند چند وقتی نمیتواند از کمپ بیرون بیاید.

_استرس داری؟

هومن نگاهش را از در گرفت و خیره اش شد.

پویا تک خنده ای کرد.

_چه حرفایی میزنم... از این دستات تابلوئه استرس داری. بندری نمیرقصی که...

و خندید...

لب هومن کمی کش آمد و نمیدانست چقدر گذشت با صدای "باز شد" پویا نگاهش را به در دوخت. آمد بیرون. خودش بود. مانتوی صورتی کمرنگی که به تن داشت و شال صورتی اش کمی پررنگ تر بود.

_اینه؟

جوابی نشنید ولی از نگاه هومن کاملا تابلو بود.

_اون مرده کیه همراشه؟

هومن لبش را میجوید. چشمانش را کمی ریز کرد... تصویری توی ذهنش جای گرفت. یک عکس... عکسی که پویا برایش فرستاده بود... سال ها پیش... لب هایش لرزید...

پویا شیشه را پایین کشید تا با دقت بیشتری نگاه کند... بعد از چند لحظه به سمت هومن مبهوت برگشت...

_خودشه هومن. من مطمئنم خودشه. خود نامردش... لعنتی... اینجا چیکار میکنه؟

نگاه پر استرس هومن به رویا و مرد کنارش دوخته شده بود و جدا نمیشد. حرف پویا در سرش چندین باره تکرار میشد. سرش را به دو طرف تکان داد. امکان نداشت. نه ای زیر لب زمزمه کرد. نگاهی به پویا که بازوش را گرفته بود انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خودش نیست. میدونم. امکان نداره خودش باشه...

نفس نفس میزد. آن مرد آشنای غریبه کنار رویا چه میکرد؟ او که... سطل آب یخی بود که بر سرش خالی شد. سرش مثل پاندول تکان میخورد. دنیا دور سرش چرخید. و با خود فکر کرد واقعا رویا که بود؟

این مرد که بود در جلوی ماشین را برای رویا باز کرده بود؟

که بود که به او میگفت دخترم... دخترم... کلمه ای که مثل پتک بر سرش کوبیده شد. فکر نمیکرد این کلمه روزی برایش اینقدر آزار دهنده باشد. چه خبر بود... فیلم هندی بود؟ در یک لحظه دستش رفت سمت در ماشین. خواست بازش کند.

پویا از بهت در آمد. در را قفل کرد.

هومن صدایش را گم کرده بود. جانی برای اعتراض نداشت... چشمانش دو دو میزد.

پویا شیشه را بالا کشید و دنده را جا انداخت.

اعتراضی که زیر لبی از لب های هومن خارج شد برای خودش هم نامفهموم بود که رسد به پویا... کم کم به خودش آمد. داشتند از محل دور میشدند. نمیخواست. اولین بار بود از نزدیک میدیدش... همیشه یا عکس هایش را دیده بود یا ویدیو... هیچ وقت اینقدر نزدیک نبود. اصولا ادم احساساتی نبود ولی حالا...

_نگه دار...

صدایش آرام بود. ولی نه در حدی که پویا نشنود... ولی نایستاد...

صدایش بلند تر شد. ضربه ای به داشبرد ماشین زد.

_کری؟ بهت میگم نگه دار...

به اندازه ی کافی از محل دور شده بودند... کنار خیابان ترمز کرد. به سمت هومن برگشت که در صدد پیاده شدن بود.

_صبر کن... کجا؟

از ماشین پیاده شد و به جهت مخالف پا تند کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پویا پوفی کشید و به دنبالش پیاده شد. بازویش را گرفت و به عقب برش گرداند.

_چیه؟ چت شده؟ داری کجا میری؟

_باید مطمئن بشم خودشه... شاید اشتباه میکنی... هه. شاید... فیلم هندیه. حتما فقط شبیه اونه. نزاشتی مطمئن بشم. ولی من مطمئنم اون نیست...

پویا بازویش را تکان داد. صدای جدی و محکمش بلند شد.

_اون مردو من یکی بهتر از تو میشناسم... خودتم خوب میدونی... من همیشه واسطتون بودم تو اونجا... نکنه یادت رفته. تو اگه اونو از نزدیک ندیدی من دیدم. اونم چندین بار... پس به من این حرفو نزن... من خیلی بهتر از تو اون نامرد آشغالو میشناسم... میخوای بری پیشش؟ برو... دوباره خودتو تحقیر کن جلوش... اون تو رو پست زد... حالا میخوای بری دنبالش...؟ برو... به سلامت...

با یک حرکت بازویش را از دستان شل شده ی پویا در آورد. چند قدم به عقب رفت. ناباور سرش را به دو طرف تکان داد. نمیخواست باور کند. در حد مغزش نبود. سرش داشت منفجر میشد و دوباره همان سردرد های کذایی به سراغش آمده بودند.

پویا کلافه دستی به پیشانی اش کشید و طوری که انگار دارد با خود حرف میزند با صدای نه چندان آرامی گفت.

_خوبه حالا ندیدنمون. اگه با ماشین تو بود خیلی تابلو میشد...

هومن اصلا حرف های او برایش اهمیتی نداشت... در فکر چیزی دیگر بود. وحشتناک بود برایش... حتی فکرش...

پویا سرش را بلند کرد. در چشمان هومن زل زد.

_بهم قول دادی. به خودت قول دادی. به مادرت... سوار شو بریم... رویا نامی وجود نداره. اصلا ما نیومدیم دیدنش... فراموش کن همه چیزو... فقط الان باید به یه فکر باشی. خلاص کردن خودت از این منجلاب... و اینکه به اون مرد و به همه نشون بدی که کی هستی... میتونی چه کارایی انجام بدی... لازمش اول از همه اینه که ترک کنی... خلاص بشی... بعدش هر کاری دوست داری بکن...

هومن چشمانش را بست. سرگیجه ی بدی داشت. از همان سردرد ها منشا میگرفت.

پویا جلو رفت. بازویش را گرفت و به سمت ماشین هدایتش کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_الان اصلا نباید بهش فکر کنی. فکر کن اصلا نرفتیم اونجا... اصلا الان وقت بود بریم دختره رو ببینیم؟

زیر لب زمزمه کرد.

_اون... من فکر کردم کسی رو نداره... فقط داداششه...

_حتما اینا رو هم گذاشته رفته... از کجا معلومه؟

بازویش را دوباره از دست پویا کشید. تازه داشت عمق فاجعه را درک میکرد. تازه داشت مغزش فعالیت میکرد که چه شده... رو کرد سمت پویا... صدایش را کمی بلند کرد.

_آخه چطور ممکنه؟ هان؟ رویا دختر اون عوضی نیست. دختر اون آشغال نیست... اون پدر منه... چرا متوجه نیستی؟ امکان نداره. فیلم هندی که نیست... زندگیه... واقعیته... رویا خواهر من نیست... نیست لعنتی... نیست...

صدایش تبدیل به زمزمه شد.

و پویا هم هنوز در شوک بود. هضم اتفاقات برایش واقعا آسان نبود... چه رسد به هومن...

****

آرنج دستش را روی شیشه ی ماشین گذاشته و با انگشتانش روی درب ضرب گرفته بود. بعد از چند دقیقه به سمت هومن که کنارش در ماشین نشسته بود برگشت.

_گفتی فامیلی دختره کیانیه؟

هومن همان طور که آرنجش را روی پایش گذاشته و موهایش اسیر پنجه هایش بود سرش را کمی تکان داد. سردرد امانش را بریده بود.

کمی که فکر میکرد احتمال اشتباهشان وجود داشت. هیچ شباهتی بین نام خانوادگی رویا و پدر هومن وجود نداشت.

_شاید اشتباه میکنیم...

سرش را از اسارت پنجه هایش آزاد کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. چشمانش را بست.

_شاید مثل من شناسنامش به اسم مادرشه... اون عوضی کارش همینه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدایش به قدری درماندگی داشت که پویا هیچ چیز در جوابش پیدا نکرد. فقط به صورت درمانده اش خیره شد.

_میخوام برم دنبالش... باهاش حرف بزنم. مرگ یه بار. شیون یه بار. میخوام ببینم چی به چیه... گیج شدم پویا... خیلی...

دستش را روی دست هومن که روی رانش مشت شده بود گذاشت.

_ولش کن هومن. مثل این همه سالی که بدون اون بودی... اون هیچ وقت پیشت نبوده... برات هیچ کاری انجام نداده... حالا نزار زندگیتم به هم بریزه... آیندتو خراب کنه... تو نباید از تصمیمت برگردی هومن. به خاطر رویا نه. به خاطر خونوادت. به خاطر...

کمی مکث کرد. دستش را فشار داد. نگاه هومن بالا آمد.

_به خاطر پگاه...

آب دهانش را قورت داد.

هومن مات نگاهش کرد. پگاه... پگاه... اسمش در سرش تکرار میشد... ته دلش حس عذاب وجدانی داشت. انگار تازه احساسش را درک میکرد. او باعث مرگ پگاه بود... باعث همه ی بدبختی ها او بود... فقط او... و دوباره اسم پگاه در سرش تکرار شد... و رویا هم کنارش قرار گرفت. عذاب داشت. رویا را به خاطر پگاه میخواست. به این نتیجه رسیده بود. ولی دوباره برای خواستن رویا، برای اینکه کسی در فکرش جای پگاه را میگرفت عذاب میکشید... دستی به پیشانی پر دردش کشید. چشمانش را با درد بست.

_فکر میکنی اون وقتی تو رو اینطوری پریشون میبینه راحته؟ دستش از دنیا کوتاهه. ولی دلیل نمیشه که چیزی رو نبینه...

فقط میخواست احساسات هومن را برانگیخته کند... هومن باید تا ته راهی که انتخاب کرده بود را میرفت... اگر حالا نمیرفت دیگر نمیشد کاری کرد. نمیشد نجاتش داد... دستش را از روی دست هومن برداشت. استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد.

هومن هم همان طور چشمانش را بسته بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیدانست چقدر گذشت که دوباره دست پویا را روی پایش حس کرد و صدای آرامش را که اسمش را میخواند شنید.

_هومن...؟

چشمانش را باز کرد. رویش به سمت پنجره بود. اولین چیزی که در دیدش قرار گرفت تابلوئی سفید رنگ بود که نوشته ای قرمز رنگ داشت. عرق به تیره ی کمرش نشست. آب دهانش را قورت داد. به سمت پویا برگشت.

پویا پلکی زد. صدایش عجیب آرام بود. مثل همیشه...

_من نمیتونم اینجوری ببینمت... نمیتونم تحمل کنم... دلم آشوب میشه. تو رفیق چندین و چند سالمی. یادته چه روزایی با هم داشتیم؟ مگه میتونم فراموش کنم؟ حالا دوستم... رفیقم تو این وضعه و من...

پوفی کشید.

_ببین هومن. این بهترین راه برای توئه... تو نباید به خاطر یه پدری که هیچ وقت پدری نکرده. به خاطر یه دختر که ازش هیچی نمیدونی از تصمیمت بگردی... اگه الان این راهو نری دیگه هیچ وقت نمیری... گفتی از آینده میترسی. درسته؟ باید آیندتو خودت بسازی...

با سر به تابلوی مشاوره ی ترک اشاره کرد.

_تو همراه ترک به یه روان شناس احتیاج داری. باید روانتم درمان کنی. یکی از استادای خوب پریه. قول همکاری داده. گفته پا به پات میاد تا خلاص شی. بیا فقط یه بار باهاش صحبت کن. به حرفاش گوش کن.

میدانست که پایش به اینجا باز شود و حرف های مرد را بشوند ماندگار خواهد شد. مرد میدانست چکار کند. چندین سال در این کار بود... با معتادان بیشتر از آدم های معمولی سر و کار داشت. فقط باید کاری میکرد به پای حرف های مرد بنشیند...

_این بهترین موقعیته. نزار دیگران خرابش کنن هومن. نزار فکر و خیال باطل تو رو از هدفی که داشتی دور کنه. از هدف مهم زندگیت. چیزی که آیندت بهش وصله. نزار...

بازویش را گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن عجیب ساکت بود. فقط نگاهش میکرد. نه هیچ حرفی و نه واکنشی.

_به همه نشون بده که کی هستی. به بابات نشون بده که اشتباه کرده تو رو پس زده... باید کاری کنی که حسرت داشتن همچین پسری رو داشته باشه. یه زندگی برای خودت درست کنی و نشون بدی که همه در موردت اشتباه فکر کردن...

صدایش را پایین آورد.

_حتی اون دختر...

دست گذاشته بود روی همه ی نقطه ضعف هایش... بدنش به لرزه افتاد. لب هایش تکان خورد.

پویا فقط یک هدف داشت. اینکه احساسات هومن را برانگیخته کند. اینکه هومن پا پس نکشد. با آینده اش قمار نکند... فقط همین. و خوب هم توانسته بود به هدف بزند. واقعا خوب رفیقش را میشناخت. رفیقی که هر لحظه ی بزرگ شدنشان با هم بودند.

_بعدش میتونی بری دنبال بابات. میتونی بری دم همون خونه. ولی حالا نه. الان وقتش نیست. با این شرایطی که الان داری. بعدا همه چیزو میفهمی...

اینها را فقط برای راحتی خیالش گفت. وگرنه دعا میکرد کلا بی خیال آن مرد عوضی هوس باز شود. آن مرد اصلا ارزش یک لحظه فکر کردن هم نداشت... بهتر بود کلا راه زندگی اش را از آن ها جدا میکرد. برای همیشه کنارشان میگذاشت.

****

خسته و خیس از عرق خودش را روی راحتی کرم رنگ ولو کرد و پوفی کشید. چشمانش را بست. نمیدانست چند دقیقه گذشت که با صدا چشمانش را باز کرد.

_سلام... اومدی؟

لبخندی زد.

_نه. هنوز نیومدم. تو ترافیک گیر کردم. یه ربع دیگه میرسم...

اخم دختر درهم شد. بی توجه به حرف برادرش گفت.

_چی شد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_یه لیوان آب بهم میدی؟

و پریناز حرصش گرفت از این بی اهمیتی برادرش. بدون حرف به آشپزخانه رفت و با لیوانی شربت برگشت. روی میز گذاشت و روبه رویش نشست. چشم دوخت به حرکات خونسرد پویا...

و پویا با لبخند محو خودش را با خوردن شربت سرگرم کرد. انگار نه انگار که پریناز روبه رویش نشسته و با چشمان منتظر زیر نظرش دارد. بعد از چند دقیقه گفت.

_چیه هی نگام میکنی؟

پریناز شانه ای بالا انداخت.

_هیچی... ولش کن...

و به سمت از روی مبل بلند شد تا به سمت اتاقش برود.

_بردمش پیش استادت...

پریناز برگشت و به پویا چشم دوخت.

_فعلا که دارو بهش داد. خودش که راضی بود تقریبا ولی خب عمل با حرف خیلی فرق میکنه. مخصوصا برای اینکار. مطمئنا آسون نیست. دیگه همه چیز با خودشه. تا همین جاشم راه زیادی رو براش رفتیم. هر کس دیگه ای جای ما بود عمرا اینکارو میکرد. فقط به خاطر اون رفاقتی که از گذشته بینمون بود اینکارو کردم. بستگی به خودش داره که ارادش چقدر باشه. الانم هادی پیششه تو خونه... شب میرم بهش سر میزنم...

پریناز فقط سری تکان داد و هیچ نگفت. به سمت اتاقش رفت.

ابروهای پویا بالا پرید. لبش را کج کرد. لیوان را روی میز گذاشت و دنبالش روانه ی اتاق شد. در را باز کرد و دید روی تخت نشسته. وسط اتاق ایستاد.

_خبری هست پری؟

متعجب به پویا خیره شد.

_خبر؟ چه خبری؟

پویا نیشخندی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هیچی...

کمی مکث کرد.

_فقط امیدوارم مثل یه دختر بچه ی احساساتی احمق نباشی...

اخمی به ابروهای دختر نشست.

_یعنی چی؟

پویا بدون اهمیت به سوال پریناز گفت.

_میدونی که مامان بابا زنگ بزنن نباید کوچک ترین حرفی از عمه و دیدار با اون بزنی...وگرنه باید کلا قید دانشگاهو بزنی...

اخم دختر بیشتر درهم شد.

و پویا بدون گفتن حرف دیگری اتاق را ترک کرد.

لب پایینش را بین دندانش گرفت. منظور پویا کاملا واضح بود. شانه اش را بالا انداخت.

_دیوونه... چه فکر و خیال الکی میکنه با خودش...

و خودش را روی تخت دراز کرد. دو دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف آبی رنگ اتاق چشم دوخت و سعی میکرد به تنها چیزی که فکر نکند حرف های برادرش باشد. سوء تفاهم برای برادرش پیش آمده بود. او فقط برای هومن دل میسوزاند. همین. چشمانش را به هم فشار داد.

***

فصل چهاردهم:

از راهرو که رد میشد سعی میکرد حتی نیم نگاهش هم به سمت خانه ی همسایه کشیده نشود. از وقتی حرف های پدربزرگش را شنیده بود ناخودآگاه حساس تر شده بود نسبت به این مسئله... اصلا دلش نمیخواست راه اشتباه را برود. به سر کوچه که رسید با دیدن دختری آشنا که کمی آن طرف تر کنار خیابان منتظر ماشین بود قدم هایش کند تر شد. سرش را برگرداند تا بی اهمیت به دختر به راهش ادامه دهد که دید ماشینی کنارش ایستاد و رویا هم بی اهمیت به سمت دیگر خیابان نگاه میکرد. نگاهی به ساعت دستش انداخت. دو و نیم بعد از ظهر. لبش را تر کرد و به

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سمت خیابان قدم برداشت. لااقل اینطور تا گیر آمدن تاکسی ماشین های دیگر مزاحم نمیشدند. و با خود فکر کرد چون دم ظهر است مشکلی نیست که خودش هم با تاکسی برود. میدانست مکانشان یکی است.

_سلام...

رویا به سمت سپهر برگشت. لبخندی مصنوعی زد.

_سلام آقای...

و فکر کرد آقای کی؟ فامیلش چه بود؟ تنها چیزی که در آن لحظه به یاد داشت اسم کوچک مرد بود. سپهر... بی خیال به یاد آوردن فامیل شد.

_آقا سپهر...

لبخندی روی لب سپهر نشست. حدس میزد که دختر فامیلی اش را فراموش کرده.

_سلطانی هستم...

لبخندش واقعی تر شد. آهانی زیر لب زمزمه کرد و با خود فکر کرد چند بار اسمش را در آموزشگاه شنیده بود ولی دوباره حضور ذهن نداشت برای به یاد آوردن فامیلی اش... رویش را به سمت دیگر برگرداند و منتظر تاکسی شد و با خود فکر کرد از این به بعد بهتر است وقتی بعد از ظهرها کلاس دارد آژانس بگیرد یا کمی به خودش سختی قرار دهد و با خط واحد برود.

هنوز زیاد از آمدن سپهر کنارش نگذشته بود که یک تاکسی خالی پیدا شد. با سوار شدن دیگر هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد. هر دو از پنجره به بیرون خیره شدند.

اصولا ترجیح میداد با تاکسی کلاس نرود. پیاده رفتن را بیشتر دوست داشت ولی به خاطر رویا و ظهر بودن ترجیح داد اینبار بر عادتش پای بگذارد. از وقتی که دیگر اجازه نمیداند سوار ماشین شود حوصله ی تاکسی و خط واحد و اتوبوس را نداشت.

با رسیدن به مقصد و حساب کردن پول هر دو توسط سپهر پیاده شدند.

رویا هم ترجیح داد در ماشین چیزی نگوید. وقتی پیاده شدند پولی که از قبل آماده کرده بود را به سمت سپهر گرفت. میدانست این مسیر کرایه اش چقدر است.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بفرمایید.

اخم سپهر کمی در هم شد.

_مهم نیست خانم...

لبش را گزید و چشمانش را ریز کرد. او هم فامیلی دختر را نمیدانست. عجیب بود. رامین را هم به اسم میشناخت. رویا خانم هم در زبانش نمیچرخید.

رویا لبش کش آمد.

_کیانی هستم...

و سپهر هم با لبخند ادامه داد.

_مهم نیست خانم کیانی...

رویا هم دیگر اصرار را جایز ندانست. ترجیح داد تشکر کند.

_ممنون.

سپهر قدمی به عقب برداشت. به سمت در ورودی آموزشگاه رفت.

_فعلا...

و رویا زیر لب فعلا زمزمه کرد... نفس عمیقی کشید و به سمت آموزشگاه رفت که کیفش از پشت کشیده شد. با هول به عقب برگشت...

جیغی نه چندان آرامی ناخودآگاه از دهانش خارج شد و با دیدن شادی نفسش را راحت بیرون داد.

و نگاه خیره ی سپهر را که با شنیدن صدای جیغ به سمتش برگشته بود را ندید...

رویا سرش را با تاسف تکان داد:

_تاسف میخورم برای خودم که چرا بهت گفتم بیای اینجا با هم باشیم...

شادی خنده ای کرد.

_اول سلام... دوما یه کمی هیجان بد چیزی نیست...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و رویا با خود فکر کرد کمی؟ داشت قلبش می ایستاد. بی خیال ادامه ی بحث شد.

شادی هم بحث را عوض کرد. چشمکی زد و با سرش به در ورودی اشاره کرد.

_کی بود؟

بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت. به سمت در ورودی گام برداشت و شادی هم دنبالش روانه شد.

_هیچکی... کی میخواستی باشه؟

_اخه با هم گرم گرفته بودین... آقاتون ناراحت نشه...

رویا ایستاد. متعجب خیره ی چشمان شیطنت بار شادی شد.

_خواب دیدی خیر باشه... آقامون؟

و تک خنده ای کرد. و باخود فکر کرد شادی عوض نمیشد. دیوانه بود دیگر...

_الان باید به خاطر این کاری که باهام کردی بزنم تو سرت تو همین خیابون... ولی من بخشندم. میبخشمت. ولی دلیل نمیشه شیرینی رو دو دره کنی و بهم ندی. یه درصد فکر کن... باید برای عروسیتم دعوتم کنی. برقصم شاباش بگیرم...

و دستانش را با حالت مسخره ای در هم قفل کرد.

رویا واقعا خنده اش گرفته بود. دلش برای شادی و این دیوانه بازی هایش تنگ شده بود.

_دیوونه ای تو... خودتم نمیدونی چی میگی...

_منظورم خیلی واضحه... آقای منگلو میگم دیگه... بهش گفتی چی در موردش میگفتی؟

و خنده ای شیطنت بار کرد.

لبخند روی لب رویا ماسید. متعجب خیره ی شادی شد.

_چی داری میگی؟

با ایستادن ناخودآگاه رویا شادی که یک قدم جلوتر بود به عقب برگشت.

_یعنی چی؟ بابا بی خیال. عروسی نخواستیم. غش نکن فقط...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یک قدم بینشان را برداشت. روبه روی شادی ایستاد.

_چی میگی؟

این لحن جدی هیچ نشانی از شوخی نداشت.

_خب... خودش اومد بهم گفت. حتی شمارتم بهم نشون داد. شماره ی جدیدتو میخواست... وقتی که دیگه کلاس زبانو ول کردی...

دستی به پیشانی اش کشید و چشمانش را بست. صدای آرام شادی در گوشش طنین انداز شد.

_طوری شده؟

با این چهره ی متعجب رویا حدس اینکه دروغ بوده اصلا سخت نبود.

_دروغ گفته بهم؟

رویا فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد و بعد از چند لحظه آرام گفت.

_بعدا با هم حرف میزنیم. فعلا بریم کلاس...

شادی هم دیگر هیچ نگفت.

*****

بی حال از در آموزشگاه بیرون آمد و خدا را شکر کرد که مثل نیم ساعت پیش حالت تهوع و سرگیجه نداشت. دهانش خشک بود و داشت به این فکر میکرد چه میشد همین حالا در اتاقش روی تختش استراحت میکرد؟ از وقتی دو روز پیش جلسه ی اول شیمی درمانی را شروع کرده بود حالش زودتر بد میشد. ضعیف تر شده بود.

_حالتون خوبه آقای سلطانی؟

چشمانش را باز کرد و نگاه دوخت به دختر روبه رویش... تکیه اش را از دیوار گرفت.

_ممنون.. خوبم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و خواست راه خانه را در پیش بگیرد. باید اعتراف میکرد با پا گذاشتن به بیرون آموزشگاه دوباره حالت تهوعش به خاطر گرمی هوا داشت برمیگشت ولی میخواست زودتر به خانه برود. نفس عمیقی برای بهتر شدن حالش کشید.

_فکر کنم بهتر باشه زنگ بزنین به آژانس... رنگتون پریده...

با چشمان ریز شده به رویا نگاه دوخت. سرش را به علامت مثبت تکان داد. به نظر خودش هم این بهتر بود. خواست به داخل برود که رویا پیش دستی کرد.

_میگم آقای محمدی زنگ بزنه. شما بیاین داخل بشینین...

سرش را تکان داد و با کمال میل قبول کرد. حالا که در راهرو خنک آموزشگاه نشسته بود حس میکرد بهتر شده. پوفی کشید و سرش را به دیوار تکیه داد.

_آقای سلطانی؟

چشمانش را بدون تغییر حالت سرش باز کرد. لیوان یکبار مصرف که دورش کمی بخار داشت و نشانه ی سردی آب بود در دست رویا دید.

رویا دستش را جلوتر برد.

لبخندی روی لب سپهر نشست. اگر کمی از حرارت نشسته از بدنش توسط آب کم میشد عالی بود. لیوان را بین دستان لرزانش گرفت و همین خنکی دیواره ی لیوان هم باعث آرامشش شد.

کنار سپهر روی صندلی نشست.

_زنگ زدن به آژانس...

لبش را گزید.

_ببخشید...

رویا لبخندی ناخودآگاه زد.

_کاری نکردم... همیشه با آژانس میرین؟

نگاهش را از لیوان دستش گرفت و به چشمان رویا خیره شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_پیاده رفتن رو بیشتر ترجیح میدم...

ابروهای دختر بالا رفت. متعجب گفت.

_الان میخواستین پیاده برین؟

لبخند روی لب سپهر شدت گرفت.

_خوب شد نرفتم...

اوهومی زیر لب از دهانش خارج شد. سرش را پایین انداخت و دیگر هیچ نگفت.

_رشتتون چیه؟

اینبار رویا بود که نگاهش را از کفش هایش گرفت.

و برای هردو جالب بود که قبلا نگاهشان را از یکدیگر میدزدیدند ولی حالا...

_کامپیوترم... ترم شش...

سپهر فقط آهانی زیر لبی از دهانش خارج شد.

_رشته ی شما چیه؟

_تئاتر بودم...

و وقتی نگاه سوالی رویا از فعل جمله اش را دید لبهایش کش آمد...

_ترم شش مجبور شدم درسمو ول کنم... هنوزم دنبالش نرفتم...

حدس اینکه چرا مجبور بوده با لحن صحبتش سخت نبود...

_باید رشته ی جالبی باشه. جالب و متفاوت...

سپهر با سرش تایید کرد و ادامه داد.

_خیلی علاقه داشتم... تو یکی از تئاترای تهرانم بازی میکردم...

با هیجانی ناخودآگاه گفت.

_واقعا؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خنده ای کرد.

_آره. منو دوستام یه گروه خوب داشتیم... تو یه آموزشگاهم کارگردانی درس میدادم...

آهی کشید و به دیوار روبه رو خیره شد.

_خیلی وقته ازشون خبر ندارم...

_خب چرا دوباره برنمیگردین تهران تو گروهشون کار کنین؟ مطمئنا یه شماره ای آدرسی چیزی از دوستاتون دارین...

با ابروهای بالا رفته به دختر نگاه کرد و با دیدن نگاه مصممش گفت.

_خب... شرایطشو ندارم... فکر نکنم فعلا بتونم تو یه همچین جایی کار کنم... وگرنه آقای محمودی هم با فهمیدن رشتم یه گروهو که یه نفر کم دارن تو همین جا بهم معرفی کرد...

_شرایط؟

حتما باید میگفت واضح میگفت با این حال و روزش نمیتواند دیگر به صحنه ی تئاتر برود؟

_خب... نمیشه دیگه... چند وقت دیگه شاید بتونم ولی الان نه...

کمی از آب دستش را برای تر کردن دهانش خورد.

_ولی خیلی خوب میشه اگه بهش فکر کنین...

_آخه...

حرفش را برید.

_ به نظرم فرقی نداره که چه شرایطی دارین. فقط کافیه که بخواین...

دیگر هیچ نگفتند.

و هر دو در تعجب بودند از این صحبت تقریبا طولانی ناخودآگاه... برای جواب دادن به سوال های همدیگر...

_حتما فکر میکنم...

و اضافه کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_دیرتون نشه...

رویا نگاهی به ساعت دستش انداخت. نزدیک پنج بود...

_فکر کنم بهتر باشه منم با آژانس بیام...

و با تمام شدن حرفش صدای بوق ماشینی آمد. از جا بلند شد.

_فکر کنم اومد...

و از پشت پرده به بیرون سرک کشید و از صحت حرفش مطمئن شد. به سمت سپهر برگشت.

_فکر کنم حالتون بهتر شده... رنگ و روتون که کمی بهتر شده...

و سپهر خودش در تعجب بود که کی حالش خوب شد؟ خودش هم نفهمید... ولی باید اعتراف میکرد خیلی بهتر شده...

****

فصل پانزدهم:

سرش را به شیشه ی اتاق تکیه داد. خنکای شیشه در شب کمی از داغی تن تب دارش کاست. حس میکرد چیزی مثل خوره به جانش افتاده و بی تابش کرده است. چشمانش را بست. ضرب پاهایش روی زمین ناخودآگاه بود.

دماغش را بالا کشید. نفسی گرفت. به دور و برش نگاه کرد. در اتاق خودش بود.

دکتر درمان سرپایی را به بستری شدن ترجیح داده بود. خوشبختانه هنوز آنقدر اوضاعش حاد نبود که کار به بستری شدن بکشد...

سرش را از شیشه برداشت. موهایش را در چنگش گرفت.دردی که در بدنش احساس میکرد به لطف قرص های آرام بخش نسبت به درد شدیدی که در سرش احساس میکرد ناچیز بود. تصاویر درهم در سرش خودش مثل کابوس بود. بی تاب بود. خودش را به جلو و عقب تاب داد و آبی که از بینی اش سرازیر شد ناخودآگاه بود. مثل افکارش درهمش... مثل خاطرات کشنده اش...

صدای گریه ی دختر در گوشش کاملا واضح بود. انگار هنوز هم کنارش گریه میکرد. نگاهی به کنارش روی مبل انداخت. پگاه بود. او را دید... با چشمان گریان شفافش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

"صدای فین فین دخترک که سعی در پنهان کردن گریه اش داشت و زیاد در این کار موفق نبود در صدای بوق های مکرر ماشین گم شد.

هومن هم که با صدای فین فین گاه و بیگاه پگاه کاملا کلافه بود کنترلش را از دست داد.

_بس کن دیگه... تا کی میخوای زر زر کنی؟

و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد. نیم نگاه پگاه روی عقربه ی سرعت سنج ماشین نشست. حالا دیگر سکسکه میکرد. بریده بریده گفت.

_هومن... تو رو خدا... ازت خواهش ... میکنم آروم باش... نگه دار آروم شی... داری اشتباه میکنی به خدا... هومن... تو رو خداا...

و دوباره هق هقش بلند شد. نگاهش به روبه رو بود. واقعا ترسیده بود. از بیشترین چیزی که میترسید سرعت زیاد بود. سرعتی که باعث زمین گیر شدن مادرش شده بود.. هومن هم میدانست از سرعت میترسد. به او گفته بود. زیر لب اسم هومن را صدا میزد. ولی نه مثل همیشه. با ترس بود. دیوانگی هومن واقعا ترسناک بود. معلوم بود حالش دست خودش نیست و پگاه این را کاملا درک میکرد و همین ترسش از هومن را بیشتر میکرد.

_تو خواستی همه چیز تموم بشه... تو خودت منو بردی محضر طلاق دادی. من حرفی زدم؟ مخالفتی کردم؟ الان چی شده که دوباره مهم شدم؟ که زندگی و آیندم مهم شده برات؟

و با خود فکر کرد مگر این مردی که از فهمیدن خاستگار داشتنش اینقدر عصبی است همانی نبود که زندگی اش را تباه کرد؟ که کمر پدرش را شکست؟ که مهر طلاق را در شناسنامه اش به جای گذاشت؟ پس دیگر چه میخواست از جانش؟ میخواست هیچ وقت ازدواج نکند؟ این مرد که قولش را... عهدش را شکسته بود و دوباره به سراغ چیزهایی رفته بود که قول داده بود هیچ وقت نرود... با صدای داد بلند هومن به در چسبید و دسته ی در را محکم گرفت.

_خفه شو پگاه... فقط خفه شو... تو و اون منو بازی دادین. از اولم هدفتون همین بود. نمیزارم دستش بهت برسه. نمیزارم به خواستت برسی. مگه خوابشو ببینی. مگه من مرده باشم... "

فشار بیشتری به سرش وارد کرد. حس میکرد لب پرتگاه جنون و دیوانگی ایستاده است. بدنش داشت به لرزه می افتاد. در یک لحظه حرف های دکتر در سرش پر رنگ تر از سایر افکار شد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

"_باید دید خودت چقدر تو تصمیمت مصممی... در حال حاضر فقط خودت میتونی به خودت کمک کنی. تو یه بار دیگم تجربه ی ترک داشتی. خودت میدونی که فقط مرحله ی پاک سازی مهم نیست. مرحله ی پیشگیری از عود اصل کاره. اینکه دیگه سراغش نری. دیگه بهش فکر نکنی. شاید اولش سخت باشه ولی به این فکر کن که بعدش خلاص میشی... میتونی یه زندگی عادی داشته باشی. فقط باید افکارتو کنترل کنی... نزاری به بیراهه ببرت... نزاری از هدفت منحرفت کنن... راهی که در پیش داری خیلی طولانیه. باید براش همت کنی. فکر نکن دو روزه همه چیز تمومه... هیچی به همین راحتی نیست. اصل کار اینه که بعد از سم زدایی بهش فکر نکنی. فقط به چیزای خوب فکر کن. به چیزایی که میتونی بعد از ترک داشته باشی. یه خونواده ی خوب. یا حتی بچه... فقط کافیه که بخوای. سعی کن کنترل افکارتو به دست بگیری. فقط به چیزای خوب فکر کن... خاطرات خوبی که داشتی و آینده ی روشنی که در انتظارته..."

چشم هایش را بست. نفس عمیقی کشید. باید افکارش را کنترل میکرد. باید به آن روز نحس لعنتی برنمیگشت. به چیز های خوب فکر میکرد. چیزهای خوب... خاطراتی در ذهنش جان گرفت. سرش را به پشتی مبل تکیه داد. با یادآوری خاطراتش آرام تر شد. تنها خاطره ی خوبی که به یاد داشت. روزی که پگاه برای همیشه برای او شد. روز عقدش. وقتی در آن لباس بلند توری آبی رنگ دیدش حس میکرد دنیا را دارد. درست مثل یک فرشته بود. با آن لبخندش که دل هومن را لرزانده بود.

لبخند محوی از یادآوری آن روز روی لبش نشست. پگاه کنارش بود. اینبار گریه نمیکرد. ریز ریز میخندید. روی لبش لبخند بود.

صدای در را شنید.

چشمانش را باز نکرد. نمیخواست رویایی که برای خود ساخته بود خراب شود. تازه داشت کمی به آرامش میرسید. قرص ها همراه با خود رخوت را به جانش داده بودند.

_هومن؟

بدون اینکه چشمانش را باز کند زیر لب هومی در جواب پویا گفت.

_وقت قرصاته... بعدش برو رو تخت بخواب... اینجوری ناآروم میشی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمانش را باز کرد و به چهره ی جدی پویا خیره شد و با خود فکر کرد کس دیگری جای پویا بود همین کار را میکرد؟

هانیه خواهر واقعی اش نبود و وقتی فکر کرد به موقعیت پویا به این نتیجه رسید که اگر خودش هم جای او بود به هیچ عنوان این کار را در حق شوهر خواهرش نمیکرد... تازه اگر زنده اش میگذاشت...!

_بیا این قرصا رو بخور و بخواب. تو خواب باشی بهتره. کمتر فکر و خیال داری. دیدی که دکتر چی گفت...

هومن فقط سرش را تکان داد و قرص ها را خورد... روی تخت دراز کشید و پشت به پویا چشمانش را بست. بیشتر از تریاک به الکل معتاد شده بود. بیشتر ذهنش به سمت آن میرفت تا تریاک...

پویا چند لحظه همان طور وسط اتاق ایستاده بود. به سمت در رفت. قبل از بستن در رویش را به سمت هومن برگرداند.

_سعی کن کم نیاری... تازه اول راهی. دو روز دیگه دوباره میریم پیش دکتر.

خودش هم میدانست اول راه است. دکتر میگفت احتمال دارد حتی تا یک سال هم تحت درمان باشد. مخصوصا با مشکل عصبی ای که داشت و کار را سخت تر کرده بود.

صدای بسته شدن در را شنید. چشمانش را باز کرد و زل زد به پرده ی نارنجی رنگ اتاق که در دیدش قرار داشت. رخوت تنش بیشتر شد. نفس عمیقی کشید. خودش هم از شرایطش خسته شده بود و با خود گفت حالا که فرصتش پیش آمده باید خودش را خلاص میکرد... و یک تصویر در ذهنش پر رنگ شد. مردی که برای رویا در ماشین را باز کرد... پدرش... باید همه چیز را میفهمید... ولی اول باید حالش کمی بهتر میشد. چشمانش را بست و اینبار رویا در ذهنش آمد و با خود فکر کرد رویا که بود؟ چه میدانست از او...؟

عصبی در هال قدم رو میرفت و گه گاهی چیزی زیر لب زمزمه میکرد. کلافه دستی به موهایش کشید.

هانیه در حال مالیدن شانه های مادرش بود و میخواست به زور لیوانی آب به خوردش دهد.

هادی هم شرمنده سرش را پایین انداخته بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز ناخون هایش را از استرس میجوید و به پویای قرمز شده نگاه میکرد...

پویا از حرکت ایستاد... پوفی کشید.

_چجور هممونو کرده مچل خودش... داره بازیمون میده... دیوونس... دیوونه...

و با خود فکر کرد اراده ی هومن فقط نه روز بود؟ اراده اش برای تغییر زندگی؟ پس همان بهتر که در این منجلاب میماند...

_این پسر ترک نمیکنه... فقط بازیمون میده... باید بزاری هر غلطی دلش میخواد انجام بده... به درک... مردک احمق دیوونه...

خودش را روی مبل ولو کرد و نفسی گرفت.

پریناز لیوانی آب برایش آورد و جلویش گذاشت و پویا یک نفس سرش کشید... نفسی گرفت. صدایش دوباره اوج پیدا کرد.

_دیگه نباید کاری بهش داشته باشیم... اینقدر تو کثافت غرق شه تا بمیره. به ما چه؟ خودش دلش برای خودش نمیسوزه ما شدیم کاسه ی داغ تر از آش...

صدای نالان مادر بلند شد.

_یعنی رفت؟

جوابش سکوت بود.

هانیه قرص مادر را دستش داد و اصرار داشت که همین الان آن را بخورد. مادر به زور با بغض قورتش داد. فکر نمیکرد حالا که بدنش پاک بود دوباره سراغش برود. نگاهی به هادی سربه زیر انداخت.

_آخه چجور؟ مگه تو اینجا پیشش نبودی؟

هادی آب دهانش را قورت داد. سرش را با شرمندگی بلند کرد و نگاهش را به مادرش دوخت.

_خب... من خواستم راحت تو اتاق استراحت کنه. تنهاش گذاشتم... ولی وقتی رفتم قرصاشو بهش بدم دیدم نیست...

سرش را دوباره پایین انداخت. زمزمه کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_از پنجره رفته بود...

پویا شنید. تک خنده ای عصبی کرد.

_فرقی نداشت تو پیشش باشی یا نه. همون بهتر که نبودی. با اون حال و روز اون دیوونه بلاییم سر تو میاورد اصلا بعید نبود. به درک که رفته. به جهنم... بره بمیره...

نفس نفسی زد.

صدای ناله ی مادر که زیر لب حرف هایی را تکرار میکرد به گوش رسید و حرف های هانیه هم تاثیری در حالش نداشت.

_تقصیر منه... براش کم گذاشتم. خودم مقصرم... نباید از خودم جداش میکردم. باید تو روی شاهرخ وایمیسادم برای داشتنش تا این بلا سرم نیاد... نباید تنهاش میذاشتم...

و آرام آرام گریه میکرد.

هانیه با بغض شانه های مادرش را میمالید...

_اون کسی رو نداره... کجا رفته یعنی؟

پویا نگاهی به عمه اش کرد. اخمش کمی درهم شد. فقط در دل دعا میکرد حدسش درست نباشد وگرنه واویلا بود. پوفی کشید و چشمانش را بست. سرش را به پشتی مبل تکیه داد. با خودش میگفت او فقط دنبال زهر ماری ای که حالا به آن احتیاج دارد رفته... و بعد از آن هیچ جا نمیرود... و در دل تا میتوانست به پسر عمه ی دیوانه اش لعنت فرستاد. عملا دکتر و داروهایش هیچ بود...

****

فصل شانزدهم:

پدر و پدربزرگش روی مبل در حال دیدن اخبار بودند... نگاهی به ساعت انداخت. پنج عصر بود و پدرش برای جلسه ی شیمی درمانی اش صبحش خودش را رسانده بود. میگفت شرکت را میخواهد واگذار کند و دیگر تهران نرود... کنار پدربزرگش خانه ای بگیرند و با هم زندگی کنند. میخواست بدون هیچ دغدغه ای با پسرش باشد و سپهر هم از خدایش بود. کفشی پوشید...

_میگفت با آقای سلطانی کار داره... برم ببینم کیه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای پدر بزرگش آمد.

_بزار خودم میرم سپهر...

سپهر زیر لب با صدایی نه چندان آرام گفت.

_نه بابا. خودم میرم. با شما کار داشتن زنگ آیفونو میزنم بیاین پایین...

و رفت.

رویا هم با چادری سفید که گل های سفید و صورتی ریزی داشت از خانه بیرون آمد.

_سلام. خوبین؟

رویا چادرش را جمع تر کرد.

_سلام... حال شما...؟ ممنون...

سپهر به در اشاره کرد.

_زنگ شمام زدن؟

رویا فقط سرش را تکان داد.

سپهر بدون هیچ حرفی به سمت در رفت و بازش کرد.

_بفرمائید...؟

رویا در خانه را روی هم گذاشت. کمی جلو تر رفت تا ببیند چه کسی پشت در است؟ با دیدن شخص پشت در نفسش رفت. چشمانش گشاد شد. و به این فکر کرد نه مادرش خانه بود و نه رامین... حالا باید چه کار میکرد. دست و پایش به وضوح میلرزید. و در دل دعا کرد که فقط آبرو ریزی پیش نیاد... آن هم به خاطر کار نکرده اش... مگر چه کار کرده بود که این پسر دست از سرش بر نمیداشت؟ با حدود چهل روز نبودنش فکر کرد به طور کامل همه چیز تمام شده ولی فهمید فقط خیال باطل داشته...

هومن سرک کشید و رویا را که به نرده ها تکیه داده بود دید...

اخم سپهر از این نگاه پسر در هم رفت. کمی خودش را جلو کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_فرمایشی داشتین؟

هومن همان طور که بی اهمیت به سپهر نگاهش را به رویا دوخته بود روبه رویا گفت.

_بگو پدرت بیاد بیرون... کار دارم باهاش...

اخم روی صورت سپهر ثابت بود. جلوی چشمان هومن را گرفت تا دیگر به رویا نگاه نکند... اصلا حس خوبی به این نگاه تقریبا خشمگین نداشت.

و هومن نگاهش بالا آمد و به صورت سپهر که کمی از او بلند تر ولی لاغرتر بود خیره شد. اخم صورت او هم در هم رفت... تا آنجایی که پویا میگفت پدرش دو پسر نداشت. تحقیر آمیز چشمانش را از بالا تا پایین چرخاند. پوزخندی زد.

_تو دیگه کی هستی؟

سعی کرد نسبت به نگاه و لحن تحقیر آمیزش بی تفاوت باشد. لبش کش آمد. نیم قدم جلو رفت و سینه به سینه ی هومن ایستاد...

_تو اومدی اینجا بعد به من میگی کی هستم؟

مکثی کرد. ابروهایش بیشتر درهم فرو رفت.

_با کی کار داری؟

هومن از حرص و عصبانیت تند تند نفس میکشید. در یک حرکت سپهر را کنار زد و به داخل رفت. داد زد.

_به بابات بگو بیاد رویا...

همراه با ترس تعجب هم به چشمان رویا اضافه شد. پلکی زد. آرام زمزمه کرد.

_چی میگی تو دیوونه... دوباره دیوونه شدی؟

هومن شنید. صدایش را بلند تر کرد.

_آره دیوونه شدم. دیوونه بودم. بگو بیاد. میخوام ببینمش...

به سمت رویا هجوم برد. دستش را به نرده تکیه داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا بیشتر به نرده ی پشت سرش چسبید. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. چشمانش را باز کرد.

_آقای فتاحی... تمومش کنین... ما حرفامونو زدیم... خواهش میکنم... دارین آبرو ریزی میکنین...

در یک لحظه سپهر از بهت هول دادنش در آمد. به سمت هومن رفت. بازویش را گرفت و برش گرداند.

_چیکار میکنی دیوونه؟ چته تو؟ معلوم هست چی میخوای؟ مثل آدم حرفتو بزن... چرا دیوونه بازی در میاری؟

هومن در یک حرکت بازویش را از دستان کم جان سپهر در آورد. موهایش را در پنجه گرفت و کشید. دوباره به سمت رویا برگشت.

_با تو کاری ندارم. فقط بگو اون بابای کثافت بی شرفت بیاد بیرون...

هر لحظه به بهت رویا بیشتر اضافه میشد. صدای آرام و کم جانش که با ترس همراه بود به گوشش رسید.

_چی داری میگی دیوونه؟ بابا... بابای من مرده...

قدمی به جلو برداشت. اشک در چشمانش حلقه زد. صدایش محکم تر شد.

_چرا بهش حرف میزنی؟ هان؟

به سمت در اشاره کرد. با تحکم گفت.

_برو بیرون... به اندازه ی کافی دیوونگیتو به نمایش گذاشتی برام... میدونی چیه؟ حتی تو خوابتم فکر نکن من لحظه ای از تصمیمم بر میگردم... هنوز اونقدر دیوونه نشدم که به توی زنجیری علاقه ای داشته باشم...

اخم چهره ی سپهر باز شد و جای خود را به بهت داد... حدس دلیل حضور این مرد این اینجا زیاد سخت نبود... حتما به رویا علاقه دارد و رویا او را پس زده...

نگاهش را به سمت هومن چرخاند.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اخم هومن بیشتر در هم رفت. نگاهش را از چشمان رویا که با نفرت و تحقیر نگاهش میکرد گرفت.

_باشه... نیاد... مجبور میشه بیاد. تا نیاد و نبینمش از اینجا جم نمیخورم...

و صدای فریادش بلند شد.

_کثافت عوضی آشغال... کجا قایم شدی؟ هان؟ فکر کردی هیچوقت پیدات نمیکنم؟ فکر کردی هیچوقت دستم بهت نمیرسه؟ بیا بیرون... دنیا کوچیکه... کوچیک تر از اون چیزی که فکر کنی... دیدی به هم رسیدیم...؟ بیا بیرون...

و از راهرو بیرون رفت. دستش را روی زنگ در فشار داد. یکسر... برنداشت...

پیرمرد نگاهی به دامادش کرد... صدای زنگ یکسره به گوش میرسید. هر دو شتابان از پله ها پایین رفتند. معلوم بود دعوا شده. صدای داد و فریاد به گوش میرسید.

و رویا و سپهر فقط بهت زده به مرد دیوانه ی روبه رویشان که زنجیر پاره کرده بود نگاه میکردند...

رویا علنا میلرزید. قدمی به جلو رفت. با صدای لرزانی گفت.

_بس کن دیوونه... آبرومونو بردی... چی از جونمون میخوای؟ هان؟

هومن خواست دوباره داد و بیداد کند که با دیدن مرد پشت سر رویا برای چند لحظه مات ماند... چشمانش لرزید. آب دهانش را به زور قورت داد.

با داد و بیداد هومن چند نفر در خیابان مشغول دیدن شدند... چند پنجره هم برای دیدن منشا سر و صدا و دعوا باز شده بود.

بعد از چند لحظه به خودش آمد. وارد راهرو شد. به سمت مرد رفت.

رویا که فکر میکرد به سمت او می آید دوباره به نرده چسبید.

_کجا میای دیوونه؟

ولی هومن بدون توجه به او به سمت مردی که پشت رویا بود و با دیدن هومن حس میکرد نفسش در گلو گیر کرده و در نمی آید رفت. کنار رویا و روبه روی مرد ایستاد. رویا با بهت اول به هومن و بعد به مرد نگاه کرد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر هم از این همه تنش و استرس توان زیادی برایش نمانده بود به دیوار تکیه داد.

_به به... چشممون به جمالتون روشن شد آقا... خوبین؟ خوشین؟ سلامتین؟ خونواده خوبن؟

همه ی این حرف ها را در حالی که پوزخندی برای تمسخر کنار لبش بود به زبان آورد.

مرد با چشمان گشاد شده و پر بهت فقط خیره ی هومن بود. قدمی عقب رفت. هومن در یک حرکت به دیوار پشت سرش چسباندش...

_دیدی بالاخره به هم رسیدیم؟ دیدی بالاخره همو دیدیم؟ از دیدنم خوشحالی درسته؟ ولی من از دیدنت پر نفرت شدم... نسبت به تو و بی شرفیت... تو و کثافت بودنت...

سپهر تکیه اش را از دیوار گرفت. تمام توان خود را جمع کرد و به سمت هومن رفت. جلویش ایستاد...

_چرا چرت و پرت میگی آقا؟ حالت خوبه؟ به چه اجازه ای اومدی اینجا و این حرفا رو به بابام میزنی؟ هان؟

هومن نگاهش را روی صورت سپهر بالا و پایین کرد و نگاهش چند ثانیه روی سرش که هنوز تک و توک موهایی روی آن بود ثابت ماند و یک کلمه در سرش به صدا در آمد...بابام... تک خنده ای عصبی کرد. ناخودآگاه...

پیرمرد با اخم های درهم کشیده بازوی هومن را به عقب کشید.

_برو بیرون از اینجا پسر... اشتباه اومدی... عوضی گرفتی... شر درست نکن... برو...

هومن بدون توجه به حرف های مرد با همان لب های کش آمده و پوزخند تمسخر آمیز دستش را جلوی سپهر دراز کرد...

نیم نگاهی به مرد که به دیوار تکیه زده بود انداخت...

_ فهمیدن بی شرف بودن پدرمونو بهت تبریک میگم...

نیم نگاهش را از مرد گرفت و به سپهر که اخم کمرنگی روی صورتش نشسته بود خیره شد.

_تبریک میگم برادر...

سپهر چند لحظه مات به هومن نگاه کرد. لبش کم کم کش آمد و تک خنده ای عصبی کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_تو دیوونه ای...

از بالا تا پایین براندازش کرد.

_کاملا از رفتار و حرکاتت معلومه... از دیوونه خونه در رفتی...

پلکی زد.

_برو بیرون تا پلیسو خبر نکردم... با زبون خوش برو...

هومن فقط ساکت با پوزخند گوشه ی لبش نگاهش میکرد.

دستش را به سمت در دراز کرد. سعی کرد لرزش صدایش را پنهان کند.

_برو بیرون...

پیرمرد فقط مات همراه با اخم کمرنگ روی صورتش به همایون که رنگش برگشته و بی حس بود نگاه کرد.

سپهر با دیدن تعلل هومن یک قدم به عقب برداشت.

_پس باید به پلیس زنگ بزنم... اون تکلیفتو روشن میکنه. تو روز روشن اومدی اینجا داد و بیداد راه انداختی آبرومونو بردی یه چیزیم طلبکاری؟

خواست برگردد که هومن بازویش را در چنگ گرفت و فشار داد.

اخم سپهر در هم رفت.

_ول کن روانی...

_آره... من روانیم... درست میگی... من دیوونم... ولی اون کسی که باید شکایت کنه منم نه تو...

با سر به همایون اشاره کرد.

_منم که از این نامرد شکایت میکنم... به خاطر کاری که با مامانم کرد و عین یه تیکه آشغال انداختش دور... به خاطر اینکه اینقدر مرد نبود که پای کاری که کرده وایسه... به خاطر بی شرف بودنش...

صدایش تبدیل به فریاد شده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاه مات همایون به سپهر که اخمش در هم رفته بود خیره شد. آب دهانش را قورت داد. زبان روی لبش کشید. آرام زمزمه کرد.

_ولش کن...

سر هومن به سمت مرد برگشت. ناخودآگاه دستانش شل شد.

سپهر بازویش را از دستش بیرون کشید. هنوز هم اخم داشت.

هومن سپهر را با یک حرکت کنار زد. حالا دوباره روبه روی مرد ایستاده بود. در صورتش داد زد.

_ولش کنم؟ چرا؟ چون پسرته؟ اسمش تو شناسنامت هست اصلا؟ براش شناسنامه گرفتی یا نه؟

پیرمرد از کوره در رفت.

_بس کن پسر... تمومش کن. گمشو برو بیرون تا به جرم مزاحمت زنگ نزدم به پلیس...

از عصبانیت نفس نفس میزد.

_برو...

_من نمیرم... چرا باید حرفامو نزنم بهش و برم؟ حرفایی که یه عمر تو دلم بود که با دیدن این کثافت بهش بگم... چرا نگم؟

فریاد زد.

_میگم... میگم تا همه بدونن این کثافت بی شرف که اینجا ساکت وایساده چیکارا کرده. همه باید بفهمن... این مرد براش آبرو مهمه که این همه کثافت بوده؟ اصلا میدونه آبرو یعنی چی؟ اگه میدونست پای کثافت کاری ای که کرده بود وایمیساد نه اینکه بره و پشت سرشم نگاه نکنه. مادر منو بزاره با...

صدای عق زدن آمد.

رویا پر ترس فقط به مرد دیوانه ی روبه رویش نگاه میکرد. دستانش علنا میلرزید. خودش را بیشتر به نرده ی پشت سرش چسباند. نگاهش برگشت به مرکز صدای آرامی که در بین این همه داد و فریاد شنید.

سپهر کنار دیوار روی زمین نشسته بود و دستش روی دهانش بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمان رویا گشاد شد.

پیرمرد در حال جدا کردن هومن که خط و نشان میکشید و فریاد میزد از دامادش بود و داد میزد که از خانه اش بیرون برود.

اینبار محکم تر عق زد. چند قطره خون از بین دستانش روی سنگ خاکستری رنگ کف راهرو چکید... چشمانش نیمه باز و رنگش کاملا سفید شده بود.

بدون هیچ فکری ناخودآگاه دادی از دهانش خارج شد.

_آقا سپهر...

برای لحظه ای صداها خاموش شد.

پیرمرد رد نگاه پر ترس رویا را گرفت و به سپهر که گوشه ی دیوار نشسته بود رسید. بر سر خود زد.

_یا ابالفضل... سپهر...

و به سمتش هجوم برد. روبه رویش زانو زد.

هومن با تعلل به سمت رویا برگشت.

رویا نگاهش به رد خون روی سنگ کف راهرو بود.

در گوش هومن فقط یک چیز زنگ میزد... آقا سپهر... هیچ وقت او را به اسم صدا نزده بود... همیشه آقای فتاحی بود. ولی این پسر...

رویا خودش هم متوجه ی کلمه ای که به کار برده بود نشد. مغزش به اندازه ی کافی درهم و شلوغ بود که دیگر فرصتی برای این فکر نداشته باشد.

همایون با سستی روی زمین نشست.

صدای عق زدن سپهر دوباره سکوت را شکست. اینبار خون بیشتری را بالا آورد. بدنش واضح میلرزید. نیمه بیهوش بود. پیرمرد سعی داشت آرامش کند ولی لرزش بدن سپهر سر جایش بود...

همایون نگاهی به سمت سپهر انداخت. خودش را به سمت او کشید. چند لحظه نگاهش کرد. زمزمه ای از دهانش خارج شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سپهر...

سپهر هیچ واکنشی نشان نداد.

دستش را به سمت بازوی پسرش برد. لمسش کرد. نالید.

_پسرم...

سپهر رویش را با بی حالی به سمت پیرمرد برگرداند و پیرمرد دانست از این لمس در حال حاضر در عذاب است.

خشک و سرد رو کرد به سمت دامادش...

_راحتش بزار...

دست همایون خود به خود عقب کشیده شد.

رویا دیگر توان ایستادن نداشت. روی زمین نشست و هق هقش بلند شد.

و هومن اینبار مبهوت به کسی که نام پدرش را یدک میکشید خیره شد. این همان پدری بود که مادرش را تنها گذاشته بود؟ بدون توجه به بچه ای که از خونش بود؟ همان شخص بود که اینقدر عاجزانه نام پسرش را صدا میزد؟ این پسر که بود؟ برادرش؟ دختری که عاشقش بود این پسر را با ترس و پدرش عاجزانه صدایش میزد... و با خود فکر کرد چقدر فرق بود بین او و این پسر... هرچه که او نداشت این پسر داشت... آب دهانش را قورت داد. عقب عقب رفت. از پشت به دیوار خورد. کلمات در سرش میچرخید. چشمانش را بست و حس کرد مغزش در دهانش است. دوباره سردرد وحشتناکی به سراغش آمده بود.

پیرمرد رو کرد سمت رویا... داد زد.

_برو زنگ بزن اورژانس...

هومن چشمانش را باز کرد و اول به پیرمرد بعد به رویا نگاه کرد.

رویا با کف دست اشکش را پاک کرد. به سمت خانه دوید.

و هومن دوباره فکر کرد یعنی این پسر اینقدر برای رویا مهم بود که برایش اشک میریخت...؟

و نمیدانست همه ی اشک های رویا به خاطر ترس و استرسی که به او وارد شده، بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقتی دوباره وارد راهرو شد هومن را که مبهوت به سپهر نگاه میکرد دید. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

_اومدی اینجا که چی؟ همه رو انداختی به جون هم... ابرو برامون نزاشتی... راحت شدی؟ دلت خنک شد؟ به هدفت رسیدی؟ حالا برو...

هومن نگاه عاجزانه اش را به رویا دوخت.

و رویا بی اهمیت تکرار کرد.

_برو و دیگه هیچ وقت این دور و برا پیدات نشه...

هومن هنوز هم ایستاده بود.

رویا از خشم و استرس میلرزید.

پیرمرد با دیدن هومن که هنوز هم وسط راهرو ایستاده از جا بلند شد. به سمتش رفت. بازویش را گرفت.

و هومن هیچ تلاشی برای آزاد کردن دست خودش از دستان پیرمرد نکرد.

به سمت در هولش داد.

_مگه کری؟ نمیشنوی؟ برو گمشو از اینجا...

و دوباره هولش داد. پای هومن از در خارج شد.

در را پشت سرش محکم به هم کوبید.

و در ذهن هومن تصویر پدرش که سر سپهر تقریبا بیهوش را در سینه گذاشته بود، نقش بست و قصد کنار رفتن نداشت...

فصل هفدهم:

با صدای چرخش کلید همه ی سرها به سمت در برگشت.

هومن اول از همه در دید پریناز که روی مبل روبه روی در نشسته و انگشتانش را پیچ و تاب میداد قرار گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با پشت پا کفش هایش را در آورد و وارد هال شد.

پویا از حرص تند نفس میکشید. به سمتش هجوم برد و به تنش را به دیوار چسباند...

پریناز از روی مبل پرید. خفه زمزمه کرد.

_داداش...

_ما مسخره ی دست توییم؟ هر وقت کاری که دلت بخواد انجام بدی و مام به سازت برقصیم؟ این بود ارادت؟ همین بود ترست؟ میدونی چیه؟ از این به بعد هیچ خونواده ای نداری... دیگه برای هیچ کس مهم نیستی... برو به درک... هر غلطی دلت میخواد بکن...

هادی به سمت پویا رفت و بازویش را گرفت تا از برادرش جدایش کند.

هومن هیچ دفاعی از خود نکرد.

هادی کمی پویا را عقب کشید.

صدای پویا دوباره بلند شد.

_غلط خودتو کردی... گند زدی به خودت... الانم اینجور ساکت وایسادی تا مثلا آدم دلش برات بسوزه؟

هومن تکیه اش را از دیوار برداشت. بی اهمیت به پویا به سمت اتاقش رفت.

پویا خواست دوباره به سمتش برود.

هادی آرام گفت.

_مامان تازه با آرام بخش خوابیده... بیدار میشه...

صدای بسته شدن در اتاق آمد. هانیه جلو آمد.

_چی شده؟ اومد؟

و وقتی جوابی نشنید به سمت پریناز برگشت که با سر حرفش را تایید میکرد.

پویا بی توجه بازویش را از دست هادی خلاص کرد و به سمت اتاق رفت. در اتاق را باز کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن پشت به او مشغول پوشیدن تیشرتش بود. با اینکه صدای در را شنیده بود و میدانست کیست ولی به سمت در برنگشت.

پویا روبه رویش ایستاد. با صدای نه چندان آرامی گفت.

_فردا دوباره میریم پیش دکتر... شده به زور میبرمت پیششش... بعدش تو اتاق زندانیت میکنم تا دیگه از این فکرای احماقانه به سرت نزنه... اگرم میخوای تا ابد تو همین کثافت بمونی مشکلی نیست... ولی بدون دیگه هیچ کسی رو نداری...

هومن نفس عمیقی کشید. نگاهش را از چشمان پویا گرفت و خودش را روی تخت انداخت. نگاهش رفت سمت میز عسلی کنار تخت و قرص های روی آن... دستش را به سمتش دراز کرد و قرصی برداشت. لیوانی آب برای خودش ریخت.

پویا دستش را گرفت.

_فردا میریم قرصاتو...

دستش را از دست پویا در آورد. آرام زمزمه کرد.

_لازم نیست...

پویا که از خونسردی و بی اهمیتی هومن لجش گرفته بود گفت.

_یعنی چی؟ دیگه نمیخوای...؟

هومن وسط حرفش پرید.

_پویا ولم کن. سرم داره میترکه.

سرش را بالا آورد. اخمش را که دید گفت.

_نرفتم دنبال اون زهر ماری... رفتم دنبال یه آشغال...

اخمش بیشتر در هم شد.

هومن قرص را خورد و دراز کشید. درد و کلافگی اش بیشتر از سابق بود.

_ببین... اگه رفتی سراغشم مشکلی نیست. دوباره فردا میریم پیش دکتره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای کلافه ی هومن کمی بالا رفت.

_زبون فارسی میفهمی؟ دارم میگم سراغ اون نرفتم...

به پشت خوابید. نگاهش را به سقف دوخت.

_رفتم دم خونه ی رویا اینا...

صدای تک خنده ی عصبی پویا را شنید و بی اهمیت به خنده ی تمسخر آمیزش بود...

_باید باور کنم تا ساعت ده شب دم خونه ی رویا اینا بودی؟ نگو که بردنت تو خونشون ازت پذیرایی هم کردن...

_پیاده اومدم... حوصله ی خونه رو نداشتم.

چهره ی پویا پر بهت شد.

_خوبه حوصله نداشتی و این همه راهو پیاده اومدی...

سرش را به سمت پویا برگرداند.

_میشه بس کنی؟ سرم داره میترکه...

کنار تخت نشست.

_رفتی اونجا چیکار؟ حتما رفتی داد و بیداد راه انداختی با این حالت... دیوونه ای تو...

هومن دستانش را زیر سرش گذاشت.

_نمیتونستم در برابرش بی تفاوت باشم...

مکثی کرد. زمزمه کرد

_پدر رویا مرده... مرده نمیدونم کیش بود... ولی خونشون دو طبقه داشت. شاید توی طبقه دیگه زندگی میکنن...

و با حس نزدیکی آن پسر و رویا اخمش در هم رفت.

صدای پویا اوج گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_یعنی چی؟ میدونی میتونستن ازت شکایت کنن به جرم مزاحمت...؟ احمقی...

هومن پوزخندی زد.

_اون کسی که شکایت میکنه منم نه اون...

اخم پویا دوباره درهم رفت.

_احمق... فکرشو کردی چطور میتونی ثابت کنی؟ نمیتونی... تمومش کن. یه چیزی بود و نبود... فرض کن اصلا ندیدیش... اون مردی که من تو لندن دیدم به هیچ عنوان زیر بار نمیره... به هیچ وجه... تازه یه چیزیم طلبکار میشی...

لب هومن کش آمد...

_همه چیز با یه آزمایش DNA معلوم میشه...

با باد آرامی که صورتش خورد برای لحظه ای ناخودآگاه چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. چشمانش را باز کرد. آب دهانش را قورت داد. با تعلل قدمی به جلو برداشت. وقتی واکنشی را از هومن ندید به خودش برای برداشتن قدم دوم جرات داد.

هومن بدون هیچ واکنشی آرنجش را روی زانوانش و چانه اش را روی دستان مشت شده اش گذاشته و به روبه رو خیره بود.

زبان روی لب خشکش کشید. پشت سرش ایستاد. آرام گفت.

_خوابت نبرد؟

جوابش فقط سکوت هومن بود.

_پویا یه کم عصبانی بود...

هومن نیم نگاهی به عقب انداخت. دوباره به جلو خیره شد.

_مهم نیست...

پریناز ساکت پشتش ایستاده بود.

هومن ادامه داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حق داشت...

_نمیدونم... شاید باید اول ازت مطمئن میشد... ولی خب همه مثل اون فکر میکردیم... دلیل دیگه ای برای دیر اومدنت به ذهنمون نخورد...

به فاصله ی نیم متر کنارش روی پله نشست.

_این روزا اعصابش خیلی تحت فشاره...

هومن دوباره سکوت کرد. کمی پیشانی اش را مالید.

_فردا بهتره بری پیش دکتر سهرابی...

با بی تفاوتی گفت.

_نیازی نیست... حوصله ندارم...

آب دهانش را قورت داد.

_به خاطر مشاوره هم که شده بهتره بری... تا روحیت بهتر شه... تو که پس فردا باید بری. حالا فردا برو...

رویش را به سمت پریناز برگرداند.

پریناز هم با حس سنگینی نگاهش، رویش را به سمتش برگرداند.

در سکوت شب تنها صدایی که به گوش میرسید صدای تکان خوردن شاخه های درختان بود و گه گاهی صدای جیرجیرکی که منبع صدایش مشخص نبود.

و در آخر پریناز بود که نگاهش را از چشمان آبی سرخ شده ی هومن گرفت. تنها حسی که در این لحظه به پسر مقابلش داشت فقط ترحم و دلسوزی برایش بود. برای شرایطی که حس میکرد حقش نیست...

_چرا نرفتی؟

_خب... اووم... شب بود. دیگه خوابگاه نمیتونستم برم...

هومن سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و دیگر هیچ نگفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خوب نبود با این حال و اوضاع رفتی در خونشون...

شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت.

_دیگه برام مهم نیست خوب بوده یا نه... مهم اینه که کمی خالی شدم... البته فقط کمی... پر از حس تنهایی بودن این همه سال رو هیچ وقت نمیشه با نیم ساعت داد و بیداد کردن خالی کرد.

_میتونستن راحت شکایت کنن... عمه خیلی استرس داشت... بهتره ازش دوری کنی... به خاطر عمه هم که شده...

چشمانش را بست... دوباره تصویر پسر در ذهنش نقش بست... و ناخودآگاه او را با خود مقایسه میکرد...

پریناز زمزمه کرد.

_ عمه نمیدونه که از لندن برگشته...

_من میخوام به کوچک ترین حقم برسم... اون حتی اسم منم تو شناسنامه نداره...

پریناز نفس عمیقی کشید.

_خب پس دیگه پدرت نیست...

هومن اخم کرد.

پریناز دوباره ادامه داد.

_اون شخص حتی اسم پدری هم نداره... پس فقط به درد فراموش شدن میخوره... دنبال اون رفتن فقط برات دردسر داره...

هومن کلافه دستی به دور دهانش کشید. بی اهمیت به حرف پریناز گفت.

_ مامان ندونه بهتر و راحت تره... اعصابش به هم میریزه...

و بعد نگاهی به ساعت دستش انداخت.

_ساعت دو شبه... برو بخواب...

پریناز دستانش را در هم قفل کرد. بی اهمیت به حرف هومن گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بعد از ترکت هم میتونی بری سراغ دختره... اگه این چند وقت دور و برش نباشی بهتره... بعدش وقت داری...

هومن دوباره به نیم رخ پریناز خیره شد.

پریناز با اینکه سنگینی نگاهش را حس میکرد رویش را برنگرداند.

_بعد از ترک دلشو به دست میارم...

و با خود گفت اگر دیر نشده باشد... هنوز هم صدای رویای پر ترس رویا که پسر را صدا میزد در گوشش زنگ میزد...

زیر لب گفت.

_نمیخوام اینم از دست بدم... یه حس خاصی دارم... نمیدونم...

خودش هم حس میکرد حسی که به رویا دارد به اندازه ی حسش به پگاه قوی نیست... که اگر اینطور بود دیگر پگاه در ذهنش نبود...

_امیدوارم این فرصتو بهت بده...

هومن سرش را تکان داد و بلند شد.

_بهتره بریم بخوابیم... ساعت دو شبه...

رویش را که برگرداند پویا را دید که به چارچوب در تکیه داده و دست به سینه نگاهشان میکند... اخم کمرنگی هم روی صورتش بود.

با دیدن تعلل هومن پریناز هم سرش را برگرداند و با دیدن پویا از جا بلند شد.

_هانیه کارت داره... برو تو...

روی صحبتش با پریناز بود.

پریناز با سر پایین افتاده بدون هیچ حرفی به داخل رفت...

پویا چند لحظه به چشمان هومن زل زد. برگشت تا به داخل برود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

معنی نگاه پویا برای هومن کاملا واضح بود. از هم صحبتی او و پریناز خوشش نمی آمد... آب دهانش را قورت داد. دو پله بالا رفت. با صدای نه چندان بلندی گفت.

_پریناز با هانیه برام هیچ فرقی نداره...

پویا ایستاد. به سمتش برگشت و نگاهش را به او دوخت...

و هومن نمیدانست چرا حس میکرد پوزخندی بر لب پویاست...

پویا سرش را تکان داد و به داخل رفت.

هومن دستش را به نرده ها تکیه داد. پوفی کشید... و با خود فکر کرد پویا حق داشت نگران شود... حق داشت که به حرف هایشان گوش دهد... و همه ی این ها تقصیر خودش بود که اعتماد همه را نسبت به خود از بین برده بود...

فصل هجدهم:

صدای عصبی و بلندش از اتاق به گوش میرسید.

_دارم بهت میگم احضاریه اومده برات... آره... از دادگاهه... آره...

سپهر ناباور و مات به روبه رو خیره بود.

_ببین... دیگه نمیخوام اصلا این طرفا پیدات نمیشه... به نفع خودته وگرنه نمیدونم بینمون چی پیش میاد... سپهرم همین جاس... بس کن... اه...

و بعد از چند لحظه صدای باز شدن در اتاق آمد...

نگاهی به سمت پدربزرگش انداخت. تلفن دستش نبود پس تماس قطع شده بود. آب دهانش را قورت داد. سرش را پایین انداخت و سرامیک های سفید رنگ که در گوشه های قالی پیدا بود خیره شد. هفت روز از دیدن پسر و آن دعوای کذایی میگذشت... همه چیز برایش مثل یک کابوس وحشتناک بود. پدرش این همه سال چنین چیزی را مخفی کرده بود... مگر میشد؟ امکان نداشت... و هنوز در گوشه های ذهنش جایی برای انکار گذاشته بود... پسرک قطعا دیوانه بود و پدرش فقط شوکه شده بود که نتوانست از خودش دفاع کند... همین... لیوانی آب پرتغال جلویش قرار گرفت.

پیرمرد لیوان را روی میز گذاشت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. آهی کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اینو بخور تا بعدش قرصاتو بخوری...

سپهر بغضش را قورت داد.

_باورم نمیشه که اینکارو کرده باشه... این دیگه واقعا هضمش زیادی برام...

پیرمرد نفس عمیقی کشید.

_منم باور نمیکردم... فکر میکردم اشتباهی شده...

زمزمه کرد.

_ولی اینجور که معلومه پسره به خودش خیلی مطمئنه که احضاریه فرستاده... باید آزمایش DNA بده...

و چشمانش را بست.

سپهر لبش را گزید.

_این دیگه مثل ازدواج با ساناز نیست... باور نمیکنم... قضیه خیلی پیچیده تر از اونه... حداقل برای من... نمیتونم قبول کنم پدری که این همه سال برام پدری کرده یکی دیگه رو که مثل من پسرش بوده تنها گذاشته...

پیرمرد آرام گفت.

_اگه اون وسط بلایی سرت میومد زندش نمیزاشتم...

سپهر سکوت کرد...

پیرمرد ادامه داد.

_دلم میخواست یه آدرسی از پسر میدونستم... رفتارش خوب نبود... درست... ولی ته دلم یه جورایی نمیدونم چرا بهش حق میدم... اگه حرفش درست باشه...

پوفی کشید و ادامه ی حرفش را نگفت.

_گفتی رویا رو میشناخت درسته؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر نگاهش را از زمین گرفت و به پیرمرد که حالا تکیه اش را از مبل برداشته و به جلو خم شده بود دوخت. لبش را با زبان تر کرد.

_آره...

آهی کشید...

_به اونم گفتم... آدرسی ازش نداشت... قبلا خواستگارش بوده...

سپهر سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. از حرف هایشان کاملا معلوم بود...

_سپهر...

خیره ی پدربزرگش شد.

_سعی کن بهش فکر نکنی... میدونم سخته ولی با فکر کردن تو اوضاع درست نمیشه هیچ خراب تر هم میشه... فقط فکر خودت باش تو این موقعیت...

لب هایش را به هم فشار داد و سرش تکانی خورد. چشمانش را بست و دوباره مثل این سه روزی که از بیمارستان آمده بود چهره ی پسر در ذهنش نقش بست... پسری که هیچ از او نمیدانست... فقط احتمال اینکه برادرش باشد زیاد بود. برادری که هیچ از او نمیدانست... هیچ... برادری که فقط یکبار در عمرش دیده بودش...

پوفی کشید و نگاهش را به سمت آسمان که در حال تاریک شدن بود بلند کرد. غروب دلگیری بود. نگاهش از آسمان به سمت عکسی که روبه رویش بود دوخته شد. عکس زنی با روسری صورتی و موهای خرمایی... چشمانش در عکس هم عجیب گیرا بود... دستش را به سمت عکس دراز کرد. عجیب سرد بود. آب دهانش را قورت داد. دستش را روی سنگ سرد کشید.

_شرمندم...

دیگر چه میتوانست بگوید؟ حرفی بر لبش جاری نمیشد... نگاهش را از عکس گرفت. حتی حس میکرد چشمان خندان و شفاف عکس هم سرزنش به همراه دارند. نفسش را بیرون داد.

_میدونم ناراحتی... مثل سپهر که باهام حرف نزد... مثل بابات که گفت دیگه اون دور و برا نرم... میدونم... حق داری ناراحت باشی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره مکثی کرد. پاهایش را جمع کرد.

_وقتی که تو لندن اون پسر اومد سراغم و گفت از طرف پسرمه باور نمیکردم. مگه میشد؟ بعدش فهمیدم دنیا کوچیک تر اونیه که فکر بکنم... نمیخواستم بفهمین... نه تو نه سپهر... فکر میکردم یه حماقت جوونیه... یه هوس جوونی... میخواستم مخفیش کنم... ولی نشد... شاید اون موقع نفهمیدی ولی یه موقعی فهمیدی که من شرمنده ترم پیشت... ماه هیچ وقت تا ابد پشت ابر نمیمونه... درست وقتی فکر میکردم همه چیز تموم شده دوباره...

آهی کشید. چشمانش را به جایی نامعلوم دوخت...

_میدونم که میدونی... هنوز دلخوریت از قضیه ی ساناز تموم نشده این اومد... میدونم که منو نمیبخشی... ولی من... من...

آب دهانش را قورت داد. نالید.

_میترسیدم الهه... میترسیدم از از دست دادنت... بعد از اینکه تنهاش گذاشتم صد بار خودمو لعنت کردم که چرا همچین کاری کردم ولی فایده ای نداشت... اون موقع به جایی رسیده بودم که تو تو دلم بودی و به هیچ وجه نمیتونستم ازت بگذرم... میدونم اشتباه کردم... اشتباه کردم که فکر میکردم تا ابد مخفی میمونه... خدا یه فرصت بهم داد. تا کمی اشتباهمو جبران کنم... تا یه کم... فقط یه کم از بار اشتباهم کم کنم ولی پشت پا زدم بهش... خریت کردم...

و یادش آمد روزهایی که در لندن بود... روزی که به فیس بوکش پیام آمد... روزی که با آن پسر قرار گذاشت و حرف هایش را شنید... که از طرف پسرش است... برای لحظه ای خالی شد. مات ماند. فکر نمیکرد دنیا اینقدر کوچک باشد که حماقت بیست و سه سال پیشش را در رویش بکوبد. باور نمیکرد ولی با ایمیل هایی که برایش آمد کم کم به این نتیجه رسید که همه چیز حقیقت دارد... بچه ای که حتی از جنسیتش هم خبر نداشت او را پیدا کرده بود... هیچ وقت نمیشد از واقعیت فرار کرد...

_من بچه بودم... فقط نوزده سالم بود... ترسیدم... نتونستم دووم بیارم... میدونم مسخرس ولی مجبور شدم. هرکاری کردم نتونستم باهاش کنار بیام... تا به خودم اومدم کار از کار گذشته بود و...

بغضش را قورت داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ببخش که برات کم بودم... خیلی کم بودم. خودم میدونم... ولی اینو بدون من واقعا دوستت داشتم... از ته دلم... نداشتنت ترس داشت برام. نمیتونستم بهش فکر کنم... مجبور شدم پسش بزنم... بگم دورمو خط بکشه... فکر کردم اینجوری همه چیز درست میشه ولی نشد... الان با گذشت پنج سال هیچی درست نشد هیچ بدتر شد... همشم تقصیر خودمه... خودمو حس خریتی که نتونستم جلوشو بگیرم. تا به خودم اومدم کار از کار گذشته بود و من رفته بودم...

چشمانش را بست... لبش را گزید و همچنان سعی کرد بغضش سر باز نکند...

_میدونم هیچ وقت نمیبخشیم... میدونم خدا به خاطر کارم بهم غضب کرد و تو رو از من گرفت... سپهرو مریض کرد. منو عذاب داد. دست گذاشت رو مهم ترین چیز های زندگیم ولی...

مکثی کرد.

_پشیمونی من تو این لحظه هیچ فایده ای نداره ولی فقط ازت یه چیز میخوام... منو نشکن... تو رفتی... راحت شدی ولی سپهر...

لبهایش لرزید.

_اونو دیگه ازم نگیر... خیلی زیادیه... میدونم هرکاری کنم نمیتونم کارمو جبران کنم. میدونم باید تاوان پس بدم ولی این تاوانو از خودم بگیر... نه از بچم... نه با دیدن درد کشیدن بچم...

و حالا نگاهش به آسمان که کاملا تاریک شده بود و فقط نور ماه کمی فضا را روشن میکرد انداخت.

_هر بلایی میخوای سرم بیار... حقمه... درست... ولی سپهر نه... اون چرا باید به خاطر من این همه درد بکشه؟ به خاطر خریت من... از خودم تاوان بگیر نه از اون...

چانه اش لرزید. یک قطره اشک از چشمش چکید. لبش را گزید. چشمانش را در کاسه چرخاند و با خود فکر کرد اگر یک بار دیگر در آن موقعیت قرار میگرفت چکار میکرد؟ کارش را به گردن میگرفت و با آن زن ازدواج میکرد؟ مطمئنا اگر همچین روز هایی را میدید این کار را میکرد... شاید هم نه... شاید اگر حتی به بیست و هشت سال پیش هم برمیگشت وضعیت همین بود... هیچ فرقی نمیکرد. خدا خود بنده هایش را میشناخت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به جلو خم شد. لبش را روی سنگ سرد گذاشت. بوی خاک در دماغش پیچید. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

_ببخش که لایقت نبودم... لایق خوشبختی با تو... خودت هوای پسرمونو داشته باش... هوای سپهرمون... هرکاری میخوای با من بکن... هر مجازاتی میخوای برام تعیین کن ولی سپهر نه... اون حقش نیست این همه درد...

سرش را عقب کشید.

_میدونم ازم متنفری و منو نمیبخشی... ولی اینو بدون جز شرمندگی نمیتونم هیچ کار دیگه ای انجام بدم... تنها چیزی که برام مونده شرمندگیه... جلوی پدرت... جلوی سپهر... جلوی همه...

نگاهش را دوباره به عکس دوخت. نالید.

_جلوی تو...

نفسی گرفت...

_من حتی لایق بخشیدنت نیستم الهه... منو نبخش... هیچ وقت... چون خودم هیچ وقت خودمو به خاطر حماقتم نبخشیدم... به خاطر بدبخت کردن یه زن... خدا چوبشو بهم زد... خوشبختی ای که فکر میکردم پایداره رو ازم گرفت... قدرتشو نشون داد. خدا هیچ وقت منو نمیبخشه. توام منو نبخش...

و زمزمه کرد.

_اون زنم منو نمیبخشه... هیچ وقت...

و سعی کرد چهره ی زن را به یاد بیاورد... عکسی که شش سال پیش از او دیده بود... همراه با پسرش... خود پسرش برایش ایمیل فرستاده بود... دست لرزانش را به لبش کشید... بلند شد. بی توجه به لباس خاکی اش عقب رفت و فرار کرد... مثل همیشه... همیشه کارش همین بود... ولی همیشه فرار بهترین راه نبود. قبلا هم تاوان فرار را دیده بود... و با خود فکر کرد راهی به جز فرار برایش نمانده... راهی دیگر برای خود باقی نگذاشته...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با شنیدن صدای در با صدای نه چندان بلندی شخص را به داخل خانه دعوت کرد. پا درد و کمر درد توان بلند شدن و رفتن جلوی در را از او گرفته بود. برای همین روی مبل دراز کشیده بود و میدانست همه ی این ها اثرات فشار عصبی بوده که این چند روز به او وارد شده...

رویا با تعلل در خانه را باز کرد.

پیرمرد رویا را دید...

_بیا تو بابا جان... ببخشید نمیتونم بلند شم... سپهرم خونه نیست...

و این یعنی راحت باشد و به داخل بیاید...

رویا نگاه کنجکاوش را از دور و برش گرفت و به پیرمرد دوخت.

_نه بابا... این چه حرفیه... شرمنده مزاحم شدم... اینو رامین داد...

و کیف سیاه رنگ دستش را بالا آورد.

_میگفت لب تاب آقا سپهره که داده به دوست رامین درستش کنه...

پیرمرد فقط سرش را تکان داد.

_باشه... میتونی بزاریش تو اتاقش...

رویا آب دهانش را قورت داد. دروغ چرا کمی معذب شده بود ولی نمیتوانست در روی پیرمرد حرفی بزند...

پیرمرد گفت.

_شرمنده. پادرد و کمر درد از پا انداختدم...

لبخندی مصنوعی به لب نشاند.

___نه... چیزی نیست... خواهش میکنم... چشم...

به سمت اتاق اشاره کرد.

_بی زحمت بزارش اونجا دخترم...

سری تکان داد و با تعلل به سمت اتاق رفت. در اتاق باز بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کیف را روی میز سیاه رنگ گذاشت و سعی داشت هرچه زودتر از این محیط بیرون رود. دلش کمی آشوب بود در این محیط... با چرخیدنش ناخودآگاه چشمش به عکس روی میز کوچک کنار تخت افتاد. نیم نگاهی به سمت در انداخت. آب دهانش را قورت داد. نگاهی دیگر به عکس انداخت. پدر سپهر و یک زن و سپهر هم بینشان خندان ایستاده بود. ابروهایش بالا رفت. این شخص در عکس هیچ شباهتی به شخصی که او هر روزه میدید نداشت... نمیدانست چقدر گذشت که هنوز خیره ی عکس بود. پسر تقریبا جذاب که حالا از آن جذابیت چیزی باقی نمانده بود. اخم کمرنگی به صورتش نشست و در دل برای اولین بار در این چند وقت دلش برای پسر سوخت. به عینه دیده بود که سرطان تقریبا از بینش برده بود.

_چیکار میکنی دخترم...؟

با شدت و ترس به عقب برگشت و ناخودآگاه دستش به لبه ی عکس خورد. عکس روی پارکت کف اتاق افتاد و صدای آرام شکستن شیشه ی قاب عکس به اضطراب دختر دامن زد. قلبش در دهانش بود. به غلط کردن افتاده بود که چرا زودتر بیرون نرفته بود. کم مانده بود اشکش سرازیر شود. نگاهش خیره ی خورده شیشه های جلوی پایش ماند...

_ب... ببخشید... شرمنده... اصلا نمیدونم چی شد...

****

فصل نوزدهم:

نگاهی به مرد روبه رویش انداخت... آن موقع که پویا در مورد روان شناس با او صحبت میکرد فکر میکرد با یک مرد مسن با موهای جو گندمی که عینکی بر چشم دارد روبه رو میشود ولی با دیدن پسری که شاید فقط دو سه سال از او بزرگ تر بود کمی جا خورد...

دکتر سهرابی آستین پیراهن مردانه اش را کمی بالا زد. مقابل هومن روی مبل نشست...

_خوبه که وقتی دونستی روحیت خرابه زودتر اومدی اینجا... این معلومه خودتم میخوای ادامه بدی و این عالیه...

هومن دستان عصبی اش را در هم پیچید و اطرافش را از نظر گذراند.

_چیزی شده؟ تو این موقعیت بهتره حرفاتو بزنی... اون چیزی که عصبیت کرده...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و اشاره ای به دستانش کرد.

هومن گره ی دستانش را باز کرد.

با این دو سه جلسه ای که این دکتر را دیده بود به این نتیجه رسیده بود که آرامش دکتر واقعا برایش خوب است... ناخودآگاه به او هم آرامش منتقل میکرد...

دکتر منتظر نگاهش کرد.

_چند روز پیش بابامو دیدم... از دور... برای اولین بار... جایی که اصلا فکرشم نمیکردم.

مکثی کرد.

دکتر هیچ حرفی نزد...

ادامه داد.

_دیروزم از نزدیک دیدمش... باهاش صحبت کردم...

دکتر نگاهش را از هومن گرفت و پرونده ی روی میز را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. و وقتی در مورد پدر هومن در پرونده به نتیجه ای نرسید سرش را بالا آورد و به هومن که ساکت شده بود نگاه کرد.

_میتونی بیشتر در مورد پدرت بهم بگی؟ چیزی در موردش نمیدونم... بهت کمک میکنه...

هومن لبش را گزید... پاهایش را عصبی تکان داد. کم کم داشت طاقتش را از دست میداد... نفس عمیقی کشید...

دکتر هنوز هم مصمم نگاهش میکرد. باید حرفش را میزد...

_من اولین بار بود که بابامو از نزدیک میدیدم... خیلی سخت بود... اینکه پدر تو باشه و یکی دیگه رو به تو ترجیح بده... نگران کسی به جز تو بشه... حتی اگه اون شخص برادری باشه که برای اولین بار میبینیش... به جای برادر حس میکردم رقیبمه... میدونم بچگانه و شاید احمقانه س... ولی من اونو رقیب خودم دیدم...

دکتر دو دستش را زیر چانه اش گذاشته و با چشمان آرامش خیره ی هومن بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هومن... هر حرفی هست رو بهم بگو... مطمئن باش به نفع خودته... چرا پدرتو برای اولین بار دیدی؟ یعنی حتی وقتی بچه بودی تصویری ازش به یاد نداری؟ حتی یه تصویر کوچیک...

هومن سرش را به علامت منفی تکان داد.

ابروهای دکتر بالا رفت.

_از مادرت جدا شده؟ طلاق گرفتن؟

هومن آب دهانش را قورت داد. همیشه سخت ترین قسمت ماجرا همین بود. همینی که نمیتوانست به هیچ کس بگوید. همینی که پشت سرش هزار تا حرف می آورد... هزار تا فکر و خیال... سرش را پایین انداخت و به پارچ آب بلوری روی میز شیشه ای خیره شد.

_صیغه بودن... پدرمم وقتی از وجودم با خبر میشه میره و دیگه پیداش نمیشه...

و نیم نگاهی به دکتر انداخت.

دکتر نه تعجب کرد و نه مثل هر کس دیگری که اگر این حرف را میشنید نگاهش کرد... نگاهش هیچ تغییری نکرد... رنگ ترحم نگرفت... یا اخم نکرد.

و هومن با خود احساس کرد راحت تر شده... مخصوصا که واکنش منفی ای از دکتر ندید...

_چطور این آقا رو پیدا کردی؟ چطور فهمیدی کجاس؟

هومن آب دهانش را قورت داد.

_شش سال پیش پویا بهم گفت که مشخصات دقیق ترشو از مادرم بگیرم... گفت شاید بشه از طریق فیس بوک با اسم و مشخصات پیداش کرد و وقتی از مادرم خواستم کمکم کرد... تونستم از طریق اطلاعات مادرم پیداش کنم...

کمی مکث کرد.

_فهمیدم توی لندنه... پویا هم برای ادامه ی تحصیل لندن بود... این یه شانس بود... پویا گفت باهاش صحبت میکنه... بهش در موردم میگه... امیدوار بود بعد از گذشت بیست و هشت سال کمی پشیمون شده باشه ولی اون مرد...

دکتر سرش را تکان داد. حدس اینکه آن مرد به اصطلاح پدر پسش زده سخت نبود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خوبه... پس رفتارت زیاد هم غیر طبیعی نبوده... یعنی رفتاری بوده که انتظار میرفته ازت...

اشاره اش به دعوا ی دیروز بود.

و هومن منظورش را فهمید...

_پویا بهت گفته همه چیزو؟

دکتر سرش را به علامت مثبت تکان داد. و بدون توجه به حرف هومن گفت.

_فکر نمیکنی زیادی بزرگش میکنی؟

اخم هومن در هم رفت.

_منظورت چیه؟

دکتر به مبل تکیه زد و خیلی عادی شانه اش را بالا انداخت.

_اون مرد هیچ جایگاهی توی زندگیت نداشته و نداره. حق داری با دیدنش عصبی بشی... حق داری بری در خونش... ولی وقتی خودت میدونی جوابی نداره دیگه نباید به فکرش باشی... باید بل کل از فکرت بیرونش کنی... برای همیشه... پدر تو مرده... از بچگی همینو فهمیدی... مهم نیست که برخلاف اون چیزی که توی فکرته زندس... مهم اینه که هیچ وقت نبوده. تو با بچه ای که پدرش مرده هیچ فرقی نداری... همیشه مستقل بودی. همیشه خودت بودی و مادرت...

هومن سرش را به دو طرف تکان داد.

_نمیتونم بهش فکر نکنم... به پسری که دیدم... همش چهرش تو ذهنمه... چرا من نباید جای اون باشم...؟ اون مرد براش نگران بود. رویا براش نگران بود.

دکتر به جلو خم شد.

_رویا هم اونجا بود؟

هومن لبش را گزید.

_اون مرد همسایه ی رویاس... با پسرش... پسری که برادرمه...

زیر لب زمزمه کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_و شاید رقیبم...

پویا روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود که در ماشین باز شد. نگاهش را به سمت در برگرداند.

هومن بدون توجه به نگاه پویا در ماشین نشست و رویش را به سمت پنجره برگرداند.

پویا هم بعد از چند لحظه رویش را برگرداند و ماشین را روشن کرد. حس میکرد حال هومن کمی بهتر شده... بعد از چند لحظه سکوت پرسید.

_چطور بود؟ خوب بود؟

هومن شانه ای بالا انداخت.

_خوب بود... تو که همه ی حرفا رو بهش گفته بودی...

ابروهای پویا بالا رفت.

_من نگفتم... پری گفته...

هومن به سمت پویا که زیر چشمی عکس العملش را دنبال میکرد برگشت.

_پری؟

پویا هومی گفت.

هومن بعد از چند دقیقه دوباره نگاهش را به سمت پنجره برگرداند...

_پس خبرایی بینشون هست...

پویا پوزخندی زد.

_نه بابا... گفتم که استادشه... ازش برای تو کمک خواسته...

هومن دیگر هیچ نگفت.

پویا ادامه داد.

_ولی آدم خوبیه...

هومن آهی کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_آره... بیشتر از هر چیز آرامششه که آدمو آروم میکنه...

نیم نگاهی به سمت پویا انداخت.

_مثل بقیه با ترحم برخورد نمیکنه...

اخم پویا درهم رفت ولی چیزی نگفت.

فضای ماشین در گرمای تابستان خفه کننده بود. کمی شیشه را پایین کشید و نفس عمیقش را بیرون داد. چشمانش را بست. خودش میدانست نباید با پویا اینطور برخورد کند. نباید این حرف ها را بزند. اگر حالا در این نقطه از زندگی اش ایستاده به خاطر این پسر بود. پسری که وقتی خودش را جای او میگذاشت هیچ وقت درکش نمیکرد. او خواهرش را کشته بود ولی پویا چه؟ به او کمک میکرد برای سرپا شدن... برای بهتر شدن زندگی اش... دوباره نیم نگاهی به سمتش انداخت.

_بی خیال پویا... ببخشید. کمی اعصابم به هم ریختس...

پویا دوباره هیچ نگفت. فقط اخم داشت. این روزها بیشتر فکرش مشغول پریناز بود. پریناز کوچک و احساساتی... میترسید که حس ترحمش را با حس حماقت قاطی شود... و میترسید از این مردی که کنارش نشسته... ولی توان تنها گذاشتنش در این راه را نداشت... و خودش میدانست این مرد بیشتر از آنچه که فکر میکرد برایش اهمیت دارد.

و هومن فقط در فکر حرف های دکتر بود... هنوز هم حرف هایش در گوشش زنگ میزد و خودش هم خواه ناخواه به این نتیجه رسیده بود...

"_اون دختری که تو ازش حرف میزنی معیار هایی داره که با الانی که تو هستی زمین تا آسمون فاصله داره... تو باید وقتی بری سراغش که چیزی تو چنته داشته باشی... دستت پر باشه جلوش... بفهمه با اون آدم قبل فرق کردی... نه اینکه همش در حد حرف باشه... فقط بهش بگی که میخوام ترک کنم اونم بگه باشه... منتظرت میمونم عزیزم... شاید اصلا قسمتت به اون نباشه. شاید تا وقتی که تو مرحله ی ترکت تموم بشه اون یه خواستگار بهتر پیدا کنه و ازدواج کنه... احتمالش زیاده...

دکتر خودش را به جلو خم و دستانش را در هم قفل کرد.

_ولی مهم اینجاس که تو وجودت پیدا کنی که چرا از اون دختر خوشت میاد؟"

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نفس عمیقی کشید. چشمانش را باز کرد. با این حرف دکتر میتوانست حدس بزند پریناز چیز های دیگری هم به دکتر گفته بود... چیز هایی که خودش جرات فکر کردن به آن ها را نداشت... و حالا که کمی فکر میکرد او رویا را نمیخواست... پگاه را میخواست. پگاه را در رویا میدید و خودش نمیدانست چرا؟ فقط از یک چیز مطمئن بود. اگر رویا چشمان پگاه را نداشت هیچ وقت توجهش به این دختر ساده و معمولی جلب نمیشد... و تا به خود آمد این دختر خودش را در دلش جا کرد برای گرفتن جای پگاه... دختری که برای اولین بار وقتی که دنبال هانیه به دم مدرسه رفت دیدش... در آموزشگاهی نزدیک دبیرستان خواهرش... و این دلیلی بود برای ثبت نامش در آن کلاس و دیدن بیشتر و چند بار در هفته ی دختر...

فصل بیستم:

دستان رویا واضح میلرزید. مثل قلبش...

پیرمرد دست به کمر و آهسته جلو آمد.

جلوی پای رویا کمی خم شد... برای برداشتن قاب عکس...

رویا زودتر خم شد و قاب را برداشت... جلوی پایش پر از خرده شیشه های ریز بود. شیشه ای کوچک دستش را برید. اخمش کمی درهم شد. بلند شد و قاب را روی میز گذاشت... سرش را پایین انداخت.

_شرمنده... نمیدونم چی شد... دستم خورد... ببخشید.

پیرمرد قاب را برگرداند. نگاهی به عکس کرد. دوباره قاب را برعکس روی میز گذاشت. چشمش به دست دختر افتاد... اخمش در هم شد.

_دستت بریده؟

رویا نگاهش به دستش که کمی سوزش داشت انداخت.

_هان؟ نه... چیز مهمی نیست... شرمنده...

بی اهمیت به حرف دختر دستش را در دست گرفت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مهمه دخترم... الان برات میبدمش... نترس... چیزی نشده... چاره ش یه قاب عکسه...

و دستش را به بیرون کشید.

خیال رویا کمی راحت تر شد...

پیرمرد با آرامش دست رویا را بست...

و تصویر عکس چند دقیقه پیش هنوز جلوی چشم رویا بود. پسری با موهای بلند... مثل همه ی پسرها... و حالا به لطف دارو ها رو شیمی درمانی چیزی از آن موها نمانده بود... ته دلش احساس دلسوزی میکرد... میدانست که برای کسی با شرایط او سخت ترین چیز نگاه کردن به همچین عکسی که سلامتی گذشته اش را به رخ میکشد است.

و با خود روحیه اش را تحسین میکرد...

****

کلافه دستی به سرش کشید و نفس را بیرون داد. برای بار صدم لب تابش را ریستارت کرد ولی به نتیجه ای نرسید... ویندوز بالا نمی آمد... نگاهی به ساعت انداخت. ساعت نه شب بود. دو ساعت بود که با این لب تاب لعنتی سر و کله میزد... بی فایده بود. با حرص سیم شارژر لبتاب را کند و باطری را جایگزین کرد. از اتاق بیرون رفت.

_کجا میری این وقت شب؟

رویش را به سمت پدربزرگش برگرداند.

_میرم پیش رامین... این لب تاب دیوونم کرده... نمیدونم دوباره چه مرگشه...

پیرمرد آهانی گفت...

سپهر سریع از خانه بیرون زد. همان طور که لبتاب زیر بغلش بود زنگ طبقه ی پایین را زد.

بعد از چند دقیقه برخلاف انتظارش این رویا بود که در را باز کرد. آب دهانش را قورت داد.

_سلام... خوبین؟

لبخند محوی روی لب رویا نشست... به نشانه ی احترام...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سلام... حال شما...

_ممنون... اووووم... شرمنده مزاحم شدم... رامین هست؟ کارش دارم...

رویا لبش را گزید.

_ببخشید. زنگ زد گفت یازده به بعد میاد... ورامین مسافر داشت. باید اونو میرسوند. طول میکشه...

آه از نهاد سپهر بلند شد. به وضوح قیافه اش آویزان شد.

رویا نگاهی به سمت لبتاب یاسی رنگ سپهر که زیر بغلش بود انداخت.

_میتونم کمکتون کنم؟

سپهر با استرس کمی پوست لبش را کند. لبتابش را از زیر بغلش در آورد...

_موقعی که من سال تا سال کارش نداشتم عین ساعت کار میکرد ولی حالا نمیدونم چیش شده... اعصابمو خورد کرده این دو ساعت... هرچی باهاش ور رفتم درست نشد که نشد...

رویا نگاهش را از لب تاب گرفت و به چشمان سپهر دوخت.

_مشکلش چیه؟

سپهر نفسش را با کلافگی بیرون داد.

_اگه میدونستم الان اینجا نبودم... عصری خوب کار میکرد... یه دفعه نمیدونم چش شد.

ابروهای رویا بالا رفت. حرف حساب جواب نداشت...

_بفرمائید تو شاید بتونم کمکتون کنم...

سپهر یک قدم عقب رفت.

_نه... شرمنده. مزاحم نمیشم...

خواست ادامه ی حرفش بگوید وقتی رامین آمد به او خبر دهد که دید واقعا پرروئی است... رامین خسته و کوفته برگردد و بعد به کارهای او برسد؟ لبش را گزید.

_من رشتم کامپیوتره... شاید بتونم کمکتون کنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمان سپهر ریز شد. به یاد آورد یکبار دیگر این را به او گفته بود. لبخند محوی میرفت روی لبش شکل بگیرد. یعنی میشد امشب لب تابش درست شود؟ وگرنه همین اول کار بد قول میشد... چیزی که هیچ وقت دوست نداشت...

_مزاحمتون نمیشم...

رویا با آرامش گفت.

_مزاحمتی نیست... بیاین داخل...

سپهر به پله ها اشاره کرد.

_ممنون... پس همین جا بهتره... ببخشید...

و به پله ها اشاره کرد.

رویا سرش را تکان داد و به داخل رفت تا به مادرش جریان را بگوید... بعد از چند دقیقه همان طور که چادر سرش بود بیرون آمد. روی پله ها نشست و سپهر هم کنارش...

لب تاب را روی پایش گذاشت و روشنش کرد. با صدای نه چندان آرامی انگار مچ کسی را گرفته باشد گفت.

_آهان... نگاه کنین... هی نمیاد بالا... همش این اخطارو میده... نمیدونم چه...

خواست بگوید چه مرگشه که حرفش را خورد... معلوم بود حسابی اعصابش از دست این لب تاب خط خطی است...

رویا به زور خنده اش را فرو خورد.

_اجازه هست؟

و دستش را به سمت لب تاب دراز کرد.

سپهر هم با کمال میل لب تاب را در اختیارش گذاشت. اخم صورت رویا که ناشی از تمرکز بود کمی درهم رفت.

سپهر در حالی که با دست پوست لبش را از استرس میکند خیره ی نیم رخ رویا بود. آخر سر طاقت نیاورد و سوالش را پرسید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_امشب درست میشه؟

هومی زیر لبی از دهان رویا خارج شد.

ابروهای سپهر بالا رفت.

_این یعنی آره یا نه؟

نگاهش را از صفحه ی لبتاب گرفت و به سپهر دوخت. لبش کمی کش آمد.

_آره... درست میشه... ولی طول میکشه... ویندوز باید عوض شه...

دوباره خیره ی لبتاب شد.

_یکی از فایل های اصلی ویندوزو پاک کردین...

صدای وای نه چندان بلند سپهر به گوش رسید. با لبخند مشغول ور رفتن با لب تاب شد...

_مطمئنین امشب درست میشه؟

_آره... امشب حتما لازمش دارین؟ میتونم ببرمش خونه کاراشو انجام بدم صبح بیاین بگیرن...

سپهر نالید...

_قول دادم... نمیشه... باید تا فردا عصر متن نمایش نامه ای که به ایمیلم فرستادن رو ویرایش کنم...

و زیر لب غر زد.

_این لب تاب لعنتیم وقت گیر آورده...

برای اولین بار بود که اینقدر سپهر را پر حرف میدید... همیشه ساکت و آرام بود.

سپهر همان طور که به نیم رخ رویا خیره شده بود ادامه داد.

_همون گروهیه که در موردش صحبت کردم... بالاخره قبول کردم باهاشون کار کنم...

رویا ناخودآگاه سرش را از لب تاب در آورد... ویندوز در حال آپدیت شدن بود.

_پس دوباره میخواین بازی کنین؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر گوشه ی لبش را گاز گرفت.

_نه... کارگردانی گروهشونو قبول کردم... حالا هم میخواستن متن نمایش نامه رو ببینم که این مشکل پیش اومد. برای فردا ظهر باید آماده باشه...

رویا نیم نگاهی به صفحه ی لب تاب انداخت. نگاهی به ساعت کرد.

_تا یازده تموم میشه انشالله...

چشمان سپهر برقی زد و رویا این برق را ندید...

_واقعا؟

و جواب رویا هومی زیر لبی بود...

مادر رویا با سینی ای شربت و میوه در آن قرار داشت از خانه بیرون آمد.

سپهر به احترامش بلند شد و احوال پرسی کردند...

_چرا نیومدی تو پسرم؟

سپهر سرش را پایین انداخت.

_شرمنده... به اندازه ی کافی زحمت دادم... زحمت کشیدین...

_بشین پسرم... راحت باش...

و رویش را به سمت رویا برگرداند.

_میتونی درست کنی یا باید خود رامین برگرده؟

رویا همان طور که مشغول بود جواب داد.

_نه بابا... تا یه ساعت دیگه درست میشه...

مادر بعد از کمی ایستادن بهتر دید به خانه برود و زنگی دیگر به رامین بزند... همیشه از رانندگی شب پسرش میترسید...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر دوباره نشست. دوباره خیره ی نیم رخ رویا شد. هیچ وقت اینقدر به او دقیق نشده بود. تازه فهمیده بود که مژه هایش صاف است. از نیم رخ بهتر پیدا بود. یا کک های کمرنگی که اطراف چشمش را احاطه کرده بودند. نگاهش را از صورتش گرفت و به دستانش و لبتاب دوخت. آب دهانش را قورت داد. دست راستش باند باریکی داشت. تا آنجایی که به یاد داشت قبلا نبود... شاید هم او دقت نکرده بود.

رویا اصلا حواسش نبود... در کارش غرق بود.

بالاخره ساعت یازده و بیست دقیقه کار لب تاب تمام شد.

رامین هنوز نیامده بود.

لب تاب را بست و به سمت سپهر گرفت.

_فعلا برای امشب درست شد... ولی باید وقتی کارتون تموم شد چند تا برنامه نصب کنین تا ویندوز بهتر کار کنه... طول میکشه... فعلا نیاز نیست...

سپهر نفس راحتی کشید و لب تاب را در دست گرفت.

_شرمنده... مزاحم شمام شدم... ممنون...

رویا کمی کتف هایش درد میکرد. دوست داشت همین حالا دستانش را کش میداد و با حضور سپهر ممکن نبود...

_نه... کاری نکردم... خواهش میکنم...

_من هیچی از کامپیوتر سر در نیاوردمو نمیارم...

و لبخندی زد.

رویا هم لبش کش آمد...

_هر کسی تو یه چیزی تخصص داره دیگه... منم از تئاتر و کارگردانی و این چیزا سر در نمیارم... ولی دوست دارم...

سپهر لبخندش بیشتر شد.

_دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم... شب خوش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا هم شب خوشی زیر لب زمزمه کرد. با نگاهش رفتن پسر را دنبال کرد. چشمانش را بست و دستانش را کش داد. سینی میوه و شربت را برداشت. شربتش تا نصفه خورده شده بود. میوه ها هم دست نخورده بودند... نفس عمیقی کشید و به خانه رفت...

*****

همان طور که خیره ی لبتاب شده بود صدای در را شنید. سر و چشمش کمی درد داشت. چشمانش را بست و عینک را از روی چشمانش برداشت.

صدای باز شدن در را شنید. میدانست پدربزرگش است. اصلا مگر غیر از او چه کسی در خانه بود؟

_نمیخوای بخوابی؟

چشمانش را ریز کرد و نگاهی به ساعت انداخت. حدود یک بود. پوفی کشید.

_چند دقیقه دیگه میخوابم...

پیرمرد در را بست و داخل آمد.

_زیاد به خودت فشار نیار. رفتی سر کار فقط به خاطر اینکه سرگرم شی...

سپهر شانه اش را بالا انداخت.

_من از اینکار لذت میبرم... هر وقتم خسته بشم حواسم به خودم هست... نمیخواد زیاد نگران باشین. من که بچه نیستم...

و دوباره نگاهش را به لبتاب دوخت. چشمانش را برای دیدن نوشته ها کمی ریز کرد. بدون عینک سخت بود. کلافه دوباره به عینک روی میز چنگ زد.

پدربزرگش همه ی حرکاتش را زیر نظر داشت. به چشم میدید که این سرکار رفتن چقدر برای سپهر بهتر است. روحیه اش بهتر بود. حالش کمتر بد میشد یا حداقل جلوی او بد نمیشد. فقط ضعیف شدن بیش از حد معمول چشمانش کمی به نگرانی اش اضافه کرده بود. نفسش را بیرون داد.

_رامین خونه بود؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نه ای زیر لبی از دهان سپهر خارج شد. برای ویرایش تمرکز کرده بود. اینطور که معلوم بود کار زیاد داشت تا کمی باب میل او شود. خوشبختانه به خاطر مدرک کارگردانی اش توجه ی اعضای گروه را جلب کرده بود و همه چیز را به او سپرده بودند...

_پس کجا رفتی برای درست کردن لبتاب؟

نگاه از مانیتور گرفت. کمی به میز سیاه رنگ خیره شد. گوشه ی لبش را جوید.

_رویا خانم درستش کرد.

و دوباره نگاهش را به مانیتور لبتاب داد.

ابروهای پیرمرد بالا رفت.

_واقعا؟

_آره... مگه چیه؟

گوشه ی سمت راست لبش بالا رفت.

_پس دختر خیلی باهوشیه...

سپهر برای لحظه ای چشم از لبتاب گرفت. با تعلل سرش را به عقب برگرداند.

پدربزرگش لبه ی تخت نشست.

سپهر معنی دار نگاهش میکرد و پیرمرد خوب معنی این نگاه را میدانست. یعنی خیال بافی نکند. لبش کش آمد. شانه ای بالا انداخت. در حالی که برای کنترل خنده ی ناموقعش تلاش میکرد گفت.

_چیه؟ چیزی نگفتم خب. باهوشه دیگه...

از دیدن حالت صورت پدربزرگش لب خودش هم کش آمد.

_رشتش اینه آقا جون... معلومه که بلده...

پیرمرد سرش را تکان داد و دیگر هیچ نگفت. نفس عمیقی کشید. بعد از چند دقیقه دوباره به حرف آمد. آرام گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_این چند روزه حال پدرت خوب نیست سپهر...

سپهر نگاهش را از پارکت کف اتاق گرفت. صندلی چرخ دار را کامل به سمت پدر بزرگش چرخاند. اخم کمرنگی به چهره داشت.

پیرمرد همان طور آرام ادامه داد.

_از چشمم افتاده. هیچ وقت نمیتونم مثل قبل بهش نگاه کنم. میدونم که توام همین جور هستی ولی چه بخوای چه نخوای اون پدرته... داره عذاب میکشه... چند روز دیگه میاد دیدنت...

سپهر دستی به صورتش کشید. چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد.

_سپهر... هم من هم تو میدونیم که چقدر برای پدرت اهمیت داری... تنها کسی که براش مونده توئی... این چند روزه همش زنگ میزد تا صداتو بشنوه. من نزاشتم...

چشمانش را باز کرد. نگاهش به سقف کرم رنگ اتاق گره خورد.

_هنوز نمیتونم باور کنم... فکر میکنم اشتباهی شده... نمیتونم باور کنم بابام یه پسر داره. من یه برادر دارم...

و چهره ی عصبی و گر گرفته ی پسر که داد و فریاد میکرد در ذهنش نقش بست. سرش را تکان داد.

پیرمرد هم نگاهش را به زمین دوخت.

_یه ماه دیگه نوبت دادگاهشه... باید آزمایش بده تا ادعای پسر ثابت شه... بابات خودشم میدونه چه گندی زده... واقعا بعضی آدما رو نمیشه شناخت... کی فکر میکرد... !

و ادامه ی حرفش را خورد.

سپهر لبش را گزید. این چند روز خیلی به تحلیل رفتار پسر پرداخته بود. پسری که حتی اسمش هم نمیدانست.

_از رفتارش معلوم بود روزای سختی رو گذرونده...

و به تنها نتیجه ای که رسیده بود همین بود. پدری که فرزند دیگرش را تنها گذاشته و برایش پدری نکرده، برای او نگران بود. یعنی برای آن یکی پسرش هم نگران میشد؟ دلش آشوب بود و

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرش پر بود از افکار ضد و نقیض... و هر کاری هم که میکرد در دادگاه عقلش نمیتوانست پدرش را تبرعه کند. در هر شرایطی... و همین خیلی سخت و آزار دهنده بود برایش... پدرش در دادگاه خودش متهم بود...

فصل بیست و یکم:

با دیدن آزرای مشکی رنگ پویا که دم دانشگاه متوقف شده بود پوفی کشید و به سمت ماشین رفت. در ماشین را باز کرد و نشست.

_وای چقدر گرمه... ای خدا...

و شیشه را تا آخر پایین کشید.

پویا نیم نگاهی به پریناز انداخت.

_علیک سلام خانم...

پریناز به سمتش برگشت... خندید...

_عه... سلام... توام اینجایی؟ ندیدمت...

لب پویا کش آمد.

_کلاس فردا رو که با اتوبوس اومدی اون موقع دیگه منو قشنگ میبینی...! برای تقویت چشمت خیلی خوبه...

پریناز سریع گفت.

_نه بابا... شوخی کردم... تو به این بزرگی و رعنایی من چجور نبینمت؟ اصلا نمیشه...

لبخندی به لب پویا نشست. هیچ نگفت. بعد از چند لحظه پریناز که از پنجره به بیرون نگاه میکرد دوباره به سمت پویا برگشت.

_راستی... امروز دکتر سهرابی رو دیدم تو دانشگاه...

پویا نیم نگاهی به سمت خواهرش انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خب؟

پریناز با هیجان کامل به سمت پویا برگشت و به در تکیه داد.

_میگفت از وضعیت هومن خیلی راضیه. خوب داره پیشرفت میکنه... خودشم میخواد خوب بشه.

پویا هیچ نگفت.

_میگفت احتمالا تا شش ماه دیگه کاملا ترک میکنه...

پویا با بی تفاوتی گفت.

_خب؟

لبخند از لب پریناز رفت. چشمانش را گشاد کرد.

_چیزی شده؟

دستش را تکان داد.

_باید چیزی شده باشه؟

پریناز که از لحن هومن ذوقش کور شده بود به سمت پنجره برگشت.

_نه...

پویا این روزها عجیب روی تنها خواهرش حساس شده بود. همه ی حرکاتش را زیر نظر داشت. چرا باید ذوق زده میشد؟ واقعا چه دلیلی داشت؟

_چرا اینقدر ذوق زده شدی؟

پریناز با تعجب نگاهش کرد.

_خب هممون همینو میخواستیم. کارا خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر میکردیم انجام شد... تو فکر میکردی به همین راحتی و زودی ترک کنه؟ دلم خیلی براش میسوزه... خوشحالم الان وضعیتش بهتر شده...

پویا نفسش را بیرون داد. آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت.

_پریناز... داری منو میترسونی... خیلی ازت میترسم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اخم پریناز درهم رفت.

_چرا اونوقت؟

پوزخندی زد.

_مطمئنی حست فقط دلسوزیه نسبت به هومن؟

_منظور...؟

پویا سرش را تکان داد.

_ولی من مطمئنم... تو فقط دلت برای کسی مثل هومن میسوزه... همین... و امیدوارم این دلسوزی رو با حسای دیگه قاطی نکنی...

با چشمان گرد شده نام برادرش را صدا زد.

_پویا...

نگذاشت ادامه ی حرفش را بزند.

_من فقط هشدار دادم. همین. تا خودت ضربه نخوری... دیگه همه چیز با خودته...

پریناز به زور لب هایش را تکان داد.

_داری اشتباه میکنی پویا... اصلا اینطور نیست. چی فکر کردی در مورد من؟

پویا فقط امیدوارمی زیر لب زمزمه کرد.

دیگر هیچ کدام تا رسیدن به مقصد حرفی نزدند...

*****

_هومن...؟

پایش را که داخل خانه گذاشت و با تاریکی خانه مواجه شد دلش ریخت... آب دهانش را قورت داد. از این ترسید که دوباره بیرون برود و برای خود دردسری درست کند. بلندتر از قبل صدایش زد.

_هومن...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در تاریکی هم به هم ریختگی خانه معلوم بود. پوفی کشید و دستش را در موهایش فرو برد. با روشن شدن برق خانه با شدت به عقب برگشت و با دیدن هومن که با موهای به هم ریخته و خواب آلود به او نگاه میکرد نفس راحتی کشید.

هومن کمی چشم های خواب آلودش را با دست مالید.

_چته صداتو انداختی رو سرت؟

_سلام... چرا درو باز نمیکنی؟ صد بار زنگ زدم...

هومن خودش را روی مبل ولو کرد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست.

_نمیبینی مگه... خواب بودم. این قرصای لعنتیم همش آدمو میخوابونه... اعصابم خورد شده...

پویا روبه رویش نشست.

چند وقت دیگه قرصات کمتر میشه...

از عمد گفت.

_دکتر سهرابی به پری گفته که پیشرفتت خیلی خوب بوده... راضی بوده ازت... گفته به احتمال زیاد تا شیش ماه دیگه کامل پاک میشی...

هومن با بی تفاوتی سرش را تکان داد.

_تا شیش ماه دیگه... دیوونه کنندس...

پویا به مبل تکیه داد.

_باید به یه کاری سرگرم باشی... بهتره دوباره بری شرکت عمو محمد کار کنی...

هومن دیگر هیچ نگفت.

پویا هم سکوت کرد.

بعد از چند دقیقه صدای زنگ در آمد.

هومن چشمانش را باز کرد و با تعجب به پویا نگاه کرد.

پویا از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حتما عمه اینان.

هومن گفت.

_نه بابا... مامان سرش درد میکرد... هانیه زنگ زد گفت نمیتونن بیان... قرص خورده خوابیده...

و در همان حال پویا تصویر آیفون را نگاه کرد.

_معلوم نیست کیه... میرم دم در...

لبش را گزید. از روی مبل بلند شد. آب دهانش را با استرس قورت داد. احساس خوبی نداشت. بدون هیچ حرفی پشت سر پویا روانه شد.

با باز شدن در و دیدن شخص پشت آن، پویا تا چند لحظه فقط مات نگاه میکرد.

هومن هم پشت سرش بود. و با خود فکر کرد خواب بود... خیال بود. شاید هم توهم... احتمال واقعیت خیلی کم بود... وگرنه آن مرد در این وقت شب اینجا چکار میکرد؟ چه میخواست؟ با صدای بلند پویا از بهت در آمد.

_تو اینجا چیکار میکنی؟ چطور روت شده اصلا بیای اینجا؟

مرد فقط سرش پایین بود. هیچ نگفت.

و هومن با خود فکر کرد این چه توهم و خیالی بود که پویا هم او را میدید؟

****

نمیدانست چقدر قدم زد...! چقدر راه رفت...! فقط یک چیز میدانست. خسته بود. هم جسمی هم روحی... از همه چیز خسته بود. راه رفت و رفت... تا رسید به یک جای آشنا. به دور و برش نگاه کرد. کوچه در تاریکی فرو رفته و چراغ تک و توک خانه های روشن به کوچه روشنایی کمی میبخشید. آب دهانش را قورت داد. لب هایش را به هم چسباند و فکر کرد حتی پدرش هم او را برای خودش نمیخواهد... بعد از این همه سال احساسش به خاطر چیز دیگر بیدار شده... پوفی کشید. دم در خانه ی کرم رنگ که جای جایش سیاه شده بود ایستاد. لبش را گزید. سخت بود کنترل خودش در این شرایط... سخت بود هیچ نگوید. دوست داشت با یکی حرف میزد و که بهتر از کسی که در خانه اش ایستاده بود... کسی که به خاطر او زندگی اش... آینده اش تباه شد... نابود شد... نیست شد... به دیوار تکیه داد. زنگ را به صدا در آورد. صدایش را شنید... خودش بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_کیه؟

آرام زمزمه کرد.

_باز کن...

شنید...؟ نشنید؟ تمام توانش در دو ساعت پیاده روی تحلیل رفته بود. اگر هم نشنید دیگر توان نداشت که بلند تر بگوید... که بگوید منم... من هستم... نمیتوانست...

در باز شد.

لبخند لرزانی روی لبش نشست... پس شنید... شنید و باز کرد... و ته دلش کمی، فقط کمی با پا گذاشتن به خانه به آرامش رسید... نفس لرزانش را بیرون داد. نباید بغض میکرد. آن مرد هیچ وقت نبود... حالا هم نیست... باید از همه چیز رد شود. نادیده اش بگیرد... نادیده بگیرد کسی که آینده ی خودش و مادرش را تباه کرد.

در خانه با شدت باز شد.

مادر پا برهنه پا به بیرون گذاشت... با دیدن پسرش نفس لرزان و پر بغضش را بیرون داد.

_کشتی منو... کجا بودی؟

سرش را بالا گرفت و به مادرش که فاصله اش با او فقط سه پله بود نگاه کرد. مادرش داشت میمرد؟ اگر میمرد چه؟ بدون مادر میتوانست...؟ مادری تازه داشت میفهمید برای او چکار کرده... چه حرف هایی به خاطرش شنیده... به خاطرش مادر خودش را در اثر سکته از دست داده... فقط به خاطر او...

مادر پر بغض جلو آمد.

هومن رویش را برگرداند و از کنارش رد شد و به داخل رفت.

مادر از پشت به پسرش نگاه کرد. میدانست چیزی شده که پسرش اینطور به هم ریخته... میدانست که مشکلی پیش آمده... ولی هیچ کس چیزی به او نمیگفت. با تعلل به دنبال هومن وارد خانه شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هانیه لبخندی به لب نشاند. سعی کرد شاداب و سرحال باشد و نگرانی چند لحظه پیشش را پنهان کند.

_دیدی اومد مامان خانم؟ چند وقت یه بار باید بره و خودشو لوس کنه مام نگرانش بشیم و همه جا رو دنبالش بگردیم...

هیچ کس هیچ نگفت.

بعد از چند لحظه مادر گفت.

_برو لباستو عوض کن بیا غذا بخور...

و رو کرد به هانیه...

_زنگ بزن به پویا بگو اینجاس... بیاد اینجا...

و ته دلش کمی شاد بود که پسرش در این شرایط به خانه اش آمده... در شرایطی که حالش خوب نیست... یعنی دنبال کسب آرامش از اوست. یعنی میخواست آرامش کند... پسرش را خوب میشناخت... خیلی خوب... و میدانست یک چیز مهم پسرش را اینطور به هم ریخته... با خود فکر کرد شاید دوباره همان دختر باشد... دختری که میگفت چشمانش شبیه پگاست...

هومن به سمت اتاق رفت.

مادر هم بعد از چند دقیقه دنبالش روانه ی اتاق شد. در را که باز کرد بیشتر به درماندگی پسرش از این شرایط پی برد.

هومن لبه ی تخت نشسته بود. آرنجش را روی زانو گذاشته و موهایش اسیر دستانش بود...

مادر به خودش و دل ناآرامش گفت شاید طبیعی است... شاید همه هنگام ترک رفتارشان همین میشود... آب دهانش را قورت داد. کنارش روی تخت نشست.

_چی شده هومن؟

هومن هیچ نگفت.

_بگو چته هومن... من مادرتم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و هومن با خود فکر کرد دوباره مادر بودنش را یادآوری کرد. مادری زندگی اش به خاطر بچه اش تباه شده... نفسش را بیرون داد. موهایش را رها کرد. دستی به صورتش کشید و چشمانش را بست.

_چرا اینکارو کردی؟

مادر با چشمان گرد شده به هومن نگاه کرد.

و هومن هم به چشمان مادر خیره شد. با دیدن نگاه سوالی مادر ادامه داد.

_چرا منو نگه داشتی؟

چشمان مادر لرزید... لبش لرزید. و این لرز به کل بدنش سرایت کرد.

_وقتی اون نامرد کثافت نبود من برای چیت بودم؟

قلب مادر از حرکت ایستاد... نفسش رفت. پسرش چه میگفت؟ داشت چه را یادآوری میکرد؟ خاطراتی که هیچ وقت چیزی از او در موردش نپرسید...؟ خاطراتی که خودش با سماجت برای پسرش تعریف کرده بود تا فقط بداند اسم پدرش چیست و چه کاره است؟ تا سر پسرش کلاه نگذارد... میتوانست خیلی راحت بگوید پدرت مرد... قبل از به دنیا آمدن تو... ولی نگفت... پسرش چه میگفت؟

_من به چه دردت میخوردم؟ چی پیش خودت فکر کردی با به دنیا آوردن من...؟ به چی رسیدی؟ مگه نه اینکه همه ی داشته هاتم از دست دادی؟ مگه نه اینکه مادرت با فهمیدن موضوع سکته کرد و مرد...؟ مگه نه اینکه تنهاتر از قبل شدی؟ مگه نه اینکه به خاطر حرف مفت یه مشت احمق مجبور شدی با شاهرخ کثافت ازدواج کنی... چرا...؟

چشمان مادر لرزید. قطره اشکی روی گونه اش فرود آمد... هومن هیچ وقت این چیز ها را به رویش نمی آورد... هیچ وقت به او این چیز ها را نگفت... یعنی این همه مدت فقط به این چیز ها فکر میکرده؟

هومن از روی تخت بلند شد. فکش را با دست مالید. چشمانش را بست و سعی کرد نفس های تند از عصبانیتش را آرام کند... در یک حرکت به سمت زن برگشت...

_خودت به کجا رسیده بودی که فکر میکردی منم به اونجا میرسم؟ هان؟ چی فکر کردی با خودت؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست مادر روی دهانش نشست. نمیخواست پسرش صدای گریه اش را بشنود... هق هق هایش را با صدای دستش خفه کرد... و صدای ریز و خفه اش بریده بریده به گوش رسید.

_نتونستم... باور کن... نتونستم... چطور میتونستم... با بچم... اینکارو بکنم؟

و هومن میخواست بلند داد بزند مثل همان بی شرف... همان طور که او از من و تو گذشت تو هم از من میگذشتی ولی نگفت... نگفت و حرص شد در دلش... و حرصش را سر لیوان کنار میز تخت خالی کرد. لیوان را محکم به زمین کوبید. آرام نشد هیچ بدتر شد. دستانش به وضوح میلرزید. و صدای گریه ی مادرش دیگر واضح به گوش میرسید... صدای هق هقش... به سمت در اتاق پا تند کرد. بیرون رفت و حتی مادر نتوانست اسمش را صدا بزند... نتوانست مانع رفتنش شود. و به صدای بلند و پر التماس هانیه که اسم برادرش را صدا میزد تا از رفتنش جلوگیری کند گوش سپرد... با کوبیده شدن در خانه به هم چشمانش را بست... پسرش رفت... رفت و قبل از آن حرف هایی که بیست و نه سال در دلش مانده بود را به زبان آورد... و مادر با خود فکر کرد پسرش چطور این همه سال این حرف ها را در دلش نگه داشته بود؟ چطور هیچ وقت به او چیزی نگفته بود؟

فصل بیست و دوم:

نگاهش را به سر تا سر پرده ی قرمز کشیده شده انداخت.

_تا حالا اومده بودم تئاتر ولی هیچوقت ردیف دوم ننشسته بودم... اینجوری خیلی جالب تره... اصلا قابل مقایسه نیست.

رویا با هیجان داشت همه چیز را بررسی میکرد. سر و صدای زیادی به گوش میرسید. تا به حال به هیچ تئاتری نیامده ولی چند بار سینما رفته بود. همان طور که حدس میزد فرق چندانی با هم نداشتند... صدای گوشی رامین را شنید. به سمتش برگشت و چشمش خورد به صندلی خالی کنار رامین... نگاهش را به سمت رامین که لبخندی بر لب داشت چرخاند.

رامین با لبخندی که قصد جمع کردنش را نداشت بدون هیچ حرفی بلند شد و به سمت در خروجی حرکت کرد.

رویا رفتنش را با نگاه دنبال کرد. لبخندی روی لب خودش هم نشست. معلوم بود خبر هایی در راه است... با این فکر لبخندش بیشتر شد. هنوز پرده کنار نرفته و تئاتر شروع نشده بود. پس خودش را با دید زدن اطراف سرگرم کرد. نگاهش را به کنارش انداخت. دختر بچه ای را دید که شیطنت

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در چشم هایش نمایان بود. لبخندی به او زد. و دختر بچه چشمان درشتش را گرد کرد. دور دهانش تمام قهوه ای رنگ بود. همراه با لبخند چشمکی به دختر زد. عاشق دختر بچه ها بود.

دختر لبخندی زد. برای رساندن خودش به رویا به جلو خم شد. بستنی شکلاتی دستش روی آستین مانتوی رویا که دستش روی دسته ی صندلی بود ریخت.

شوکه دستش را عقب برد و نگاهی به آستین مانتوی کرمش انداخت. یک لکه ی قهوه ای نه چندان کوچک روی آن خود نمایی میکرد. آه از نهادش بلند شد.

مادر بچه اخمی غلیظ کرد.

_شرمنده خانم....

و رو کرد سمت دخترش.

_نازنین جان. از خانم عذر خواهی کن.

دختر با چشمان گشاد شده به رویا خیره شده بود. با دیدن قیافه ی جدی رویا لبش آویزان شد و چشمانش پر آب...

رویا لبخندی مصنوعی زد.

_اشکال نداره عزیزم... مشکلی نیست...

و رویش را برگرداند. دستی همراه با دستمال را جلویش دید. و نگاهش بالا آمد تا صاحب دستمال که سرپا ایستاده بود. سری به علامت تشکر تکان داد و دستمال را گرفت.

_ممنون...

سپهر همان طور که ایستاده بود گفت.

_میتونین برین بشورینش... توی سالن آب خوری هست...

واقعیت حوصله ی رفتن تا سالن را نداشت. بعد از برگشت به خانه میتوانست مانتو اش را بشورد. و خودش را با تاریک بودن هوا توجیح کرد. که کسی به مانتو اش توجهی ندارد. در حالی که شکلات روی آستین مانتو اش را با دستمال بر میداشت گفت.

_نه... ممنون. برم خونه میشورمش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر لبخندی زد.

_هر طور راحتین...

و دستش را به سمت زن دراز کرد.

_خوشگل خانم؟ میای بغل عمو؟

رویا نگاهش را به سمت دختر چرخاند تا عکس العملش را ببیند.

دختر که چشمانش پر آب بود اول نگاهی به سپهر و بعد سرش را به عقب برد و نگاهی به مادرش انداخت.

مادرش لبخندی زد.

_اذیتتون میکنه آقای سلطانی...

دستش را جلو تر برد.

_خوشگل عمو به این آرومی... چه اذیتی داره؟

مادر دستش را دراز کرد و دختر را به دست سپهر سپرد.

سپهر خیلی آرام و خونسرد روی صندلی کنار رامین که به بیرون رفته بود نشست و مشغول بازی با دختر شد.

دختر دست شکلاتی اش به یقه ی پیرهن سپهر خورد. با تردید به چهره ی سپهر نگاه کرد و وقتی چهره ی بی خیالش را دید با خیال راحت بیشتر دستش را به یقه ی سپهر چسباند و صداهای عجیب غریب از خود در آورد. سپهر خنده اش بلند شد و بی خیال با دختر بازی میکرد.

رویا که به آن ها خیره بود ناخودآگاه لبش کش آمد. برق چشمان سپهر از فاصله ی یک صندلی هم معلوم بود.

_ای وای... ببین یقشو چیکار کرد...

صدایش در سر و صداهای زیاد گم شد ولی رویا شنید. به سمت زن برگشت.

_دختر شیرینیه... خدا حفظش کنه... خیلی بامزس...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و دوباره نگاهش را به سپهر و دختر دوخت. دهان دختر از هیجان باز بود.

_با آقای سلطانی نسبتی دارین؟

آب دهانش را قورت داد. به سمت زن برگشت.

_نه... همسایشونیم...

ابروهای زن بالا رفت.

_اهان...

رویا هیچ نگفت.

زن خودش ادامه داد.

_شوهر منم توی تئاتر بازی میکنه...

رویا لبخندی زد.

_شغل جالبیه...

_آره... متفاوته...

سکوت بینشان برقرار شد. و رویا نمیدانست چرا نگاهش دوباره به سمت مردی که به فاصله ی یک صندلی از او نشسته بود کشیده شد. خیره ی نیم رخ سفید رنگش شد و با خود فکر کرد از نیم رخ دماغش بیشتر توی ذوق میزد.

سپهر دختر با بالا و پایین می انداخت و صدای پر هیجان دختر در آن شلوغی به گوش رویا رسید.

_خیلی با محبتن...

به زن کنارش نگاه کرد. حدس اینکه با که بود سخت نبود.

زن از جا بلند شد و به سمت سپهر رفت.

_حسابی کثیفتون کرد. شرمندم...

لب سپهر هنوز به خنده باز بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نه بابا. این چه حرفیه...

زن دختر را از آغوش سپهر بیرون آورد و به سمت سالن برد. برای شستن دست های دخترش...

رویا سرش را پایین انداخت و خودش را با موبایلش سرگرم کرد.

_آقا رامین کجاس؟

سرش را بالا آورد.

نگاه سپهر به او بود.

آب دهانش را قورت داد.

_گوشیش زنگ خورد رفت بیرون صحبت کنه...

سپهر آهانی زیر لب گفت. هرچند که رویا نشنید... ولی از لب خوانی توانست حدس بزند.

_امیدوارم خوشتون بیاد...

پشت سرش را خاراند. لبخندی زد

_آبروم نره...

رویا هم لبخندی زد.

_راستش تا حالا تئاتر نرفته بودم ولی سینما چرا... زیاد فرقی ندارن...

سپهر سرش را تکان داد.

_آره... فقط سینما پرده نداره...

رویا سرش را به علامت فهمیدن تکان داد. ادامه داد.

_البته سینمایی که من رفتم کجا و این کجا... هیچوقت اینقدر نزدیک نبودم... ردیف دوم...

سپهر خندید و رویا فکر کرد وقتی میخندد زیاد لاغری اش در ذوق نمیزند... گونه هایش برجسته تر میشود...

_ردیف اول و دوم ویژه س... خب این تنها کاری بود که میتونستم بکنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خودش هم باورش نمیشد با اینکه هنوز مدرک لیسانش را نگرفته در یک گروه تئاتر کارگردان شود. و میدانست کارش فقط به خاطر داشتن پارتی ای مثل استاد محمودی است... و اگر بد قول بود شاید کارش را از دست میداد.

_و اینکه کاریم که شما کردین خیلی تاثیر داشت. شاید اگه خوش قول نبودم اینقدر اوضاع خوب پیش نمیرفت...

رویا سرش را پایین انداخت. دستانش را در هم قفل کرد.

_خواهش میکنم...

بعد از چند لحظه رامین آمد و بین رویا و سپهر نشست. سلام و احوال پرسی ای با سپهر کرد.

رویا با خنده دهانش را کنار گوش رامین گذاشت...

_مطمئنی اومدی تئاتر نگاه کنی؟

رامین خندید. نگاهش را از روبه رو گرفت و به رویا دوخت. فقط خندید. هیچ نگفت.

خنده ی رویا صدا دار شد.

_خبریه؟ بگو مام لباس بدوزیم...

ابروهای رامین بالا رفت.

_شیطون خانم... خبری بشه اول از همه تو میدونی... به زودی میفهمی...

و رویش را برگرداند و سعی کرد به صدای رویا که از او در مورد دختر و قیافه و شرایطش میپرسید بی اهمیت باشد. فقط بخندد...

و سپهر هم رویش را به سمت مخالف رویا و سپهر برگرداند. درست چشمانش کمی ضعیف بود ولی گوش های تیزی داشت. خنده اش گرفته بود.

****

در را بست و وارد خانه شد. اولین چیزی که در دیدش قرار گرفت پدربزرگش بود که روی مبل سه نفره ی حال خوابیده بود. آهی کشید و به سمتش حرکت کرد. از کمر درد و پا دردش خبر داشت. روی مبل خوابیدن فقط کمر دردش را تشدید میکرد. روبه رویش زانو زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_آقا جون؟

اخم پدر بزرگش کمی درهم رفت ولی چشم باز نکرد. لبخندی با آرامش زد. بلند تر گفت.

_آقا جون...؟

پیرمرد کمی تکان خورد. کم کم چشمانش را باز کرد و با دیدن سپهر بالای سرش سریع نشست. در تاریکی حال دنبال ساعت گشت. چشمانش ندید. ساعت دستش را نگاه کرد. ده دقیقه به ده شب بود. نفسی کشید.

_سلام... کی اومدی؟

_همین حالا...

و دستش را گرفت تا به بلند شدنش کمک کند...

پیرمرد دستش را پس زد.

_خودم میتونم... به خودت فشار نیار...

سپهر هم چندان سرحال نبود. ترجیح داد عصا را به دست پدربزرگش بدهد و خودش کنارش باشد.

_چرا اینقدر دیر اومدین؟ دلم شور زد...

پیرمرد زیاد تعادل نداشت.

سپهر بازویش را گرفت.

_طول کشید دیگه... ببخشید تنها موندی...

روی تخت درازش کرد.

سپهر ادامه داد.

_باید یکی دو روز آینده یه دکتری بری... وضعیت پات بدتر شده...

پیرمرد بی اهمیت به حرف سپهر گفت.

_برقو روشن کن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برق را روشن کرد. دوباره کنار پدربزرگش برگشت.

_چیزی میخوای آقا جون؟

پیرمرد با چشمان ریز شده به یقه ی پیراهنش که کمی خونی شده بود چشم دوخت. اخم کرد.

_حالت بد شده بود؟

سپهر برق را خاموش کرد. لبخندی زد.

_بی خیال آقا جون. بخواب... حالا که خوبم...

با حرص گفت.

_صبح تا حالا قرصاتو به موقع خوردی؟

سپهر فکری کرد.

_آره آقا جون. خوردم... خیالت تخت...

و با خود گفت دروغ که نگفت... گفت؟ قرصا را خورده بود ولی صبحانه و ناهار و شام را نه... و خودش میدانست دلیل اصلی بد شدن حالش همین بود. با خوردن آبمیوه ای که رامین برایش گرفته بود کمی حالش بهتر بود. بدون اینکه به پدربزرگش اجازه ی حرف دیگری بدهد شب بخیری گفت و از اتاق بیرون رفت.

روی تختش نشست و سرش را به تاج تخت تکیه داد. نگاهش را به کمد قهوه ای رنگ روبه رویش که در تاریکی اتاق سیاه رنگ نشان میداد دوخت... دستی به صورتش کشید و آن موقع بود که فهمید هنوز دستمال سفید رنگی که از خون قرمز بود هنوز در دستش قرار داشت. دستمال را به بینی اش نزدیک کرد. بوی خاصش هنوز هم معلوم بود. لبش به لبخندی باز شد. چهره ی دختر در ذهنش نقش بست... وقتی شکلات روی آستین مانتو اش ریخت... وقتی داشت با نازنین بازی میکرد و سنگینی نگاه خیره اش را حس میکرد ولی به روی خودش نمی آورد...

پوفی کشید. دستمال را با یک حرکت به سمت سطل آشغال پرتاب کرد و با خود فکر کرد اشتباه پیش خودش فکر میکند... آن دختر چرا باید به او نگاه میکرد؟ فقط داشت به نازنین نگاه میکرد. لبخندش هم برای نازنین بود نه چیز دیگر... شاید هم از روی دلسوزی و ترحم به خاطر شرایطش آنطور خیره نگاهش میکرد... مثل وقتی داخل ماشین نشستند و رامین رفت تا آبمیوه ای برای او

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بگیرد با صدای آرام حالش را میپرسید. مثل وقتی به او دستمال میداد برای پاک کردن خونش... همه ی این ها چه دلیلی به جز دلسوزی میتوانست داشته باشد؟ دلیلی نداشت.

چشمانش را بست و خودش را پایین کشید. سرش را روی بالشت قرار داد. با خود فکر کرد کم داشت فکر و خیال چرت و پرت به سرش راه پیدا میکرد. خواب بهترین راه برای رهایی از افکار نامنظمش بود...

فصل بیست و سوم:

_مامان... وایی... یعنی چی برگردیم...؟ از چی میترسین؟ مگه اینجا آدم خوار داره مادر من؟ از چی نگرانی الان؟

هومن خسته وارد خانه شد. کفش هایش را با پشت پا کند و پرت کرد.

پویا دستش را به علامت سکوت تکان داد.

حدس اینکه زن دایی اش پای تلفن است برای هومن اصلا سخت نبود. پوفی کشید و به سمت اتاق رفت ولی در را نبست.

_مادر من مگه همین طور الکیه؟ پری چطور میتونه انتقالی بگیره؟ نمیشه مادر من... نمیشه...

چشمانش را با کلافگی در کاسه چرخاند. در را با صدا بست... دیگر صدایی نشنید. روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت. چشمانش را برای آرامشش بست. کم کم داشت شرایط برایش سخت میشد. چرا این اتفاقات حالا باید می افتاد؟ حالا که میخواست زندگی اش را درست کند... این پدر تا حالا کجا بود که اینقدر رک حرفش را میزد؟ یعنی اصلا هیچ اهمیتی برایش نداشت؟ و دوباره تصویر پسری که پدرش سرش را روی سینه اش قرار داده بود توی ذهنش نقش بست. عذاب وجدان داشت. چرا باید با مادرش آن طور صحبت میکرد؟ آن هم به خاطر که... مادرش از او بدبخت تر بود... فقط خدا میدانست چه روز های سختی را در گذشته گذرانده بود... دلش برای مادرش میسوخت. برای خودش میسوخت... و در تعجب بود واقعا... قبلا اینطور نبود... یعنی این حس ها هم علائم ترک بود؟ هرچه بود کمی خوب بود... ولی بعضی اوقات روی اعصابش بود... میخواست همه چیز را برای مادرش جبران کند. حداقل میتوانست پسر خوبی برایش باشد. امیدوار بود بتواند... البته اگر میتوانست این راه را تا آخر برود...

صدای باز شدن در آمد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمانش را باز نکرد.

_بهت گفتم باید ردش کنی بره... عین احمقا نشستی به حرفش گوش دادی اوضاعت شده این. اونم تو این شرایطت... خودت داری اوضاعو برای خودت سخت میکنی... باید میزدی تو دهنش تا دلت خنک بشه... مرتیکه ی آشغال...

_پویا ول کن سرم درد میکنه...

_نکنه پیش خودت فکر کردی اومده همه چیزو جبران کنه. برات یه پدر نمونه باشه. مثل داستانا... همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه... توام اونو ببخشی... اگرم یه معذرت خواهی کرده فقط به خاطر...

اعصابش کم تحت فشار بود که پویا هم یک ریز روی اعصابش راه میرفت...؟ صدایش بلند شد.

_بسه پویا...

پویا پوفی کشید و بحث را عوض کرد.

_مامان زنگ زد...

هومن آرام گفت.

_میدونم... شنیدم...

پویا کلافه دستی به صورتش کشید.

_این چند روزه دیوونم کرده... هی میگه برگردیم رشت... چمیدونم دوباره چش شده...

هومن پوزخندی زد. سرش را از روی میز بلند کرد. پیشانی اش را مالید.

_میترسه دیگه...

پویا نفس عمیقی کشید.

_آخر هفته باید برم... گیر داده یا من و پری بریم یا اونا میان اینجا... چند روزه بر میگردم...

هومن بلند شد. خودش را با لباس روی تخت پرت کرد.

_تو وظیفه ی نگهبانی منو نداری پویا...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و ساعد دست چپش را روی چشمانش گذاشت.

_میگم؟

هومن هومی زیر لبی در جواب پویا گفت.

_من گفتم ساکت باشی و تو اونجور درو به هم کوبیدی اگه نمیگفتم که خونه رو رو سرمون خراب میکردی...

ساعد دستش را از روی چشمانش برداشت.

پویا از لبه ی تخت بلند شد. همان طور که بیرون میرفت شانه ای بالا انداخت.

_والا... حرف حساب جواب نداره... حقیقتو میگم دیگه... بی اعصابی شاخ و دم نداره...

در را باز کرد. به سمت هومن که سرش را چرخانده بود و نگاهش میکرد برگشت.

_برو پیش مامانت اینا... اینجوری خیال اونام راحت تره...

هومن سرش را تکان داد. باشه ای زیر لب زمزمه کرد. مطمئن نبود پویا شنیده یا نه... چون از اتاق بیرون رفته بود. دوباره چشمانش را بست و ساعدش را روی آنها گذاشت... هرچه میگذشت حس حسادتش نسبت به پسری که چند دقیقه بیشتر ندیده بودش بیشتر میشد. مسخره بود. برای خودش هم مسخره بود ولی این حس در دلش هرچه میگذشت بیشتر ریشه میگرفت. پر و بال بیشتری پیدا میکرد. و با خود فکر میکرد هرچه که حقش بود آن پسر از او گرفته بود. پدر... خانواده ی آرام... آینده ی خوب... و شاید رویا...

****

_دارم درست میرم؟

و در حینی که حواسش به رانندگی اش بود نیم نگاهی به سمت پریناز انداخت.

پریناز همان طور که سرش را به پنجره تکیه داده بود گفت:

_آره... مستقیم برو... سر چهارراه بپیچ سمت راست...

دوباره فضای ماشین در سکوت مطلق فرو رفت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از چند دقیقه پریناز به حرف آمد.

_اینجا باید بپیچی به راست...

_باشه...

اینبار هومن نگذاشت سکوت ماشین دوامی داشته باشد.

_خبری از پویا داری؟ زنگ زده بهت؟

پریناز برای اولین بار در ماشین به سمت هومن برگشت.

_صبح زنگ زد. سلام رسوند...

هومن به جای جوابش گفت.

_درست میرم؟ همین خیابونه؟

متفکر به خیابان نگاه کرد. تابلوی بزرگ هایپر مارکت سر خیابان خوابگاه را دید...

_آره... همینه... خوابگاه جلوتره...

_فکر نکنم خوب باشه بهش زنگ بزنم وگرنه شمارشو ازش میگرفتم...

_ایندفعه زنگ بزنه میگم احوالشو پرسیدی... اتفاقا این دوباری که زنگ زده حالتو پرسیده...

هومن پوفی کشید. با تعلل برای گفتن حرفش بالاخره دلش را به دریا زد.

_به نظرم بهتره کمتر بیای خونه ی مامان... میدونی دایی و زن دایی بفهمن که با ما رابطه داری به زورم که شده مجبوری درستو ول کنی؟

پریناز از پنجره به بیرون خیره شد و دقت کرد هروقت در خوابگاه را ببیند به هومن بگوید.

_دنبال کارای انتقالین...

ابروهای هومن بالا رفت.

_اگه انتقالی میخواست درست بشه بابات هرکاری میکرد برای بردنت رشت...

پریناز شانه اش را بالا انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_پویا هست... پشتمه... خودش گفت هرکاری میکنه تا درسم اینجا تموم شه...

و به سمت هومن برگشت. خنده ای زد.

_از شدت پسر دوست بودن مامان و بابا که خبر داری؟ دو تا زبون بریزه همه چیز حله...

لبخندی روی لب هومن نشست و در ثانیه از بین رفت. لبش را گزید. و بر خود لعنت فرستاد که با هر چیزی یاد نقص های زندگی اش می افتد. که همیشه جنبه های بد زندگی اش را میبیند. و با خود فکر کرد مگر چیز مثبتی هم در زندگی اش وجود داشت؟

_عمه از اینکه باهاشون زندگی میکنی خیلی خوشحال بود...

هر دو تابلوی بزرگ سفید رنگ خوابگاه که نوشته ی قرمزش در شب روشن شده بود را دیدند.

هومن ماشین را متوقف کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. نه و بیست دقیقه ی شب بود.

_این موقع شب رات میدن؟

پریناز کیفش را روی شانش انداخت. دستش به سمت دستگیره رفت برای باز کردن در...

_تا ساعت ده شنیدم راه میدن. ایشالا که مشکلی پیش نمیاد...

هومن دوباره گفت.

_میخوای همراهت بیام تا رات بدن؟

پریناز نگاهی به او انداخت و هومن معنی نگاهش را فهمید. لبخند محوی زد.

_میگم برادرتم...

نفس عمیقی کشید.

_کارت شناسایی نداری... دردسر بزرگتر میشه... خودم یه کاریش میکنم. اگه گیر دادن زنگ میزنم به پویا...

هومن سرش را تکان داد.

_خب آره... اینطوری بهتره... شبت خوش...

پریناز لبخندی مصلحتی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ممنون بابت رسوندنم... شب توام خوش...

و پیاده شد. ایستاد و منتظر رفتن هومن شد.

هومن تک بوق کوتاهی زد و بعد از چند ثانیه چراغ های روشن ماشینش در تاریکی خیابان گم شد.

پریناز پوفی کشید و شانه اش را بالا انداخت. و امیدوار بود که بدون هیچ مشکلی وارد خوابگاه شود... واقعا خسته بود و توان سر و کله زدن با مسئول خوابگاه را نداشت...

****

پریناز شالش را عصبی روی تخت پرت کرد. زیر لب با خودش غر غر میکرد.

فرشته خنده ای کرد.

_چی شده پری؟

انگار منتظر همین کلمه بود که منفجر شود. خودش را روی تختش انداخت.

_حالم ازش به هم میخوره... زنیکه ی عقده ای...

لیلا نگاهی به ساعت کرد. ده دقیقه به ده بود. چشمانش را گشاد کرد.

_الان اومدی دو قورت و نیمتم باقیه؟ همین که الان رات داده باید خدا رو شکر کنی... اونم با اون اخلاقش... شانس آوردی دختر...

پریناز اخمش در هم رفت.

_مجبور شدم زنگ بزنم پویا باهاش صحبت کنه... حالمو به هم میزنه زنیکه... اه اه...

پنج نفر هم اتاقی اش به هم نگاهی کردند و صدای خنده شان بلند شد.

پریناز اعصابش بیشتر خورد شد.

_چتونه شما دیوونه ها...

فرشته در حالی که سعی میکرد خنده اش را کنترل کند گفت.

_وایی... خیلی باحالی پری...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و خنده ی بقیه بیشتر شد.

پریناز فقط به آن ها چشم غره رفت. به اندازه ی کافی اعصابش از کمالی خورد بود. دوستانش هم وقت گیر آورده بودند. شالش را گلوله کرد و به سمت فرشته که همه ی اتش ها از گور او بلند میشد پرت کرد.

شال کنار پای فرشته افتاد...

_توام با این نشونه گیریت...

پریناز از لبه ی تخت بلند شد. همان طور به سمت در میرفت لگدی با پا به پای فرشته که دراز کشیده بود و هندزفری در گوشش بود زد.

_بعدا برات دارم... بزار برم و بیام...

و صدای بلند فرشته را پشت سرش شنید.

_آره... برو جلوی چشات باز شه...

و دوباره صدای خنده ی همه بلند شد.

آبی به صورتش زد و برگشت.

فرشته همان طور دراز کشیده و تغییر موضع نداده بود.

بی اهمیت از کنارش رد شد.

_کجا بودی تا حالا اصلا؟

پوفی کشید.

_خونه ی عمم بودم...

_خب میگفتی بابات زنگ بزنه... زودتر راضی میشد فکر کنم... دیگه نمیخواست اینقدرم بهش التماس و خواهش کنی...

پریناز ابروهایش بالا رفت. پوزخندی زد. و با خود گفت مگر از جان خود سیر شده ولی سکوت کرد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خبریه پری؟

نفس عمیقی کشید.

_تو رو خدا ولم کن فرشته...

لیلا متفکر گفت:

_نکنه دوباره مسعود بهت گیر داده تو دانشگاه که اینجوری حالت گرفتس... هان؟

خنده ای کرد.

_دلتون خوشه شماها... نه بابا...

و برای عوض کردن بحث گفت.

_با محسن آشتی کردی تو؟

لیلا ایشی گفت.

_محسن؟ ادمه اون؟ بی خیالش... پسره ی ماست... اه اه...

روی تخت دراز کشید و به سمت بچه ها برگشت. دستش را زیر سرش گذاشت و به آرنجش تکیه داد. صدای گوشی اش بلند شد. نگاهی به صفحه اش انداخت. پویا بود. آب دهانش را قورت داد.

_سلام...

_سلام پری خوبی؟

سرش را روی بالشت گذاشت.

_خوبم... مرسی... تو خوبی؟

سریع گفت.

_خوبم... چرا اینقدر دیر برگشتی خوابگاه؟

پوفی کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خونه ی عمه بودم... شام نگهم داشت...

_اهان... خب چجور برگشتی اونوقت؟

پریناز سکوت کرد.

_با آژانس...؟

پریناز با خود فکر کرد اگر بگوید هومن خب معلوم است که حساسیت برادرش بر انگیخته میشود. خودش راه را جلوی پایش گذاشت.

_آره... با آژانس اومدم...

_پول داشتی؟

نگاهی به بچه ها که هر کس مشغول کار خود بود انداخت. رویش را به سمت دیوار بگرداند.

_آره. داشتم... مامان و بابا خوبن؟

پویا پوفی کشید. صدایش در گوشی منعکس شد.

_آره... خوبن... فقط...

تک خنده ای عصبی کرد.

_نمیدونستم که هومن تغییر شغل داده... خیلی خوب شد که گفتی...

پریناز لبش را گزید و چشمانش را بست. آرام صدا زد.

_پویا...

_دیگه هیچی به من ربطی نداره... هرکاری دلت میخواد بکن... به من چه؟

حرص در صدای پویا حتی از پشت تلفن هم کاملا معلوم بود. خواست دوباره اسم برادرش را صدا بزند که بوق قطع شدن تماس در گوشش پیچید... چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد... بهتر دید دوباره به برادرش زنگ نزند. معلوم بود کمی عصبانی است. با خود گفت صبح با او صحبت میکند...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هیچ کس هیچ نگفت. انگار نه انگار صدایش را شنیده اند. حدس اینکه بین او و برادرش دعوا شده بود برای همه ی دختر ها که اسم برادرش را میدانستند سخت نبود...

هستی برای لحظه ای سرش را از کتاب بلند کرد و به پریناز که به پشت دراز کشیده بود خیره شد. با توضیح عسل نگاهش را از پریناز گرفت و به کتاب دوخت...

*****

فصل بیست و چهارم:

با چشم به استاد نگاه میکرد ولی چیزی از حرف هایش سر در نمی آورد... یعنی وز وزهای شادی کنار گوشش جایی برای تمرکز روی حرف های استاد نمیگذاشت.

شادی با صدای آهسته که هیجانی در آن بود ادامه داد.

_وایی. نمیدونی چه تیکه ایه... اینقدر خوشتیپه... قد بلند... هیکلی... اصلا بهم شماره داد رو آسمونا بودم...

رویا دستش را زیر چانه اش گذاشت و هیچ نگفت. و با خود فکر کرد معلوم نبود چه اعجوبه ای بود که شادی اینقدر از او تعریف میکرد... قبلا هم سلیقه ی دوستش را دیده بود. از همین حالا میدانست فقط پیاز داغش زیاد شده وگرنه دوست پسر جدیدش هم چنگی به دل نمیزند...

با به صدا در آمدن در کلاس شادی و استاد با هم ساکت شدند.

نگاه همه از جمله رویا به سمت در برگشت. با دیدن سپهر که وارد کلاس شد و به سمت میز استاد محمودی رفت نگاهش را به زیر انداخت و خودش را با خواندن جمله های کتاب روبه رویش سرگرم کرد. هر از گاهی هم نیم نگاهی به سمت میز استاد می انداخت تا ببیند پسر متوجه ی حضور او در کلاس شده یا نه...؟ فکر کرد اگر هم پسر او را دید او خودش را به ندیدن بزند... مثلا متوجه ی حضور او نشده...!

شادی حرف هایش را از سر گرفت. در شلوغی کلاس صدایش بلند تر به گوش میرسید.

_یه دویست شش سفید اسپرت داره جیگر... گفت بعدا میده دستم باهاش کمی رانندگی یاد بگیرم... فقط باید برم کلاس تعلیم رانندگی تا کم نیارم جلوش... فکر نکنه هیچی بلد نیستم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا لبش را گزید. سرش را کمی بالا آورد و به نکات روی تخته ی وایت برد نگاه کرد. نه به چیز دیگر... نگاهش اصلا هم به سمت میز استاد کشیده نشد مثلا...!

سپهر ممنونمی بلند گفت.

رویا شنید. نیم نگاهش به سمت او برگشت و همین موقع سپهر برای خارج شدن از کلاس رویش را بگرداند. نگاهش ناخودآگاه به رویا افتاد. لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست و سرش را به علامت سلام تکان داد.

رویا هم همین کار را تکرار کرد و دوباره نگاهش را به تخته دوخت.

و صدای بسته شدن در شلوغی کلاس گم شد...

رویا نفسش را بیرون داد.

استاد حرف هایش را از سر گرفت.

و شادی هم ول کن نبود... میخواست کل ماجرا را همین حالا و سر کلاس تعریف کند... از شادی بعید نبود... فقط رویا مانده بود شادی چرا در این کلاس ثبت نام کرده؟ واقعا برایش جای سوال داشت. و با خود گفت یادش باشد بعدا بپرسد... سعی کرد بیشتر حواس خود را روی حرف های استاد بدهد تا شادی...

_پسره کی بود سر تکون داد؟

رویا نیم نگاهی به سمتش انداخت. خودش را به ندانستن زد. نمیدانست منظور او کیست... میدانست...!؟

شادی سرش را نزدیک گوش رویا برد.

رویا سرش را عقب کشید.

_شادی جان مادرت الان آبرومون میره میندازدمون بیرون...

در حالی که این بهانه بود. میخواست جلوی سوالات احتمالی دیگر شادی را بگیرد. دوست نداشت هیچ گونه اطلاعاتی در مورد او به شادی بدهد...

شادی سمج تر از این حرف ها بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بگو دیگه. میشناختین همو؟ چند بار دیدمش توی آموزشگاه. یکی از استاداس...

ریز خندید...

_ولی چه قیافه ای هم داره...

و خودش به حرف خودش خندید...

رویا اخمی کمرنگ روی صورتش نشست. معلوم بود دارد مسخره میکند. چرا باید او را مسخره میکرد؟ دروغ چرا از زبان شادی که هر چیزی بدون فکر از آن بیرون می آمد کمی ناراحت شد. وقتی به بیماری پسر فکر میکرد و چهره اش قبل از بیماری... میشد گفت تقریبا جذاب بود ولی حالا از آن جذابیت چیزی نمانده بود. جدی و آرام گفت.

_بسه شادی...

خنده ی شادی قطع شد. با چشم های گرد شده به رویا نگاه کرد.

_نه بابا... چی شد یه دفعه؟

رویا دست به سینه به پشتی صندلی چوبی دسته دار تکیه داد. و سعی کرد حداکثر فاصله را از شادی بگیرد... و با خود فکر کرد چرا شادی هر حرفی از دهانش بیرون می آید میگوید...!؟ بدون اینکه به شرایط شخص فکر کند...

صدای زنگ گوشی استاد در کلاس به صدا در آمد. استاد با گفتن ببخشیدی به بیرون رفت. انگار منتظر تماس مهمی بود و نمیشد از خیر جواب دادن بگذرد...

کلاس در ثانیه شلوغ شد.

رویا تغییر موضع نداد. هنوز همان طور با اخم کمرنگی به تخته زل زده بود.

شادی شانه ای بالا انداخت.

_خب چیه؟ حقیقتو گفتم دیگه...

ابروهایش بالا رفت. لبخندی کنج لبش نشست.

_نکنه خبریه؟ هان؟ اصلا شما همو از کجا میشناختین؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لحظه ای فکر کرد. بشکنی زد. انگار چیز مهمی را کشف کرده باشد.

_این همونی نیست که اون روز باهاش با تاکسی اومدی؟ هان؟ خودشه... پس چرا زودتر نفهمیدم...

رویا پوفی کشید. و با خود فکر کرد شادی بعضی اوقات عجیب روی اعصاب راه میرفت... شاید اگر شادی تودار تر بود به او میگفت که همسایه شان است ولی حالا میدانست با ضایع بازی های شادی کارش ساخته است. ترجیح داد ساکت بماند تا هر حرفی که میخواهد بزند...

_واقعا فکر کنم خبریه... از این قیافت معلومه دختر...

بعد نچ نچی کرد.

_خیلی دیوونه ای... فتاحی با اون قیافه و قد و هیکل حداقل از این نی قلیون خیلی بهتر بود. اونو رد کردی به خاطر این...؟ اصلا قابل مقایسه هستن؟

اخم رویا بیشتر در هم رفت. نتوانست تحمل کند. برگشت سمت شادی...

_بس کن شادی... چرا چرت و پرت میگی؟ خودتم میفهمی داری چی میگی؟

نفس عمیقی کشید. با به یاد آوردن آمدن هومن در خانه شان نفسش را بیرون داد. لب هایش را از حرص به هم فشار داد.

_دیگه نمیخوام از اون پسره ی احمق حرفی بزنی؟ چه دلیلی داره اصلا اینو با اون مقایسه کنی؟ هان؟ اول فکر کن بعد حرف بزن... اصلا چه ربطی دارن اینا به هم؟

چشم های شادی در صدم ثانیه گرد شد. با بهت به رویا نگاه میکرد.

رویا نگاهی به ساعت انداخت. چیزی به ساعت پنج نمانده بود. حدود سه دقیقه... نفس عمیقی کشید و کیفش را برداشت. از روی صندلی بلند شد و بیرون رفت.

شادی همین طور با بهت رفتنش را تماشا میکرد. اصولا رویا هیچ وقت برای چیزی اینقدر سریع ناراحت نمیشد. شاید بدش می آمد ولی حرفش را در دلش نگه میداشت. هیچ وقت اینقدر واضح و جدی با او حرف نزده بود. شانه ای بالا انداخت و نگاهی به عقب کرد. چند نفر به او خیره شده بودند. نگاهش را از آن ها گرفت و به میز دوخت. لبخند محوی روی لبش شکل گرفت. این رویا، رویای بی تفاوت همیشگی نبود. چیزی شده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و از آن طرف رویا خود از عکس العملش مات مانده بود. و با خود میگفت فقط به خاطر اینکه شرایط سپهر را میداند و خبر دارد چه بلایی سرش آمده نتوانست حرف های شادی را تحمل کند. و نمیدانست چرا ناخودآگاه روی صندلی در سالن نشست تا ساعت پنج برسد و کلاس ها تمام شوند... لبش را گزید... آب دهانش را قورت داد. و فقط نگاهش روی در یک کلاس ثابت ماند... کلاسی که میدانست او درون آن است... کلاس کارگردانی...

بعد از چند لحظه از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت. دوست نداشت دوباره در این لحظه با شادی دیداری داشته باشد وگرنه معلوم نبود چه حرف هایی میزد. اعصابش کم متشنج نبود... با خارج شدن از آموزشگاه نفس عمیقی کشید. نمیدانست چرا پایش به سمت خیابان برای گرفتن ماشین کشیده نشد. هوا خوب بود. باد خنکی می آمد. پیاده و با قدم های آرام به سمت خانه راه افتاد. با اینکه هنوز اوایل شهریور بود ولی از گرمای طاقت فرسای چند هفته پیش خبری نبود. کنار دکه ی روزنامه فروشی ایستاد. نگاهی به پایین پایش کرد. مجله ها را از نظر گذراند. یکی را بعد از چند دقیقه مکث انتخاب کرد و خرید. برای سرگرمی مواقع بیکاری خوب بود. بعد از چند دقیقه دوباره راه افتاد ..

_شمام به پیاده روی عادت کردین؟

نگاهی به عقب برگرداند وسپهر را کنارش دید... قلبش تند زد. فکر نمیکرد کنارش باشد.

سپهر با فاصله ولی همردیفش قدم برداشت.

رویا لبخندی روی لب نشاند.

_هوای خوبیه... کم کم داره خنک میشه...

سپهر سرش را تکان داد.

_آره...

و در سکوت کنار هم با فاصله راه رفتند. سر هر دو پایین بود.

بعد از چند لحظه سپهر به حرف آمد.

_عجله دارین؟

رویا سوالی نگاهش کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر لبش را گزید.

_میخوام یه چیزی بخرم...

کنار سوپر مارکت کوچک ایستاد.

رویا هم از او طبعیت کرد. مانده بود چه جوابی بدهد. ناخودآگاه از دهانش در رفت.

_منم یه خرید کوچولویی دارم...

ابروهای سپهر بالا رفت. کنار ایستاد.

_خوبه. پس بفرمایید.

هر دو وارد مغازه شدند.

رویا به اطراف نگاه کرد. یک لحظه از حرفی که زده بود پشیمان شد. خواست از در بیرون رود و به پیاده روی اش ادامه دهد که نگاهش متوجه ی سپهر شد. ابروهایش بالا رفت. به زور خنده اش را کنترل کرد. و با خود فکر کرد یعنی این پنج پاستیل و سه بسته کاکائو و دو ابنبات چوبی بزرگ و چیپس سرکه ای را برای خودش میخرید؟ واقعا؟ لبش را گزید و از در بیرون رفت.

سپهر سریع حساب کرد و او هم به دنبالش روانه شد.

و برای رویا جالب اینجا بود که نایلون محتویات هم سفید بود. کاملا داخلش معلوم بود.

سپهر مسیر نگاهش را گرفت. به نایلون دستش رسید. لبخندی زد. نایلون را بالا آورد. سرش را باز کرد.

_بفرمایید...

لبخند رویا علنی شد. لبش را گزید.

_ممنون...

سپهر هم دیگر اصرار نکرد و دستش را انداخت.

_دوست دارین؟

سپهر سوالی نگاهش کرد و رویا با ابرو اشاره ای به نایلون کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر ابروهایش بالا رفت. آهانی گفت.

_نه... برای خودم نیست... فردا تمرین داریم... نازنینم قراره بیاد... برای اونه...

و رویا یاد دختر بچه ی شیرین که در تئاتر کنارش نشسته بود افتاد. آهانی گفت و خنده اش بیشتر شد.

_فکر کردین برای خودمه و بهم خندیدین؟

رویا لبخندش را کنترل کرد.

_شرمنده...

سپهر با خنده ادامه داد...

_البته اگه پدربزرگمو مسخره نکنی باید بگم یکی از پاستیلا با چیپس سرکه ای مال اونه...

رویا نتوانست خودش را کنترل کند. به سمتش برگشت و متعجب و ناباور گفت.

_واقعا؟

خنده ی سپهر بیشتر شد.

_اصولا اجازه ی این ناپرهیزیا رو بهش نمیدم... ولی چند وقت یه بار واجبه دیگه... امشبم فیلم مورد علاقشو داره... گفتم سورپرایزش کنم...

رویا نگاهش را به روبه رو دوخت. حالا دیگر علنا میخندید.

_معلومه خیلی دوستش دارین...

_خب معلومه... پدربزرگمه...

_نازنینم همین طور...

سپهر نفس عمیقی کشید.

_بچه ی شیرینیه... چرا دوستش نداشته باشم؟ با اینکه خیلی وقت نیست با باباش آشنا شدم ولی عجیب دوستش دارم...

_دوست داشتنیه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر شانه ای بالا انداخت. آهی کشید.

_آره خب... خودم گفتم بیارش...

_مزاحم کارتون نمیشه...؟

لبخند دندان نمایی زد. از همان هایی که لاغری اش را نشان نمیداد... ولی رویا ندید. نگاهش به روبه رو بود.

_زنگ تفریح لازمه برای وسط کار... آدم باید از هر موقعیت و فرصتی برای لذت بردن از زندگیش استفاده کنه... مخصوصا کسی مثل من...

رویا کاملا منظورش را فهمید. آب دهانش را قورت داد. دلش یک جوری شد. خودش هم نمیدانست چرا...

****

فصل بیست و پنجم:

پویا روی فرمان ضرب گرفته و نگاهش را به سردر دانشگاه دوخت.

_چقدر خلوته امروز...

سرش را به طرف هومن برگرداند.

نگاه هومن هم به سردر دانشگاه بود.

_آخه روز تعطیل کدوم دیوونه ای کلاس میزاره که استاد اینا گذاشته...

پویا شانه اش را بالا انداخت.

_همینو بگو... میگه خود استاده یه جلسه نتونسته بیاد اونوقت اینا رو روز تعطیل کشونده اینجا... فکر کنم باید اینم بره پیش دکتر سهرابی... شدید احتیاج داره...

هومن نگاهش را از دانشگاه گرفت و به پویا دوخت. لبخندی روی لبش نشست. و با خود فکر کرد از وقتی پویا در زندگی اش آمده چقدر تغییر کرده...

پویا با سر به دانشگاه اشاره کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نگاه... اونه. داره میاد...

نگاهی به اطراف انداخت.

_دیوونه من بهش گفتم به آژانس زنگ بزنه با اون بره اونوقت الان میخواد چیکار کنه؟ آژانس که نیومده...

هومن با همان لبخند به پریناز که آرام محوطه ی دانشگاه را رد میکرد نگاه کرد.

_میدونه داداشش میخواد سورپرایزش کنه... دیگه آژانس برای چیشه؟

و پویا با خود فکر کرد آن شب واقعا تند رفته... ولی طور بهتری نمیتوانست رفتار کند... واقعا عصبانی بود. وقتی به خانه ی عمه اش زنگ زده بود و آن ها گفته بودند که پریناز با هومن رفته یک لحظه آتش گرفت... رانندگی در شب... هومن... خواهرش... خاطرات خوبی نبود... و وقتی از هومن با تشر پرسیده بود که چرا پریناز را رسانده هومن با خونسردی پاسخ داد "مگه چی شده؟ دختر عممو رسوندم... تا وقتی من اینجام و ماشین دارم بزارم اون با آژانس بره تو این شب؟" و پویا آرام تر شده بود. میدانست اتفاقی هست که افتاده. و خدا را شکر کرد که به خیر گذشت. ولی دلش نمیخواست این اتفاق دوباره تکرار شود. ته دلش راضی نبود...

پریناز از نگهبانی رد شد و به سمت خیابان راه افتاد.

پویا سرش را پایین انداخت تا دنده را جا بندازد و به سمتش حرکت کند. باید دعوای دو شب پیش را از دلش در می آورد.

هومن هم سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. کمی خسته بود. دیشب خوب نخوابیده بود.

در یک لحظه فقط صدای گاز موتور را شنیدند که با سرعت از کنار ماشین رد شد.

هومن چشمانش را باز کرد. نگاهی به موتوری انداخت. زیر لب دیوانه ای زمزمه کرد.

پریناز خودش را عقب کشید. با جوب آب فاصله ای نداشت.

در یک لحظه پسری که عقب موتور نشسته بود دستش را به سمت کیف پریناز که از دستش آویزان بود دراز کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای جیغی بلند شد. نگاه پر بهت هومن و پویا با هم به سمت پریناز برگشت. و موتوری و دو سرنشینش...

پریناز کیف را محکم گرفت.

پسر هولش داد.

در یک لحظه پایش به جدول کنار جوب گیر کرد و روی زمین افتاد.

موتور ایستاده بود.

پسر دوباره کیف را کشید.

و با صدای جیغ دوم و کشدار پریناز پویا از بهت در آمد. در ماشین را با شدت باز کرد و با سرعت به سمت پریناز و موتور سواران رفت.

هومن هم به دنبالش روانه شد.

_ولش کن آشغال عوضی...

و مشت پویا بود که روی صورت موتورسوار فرود آمد...

هومن هنوز هم در بهت بود.

پسر کیف پریناز را رها کرد و با پویا درگیر شد.

موتور سوار دیگر با دیدن درگیری پویا و دوستش میخواست فرار کند. گازی به موتور داد برای حرکت داد.

هومن فهمید و به سمتش رفت و با او درگیر شد.

پریناز هنوز روی زمین نشسته و با بهت و ترس به پویا و هر از گاهی به هومن نگاه میکرد. بدنش علنا میلرزید... حس میکرد چشمانش سیاهی میرود. میدانست فشارش افتاده... یخ کرده بود...

در کمتر از یک دقیقه دور و برشان با صدای جیغ پریناز و صدای بلند پویا که عصبی بلند بلند به مرد حرف میزد شلوغ شد. چند نفر با لباس حراست دانشگاه سعی در جدا کردن هومن و پویا از موتور سواران داشتند.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن سعی میکرد از فرار موتور سوار جلوگیری کند و با خوردن یک مشت او هم ضربه را تلافی کرد.

هومن زودتر از مرد موتور سوار جدا شد ولی پویا هنوز درگیر بود. هیچ کس جلودارش نبود. هنوز سعی میکرد به مرد درس درست و حسابی ای بدهد در این بین صورتش از مشت های سنگین مرد محفوظ نماند. البته او هم خوب از خجالتش در می آمد.

و چند دختر از همکلاسی های پریناز سعی در کمک به او داشتند.

پریناز هنوز هم با بهت به پویا نگاه میکرد. لرز بدنش بیشتر شده بود. زیر لب اسمش را صدا میزد ولی با این شلوغی و سرو صدا و داد و بیداد پویا شنیدنش محال بود.

پریناز هم نمیتوانست بلند تر بگوید. حس میکرد در حال بیهوش شدن است.

هومن توجهش به سمت پریناز جلب شد. خودش را به کنارش رساند.

_حالت خوبه پری؟ چیزیت شده؟

جواب شنیدن از جانب پریناز انتظار زیادی بود. پوفی کشید. دستی به پشت لبش زد. حس میکرد در اثر یکی از ضربه ها باد کرده ولی خونی نبود. بلند شد و به سمت پویا رفت. حالش را درک میکرد. اگر همین اتفاق برای هانیه می افتاد چه بسا اوضاع خیلی وخیم تر از حالا بود...

مردم سعی در جدا کردن پویا از مرد داشتند.

هومن بازوی پویا را گرفت. کنار گوشش سعی داشت با حرف هایش آرامش کند...

_پویا... آروم باش... چیزی نشده... ولش کن... الان شر میشه ها... پویا... پری داره سکته میکنه از ترس... ولش کن پسر... یه غلطی کرد...

ولی پویا با چهره ی سرخ شده اش به این راحتی آرام نمیشد.

هومن در یک لحظه نفهمید چه شد. فقط برق چاقوی مرد را دید که دستش جایی حوالی شاهرگ پویا را نشانه گرفته. تنها کاری که توانست بکند عقب کشیدن پویا بود و دستش را جلوی او قرار دهد. ضربه ی چاقو به خطا رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و همین وقفه ی مرد و فاصله ای که هومن بین آنها انداخته بود برای جدا کردن پویا و مرد کافی بود.

پویا هنوز هم بلند بلند حرف میزد...

هومن بازویش را گرفت.

_ول کن پویا... حراست گرفتش... ازش شکایت میکنیم... ولش کن...

و کنار گوشش گفت.

_پری خیلی ترسیده... برو پیش اون...

پویا انگار حالا که از مرد جدا شده بود به خودش آمد... خواهرش... با نگاه از بین جمعیت زیاد دورشان دنبالش گشت. هومن به سمتی اشاره کرد.

_اونهاش... اونجاس...

و پویا پریناز رنگ پریده که چند دختر دورش بودند و یکی از آن ها سعی داشت آب قندی در لیوان یکبار مصرف به خوردش دهد را دید. به سمتش رفت. روبه رویش زانو زد. آب دهانش را قورت داد. با تعلل دستش را به سمتش دراز کرد.

_پری؟

و صدای هق هق پریناز بلند شد.

سرش را به سینه اش چسباند. نوازشش کرد.

_تموم شد پری... تموم شد...

بعد از چند دقیقه پریناز کمی آرام تر شد. حالا دیگر سکسکه میکرد. کمی خجالت میکشید. سرش را از سینه ی پویا فاصله داد و هومن که کنار پویا روی زمین نشسته بود در دیدش قرار گرفت. هومن لب زد.

_خوبی؟

حراست در حال متفرق کردن مردم از دم در دانشگاه بود. دو موتور سوار را هم به ساختمان حراست دانشگاه بردند.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز نگاهش را از صورتش گرفت. نگاهش به سمت پیرهن آبی رنگش کشیده شد. با دیدن خون قرمز روی بازویش که پیرهن آبی اش را سیاه کرده بود ناخودآگاه هینی کشید. با چشمانش گشاد شده خیره اش شد.

خود هومن هم نگاهش به سمت بازویش کشیده شد. سوزش داشت.

پویا هم رد نگاه پر بهت و ترس پریناز را گرفت. در یک لحظه پریناز را رها کرد و بازوی زخمی هومن را در دست گرفت.

_چاقو خوردی؟

هومن با فشاری که پویا به بازویش آورد سوزش و دردش بیشتر شد. ناخودآگاه چشمانش را بست و لب گزید...

در حالی که استین پیراهن آبی رنگش را پایین میکشید تشکری کرد.

پویا روبه رویش روی صندلی نشست.

_حالت خوبه؟

سری تکان داد و زیر لب گفت.

_خوبم...

و نگاهی به پریناز انداخت. هنوز حالش خوب جا نیامده بود. از چهره ی سفید شده اش پیدا بود. نفس عمیقی کشید.

پریناز روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود.

هومن سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را به سقف دوخت.

پویا پوفی کشید. با صدای آرامی گفت.

_شانس آورد اونجا بودیم...

هومن زبان روی لبش کشید و سرش را تکان داد. هیچ نگفت...

پویا ادامه داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_پسره ی احمق... آشغال عوضی...

سرش را با تشویش تکان داد.

_پری میگفت میشناختش...

هومن خیره نگاهش کرد.

_چند بار مزاحمش شده تو دانشگاه. اینم فکر کرده میره پی کارش ولی پسره بی خیال نشده...

هومن لبش کش امد.

_اینقدر با حرص میگی خوبه زدی یارو رو ناکار کردی...

پویا اخم کرد.

_پری میگفت اونی که تو باهاش درگیر بودی رو میشناخته... امیدوارم یه درس درست و حسابی بهش بدن تو حراست... پسره ی عوضی...

بعد از کمی نگاهی به پیرهن آبی هومن که آستینش از خون سیاه شده بود انداخت.

_خوب شد تو بودی... وگرنه اگه فرار...

هومن نگذاشت ادامه ی حرفش را بزند.

_بی خیال... حالا که بودم... تموم شد...

اشاره ای به بازویش کرد.

_اون یکی چقدر دیوونه بود... تازه یه چیزیم طلبکار بود... دیوونه...

پویا خندید...

_حواسم یه لحظه پرت شد... جدی جدی میخواست شاهرگمو بزنه ها...

هومن سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. و دوباره تکرار کرد.

_حالا که بودم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و پویا به نبودنش فکر کرد... به فرار اصل کاری... و مهم تر از همه به اینکه اگر بلایی سر هومن می آمد؟ به خاطر او... آب دهانش را قورت داد. دستش را روی دست هومن که روی رانش مشت شده بود گذاشت...

_حالت خوبه؟

هومن جوابی نداد. قبلا جوابش را داده بود. حوصله ی دوباره گفتن نداشت...

پویا ادامه داد.

_با این وضعیت بریم خونتون عمه سکته نکنه خیلیه...

هومن لبش را گزید...

_اول میریم خونه ی من لباسمو عوض کنم...

پویا هم سری تکان داد. نگاهش به سمت پری رفت که چشمانش را باز کرده و خیره نگاهشان میکرد. نگاهی به سرمش انداخت. داشت تمام میشد. به سمتش رفت.

_خوبی پری؟

پریناز دستش را روی سرش گذاشت.

_خوبم... کمی سرم درد میکنه...

پویا لبخندی نثارش کرد.

_به خاطر مسکنه که بهت زدن... گیجت کرده...

پریناز جوابی نداد. نگاهش خیره ی هومن شد که چشمانش را بسته بود.

پویا هم رد نگاهش را گرفت. نفس عمیقی کشید.

_خدا رو شکر بخیر گذشت... از پسره هم شکایت کردم...

پریناز آهی کشید. نگاهی به سرمش کرد.

_کی تموم میشه؟

پویا نگاهی دیگر به سرمش انداخت. تقریبا تمام شده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_برم به پرستار بگم بیاد قطعش کنه...

پریناز سرش را تکان داد و پویا دستی به موهای خواهرش کشید و به راهرو رفت.

هومن چشمش را باز کرد.

_خوبی؟

پریناز آب دهانش را قورت داد.

پرستار سرم را قطع کرد.

پویا هم رفت صندوق تا حساب کند.

پریناز سرش را پایین انداخته بود و با انگشت هایش بازی میکرد.

_از این به بعد هرچی شد باید به پویا بگی... اون برادرته... تو این شهر پدر و مادرت نیستن... نباید چیزی رو ازش قایم میکردی...

پریناز بغض کرد.

_من فکر نمیکردم اینطور بشه...

هومن شانه ای بالا انداخت.

_حالا که همه چی تموم شد... فکر از این به بعدشو باش... بهتره چیزای کوچیکم به پویا بگی... این شد یه تجربه برات... فکر نکن خودت میتونی از پس خودت بر بیای... به هر حال یه دختری...

پریناز نفس عمیقی کشید.

_میدونستم پویا رو چه چیزایی حساسه... میترسیدم کنترلشو از دست بده...

ابروهای هومن بالا رفت.

_به نظر تو الان خیلی خودشو کنترل کرد؟

پریناز سرش را تکان داد.

_از همین میترسیدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن از روی صندلی بلند شد.

_هیچ چیزی تا ابد مخفی نمیمونه... این اتفاق میتونست طوری باشه که اعتماد پویا رو نسبت به تو کامل از بین ببره... خودت میگفتی مطمئنا نتیجه ی بهتری میگرفتی...

و از اتاق بیرون رفت.

پریناز به روبه رو خیره بود و فکر میکرد... این اتفاق میتوانست به بدترین شکل ممکن پایان یابد. و خدا را شکر کرد که چیز خاصی نشد. میدانست اشتباه کرده. البته چند بار خواست به پویا بگوید ولی منصرف شد. از عکس العمل پویا میترسید... و حرف هومن را به یاد آورد... راست میگفت. هیچ چیز تا ابد مخفی نمیماند... و پریناز این را فراموش کرده بود...

فصل بیست و ششم:

رویا دماغش را بالا کشید. با پشت دست اشک روی گونه اش را پاک کرد. چشمانش از اشک نیمه باز بود.

_تموم نشد دختر؟

رامین که همین لحظه وارد آشپزخانه شده بود به پشت رویا رفت و موهایش را روی صورتش ریخت.

_راست میگه مامان... چیه هی فس فس میکنی؟ زود باش دیگه...

و خنده ای کرد.

صدای جیغ گرفته ی رویا بلند شد.

_رامین...؟ برات دارم... بزار...

رامین دوباره خندید.

_تو کارتو انجام بده. نمی خواد برای من داشته باشی...

و با خنده به سمت یخچال رفت و بطری آبش را برداشت. خداحافظی بلند بالایی کرد و به سمت در رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا با پشت دست موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد و زیر لب غر غر میکرد و برای رامین خط و نشان میکشید. دوباره دماغش را بالا کشید.

مادر خندید.

_ول کن پسرمو... کوتاه بیا... دیگه زیاد مهمونمون نیست...

رویا با تعجب و بهت به مادر خیره شد. پس بالاخره به مادرش حرفش را گفته بود. با صدای گرفته ای گفت.

_کافیه مامان؟

مادر نگاهی به عقب انداخت. دوباره به سمت گاز برگشت.

_نه بابا... آخری هم رنده کن دیگه... سریع تر...

رویا آهی کشید. دماغش را برای هزارمین بار بالا کشید و مشغول شد.

برای صد هزارمین بار جیغ مادر را هم در آورد...

_دستت کثیفه... نزن به صورتت...

رویا هم خیلی اهمیت میداد! بعد از تمام کارش بلافاصله بلند شد و دو مشت آب از ظرف شویی به رویش پاشید. نفس عمیقی کشید. فقط کمی از سوزش وحشتناک چشمانش کم شده بود.

صدای مادر بلند شد.

_از تو ظرف شویی؟ اول دستتو بشور. دستت کثیفه میزنی به صورتت...

رویا نالید.

_کور شدم مامان. بیخیال...

مادر غر زد.

_خوبه همش یه پیاز رنده کردیا؟

ابروهای رویا بالا رفت. نگاهی به پوست های پیاز روی سینی انداخت و با خود فکر کرد یک عدد پیاز؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مادر پیاز ها را با گوشت قاطی کرد و تفت داد.

رویا دستانش را با مایع شست. لبخندی زد.

_حالا دختره کی هست؟ اسمش چیه؟

مادر با هیجان به عقب برگشت.

_اسمش نگاره... ندیدمش... آخر هفته میریم خونشون...

چشمانش برق میزد... با صدای جلز و ولز به سمت گاز برگشت و به توضیحاتش ادامه داد.

_خودش که خیلی تعریف میکنه... خیلی چشمشو گرفته.

رویا پشت میز نشست. دستانش را در هم قفل کرد و زیر چانه اش گذاشت.

_حالا کجا آشنا شدن؟

مادر با هیجان بیشتر توضیح داد.

_میگه دختر یکی از همسایه های کنار آژانسه...

_آخر هفته بریم خاستگاری کی نامزدیه؟

مادر خندید...

_تو چقدر هولی... هنوز هیچ حرفی نزدن خونواده ها... یکی دو هفته ای کار هست. چند جلسه باید همو ببینینم...

رویا خندید...

_عروسی داداشم باحاله ها... زن داداش دار میشم... باید به اسم صداش بزنم یا بگم زن داداش؟ زن داداش یه جوریه... رسمیه... به اسم بهتره...

و دوباره خندید...

_دختره یه سال از خودش کوچیک تره... بیست و پنج سالشه...

رویا با بی تفاوتی گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چهار سال بزرگ تر چیزی نیست. مهم راحتیه... میخوام راحت باشه باهامون...

مادر نگاهی به او کرد که خودش حساب کار دستش آمد.

رویا غر زد.

_هنوز هیچی نشده به خاطرش به دخترت چشم غره میری؟ وای خدا. بیاد فکر کنم باید برم دنبال خونواده ی واقعیم... از خونه بیرونم میکنین...

تلفن خانه زنگ زد.

رویا دستش را دراز کرد و نگاهی به گوشی انداخت.

_ای بابا... عمه س...

مادر دوباره چشم غره ای رفت.

_کم حرف بزن... بیا پای این وایسا...

رویا با غر غر به کنار گاز رفت و در حالی که محتویات ماهیتابه را به هم میزد با خودش گفت اگر دختر خوبی باشد و از همان اول در دلش جا باز کرد شاید به او تخفیف دهد زن داداش صدایش کند. این هم خود افتخاریست برای آن دختر... و به افکارش لبخندی زد. و در ذهنش صد هزار بار چهره ی دختر نقش بست و پاک شد...

همان طور که با یک دست تخمه در دهان میگذاشت و میشکست و یک دستش زیر چانه اش بود خیره به برادرش که در حال غذا خوردن بود نگاه میکرد. لبخند ثابتی هم روی لبش بود که به هیچ وجه قصد کنار رفتن نداشت.

رامین هم بدون توجه به سنگینی نگاه خواهرش به غذا خوردن سرگرم بود. حدس اینکه نگاه های شیطنت دار خواهرش از کجا آب میخورد اصلا سخت نبود.

مادر هم دستانش را در هم قلاب کرده بود و در دل قربان صدقه ی یک دانه پسرش میرفت. این چند وقت اخیر برای آینده ی پسرش خیلی نگران بود. فکر میکرد به خاطر آنها کسی را در زندگی اش ندارد ولی با صحبت پسرش در آسمان ها سیر میکرد. در دل برای ختم به خیر و درست شدن همه چیز دعا کرد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رامین بشقاب غذا را عقب زد و لیوانی آب برای خودش ریخت.

صدای اعتراض مادر بلند شد.

_تو که چیزی نخوردی...

رامین لبخندی زد. در این لحظه بعد از یک روز پر کار بیشتر به خواب احتیاج داشت تا غذا...

_نه مامان. اتفاقا خیلی خوردم...

ابروهای رویا بالا رفت.

_آره مامان. اصلا کم بخوره بهتره... باید کت شلوار دومادی اندازش باشه یا نه؟

و نیش خندی زد.

مادر از پسرش به دفاع برخواست.

_هیکل به این خوبی... ماشالله هزار ماشالله...

و در دل قربان صدقه ی تیپ و قیافه ی پسرش رفت.

رامین هم خندید.

_نه به باره نه به داره... اون وقت تو فکر کت شلوار دومادی ای؟

رویا شانه هایش را بالا انداخت.

_من که میدونم درست میشه بالاخره... هم تو راضی ای هم دختره... دیگه ما این وسط چیکاره ایم؟

اخمی کرد.

_البته خوشم نیاد ازش زن داداش صداش نمیزنم... گفته باشم...

و چشمانش را با حالت با مزه ای چرخاند.

_باید دید چی میشه...

مادر بلند شد و بشقاب جلوی دست پسرش را برداشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_کی خواست حالا تو اصلا صداش بزنی؟ افتخار نمیده بهش بگی زن داداش...

رویا با حالت با مزه ای ایش کشیده ای گفت که صدای خنده ی رامین را بلند کرد.

لبخندی هم روی لب مادر که در حال شستن بشقاب پسرش بود نشست.

بعد از جریان هومن رابطه ی بین رامین و رویا خیلی صمیمی تر از قبل شده بود. یعنی رامین برای این صمیمیت تمام تلاشش را میکرد. با شوخی و خنده ها و کل کل هایش... و لذت میبرد از این صمیمیت... به نظرش لازم بود.

_مدرکش چیه؟

رامین سری تکان داد.

_فوق لیسانس داره... ژنتیک... تو یه ازمایشگاه کار میکنه...

رویا اوهی کشیده گفت.

_دختره خر مخشو گاز گرفته؟

چشمان رامین گرد شد...

_رویا؟

و خندید...

_خب چیه؟ حالا خرم هیچی موشی خرگوشی چیزی گاز نگرفته مغزشو؟

_زبون باز کردی... چه چه میکنی... به به... چشمم روشن...

و دوباره با لذت خندید...

مادر هم از کل کل دختر و پسرش لبخندی روی لبش بود. اخمی مصلحتی به رویا کرد.

_رامین جان... خسته ای... برو بخواب...

رویا از روی صندلی بلند شد و با شب بخیری به سمت اتاقش رفت. اگر رویش را داشت به مادرش میگفت که رامین ساعت ده و نیم شب عمرا بخوابد... مگر نگار خانم اجازه میدهد؟ ولی روی این یکی را دیگر نداشت... آن هم جلوی مادرش... لبی گزید و لبخندش کش آمد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای زنگ گوشی رامین بلند شد و رامین سریع به سمت اتاقش رفت.

رویا قهقهه زد.

رامین برگشت و چشم غره ای مصلحتی همراه با لبخند به خواهرش رفت.

****

از خشم و عصبانیت میلرزید. آمدن به خانه و دیدن پدرش که روی مبل نشسته و دیدن پدر بزرگش روبه روی او واقعا به همش ریخته بود. چند بار نفس عمیق برای آرام شدنش کشید ولی انگار فایده ای نداشت.

با صدای باز شدن در اتاق برگشت و نگاهش را به در انداخت. امیدوار بود دوباره پدرش نباشد و با دیدن پدر بزرگش نفس عمیقی کشید و خودش را روی تخت ولو کرد. دو دستش را روی دماغ و دهنش گذاشت و به دیوار روبه رویش زل زد. هنوز هم لرزش دست ها . پاهایش مشهود بود.

پدر بزرگش کنار نشست و دستی به پشت نوه اش کشید.

_باور کن بی خبر اومد... اگه میدونستم میگفتم نیاد... وقتی اومده هم نمیتونستم بیرونش کنم... میگفت تو این چند وقتی که ندیدت واقعا نگرانت بوده...

مکثی کرد. وقتی دید سپهر هیچ نمیگوید ادامه داد.

_گفت میخواد که ببخشیش...

پوزخند روی لب سپهر خیلی پررنگ بود... به حدی که پیرمرد هم حسش کرد.

_واقعا مسخرس... کارشو یکی دیگه کرده... یکی دیگه ضربه خورده... یکی دیگه یه عمر زندگیش به خاطر پدر من تباه شده حالا حلالیتش رو از من میخواد؟

صدایش کمی بالا تر رفت. در این موقعیت کنترل صدایش و آرام بودن واقعا سخت بود. پدرش پیش خود چه فکر کرده بود؟

_من کیم که بخوام حلال بکنم یا نه؟ بر فرض که حلال کردم؟ اونوقت پدرش خیالش راحت میشه و یه نفس عمیق میکشه... عذاب وجدانم که بی خیال... به زندگی عادیش ادامه میده؟ بخشیدن یا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نبخشیدن من چه فرقی داره وقتی زندگی اون زن با پسرش تباه شده؟ اونان که باید ببخشن نه من...

از حرص نفس نفس میزد و سرخ شده بود. پیرمرد با حرف هایش سعی در آرام کردنش داشت. از این چهره ی نوه اش میترسید. هیچ وقت او را اینچنین سرخ ندیده بود... از میز کنار تخت لیوانی آب ریخت و سعی در خوراندنش به نوه اش داشت.

_با اونام حرف زدم... هم با پسره هم با مادرش...

نگاهش به سمت در برگشت که پدرش به چهار چوبش تکیه داده بود. اخمش ناخودآگاه در هم رفت. اصلا نفهمید کی در را باز کرد و آنجا ایستاده. با چهره ای که هیچ چیز از آن معلوم نبود... بی نهایت خونسرد... و همین بر خشم سپهر دامن میزد...

چشمانش را بست و پوفی کشید. رویش را به سمت مخالف در برگرداند. صدای قدم های پدرش را که نزدیک تر ایستاده بود حس کرد.

_سپهر...

چشمانش را باز کرد و از لبه ی تخت بلند شد. رو به روی پدرش ایستاد. حالا که دقت میکرد زیاد هم خونسرد نبود. تظاهر به خونسردی میکرد. سفیدی چشمان قهوه ای اش به سرخی میزد... آب دهانش را قورت داد.

_باهاشون حرف زدی؟ ممنون. لطف کردی. ولی برام جالبه بدونم چطور روت اومد که تو چشمشون نگاه کنی؟ برات سخت نبود واقعا؟

خیلی برام جالبه...

صدای پدر بزرگش را شنید.

_ سپهر...

این یعنی تمامش کند... یعنی او این حرف ها را نمیزد همه چیز تمام میشد؟؟؟؟ تک خنده ای عصبی کرد... به سمت پدر بزرگش برگشت.

_چیه؟ دارم سوال میکنم که چی گفتن. چطور شده که بعد از بیست و چند سال یاد اونا افتاده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سخت بود. سپهر الان عذر خواهی من هیچ فایده ای برای هیچ کس نداره... چون حماقتی که انجام دادم اونقدر بزرگ هست که با چهار تا عذر خواهی و غلط کردم درست نشه... من فقط میخوام...

لبش را گزید و چشمانش را بست.

سپهر پوفی کشید و رویش را به سمت دیوار برگرداند. دستش را روی دهانش گذاشت. چند نفس عمیق کشید. بعد از چند لحظه به سمت پدرش برگشت و در چشمانش که حس میکرد بغض دارد زل زد.

_نمیخوام چیزی از جزییات ماجرا بدونم. چون هرچه بیشتر بدونم پدرم بیشتر از چشمم میوفته... پس اگه بی خبر تر باشم بهتره. برای هممون بهتره... نمیخوام بیشتر از این پدرم از جلوی چشمم بیوفته.

و با قدم های بلند به سمت در رفت.

پیرمرد نگاهی به همایون که هنوز مات جلویش بود انداخت. سری به تاسف تکان داد و با صدای بلند سپهر را صدا زد و از اتاق بیرون رفت. ولی صدای به هم کوبیدن در نشان از موفق نشدنش بود.

سپهر از خانه بیرون رفت.

و در ذهن همایون ملاقات با آن زن و پسر نقش بست... میدانست که ملاقات با آنها روی زیادی میخواست. میدانست که حق آن زن این نبود. میدانست به همه بد کرده. زنش... آن زن... و پسرش.... یا شاید بهتر بود بگوید پسرانش..

. همه ی این ها را میدانست. و میدانست برای جبران همه چیز دیر شده... خیلی خیلی دیر

. چه میخواست چه نمیخواست هومن پسرش بود... پسری که هیچ از پدری اش ندیده بود. پدری که هیچ... حتی یکبار هم تا چند وقت پیش او را از نزدیک ندیده بود. پس پدرنبود

. حتی اسمش هم در شناسنامه ی او نبود.

به یاد آورد وقتی هومن گفت هیچ نمیخواهد. حتی از شکایت هم صرف نظر میکند... چون ارزش شکایت هم ندارد. ارزش هیچ ندارد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خود بهتر از هر کس میدانست. همه چیز را میدانست ولی چه فایده دانستن در زمان حال؟

وقتی که باید به این دانستن میرسید چشمش بسته بود. و حالا این دانستن کوچک ترین فایده ای نداشت.

_رفت...

با تعلل برگشت و به پدرزنش چشم دوخت... پدر زنی که تنها چیزی که در نگاهش مشخص بود تاسف و سرزنش بود. دیگر برایش مهم نبود. وقتی خودش هر لحظه و شبانه روز خودش را لعنت میکرد سرزنش دیگران دیگر مهم نبود... به سمت در رفت.

صدای آرام پیرمرد را شنید.

_من مواظب سپهر هستم... نمیخوام دیگه اذیت شه. اون تو شرایطی نیست که باهاش کل کل کنی یا تحریکش کنی...

نفس عمیقی کشید. ایستاد و به پیرمرد چشم دوخت.

سر پیرمرد پایین بود.

بعد از چند لحظه با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شد. درحالی که حس میکرد در حال خفه شدن است...

فصل بیست و هفتم:

ماشین در سکوت فرو رفته بود.

پویا به ظاهر همه ی حواسش به رانندگی بود ولی گه گاهی از آینه به خواهرش که عقب ماشین از پنجره به بیرون خیره شده بود نگاه میکرد.

هومن هم متوجه ی سکوت غیر عادی ماشین شده بود ولی سعی در شکستنش هم نداشت. حدس اینکه وقتی از ماشین برای تعویض لباسش پیاده شده حرفی بین خواهر و برادر بوده و چه حرفی اصلا سخت نبود. به پویا حق میداد... باید به پریناز نشان میداد که از این به بعد باید همه چیز را به برادرش بگوید... امیدوار بود این اتفاق درس عبرتی برای دختر دایی اش باشد. پوفی کشید و دستی به جلوی موهایش زد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به بیرون خیره شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_عمه اگه در مورد دیر اومدنمون پرسید بگو مشاوره طول کشید...

هومن نیم نگاهی به سمت پویا انداخت و دوباره به بیرون خیره شد. سرش را تکان داد و اوهومی زیر لبی گفت.

پریناز را دم در خوابگاه پیاده کردند. با خداحافظی زیر لبی و سر پایین افتاده به داخل رفت.

پویا و هومن هر دو مسیر رفتنش را دنبال کردند.

بعد از چند لحظه سکوت پویا به حرف آمد...

_امروز خیلی بد بود.

هومن اینبار کامل به سمتش چرخید.

_میتونست خیلی بدتر از این باشه...

پویا نفس عمیقی کشید.

_بهش فکر میکنم دیوونه میشم... دیوونه کنندس... اگه چیزی میشد چی؟ فقط به خاطر اینکه پری دهنشو بسته بود و چیزی نگفت.

هومن دوباره بی اهمیت به سمت پنجره برگشت. زیر لب گفت.

_این اتفاق درس عبرتی شد برای بارای بعد..

پویا زیر لب امیدوارمی زمزمه کرد و هیچ نگفت. بعد از چند لحظه گفت.

_جلسه ی مشاوره خوب بود؟

هومن شانه ای بالا انداخت.

_بد نبود.

پویا آب دهانش را قورت داد.

_در مورد بابات و دیدنش بهش گفتی.؟

هومن نیش خندی زد. تک خنده ای از دهانش خارج شد. زیر لب با صدای تمسخر آمیزی سوال کرد بابام؟ و بلند ادامه داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_در مورد اونم باهاش حرف زدم.

پویا وقتی سکوتش را دید گفت.

_خب. بقیش. چی گفت؟

هومن با خونسردی و بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت. بی حوصله با صدای تقریبا بلندی گفت.

_حس توضیح دادن ندارم. از این به بعد میخوای بدونی چی گفت توام بیا تو اتاق. هی ازم نپرسی...

ابرو های پویا بالا رفت. لبش کش آمد و بیش از بیش به این نتیجه رسید که پسر عمه اش چیزی به اسم اعصاب ندارد...

****

پویا پشت میز در آشپزخانه نشست.

مادر هومن هم چایی برایش ریخت و روی میز گذاشت. خودش هم پشت میز نشست.

پویا تشکری کرد و عطر چای عطر دار را نفس کشید. آرامش بخش بود. در هر شرایطی...

_هومن رفت تو اتاقش؟

با صدای عمه اش سرش را بلند کرد و به او خیره شد. فهمیدن اینکه عمه میخواد حرفی بزند از حرکاتش اصلا سخت نبود.

_اره. بره تو اتاقشم اصلا بیرون نمیاد تا شام و ناهار. خودتون خوب میدونین.

و به جلو خم شد.

_چیزی شده عمه؟

نفس عمیقی کشید. آب دهانش را قورت داد.

_هومن دیگه تقریبا ترک کرده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پویا ساکت به عمه اش نگاه کرد تا منظور او را از حرفش بفهمد. استرس در چهره ی عمه اش کاملا مشهود بود. ولی ترک هومن که استرسی نداشت. تازه باید خیلی خوشحال میشد. پس قطعا موضوع بحث عمه اش این نبود.

زن داستانش را در هم قلاب کرد. نگاهش را به رومیزی دوخت.

_هومن باید تو زندگیش یه تغییر بزرگ رخ بده. چی بهتر از ازدواجش؟ حالا که ترکم کرده. دارم میبینم این روزا چقدر بی حوصلس. میترسم از این بی حسی و بی حوصلگیش. میترسم دوباره دووم نیاره بره سراغ اون زهر ماریا. اون موقع باید چیکار کرد.؟ از همین الان باید جلوی اون روزو گرفت.

پویا با چشمان ریز شده به عمه اش نگاه کرد. قلبش در سینه تند میکوبید. آرام و قرار نداشت. فقط از یک چیز میترسید. حرف از پریناز شدن. اگر عمه اش چیزی میگفت...؟ حتی نمیخواست لحظه ای فکر کند. آب دهانش را به زور از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد. به زور 'خبی ' زمزمه کرد.

زن به پشتی صندلی تکیه داد و ترجیح داد حرفش را رک بزند.

_آدرس دختره رو میخوام. میخوام با خودش و خونوادش صحبت کنم....

مات به عمه اش خیره شد. با تعلل پلکی زد. آب دهانش را قورت داد و با خود فکر کرد میخواهد آن دختر را ببیند؟ آن دختر...؟ و در یک لحظه تصویر دختری که هومن میگفت همسایه ی مردی بود که اسم پدر را یدک میکشید در ذهنش نقش بست. ولی نه... حتی از پدری اسمش را هم نداشت... هیچ نداشت... عمه اش میخواهد دختر را ببیند... و از ذهنش گذشت اگر همسایه را ببیند. هومن گفته بود که مادرش چیزی نفهمد ولی اگر میرفت... با صدای عمه از افکار درهمش دست کشید.

_پویا...؟!

آب دهانش را قورت داد.

_چرا میخوای ببینیش عمه؟

زن پوفی کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هومن نمیتونه اینجور ادامه بده. همین جور پیش بره دیر یا زود دوباره اعتیادش بر میگرده... این بی هدفی و بی انگیزگیش واقعا ترسناکه... ولی اگه هدف داشته باشه انگیزه داشته باشه میدونم دیگه حتی فکرش هم پیش اعتیادش نمیره... من میخوام پسرم خوشبخت شه... اگرم تا حالا پا پیش نزاشتم به خاطر این بود کمی از ترکش بگذره...

پویا سرش را پایین انداخت. زیر لب ناخودآگاه بر زبان آورد.

_اون موقعم هم ترک کرده بود هم انگیزه داشت ولی...

به کامل کردن جمله نیازی نبود وقتی از همین حرف زیر لبی عمه از دل برادر زاده اش خبر دار شد. اینکه اگرچه با هومن مانده و در ترک کمکش کرده بود ولی این دلیل بر فراموش کردن بعضی چیز ها نیست. بعضی چیز ها هیچگاه و در هیچ شرایطی فراموش نمیشوند.

پویا از چای عطر دار که گرمایش را از دست داده بود لبش را تر کرد. فنجان را دوباره روی میز برگرداند. سرش را بلند کرد و به عمه اش چشم دوخت.

زن معنی نگاهش را فهمید. لبش را گزید.

_درسته... اگرم ازدواج کنه دوباره احتمال برگشتش هست ولی کمتر از الان و تو این شرایطش... خیلی کمتر...

به جلو خم شد و دست روی دست پویا که دور فنجان حلقه زده بود گذاشت.

_پویا تو فقط ادرسشو بده... خودم میدونم چکار کنم. چطور صحبت کنم... با مادرش صحبت میکنم... فوقش میگه نه... حتما که نباید جوابش بله باشه... من فقط میخوام شانس پسرمو امتحان کنم... اگه دختره قبلا نمیخواستش به خاطر اعتیادش بوده... کیه که با یه آدم معتاد ازدواج کنه؟ ولی حالا شرایط خیلی فرق کرده... اون موقع من پا فشاری نکردم. پا جلو نزاشتم براش ولی حالا میزارم... خدا رو چی دیدی... شاید دلشون نرم شد. شاید ته دل دخترم باهاش بود فقط مشکلش اعتیادش بوده... همه ی اینا احتماله. ولی اگه بریم جلو امکان حقیقت شدنش زیاده. یا آره س یا نه دیگه. از این دوتا بیشتر نیست...

پویا دستش را از زیر دست عمه در آورد و پیشانی و چشمان خسته اش را مالش داد. لبش را جوید و فکر کرد تنها کاری که نباید بکند بر هم ریختن آرامش نسبی عمه اش است. آن هم برای شخصی که ارزشش را ندارد. نفس عمیقی کشید و همراه با بیرون دادنش گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_من با دختره حرف میزنم...

اخم زن درهم شد.

_خودم حرف...

وسط حرفش پرید. بلند شد و همان طور که به سمت در آشپزخانه میرفت گفت

_اول نظر خود دختره رو بدونیم بهتره. من دیگه برم خونه عمه...

****

سرش را پایین انداخته و خیره ی سنگفرش های کف پارک بود.

رویا با حرص گفت.

_بله؟ فرمایش؟ چیکار دارین؟ من کار دارم باید زودتر برم...

پویا لبش را با زبان تر کرد. فقط به قولی که قبل از خروج از خانه به عمه اش داده بود می اندیشید. قولی که عمه اش برای انجام دادن کارش از او گرفته بود... نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد.

_من پسر دایی هومنم...

رویا از روی صندلی پارک بلند شد و روبه روی پویا ایستاد...

_یه بار دیگم گفتین... خب... الان من باید چیکار کنم شما پسر داییشین؟

با تعلل به حرف آمد.

_خب... راستش... من... یعنی هومن...

دستی به موهایش کشید و نفسش را بیرون داد. و به خودت لعنت فرستاد. واقعا از این قرار ملاقات پشیمان بود. چرا باید با این دختر ملاقات میکرد؟ وقتی حتی خودش هومن را برای خواهرش قبول نداشت چه انتظاری داشت از این دختر؟ و خودش را توجیه کرد که به خاطر خاطره ی بدی که دارد دوست ندارد هومن به پری نزدیک شود ولی حالا... بودنش در این موقعیت با اخم های درهم رفته ی دختر واقعا سخت بود. میدانست نباید این کار را میکرد ولی کار از کار گذشته بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هومن چند ماهه تو ترکه... یعنی الان تقریبا پاکه...

نگاه رویا هنوز هم خونسرد و سرد بود.

_خب؟

پویا سرش را پایین انداخت.

رویا نگاهی به ساعت دستش کرد. کیفش را روی شانه اش تکان داد.

_الان ترک کنه یا نکنه چه ربطی به من داره؟ دلیل اصرارتون به حرف زدن و اینجوری ساکت موندن رو درک نمیکنم...

پویا دوباره به چشمان رویا زل زد.

رویا ادامه داد.

_ترک کردن یا نکردنش به من ربطی نداره. به خود آقای فتاحی هم گفتم که نظر من هیچ وقت بر نمیگرده... حتی اگه امید کمی بود با اون شاهکاری که جلوی خونمون راه انداختن کاملا نابود شد...

پویا حرفی برای گفتن نداشت. میخواست بگوید هومن پسر خوبیست. پسر خوبی که خود حاضر به نزدیک شدن او به خواهرش نبود... و فقط با مرگ پگاه این حس را توجیه میکرد. چه حرفی برای گفتن داشت...؟ و دوباره بیش از بیش به مسخره بودن کارش واقف شد...

رویا دو قدم به سمت در خروجی پارک رفت. ایستاد.

پویا هنوز هم به جای قبلی رویا چشم دوخته بود. با ایستادن رویا به سمتش چرخید.

رویا آرام گفت.

_خوشحالم که برای زندگیشون یه تصمیم خوب گرفتن... آرزوی خوشبختی دارم براشون...

و فقط صدای تق تق کفش رویا که هر لحظه دور تر میشد در گوش پویا پیچید... و دوباره به مسخره بودن کارش ایمان آورد... کاری که هیچ نتیجه ای نداشت. به جز دور نگه داشتن عمه اش از این خانواده و همسایه شان و بی خیال شدنش از تصمیمی که گرفته بود.

پویا روی صندلی نشسته و خیره به هومن نگاه میکرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن هم روی تخت دراز کشیده و همان طور که دو دستش زیر سرش بود خیره به سقف نگاه میکرد و سعی میکرد نسبت به نگاه خیره ی پویا روی خودش بی اهمیت باشد.

پویا همان طور که خیره اش بود حرف های دکتر در سرش زنگ زد... هشدار هایش...

"_به نظر من تو این شرایطی که هومن داره بهتره که فعلا نقشه ی ازدواجشو نکشین...

پویا آب دهانش را قورت داد.

_ولی دکتر... هومن خیلی سرد شده... بی اهمیت شده نسبت به همه چی... من و مادرش فقط میخوایم بهش انگیزه بدیم... هدف بدیم..

بیش از این نمیتوانست توضیح دهد... زبانش نمیچرخید.

دکتر هم فهمید.

_خب فقط به خاطر همین میخواین زنش بدین؟ این دلیل نمیشه... هدف و انگیزه رو میشه یه جور دیگه به هومن داد. جوری که احساس مهم بودن بکنه. به نظر من بیشتر هومن به یه سرگرمی احتیاج داره... یه سرگرمی که اونو از فکر به گذشته و آیندش دور کنه... اونو تو فکر به زمان حال وادار کنه. مثلا بره سر کار... چرا یه کاری براش دست و پا نمیکنین؟ یه آدم عادی هم وقتی همش کنج خونه باشه و به در و دیوار نگاه کنه افسردگی میگیره چه برسه هومن با این اعصاب ضعیفش... تازه الان خوبه. احتمال اینکه چند وقت بعد پرخاش گریش حتی بیشتر از قبل بشه هست. چون هیچ فکر دیگه ای به جز فکر کردن به زندگی گذشتش نداره. این واقعا جنون آوره... ولی اگه کار کنه احساس بهتری داره. آیندش رو بهتر میبینه... روشن تر میبینه... یه کار براش پیدا کنین..."

پلکی زد و از فکر بیرون آمد.

_میخوای چیکار کنی هومن؟

سرش را کمی به سمت پویا برگرداند و دوباره به سقف خیره شد.

_فعلا که هیچی... چیکار کنم؟

پویا آب دهانش را قورت داد. حرف های دکتر در سرش تکرار میشد. چرا به فکر خودش نرسیده بود؟ هومن باید سرگرم یک کار میشد. طوری که کمتر به گذشته فکر کند. نفس عمیقی کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چرا نمیری سر کار؟

این بار هومن سرش را کامل به سمت پویا برگرداند و دستش را تکیه گاه سرش کرد تا از تخت فاصله گیرد.

_چی میخوای بگی پویا؟ بگو...

_چرا دوباره نمیری تو شرکت عمو محمد کار کنی؟ بالاخره که چی؟ هان؟

هومن نگاهش را از پویا گرفت و به جای نامعلومی دوخت.

پویا ادامه داد.

_باید بری سرکار تا سرگرم باشی. نمیشه که همش بیکار باشی... اصلا نخواستی بری اونجام یه کار دیگه پیدا کن برو سرگرم شو...

ابروهای هومن بالا رفت. سرش را تکان داد. پویا درست میگفت. اینطور در خانه نشستن به جز فشار بر اعصابش هیچ فایده ای نداشت.

_الان تقریبا دو سه ماه از ترکت میگذره... درسته نمیتونی تو این شرایط زیاد کار کنی ولی حداقل برای سرگرمی خوبه ...

هومن سرش را برای تایید حرف پویا تکان داد.

_درسته... عمو محمد نه ولی از فردا دنبال کار میرم... خیلی خوبه.

و فکر کرد شاید اعصابش آرام تر شود. این روز ها عجیب بی حوصله و عصبی بود. حتی بیشتر از روز های اعتیادش...

پویا لبش کش آمد...

_منم بهت کمک میکنم. دوستم یه شرکت داره. باهاش صحبت میکنم یه کار نیمه وقت برات پیدا کنه...

و هومن به یاد آورد همین لیسانس مدیریتی که دارد از صدقه سر پویاست که چندین سال پیش او را برای کنکور دادن تشویق کرد. درست که ترم اخر با همه ی آن اتفاق ها کم آورد ولی بالاخره توانست با نه ترمه درسش را به بدبختی پاس کند... فقط پاس... لبخندی روی لبش نشاند.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خوبه... خودمم از خونه نشستن خسته شدم. دوست دارم یه جوری سرگرم بشم...

لبخندش بیشتر شد. هنوز به جای نامعلوم نگاه میکرد.

_و اینکه من اگه بخوام ازدواج کنم باید کاری داشته باشم یا نه؟ خوب نیست همین طور تو خونه بمونم. باید برنامه ریزی داشته باشم...

پویا که از روی صندلی برای ترک اتاق بلند شده بود یخ بست. با چشمان بهت زده خیره ی هومن بود. انگار داشت با خودش حرف میزد. پلکی زد.

هومن نگاهش را از نقطه ی نامعلوم گرفت و به پویا چشم دوخت. چشمانش برق میزد.

پویا ترسید. از برق چشمان امیدوار هومن ترسید. نتوانست بیشتر تحمل کند. نگاهش را از چشمان چراغانی هومن گرفت و به سمت در رفت.

_پویا...؟

ایستاد. سرش را به سمتش برگرداند.

هومن لبش بیش از بیش کش آمد.

_ممنونم به خاطر همه چیز... به خاطر همه ی کمکات... مرسی...

پویا لبش را جوید. از هومن میترسید. از دیوانگی اش میترسید. رویا او را نمیخواست. برایش آرزوی خوشبختی کرد ولی هومن هنوز امید داشت. از این امید میترسید... و از ناامید شدنش. مطمئنا در آن صورت واکنش هومن طبیعی نبود. هومن باید آن دختر را فراموش میکرد و با خود گفت بعدا سر فرصت دیدارش را رویا را برایش شرح میدهد... میگوید که رویا چه گفته... اینطور بهتر بود تا خودش برود با رویا صحبت کند و شوکه شود. باید کم کم با شرایط کنار می آمد.

فصل بیست و هشتم:

رویا همان طور که نگاهش به تلویزیون بود تکه ای سیب از بشقاب جلوی دستش برداشت.

مادر که کنارش نشسته بود سرش را از برگه ی جلوی دستش در آورد و به رویا نگاه کرد.

_بخون ببین به غیر از اینا کسی تو ذهنت نمیاد؟

رویا نگاهش را از تلویزیون گرفت و دستش را برای گرفتن برگه دراز کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ای بابا... هرکی ندونه فکر میکنه چقدر فک و فامیل داریم... ده بیست تان دیگه...

و خودش هم میدانست تا این حد دیگر نیست. کمی اغراق کرده بود.

مادر هیچ نگفت و منتظر به دخترش نگاه کرد.

رویا اسم ها را با بی حوصلگی رد کرد و تقریبا به اسم های اخر رسید. اسم همسایه ی طبقه ی بالا نظرش را جلب کرد. ابروهایش بالا رفت... آن ها هم در عقد برادرش دعوت بودند؟

لبش را گزید و دو هفته روز پیش را که پویا قصد مثلا صحبت با او را داشت به یاد آورد. که عملا هیچ حرفی هم نزده بود. ولی وقتی سپهر از کنار پارک بی اهمیت رد شد دلش کمی آشوب شد. استرش داشت. اگر او را دیده باشد؟ چه فکری در موردش میکند؟

نمیدانست چرا برایش این مسئله مهم بود. در این دو هفته پنج بار کلاس داشت. میتوانست حس کند دوری کردن های پسر عجیب بود. با همیشه فرق داشت و با خود گفت ای کاش میشد با او صحبت کرد. ولی بعد فکر کرد چه میگفت وقتی اصلا مطمئن نبود که او را دیده یا نه؟ مسخره بود.

اصلا او را هم دیده باشد... باید به او چه میگفت؟ با که در پارک قرار داشته؟ یک قرار ناخواسته...

در این دو هفته این مسئله بعد از شادی عروسی برادرش ذهنش را اشغال کرده بود. پوفی کشید و برگه را به مادر برگرداند. لبخندی روی لبش نشاند.

_کسی به ذهنم نمیرسه... دایی محمد کی میاد؟

مادر خندید...

_فردا پرواز داره. یه سر میاد اینجا... دلم براش اینقدر تنگ شده...

و رویا با خودش فکر کرد او هم کمی دلتنگ دایی اش بود. حدود چهار ماه از آخرین دیدارشان میگذشت و اگر این عقد نبود معلوم نبود کی هم دیگر را ببینند. به خاطر کار زیادش در بوشهر به سختی مرخصی میگرفت. تنها کسی که هنوز با او رابطه ی صمیمی داشتند. عمه و عمو که کلا بعد از فوت پدرش دیدارشان به سالی یکبار و زمان عید موکول میشد. آهی کشید. و فکر کرد به چه چیز های بی خودی که فکر نمیکند.

مادر از نایلون کنار دستش یکی از کارت ها را در آورد و به سمت دخترش گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_قشنگه... درسته؟

برای صدمین بار کارت را در دست گرفت و به گل های برجسته ی قهوه ای کمرنگش چشم دوخت و با خود فکر کرد اصلا از دیدن کارت عروسی برادرش سیر نمیشود. لبخندش کش آمد. همه ی حس های بدش از بین رفت. همه چیز را فراموش کرد و فقط به داماد شدن برادر بزرگش فکر کرد.

با دختری که در نگاه اول با خودش گفت چرا سیاه است؟ که البته وقتی به مادرش و رامین گفت بدشان آمد و گفتند سبزه است نه سیاه. حالا هم که کمی چهره ی دختر عادی شده بود به این نتیجه رسید که دختر سبزه است...

ولی باید اعتراف میکرد چهره ی آرامش جذاب بود. با چند بار دیدنش به این نتیجه رسید که میتواند افتخار زن داداش صدا کردن را نصیب دختر کند. افتخار بزرگی بود. نصیب هر کسی نمیشد.!

البته اصلا هم از به خاطر خواهر شوهر بازی نبود! اصلا! از افکار خودش لبخند دندان نمایی زد. با صدای مادر از افکارش بیرون آمد.

_رویا کارتو میبری در خونه ی آقای سلطانی؟ الان بدیمش بهتره... برای آخر هفتس...

نگاهش را به مادر دوخت. آب دهانش را قورت داد. دوباره افکارش به خانه ی اول برگشت. اولا نه رویش را داشت به در خانه اشان برود و دوما نمیخواست دوباره فعلا با سپهر دیداری داشته باشد. نمیدانست چرا حسش به او میگفت که او را در پارک دیده... از روی مبل بلند شد و بی خیال سریالی که از آن هیچ نفهمید به سمت اتاقش رفت. در همان حال گفت.

_شب بده خود رامین ببره... حوصله ندارم...

و از جلوی چشم مادر فرار کرد.

***

سپهر پوفی کشید و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.

آقاجون که زیر نظرش داشت نگاهی به سمتش انداخت.

_حالت خوبه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از صبح میدید که کمی حال نوه اش ناخوش است ولی به روی خودش نمی آورد.

سپهر چشمش را به اطراف چرخاند. محیط برایش کلافه کننده بود. نمیدانست چرا. بدون اینکه نیم نگاهی به سمت پدربزرگش بندازد زیر لب جواب داد.

_خوبم...

که با صدای تقریبا بلند آهنگ فکر نمیکرد شنیده باشد.

ولی پیرمرد که همه ی حواسش پیش سپهر بود نشنید ولی توانست کلمه ی " خوبم " را از میان لب هایش لب خوانی کند.

سپهر در میان چشم چرخاندن ها رامین را با کت و شلوار سیاه براق گوشه ای از سالن دید. رویا هم با کت و شلوار مشکی که رگه هایی از قرمز درونش پیدا بود کنارش بود و با هم حرف میزدند. با دیدن آنها لبخندی ناخودآگاه روی لبش شکل گرفت. حس کلافگی اش نادیده گرفته شد.

لبخندش از نگاه تیز بین پیرمرد دور نماند. رد نگاهش را گرفت و ابروهایش بالا رفت. لب خودش هم کش آمد و با خود فکر کرد اگر میشد چه میشد...!

سپهر همان طور که نگاهش به آن ها بود از روی صندلی بلند شد.

آقاجون با لبخند دستش را گرفت. با صدای تقریبا بلندی که به گوش نوه اش برسد گفت.

_کجا؟

لبخند سپهر بیشتر شد.

_برای محضر نرفتیم. برم عذر خواهش کنم و دیدنشونو بدم...

پیرمرد سرش را با لبخند تکان داد.

_باشه... باشه برو...

سعی کرد نسبت به لحن پر شیطنت پدربزرگش بی اهمیت باشد.

رامین که دید سپهر به آن ها نزدیک میشود از روی صندلی بلند شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا هم که مشغول صحبت با نگار بود و در مورد فامیل هایشان پرس و جو میکرد با بلند شدن رامین ناخودآگاه حرفش را قطع کرد. نگاهی به برادرش و سپس به جهت نگاهش انداخت. با دیدن سپهر که به آنها نزدیک میشود دهانش خشک شد. ضربان قلمش ریتم تند گرفت. او هم ناخودآگاه ایستاد.

نگار هم بعد از رویا مشغول صحبت با دختر دایی اش که کنارش ایستاده بود، شد.

رامین با لبخند دستش را جلو آورد و دست سپهر را دوستانه فشرد. و بعد روبوسی و تبریک... نیم نگاهی هم به رویا انداخت و با لبخند سلامی کرد. جوابش هم با لبخند شنید.

_زحمت افتادین... واقعا شرمندم...

لبخند سپهر بیشتر شد.

_اختیار دارین. وظیفس... شرمنده نیومدم محضر...

و کارت کوچک پول را از جیبش در آورد و به سمت رامین گرفت.

رامین اخمی مصلحتی کرد.

_این کارا یعنی چی؟ همین الانم به اندازه ی کافی شرمندتون شدیم.

و به خانه ی طبقه ی بالا که در اختیارشان گذاشته شده بود اشاره کرد.

سپهر پلکی زد...

_شرمنده رامین جان. قابل نداره. اینم وظیفه بود. همسایه ایم خب...

نگار هم از حرف با دختر دایی اش فارغ شده بود وقتی دید رامین و رویا برای پسر بلند شده و در حال صحبت با او هستند، بلند شد. و وقتی فهمید که نوه ی همسایه ای است که به آنها لطف داشته و خانه در اختیارشان قرار داده احوال پرسی اش گرم تر شد و تشکری کرد.

سپهر هم سر به زیر جواب داد. و بعد از چند دقیقه با گفتن جمله ی مزاحم نمیشم به جای قبلش کنار پدربزرگ برگشت.

رویا از اینکه سپهر زیاد او را به جز احوال پرسی مخاطب قرار نداد ته دلش یک جوری شد و وقتی منطقی فکر کرد با خود گفت سپهر چه حرفی باید با او میزد؟ او که سلام و احوال پرسی کرد. پوفی

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کشید و شانه اش را بالا انداخت. و دوباره به این فکر کرد سپهر او را با پویا دیده چه فکری در موردش میکند؟

غافل از اینکه سپهر اصلا روحش هم از دیدارش با پویا خبر نداشت. اصلا او را ندیده بود. سرش پایین و فقط راهش را ادامه داده بود. همین...

روی صندلی کنار پدر بزرگش که نشست سرحال تر از قبل بود.

پیرمرد لبخندی زد.

_چی شد؟

به سمت پدربزرگش برگشت.

_چی باید بشه؟ بهشون تبریک گفتم...

ابروهای پیرمرد بالا رفت. با منظور تکرار کرد.

_بهشون؟

سپهر خنده ای دندان نما کرد.

_آقا رامین و زنش...

_به رویا خانم تبریک نگفتی؟

با چشمان گرد شده به پدربزرگش نگاه کرد.

_چرا به رویا خانم باید تبریک بگم اونوقت؟

پیرمرد با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و بی اهمیت به حرف نوه اش گفت.

_ایشالا یه روزی برای تو...

سپهر کمی به پدربزرگش نگاه کرد و بعد از چند لحظه اخمش کمی در هم رفت. رویش را برگرداند و دوباره به مهمان ها نگاه کرد. و دوباره نگاهش از عمد چرخید روی دختری که کت و شلوار مشکی و قرمز پوشیده بود و شال قرمز حریری روی موهای با مدلش قرار داشت. دقت که

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کرد بیشتر دختر ها با لباس مناسب و شیک بودند. به جز دو سه نفر که زیاد هم باز نبودند. فقط در حد روسری سر نکردن... وگرنه لباس همه پوشیده بود.

لبش را گزید. دوباره همان حس بد به سراغش آمد. از طرفی نمیدانست چرا دلشوره داشت. هر از چند گاهی نگاهی به گوشی اش می انداخت و صفحه اش را روشن میکرد تا از نبودن تماس از دست رفته مطمئن شود. پوف کلافه ای کشید و دستش را سمت پیشانی اش رفت.

_چی شده سپهر؟

به پدربزرگش نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد. باید میگفت پدرش از صبح تا ظهر سه بار به او زنگ زده و اینقدر با خودش بین جواب دادن یا ندادن کش مکش انجام داده تا تلفن قطع شده؟ حالا کاملا پشیمان بود ولی از طرفی نمیخواست خودش زنگ بزند. زنگ بزند چه بگوید؟

نگاهی به ساعتش انداخت. حدود هشت و نیم بود. تقریبا وقت شام. بدون اینکه نیم نگاهی به سمت دختر با کت و شلوار مشکی بیندازد از جا بلند شد و به بیرون رفت. شلوغی و صدای بلند تا حدی کلافه اش کرده بود. پدربزرگش چند بار صدایش کرد و میخواست دنبالش راهی شود که گوشی اش زنگ خورد.

رویا هم بعد از حدود پنج دقیقه متوجه ی نبود سپهر روی صندلی همیشگی اش شده بود ولی خیلی زود برای پذیرایی از مهمانان و تدارک شام به آشپزخانه رفت و تقریبا نبود پسر را فراموش کرد.

سپهر روی پله ی اخر نشست. سرش را به دیوار خنک تکیه داد. نمیدانست چه شده. و با خود فکر کرد تا حالا که خوب بود...! یک دفعه چه شد؟ دلش آشوب بود و خودش هم دلیلش را نمیدانست. چشمانش را بست. با صدای پر اضطراب پدربزرگش بعد از چند ثانیه چشم باز کرد.

_سپهر...؟

حتما مثل همیشه نگرانش بود. قبل از آنکه سوال کلیشه ای همیشگی را تکرار کند خودش زیر لب " خوبمی "جواب داد. تا خیال پدربزرگش راحت شود.

پدر بزرگ با هول کنارش ایستاد...

_سپهر. اووم...

چشمانش را ریز کرد. با کمک نرده از جا بلند شد. صدایش کمی جان گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چی شده؟

پیرمرد زبانش بند آمد. میترسید از حرف زدن... استرش داشت. ولی باید میگفت. چشمانش را بست و بعد از ثانیه ای باز کرد. آب دهانش را قورت داد.

_باید بریم سپهر...

گیج و گنگ بود. خودش هم نفهمید چگونه سوار ماشین شد. انگار هیچ چیز به خاطر نداشت. چیزی از معده اش میجوشید و بالا می آمد ولی اجازه ی بیرون آمدن نداشت. دهانش خشک و تلخ بود. با گنگی به تاریکی بیرون زل زد. دستی روی دستش نشست. بعد از چند ثانیه گیج به کنارش نگاه کرد. نگاهش در تاریکی ماشین، پدربزرگش را که خیره ی جاده بود، دید...

زبان خشکش را روی لبش کشید. آب دهانش را قورت داد. پلکی زد تا کمی از تاری دیدش برطرف شود.

پیرمرد نیم نگاهی به سمت نوه اش انداخت. از رنگ سفید شده ی صورت نوه اش که در تاریکی هم کاملا مشهود بود بیش از هر چیز وحشت کرد.

سپهر رویش را به طرف پنجره برگرداند و به مسیر نامعلوم زل زد. زمان از دستش در رفته بود. چقدر در راه بودند؟ سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داد. خنکای شیشه کمی از داغی پیشانی تب دارش کم کرد. چشمانش را بست.

پیرمرد پشت دست نوه اش را با انگشت شصت نوازش کرد .

با حس ایستادن ماشین چشمانش را باز کرد. گردنش خشک شده بود. نگاهش به اطراف چرخاند و با دیدن اسم بیمارستان که چشمک میزد نفسش را بیرون داد. به سمت پدربزرگش برگشت. صدایش آرام بود. خیلی آرام...

_گفتم که... حالم خوبه آقاجون.

چشمان پیرمرد اشکی بود. در تاریکی کاملا واضح بود. حتی سپهر هم که دیدش کمی تار بود متوجه شد. چون فاصله ی زیادی با او نداشت.

دست نوه اش را محکم تر گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر به اطرافش نگاه کرد. ضربان قلبش تند بود. حتی نفس کشیدنش هم سخت بود. نگاهش برگشت روی پدربزرگش.

_چرا اومدیم اینجا؟ من میگم خوبم... به خدا... بریم...

و آرام تر گفت.

_خواهش میکنم...

دلش بیش از بیش آشوب بود. همه چیز دور سرش میچرخید.

پیرمرد سرد شدن بیش از بیش دست نوه اش را حس کرد. دهانش را باز کرد. آرام گفت.

_سپهر...

سپهر فقط گیج و سوالی با چشمان کم فروغش نگاهش کرد. و مرد فقط توانست آرام زمزمه کند.

_بابات...

ادامه ی حرفش را خورد.

سپهر هیچ واکنشی نشان نداد. فقط مات به پدربزرگش نگاه کرد. پلکی زد و دوباره نگاهش به سمت نام بیمارستان که چشمک میزد برگشت. سرش به دو طرف تکان خورد. برگشت سمت پدربزرگش...

_چرا اومده... اینجا؟ چرا اینجا... قرار گذاشته... منو ببینه؟ میومد خونه... منم میخواستم... باهاش صحبت کنم... بگو بیاد خونه... اینجا چرا اومدیم؟

دو قطره اشک از چشمان بارانی پیرمرد بیرون ریخت. بغض داشت.

وقتی واکنشی از پدربزرگش ندید صدایش بیشتر جان گرفت. فقط میخواست از این محیط و این حس خفقان لعنتی راحت شود. دیگر مهم نبود که با پدرش حرف بزند. دیگر مهم نبود که پدرش همیشه به او زنگ بزند. جوابش را میداد... روزی صدبار... فقط مهم این بود که حالا در این لحظه از این محیط خلاص شود.

_از اینجا بریم... بیاد خونه حرف میزنیم...

پیرمرد دستی به گونه ی رنگ پریده ی نوه اش کشید. لبش را گزید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بابات اینجاس...

سپهر هیچ نگفت و فقط تماشایش کرد.

پیرمرد دوباره دهان باز کرد. آرام تر از قبل گفت.

_میخواد ببیندت...

دست یخ زده ی سپهر را فشار داد.

_تصادف... کرده...

دهان سپهر باز ماند.

پیرمرد ادامه داد.

_باید ببینیش...

و سپهر با خود فکر کرد چطور امکان داشت؟ وقتی صبح سه بار به او زنگ زده ولی جواب نداده بود. چطور ممکن بود؟ پوزخندی روی لبانش نشست. کم کم لبش بیشتر کش آمد. باور نمیکرد. امکان نداشت...

پیرمرد ساکت به واکنش نوه اش نگاه میکرد.

****

مات به دیوار آبی کمرنگ روبه رویش زل زده بود. هرچند لحظه یکبار پلکی میزد که نشان از زنده بودنش میداد. دستی دور شانه اش حلقه شد. نگاه از دیوار نگرفت. هیچ حسی نداشت. هنوز هم گنگ بود. شوک بزرگی بود و هضمش سخت...

پدربزرگش لیوانی آب جلوی دهان نوه اش گرفت.

سپهر هیچ واکنشی نشان نداد.

پیرمرد آرام گفت.

_سپهر اینو بخور... چیزی نیست... درست میشه. حالش خوبه...

سپهر به سمتش برگشت و نگاهش کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد آب دهانش را قورت داد و لیوان را به دهانش نزدیک تر کرد. نگاه از چشمان نوه اش گرفت. خودش هم به حرفش اعتقادی نداشت. احتمال زنده ماندنش کم بود وقتی دکتر امیدی نداشت. وقتی گفت که قبل از رفتن به اتاق عمل دوبار ایست قلبی کرده و با شوک برگشته.

_بخور رنگت خیلی پریده. اینجور پیش بری توام باید اینجا بستری شی...

دست سپهر را بار دیگر در دست گرفت. دیگر سرد نبود. اینبار داغ بود. لرزش خفیف بدنش را حس میکرد.

_آروم باش سپهر... گفتم که هیچی نیست. فقط داری به خودت صدمه میزنی...

سپهر مات پشت سر پدربزرگش شد. با چشمان بی روح به در باز شده ی اتاق عمل نگاه کرد. سرش روی بدنش سنگینی میکرد. فشاری به دست پدربزرگش آورد. گرچه فشار کم جانی بود ولی پیرمرد رد نگاه نوه اش را گرفت. با تعلل از جا بلند شد.

دکتر جلوتر آمد. سپهر با کمک صندلی پلاستکی ایستاد. پاهایش میلرزید. بیشتر شبیه نیم خیز شدن بود. قوز داشت. نگاهش فقط به دهان دکتر بود.

پیرمرد از چهره ی دکتر میتوانست نتیجه ی عمل را حدس بزند.

دکتر سری به تاسف تکان داد و تسلیت گفت.

و کلمه ی تسلیت در مغز سپهر تکرار میشد.

پیرمرد مات مانده بود. باور نمیکرد به همین زودی تمام شد. مگر چند سال داشت؟ حتی پنجاه سال هم نداشت.

دنیا دور سر سپهر چرخید. و فقط چهره ی پدرش جلوی چشمش بود. مثل یک کابوس بود. نمیتوانست باور کند پدرش دیگر نیست. هرچه بود پدرش بود. پدری که برایش همه کار کرده بود. پدری که جواب تماس هایش را نمیداد. پدری که آخرین بار صدایش را برای او کمی بلند کرده بود و پدرش فقط گوش میداد و هیچ نمیگفت.

دستانش توانش را از دست داد. روی پاهای لرزانش افتاد. سیاهی جلوی چشمانش هر لحظه پررنگ تر میشد. فقط صدا ها را میشنید. صدای داد و فریاد آقا جون و کمک خواستنش... ای کاش

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صداها هم نمیشنید. صدا ها هم از بین رفت. و در لحظه ی آخر هوشیاری اش با خود فکر کرد یعنی او هم مثل پدرش مرد؟ پدرش هم همین طور مرده بود؟

****

دستی به سر سپهر کشید. دستش پایین آمد و روی گونه ی رنگ پریده اش نشست. هنوز هم با وجود تب بری که به سرمش تزریق شده بود کمی داغ بود و همین نگرانش میکرد.

سپهر با چشمان نیمه باز به سقف نگاه میکرد. تازه از خواب بیدار شده بود ولی هنوز چشمانش در اثر مسکن های تزریق شده به او خمار و نیمه باز بود. البته خواب که نه. بیهوشی بهتر بود.

پیرمرد از عذاب نوه اش خبر داشت. عذاب وجدان به خاطر جواب ندادن تماس های پدرش. به خاطر حرف نزدن با پدرش...

با وجود لوله ای که در دماغش بود تنفسش سخت تر میشد. مثلا برای بهتر بودن تنفس بود ولی برعکس... بعد از چند دقیقه سکوت همان طور که نگاهش به سقف بود زیر لب زمزمه کرد.

_باورم نمیشه...

پیرمرد جوابی نداد. و در دل خدا را شکر میکرد که حداقل صحبت کرد... شاید با صحبت کمی خالی میشد. شاید میشد دردش را تسکین داد ولی سکوت و خاموشی او را از بین میبرد... و پیرمرد خوب این را میدانست. جوابی نداد تا بیشتر حرف بزند...

با سکوت پدربزرگش بدون تکان سرش چشمانش را به سمت او که لبه تخت نشسته و یک دستش را در دست داشت چرخاند. دوباره زمزمه کرد.

_تقصیر من بود...

و بعد از چند ثانیه دوباره تکرار کرد.

_همش تقصیر من بود...

اخم های پیرمرد درهم رفت. دستش را فشار داد.

_یعنی چی؟ تو چه تقصیری داشتی؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_من... نباید باهاش اونجور حرف میزدم...

زیر لب زمزمه کرد.

_اون بابام بود...

یک قطره اشک از چشمان درمانده اش بیرون ریخت و دل پیرمرد را آتش زد.

چشمانش را بست و سرش را برگرداند. نفس عمیقی کشید. واقعا درمانده بود. خودش هم هنوز باورش نمیشد. مثل خواب بود.

_پدرت خودش با کاراش باعث شد اون حرفا رو بهش بزنی...

سپهر نمیشنید. این حرف ها آرامش نمیکرد. لب های سفید شده اش را به هم فشار داد.

_حقش نبود... حقش نبود که باهاش اونطور حرف بزنم. بابام برای من خوب بود. پس چرا بهش اون حرفا رو زدم؟ چرا جوابش زنگاشو ندادم؟ چرا باهاش حرف نزدم...؟ چرا...؟

و دوباره اشکی ناخودآگاه از چشمانش فرو ریخت. چرا آن رفتار ها را با پدرش انجام میداد؟ چه حقی داشت؟ او که این وسط صدمه ای ندیده بود که طلبکار باشد. همه ی صدمه ها را کسانی دیگر دیدند و آنوقت او... و با خود فکر کرد اگر از همچین روزی خبر داشت هیچ وقت این کار را نمیکرد. هیچ وقت آن حرف ها را نمیزد. اصلا خودش به پدرش زنگ میزد. نیازی به زنگ زدن او نبود. و حالا فقط افسوس ها برایش به جا مانده بود... فقط همین. هیچ کار نمیشد کرد. آب دهانش را قورت داد. هزاران فکر در سرش بدون نظم و سامان خاصی جولان میداد و از همه پررنگ تر مقصر جلوه دادن خودش بود. با صدای ضعیفی پدربزرگش را مخاطب قرار داد.

_چطور فهمیدی؟

پیرمرد سرش پایین و به ملافه ی سفید رنگ چشم دوخته بود. سخت بود نگاه کردن به چشمان اشکی نوه اش آن هم در این شرایط.

_به گوشیم زنگ زدن.

سپهر با درماندگی به چشمان پدربزرگش که به او خیره نبود نگاه کرد.

_آخرین بار به شما زنگ زد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خب معلوم بود. این دیگر چه سوالی بود؟ معلوم بود که آخرین بار به او زنگ زده و برای چه... کاملا واضح بود.

و این عذاب وجدان سپهر را بیشتر کرد. پلکی زد تا از گیجی در بیاید. صدایش آرام تر از همیشه به گوش رسید. حتی آرام تر از چند لحظه قبل.

_فردا صبح تحویلش میدن؟

پیرمرد سری به معنای تایید تکان داد و پلکی زد.

_تو به این کارا کاری نداشته باش... خودم درستش میکنم...

پیرمرد نگاهی به ساعتش کرد. حدود دوازده و نیم نصفه شب بود. با خود فکر کرد تا حالا مهمانی صد درصد تمام شده. و فکر کرد میتواند روی کمک رامین برای انجام کارها حساب باز کند؟ خودش تنها نمیتوانست. صدای سپهر به گوشش رسید. محکم تر از همیشه.

_یعنی چی کاری نداشته باشم؟ میخوای حالا هم تنهاش بزارم؟ مگه میشه؟ من پسرشم...

و خواست نیم خیز شود که پیرمرد فشاری به شانه هایش آورد.

_بس کن سپهر... حالت خوب نیست. کجا میخوای بیای؟

سپهر رویش را به سمت پنجره برگرداند. حوصله ی بحث نداشت. در حالی که میدانست به هر قیمتی شده فردا صبح از این تخت بلند میشود. باید بلند شود. او پسرش بود...

صدای در بلند شد.

نگاه پیرمرد به سمت در برگشت.

با دیدن کسی که وارد اتاق شد خیلی ناگهانی از روی تخت بلند شد. اول با چشمان گشاد شده به مرد نگاه کرد و بعد اخمش کمی درهم رفت.

سر سپهر هم با تعلل به سمت در برگشت. و با دیدن شخص وارد شده نمیدانست چرا زیاد تعجب نکرد. فقط آرام نگاهش کرد. نگاه آرامی که برای خودش هم در این شرایط جای سوال داشت که از کجا منشا میگیرد؟

هومن در را پشت سرش بست. دو قدم جلو آمد و وسط اتاق ایستاد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد به حرف آمد.

_همایون فوت کرد.

هومن خیلی خونسرد به سپهر نگاه میکرد.

سپهر هم همین طور.

بعد از سکوت چند ثانیه ای هومن نگاهش را از سپهر گرفت و به پیرمرد دوخت. ابروهایش بالا پرید. با لحنی کاملا جدی گفت.

_چه خوب که گفتین. نمیدونستم...

و دوباره نگاهش برگشت روی سپهر.

_میتونیم باهم حرف بزنیم...؟

پیرمرد دستش را مشت کرد. روبه روی هومن ایستاد.

_حال سپهر خوب نیست. بعدا حرفاتو بزن...

هومن در چشمان پیرمرد زل زد.

_میدونم پدر عزیز تر از جانش رو از دست داده این دردونتون... نمیخوام هم بخورمش...

با گوشه ی چشم اشاره ای به سپهر روی تخت کرد. نیشخندی زد. تمسخر در کلامش کاملا معلوم بود.

پیرمرد صدایش را بلند کرد.

_برو...

قبل از کامل کردن حرفش سپهر میان حرفش آمد. صدایش جان دار بود... از بی جانی قبل خبری نبود.

_آقاجون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد در حالی که با حرص نفس عمیق میکشید به سمت سپهر برگشت. سپهر پلکی زد و لبخند محوی روی لبش برای اطمینان پدربزرگش نشاند. زبان روی لب های خشک و سفید شده اش کشید.

_کمی گرسنمه... یه کیک برام میارین؟

پیرمرد لبش را گزید. چشمانش را بست و نفسش را با حرص بیرون داد. فهمید باید برود. نگاهی به سمت هومن انداخت.

هومن داشت اتاق را برانداز میکرد.

_بلایی سرش بیاد...

چشمانش را بست و ادامه ی حرفش را نگفت. با چند قدم بلند به سمت در رفت.

با بیرون رفتنش هومن نگاهش را از جای قبلی پیرمرد که با حرفش به او زل زده بود گرفت و دوباره با مسخرگی ابروهایش بالا پرید.

_چقدر هواخواه داری تو... فکر میکنه میخوام بخورمت...

روی صندلی کنار پنجره نشست و پا روی پا انداخت.

سپهر با خود فکر کرد این پسر زیادی خونسرد است. و از ذهنش گذشت شاید حق داشت...

بدون توجه به سپهر پنجره ی اتاق را باز کرد و هوای خنک اواخر شهریور را به ریه کشید. چشمانش را بست.

سپهر هیچ حرفی نزد. فقط حرکاتش را دنبال میکرد.

_خیلی ناراحتی؟

دیگر خبر از تمسخر قبل در کلامش نبود.

سپهر آب دهانش را قورت داد.

_اون بابام بود.

لب هومن دوباره به نیشخند زاویه گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ناراحتی؟

سپهر نفس عمیقی کشید و به سقف خیره شد.

_روزای آخر باهاش خوب نبودم... حسرت میخورم... فکر نمیکردم به همین زودی...

و دیگر ادامه نداد...

هومن به سمتش برگشت.

_آره خب. منم ناراحتم... میدونی چرا؟

سپهر نگاهش را به چشمان دریایی اش دوخت.

_چونکه بدون اینکه هیچ زجری بکشه خیلی راحت مرد. حقش این نبود. اگه به من بود شکایت میکردم و میانداختمش زندان. ولی میدونی چرا اینکارو نکردم؟ به خاطر مامانم... نمیخواستم از برگشتنش چیزی بفهمه و دوباره بهم بریزه... ولی حق همایون این نبود که اینقدر راحت بمیره... پشیمونم... نه به خاطر کارام. نه به خاطر حرفام بهش... اتفاقا به خاطر اینکه فرصت بیشتری نداشتم که عقده هامو خالی کنم. اگه میدونستم فرصت اینقدر کوتاهه حتما از فرصتام نهایت استفاده رو میکردم..

سپهر نیم خیز شد و به پشت تخت تکیه زد. نگاهی به سرم دستش انداخت. چیزی تا تمام شدنش باقی نمانده بود.

از هوای خنک بیرون لرز کوتاهی روی تن سپهر نشست. پتو را با دستی که سرم وصل نبود تا روی شانه هاش کشید.

هومن هم دوباره بی اهمیت به بیرون خیره شده بود. شاید اصلا متوجه ی وضعیت سپهر نشده بود. شاید هم... صدای سپهر را شنید.

_از کجا فهمیدی؟

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت.

_بهم زنگ زدن. منم گفتم که به من ربطی نداره...

و سپهر با خود فکر کرد پس شماره ی اول گوشی پدرش هومن بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چند ثانیه سکوت بینشان برقرار شد.

هومن با حرص پنجره را بست. نفس عمیقی کشید.

لبخند محوی روی لب سپهر نشست.

_از آدمای مظلوم و مظلوم نما متنفرم...

_مظلوم نما...؟

نگاهش را از بیرون گرفت و به سمت سپهر برگشت.

_و همین طور ترحم برانگیز...

و با نگاهش سر تا پای سپهر را برانداز کرد.

_هیچ وقت نخواستم ترحم برانگیز باشم...

هومن شانه ای بالا انداخت.

_ولی هستی... حداقل با این حالت...

سپهر هیچ نگفت.

نیشخند روی لب هومن پررنگ تر شد. و با به یاد آوردن حرف های مرد در اولین ملاقات اخمش در هم رفت.

_ولی به من هیچ ربطی نداره... برعکس اون چیزی که اون میگفت.

سپهر آب دهانش را قورت داد. صدایش بغض داشت.

_میگفت ازت حلالیت خواسته...

با بلند شدن صدای خنده ی هومن با بهت به او خیره شد... بعد از چند لحظه که خنده اش تمام شد گفت.

_از من حلالیت خواسته؟

سپهر سرش را تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_گفت اومده دیدنت...

_هه... حلالیت...

در چشمان سپهر زل زد. با صدای بلند که حرص و عصبانیت داشت ادامه داد.

_به اون گفتم به توام میگم. من برات هیچ کاری نمیکنم... هیچ وقت...

چند ثانیه سکوت برقرار شد. سپهر با بهت گفت.

_برای من؟

هومن قدمی به تخت نزدیک شد. هر لحظه صدایش بالاتر میرفت.

_آره... برای تو... زنده موندن یا مردنت برام پشیزی ارزش نداره... من هیچ کاری برات نمیکنم... با مظلوم نمایی هم به هیچ جایی نمیرسی...

سپهر خودش را بالاتر کشید. اخم کمرنگی روی صورتش بود. بهت داشت. به اندازه ی کافی باهوش بود که حرف پدرش به هومن را حدس بزند. با توجه به حرف دکتر که میگفت سریع ترین راه خوب مقابله با بیماری پیوند مغز استخوان است و در غیر این صورت شاید زیاد دوام نیاورد حدس اینکه پدرش چه گفته اصلا سخت نبود. سرش را به دو طرف تکون داد.

_من نمیدونستم...

بعد از چند لحظه مکث دوباره گفت.

_به من چیزی نگفت.

هومن بی خیال به سمت در رفت.

_دونستن یا ندونستن تو به من ربطی نداره. فقط خواستم روشنت کنم.

خودش هم نمیدانست چرا حالا در این لحظه اینجاست... وقتی نتوانست تحمل بیاورد و به بیمارستان زنگ زده بود تا اسم بیمارستان را بداند. وقتی خودش را رساند و گفتند تمام کرده و وقتی سراغ خانواده ی او را گرفت گفتند که پسرش در اتاق بستری است. از آمدنش پشیمان نبود. کاری نکرده بود که پشیمان شود. فقط میخواست حرف بزند. این مرگ برایش واقعا شوک بود. چه میخواست چه نمیخواست واقعا شوکه شده بود. فکر نمیکرد اینجا آخر آن مرد باشد. هنوز کامل

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عقده هایش را سر مرد خالی نکرده بود. هنوز کارش با او تمام نشده بود. هنوز منتظر بود که روزی چند دفعه مرد زنگ بزند و او جواب دهد و فقط به او حرف بزند... و مرد سکوت کند. میخواست هرچه زودتر به خانه برود. بودن اینجا سنگین بود.

_فردا میای؟

با صدای آرام سپهر کنار در ایستاد. چند ثانیه مکث کرد. به سمتش برگشت.

سپهر با چشمان اشکی داشت نگاهش میکرد.

و هومن بیش از بیش عصبی شد. از کاری که به نظرش فقط مظلوم نمایی بود. نه چیز دیگر...

_نه...

جواب نه اش آنقدر قاطع بود که سپهر هیچ نگفت.

ادامه داد.

_نه فردا نه هیچ وقت دیگه. هیچ وقت نمیرم سر خاکش... سر خاک کسی که با من هیچ نسبتی نداره. نمیرم تا همیشه در عذاب باشه. تا همیشه تنها آرزوش رفتن من اونجا باشه...

و دوباره تکرار کرد...

_هیچ وقت نمیرم...

و در را به هم کوبید.

****

صدای بلند قرآن در گوشش بود.

پیرمرد کنارش ایستاده بود و از لجبازی و سرتقی نوه اش حرص میخورد.

سپهر از اشکی که در چشمانش بود کمی تار میدید. چطور راضی میشد خاکسپاری پدرش نباشد؟ مگر میشد؟ خواسته ی زیادی بود از او... و هر از چند گاهی امیدوارانه به اطراف قبرستان نگاه میکرد. امیدوار به دیدن یک شخص. یک شخص که نه اش آنقدر قاطع بود که مسلما امیدی باقی نمیگذاشت برای آمدنش به اینجا ولی سپهر هنوز هم امیدوار بود. دوست داشت اینجا باشد. مثل دیشب او را ببیند... حس دیشب را در اتاق تجربه کند. حس آرامش کمرنگی که بود. با اینکه حرف

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هایش آرام نبود ولی خود سپهر هم نمیدانست این آرامش از کجا می آمد؟ نفس عمیقی کشید. کم کم به ظهر نزدیک میشد. پدرش در خاک گذاشته شد و او در بین دستهای پدربزرگش و رامین بود. هیچ کاری نمیتوانست بکند. اشک از چشمانش پایین آمد. و فکر کرد دیروز همین موقع بود که به تماس هایش پاسخ نمیداد و امروز... اگر از آینده خبر میدانشت هیچ وقت اینکار را نمیکرد... هیچ وقت.

کم کم مراسم تمام شد. پدرش در همان قبرستانی که مادرش بود به خاک سپرده شد. با فاصله ی چند قبر... هنوز هم برایش غیر قابل باور بود که پدرش را نمیبیند... انگار خواب باشد... و دوباره نگاهش به اطراف چرخید. کم کم داشت ناامید میشد. او هیچ وقت نمی آمد...

_ظهره... باید بریم خونه...

با صدای پدربزرگش به سمت او برگشت.

افراد تسلیت میگفتند و میرفتند.

سپهر زبانش به هیچ نمیچرخید. فقط منتظر بود. منتظر یک معجزه...

پدربزرگش جواب تسلیت ها را میداد و از آمدنشان تشکر میکرد.

رامین گفت.

_رویا و مامانم خونن... خونه آمادس... مهمونا میتونن بیان...

و با گوشی اش به خانه زنگ زد و خبر داد. این همسایه از صد فامیل بهتر بود... عجیب هوای هم را در هر شرایطی داشتند. دیشب که مهمانی عقد و امروز...

رامین دستش را به سمت ماشین کشید.

سپهر به زور راه میرفت. نمیتوانست دل بکند. و دوباره فقط نگاهش به اطراف بود.

پیرمرد در گوشش گفت.

_اونم میاد؟

معنی نگاه های منتظر نوه اش را خوب میدانست.

سپهر نفس عمیقی کشید. سرش را به دو طرف تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نه...

نه اش قاطع بود. مثل نه هومن... میدانست دیگر نمی آید. میخواست بیاید تا حالا می آمد.

پیرمرد دست در دور شانه اش انداخت و هیچ نگفت.

سپهر آخر از همه در ماشین نشست.

قبرستان عجیب در سکوت فرو رفته بود. همه به سمت خانه حرکت کرده بودند.

سپهر آخرین نگاه را از پنجره به بیرون انداخت و بعد چشمش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... او هیچ وقت نمی آمد...

****

فصل بیست و نهم:

با کلافگی روی میز ناهار خوری ضرب گرفته بود. دیشب تا صبح خواب به چشمش نیامده بود. حتی خوردن یک مسکن هم افاقه ای نکرد.

_چیزی شده هومن؟

نگاهش از میز بالا آمد و روی صورت مادر نشست.

مادر لبخندی به صورت نشاند. لیوانی چایی جلویش گذاشت.

_چی شده؟

هومن با کلافگی به معنای هیچ سر تکان داد. نگاهش به ساعتش انداخت. ده دقیقه به هشت صبح... چایی را یک سره سر کشید.

صدای اعتراض مادر در آمد.

_این چه طرز چای خوردنه... داغ بود هنوز...

هومن بی اهمیت خیره به میز در رویاهای خودش بود. نمیدانست این دو دلی از کجا می آمد؟ این افکاری که مثل خوره به جانش افتاده بود. تصویر پسری که دیشب روی تخت بیمارستان بود از همه پررنگ تر جلوه میکرد. سرش را تکان داد. نباید به آن فکر میکرد. اخمش درهم شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هانیه بیدار شده بود. کجاس؟ چرا نمیاد صبحونه بخوره؟

مادر شانه اش را بالا انداخت.

_گفت داره با پری حرف میزنه...

چند لحظه سکوت برقرار شد.

مادر به جلو خم شد. چشمانش را ریز کرد.

_چی شده هومن؟ چته؟

هومن لبش را گزید. همان طور که به رومیزی خیره بود گفت.

_هیچی. چی بشه؟

لیوان چای را عقب زد.

هانیه وارد آشپزخانه شد و با شادابی سلامی بلند بالا کرد.

هومن هنوز اخم هایش درهم بود. عصبی گفت.

_چی داری میگی سه ساعته تو اتاق؟

هانیه چشم هایش گشاد شد. نگاهی به مادر انداخت.

مادر هم خیره ی هومن بود که عصبی به هانیه نگاه میکرد.

هانیه آب دهانش را قورت داد.

_یعنی چی داداش؟ داشتم با پری صحبت میکردم خب...

_پری اینقدر بیکاره سه ساعت بشینه با تو صحبت کنه؟

رنگ صورت هانیه به سفیدی میزد.

_هان؟ خب... صحبت کردیم دیگه. سوال داشتم ازش...

و با ببخشیدی به بهانه ی شستن صورتش محل را ترک کرد.

هومن پوفی کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اعصابت از یه جا دیگه خورده سر این بدبخت خالیش نکن.

هومن موهایش را در چنگ گرفت و هیچ نگفت.

لبخندی روی لب مادر نشست.

_پویا میگفت برات کار پیدا کرده. از فردا میری سرکار...

هومن فقط سرش را با بی حوصلگی تکان داد. حوصله ی بحث نداشت. خودش هم نمیدانست چه بلایی سرش آمده. بی قرار بود. با یک حرکت از روی صندلی بلند شد و به اتاق رفت. بعد از چند لحظه با لباس بیرون از اتاق بیرون آمد.

مادر متعجب گفت.

_چی شده؟ کجا میری؟

اخمش هنوز باز نشده بود.

_کار دارم... ظهر نمیدونم بیام یا نه... فعلا...

و قبل از هر اعتراضی از جانب مادر اتاق را ترک کرد. خودش هم نفهمید چطور سوار ماشین شد... چطور راند و چطور سر از اینجا در آورد. با انگشت عصبی روی فرمان ضرب گرفته و به در بیمارستان خیره مانده بود. از استرس نفس هایش تند شده بود. زبان روی لب خشکش کشید و سعی کرد با یک نفس عمیق آرامش از دست رفته را به بدنش برگرداند ولی چندان موفق نبود. نمیدانست چقدر گذشت. یک ربع؟ نیم ساعت؟ شاید هم بیشتر... برای او که انتظار میکشید بیشتر به نظر می آمد. پسر همراه پدربزرگش از بیمارستان بیرون آمد. لب پایینش را به دندان گرفت. باید خود را کنترل میکرد. از دور که میتوانست نظاره گر همه چیز باشد. شاید اینطور کمی دلش آرام میگرفت. بعد از چند لحظه اخم هایش که تازه از هم باز شده بود دوباره در هم رفت. چشمانش ریز شد. لبش زاویه به پوزخند گرفت. فرمان در دستش مشت شد و با همه ی این ها به این نتیجه رسید واقعا چرا باید دلش به حال آن پسر بسوزد؟ چرا باید به خاطرش نرم شود. وقتی او همه کس را داشت. بر عکس خودش. یکی باید برای خودش دل میسوزاند...!

رامین در ماشینش را باز کرد و با سپهر کمی صحبت کرد. بعد کمک کرد تا سوار ماشین شود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوزخند هومن پررنگ تر شد. این همان برادری بود که به او میگفت نمیتواند با خواهرش وصلت کند؟ چون معیار های خانوادگی شان با هم یکی نیست؟ چون فرهنگشان به هم نمیخورد؟ و هزار بهانه ی دیگر؟ این همان شخص بود؟ حتما معیار ها و فرهنگ این پسر خیلی به آنها میخورد... لبش را جوید. سرش را تکان داد و با یک حرکت ماشین را با سرعت از جا کند... هرچه قدر بیشتر آنجا میماند بیشتر دلش آتش میگرفت. به خاطر چیزهایی که حق او بود ولی این پسر از او محروم کرده بود. خانواده ای که حق او بود و این پسر گرفته بود. و شاید زن زندگی ای که حق او باشد ولی... دیگر این یکی را نمیباخت... این یکی مال او بود. بس بود هرچه به این پسر باختن...

****

با صدای محکم کوبیده شدن در مادر از آشپزخانه با تعجب به بیرون آمد. با دیدن هومن چشمانش گشاد شد.

_هومن؟

هومن همان طور که با سرعت به سمت اتاق میرفت دستش را در هوا تکان داد.

_خستم... دیشب خوب بخوابیدم. میخوام استراحت کنم...

و قبل از آنکه فرصت اعتراضی به مادرش بدهد در را به هم کوبید.

مادر با بهت به ساعت خیره شد. هنوز یک ساعت هم از رفتن هومن نمیگذشت. حدود پنجاه دقیقه... پلکی زد و شانه اش را بالا انداخت. و با افکاری مشوش به کارش در آشپزخانه ادامه داد.

هومن هم روی تخت دراز کشیده و به سقف زل زده بود. آرام بود. دیگر از تشویشی که از دیشب سراغش آمده بود خبری نبود. تمام طول شب طول و عرض اتاق را متر کرد و موهایش را از کلافگی میکشید ولی حالا آرام شده بود. چون میدانست این خانواده ارزش هیچ چیز ندارند. حتی فکر کردن... و دوباره با خود گفت چرا باید دلش برای آن پسر بسوزد؟ پسری که همه در فکرش بودند. پدربزرگش... پدرش... همسایه... رامین... و با تعلل اسم رویا هم در ذهنش نقش بست. هنوز یادش نرفته بود وقتی به در خانه اشان رفت با چه استرسی رفت و به اورژانش زنگ زد. چطور بدنش میلرزید. چطور بیرونش کرد. هیچ کدام یادش نرفته بود. پوفی کشید و دستانش ناخودآگاه مشت شد. حتی نمیتوانست فکر کند که رویا به او حسی داشته باشد. اینبار مثل پگاه نبود که با یک شک کنار بکشد. یکبار کنار کشید و تاوانش را داد. اینبار از این خبر ها نبود. فقط منتظر زمان

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مناسب بود. باید به طور کامل ترک میکرد. سرکار میرفت. یک شخص ایده عال میشد. آن موقع دیگر هیچ بهانه ای نداشتند... برای داشتن رویا تلاش میکرد. یکبار در زندگی اش باید برای خواسته اش تلاش میکرد.

صدای زنگ در را شنید. بی اهمیت همان طور دراز کشیده شد. صدای پریناز که با هانیه صحبت میکرد حتی با وجود بسته شدن در اتاقش هم واضح بود. پوفی کشید. صدای در اتاقش آمد. هیچ نگفت.

در باز و پویا وارد اتاق شد. لبخندی زد. روی صندلی نشست و با پایش ضربه ای به پای هومن دراز کشیده زد.

_بلند شو بابا... خجالت بکش. ساعت دهه ها... چقدر کمبود خواب داری تو...

و خندید...

هومن آب دهانش را قورت داد. لبهایش را به هم فشار داد. چشمانش را به سمت پویای خندان متمایل کرد.

_همایون مرد...

در یک آن پویا فقط مات ماند. خنده روی لبش ماسید. چند ثانیه گذشت تا مغزش لود شود و پیام وارده را مخابره کند. چشمانش گشاد شد. خودش را به جلو متمایل کرد.

_چی؟

آنچنان بلند و کشیده گفت که هومن مطمئن نبود که اشخاص درون هال نشنیده باشند. البته اگر صدای خنده ی هانیه و پریناز اجازه میداد. با حرص و اخم در هم گفت.

_مرض... میخوای همه رو خبر دار کنی؟

پویا فقط با چشمان گشاد شده نگاهش میکرد.

هومن خیلی خونسرد گفت.

_دیشب تموم کرد. امروز خاک سپاریش بود...

پویا بازوی هومن را در دست گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_توام عین احمقا پاشدی رفتی... آره...؟

صدایش حالا فقط حرص داشت. دیگر از تعجب خبری نبود.

هومن پوزخند زد.

_تو خر و احمق بودن من که هیچ شکی نیست... میخواستم برم پشیمون شدم...

پویا جدی پرسید.

_پس دیشب به خاطر هومن از خونه زدی بیرون و عمه بهم زنگ زد... آره؟

هومن فقط سری تکان داد.

_دیدیش؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

_نه... ولی پسرشو چرا...

اخم پویا قصد باز شدن نداشت.

_همونی که مریضه؟

و هومن فکر کرد شاید اگر هر وقت دیگری بود سر پویا را به دیوار میکوبید با این سوال های پی در پیش... ولی حالا واقعا به حرف زدن نیاز داشت. پر بود...

_تو بیمارستان بستری بود...

پویا کنجکاو به صورت هومن زل زد تا شاید از حالت صورتش به عمق ماجرا پی ببرد.

صورت هومن عجیب خونسرد و بی تفاوت بود.

_حالش خیلی بده؟

صدای تک خنده ی عصبی هومن بلند شد.

_بد؟ از من که خیلی اوضاعش بهتره... چرا بد باشه؟ مطمئن باش از منو تو سالم تر و سرحال تره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پویا بازوی هومن را در دستش فشار داد.

_حالت خوبه هومن؟

پوزخند هومن پررنگ تر شد.

_حالم خوبه... عالیم...

پویا آب دهانش را قورت داد. بعد از چند لحظه سکوت آرام گفت.

_نباید برات مهم باشه هومن...

هومن هیچ نگفت. بعد از چند لحظه پوفی کشید. بی ربط گفت.

_با رویا همسایه س...

کاملا واضح بود در مورد چه کسی حرف میزند. سکوت کرد تا هومن ادامه دهد.

_ازش بدم میاد... از ادمای متظاهر متنفرم...

پویا فقط نگاهش کرد.

هومن دستش را مشت کرد و با حرص گفت.

_نمیزارم دوباره زندگیمو ازم بگیره. اون همه چیز داره ولی من چی؟ دوران اون تموم شد... دیگه نوبت منه... نوبت خوشی های من... میخوام براش تلاش کنم... یه بار تو زندگیم برای به دست آوردن چیزی تلاش کنم...

نگاهی به پویا انداخت.

_رویا منو میخواست. وقتی گفتم میخوام بیام خواستگاریش هیچی نگفت. مخالفت نداشت...

لبخندی روی لبش نشست.

_مشکل اون اعتیاد من بود. اگه بدونه ترک کردم مثل قبل میشه... نرم میشه...

لبخند از روی لبش پر کشید. رویاهایش از بین رفت. در ذهنش یک " مگر اینکه..." نقش بست. اگر رویا او را نخواهد پس... آب دهانش را قورت داد. از حرص نفس هایش تند شد.

صدای پویا را شنید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اون تو رو نمیخواد...

صدایش آرام بود ولی هیچ شکی در آن وجود نداشت.

و هومن فکر کرد پویا چه میداند از آن دختر؟ وقتی گفت دوستش دارد. وقتی او گفت با برادرش حرف بزند یعنی چه؟ و از ذهنش گذشت پویا هم بعضی اوقات عجیب اعصاب خورد کن میشد. با یک حرکت از تخت پایین آمد و بازویش را از دست پویا آزاد کرد. بدون هیچ حرفی به آشپزخانه رفت و مسکنی خورد. هیچ توجهی هم به پرینازی که بلند شده بود و سلام میکرد نداشت.

_میخوام بخوابم پویا... برو بیرون...

پویا فقط نگاهش کرد. بعد از چند لحظه که دید چشمان هومن بسته ی هومن قصد باز شدن ندارد کلافه پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت.

و هومن با خود فکر کرد ای کاش کمی میخوابید... که اگر اینطور نمیشد تضمینی برای به جنون نرسیدنش وجود نداشت.

فصل سی ام:

رامین خیره تلویزیون که اخبار ورزشی پخش میکرد بود.

رویا هم سرش در گوشی اش بود و به دیوانه بازی های شادی در تلگرام لبخند میزد.

مادر همراه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. سینی را روی میز گذاشت و روی مبل راحتی لم داد.

اخبار تمام شده بود و رامین بی هدف شبکه ها را بالا و پایین میکرد.

_چه خبر از نگار...؟

رامین نگاهی به مادرش انداخت و لبخند زد.

_خوبه... سلام میرسونه... سه شنبه میاد اینجا.

مادر لبخندی زد. با هیجان گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خوش اومد...

رویا در جواب جکی که شادی فرستاده بود شکلک خنده فرستاد. کم کم داشت حوصله اش سر میرفت. خدا را شکر کرد که تا چند روز دیگر دانشگاه باز و سرگرم میشد. پوفی کشید و گوشی اش را کناری گذاشت تا صدای ویبره اش بلند شود و بعد به سراغش برود. نگاهش را به گفت و گوی کسل کننده ی تلویزیون دوخت...

_راستی عصری به سپهر سر زدی؟

گوش های رویا تیز شد. سرش را چرخاند و به مادرش که به رامین خیره شده و منتظر جواب بود نگاه کرد.

رامین آهی کشید.

_آره.

مادر ناراحت پرسید.

_حالش چطور بود؟ بهتر شده؟

رامین شانه اش را بالا انداخت.

_خوبه... بد نیست.

رویا آب دهانش را قورت داد و فکر کرد چرا دیگر برای رفتن به آموزشگاه شوق و ذوق گذشته را ندارد؟ وقتی او دیگر نیست...

_بیچاره خیلی سختش بود این چند وقته... با اون حالش اینقدر این اتفاق یهویی افتاد خودمم بعد از بیست روز تو شوکم. چه برسه به اون بیچاره...

مادر غمگین سرش را تکان داد.

_طفلک...

و بلند تر گفت.

_تنهاش نزار مادر... هر شب بهش سر بزن... شده چند دقیقه پیشش بشین. بیچاره کسی رو نداره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رامین سرش را تکان داد. زیر لب "میدونمی" زمزمه کرد.

و رویا فکر کرد بیست و یک روز از عقد رامین و نگار گذشته... و بیست و یک روز است که او را ندیده... برای او که این اواخر هر روز یا حداقل یک روز در میان سپهر را میدید زیادی به چشم می آمد. شاید دلتنگی بود... و رویا فکر کرد فقط دلش میخواهد بداند سالم است یا نه... نه با حرف های رامین. با چشم خود ببیند. ضربان قلبش تند شده بود. همیشه با آوردن اسمش توسط رامین یا مادرش همین طور میشد. دست و پایش را گم میکرد. گوشی اش چندین باره لرزید. دوباره جوک های شادی... اینبار بدون خواندن آنها گوشی اش را کنارش انداخت و به گفت و گوی حوصله سر بر تلویزیون زل زد.

*****

دستش لرزش خفیفی داشت. لبش را گزید. نفس عمیقی کشید تا بر استرسش غلبه کند ولی چندان فایده ای نداشت. نگاهی به دور و برش انداخت. محله ی بدی نبود. یکبار دیگر با نگاهش کردن به پلاک میخواست از درست بودن آدرس مطمئن شود. نفسش را بیرون داد و دست لرزانش به سمت زنگ رفت. دستش را مشت کرد. دیگر راه پس کشیدن نداشت. نمیخواست هم پس بکشد.

_کیه؟

صدای لرزان سپهر به گوش رسید. مثل دستانش میلرزید.

_منزل خانم فتاحی؟

صدایی نیامد. بعد از چند ثانیه صدای جا افتاده ی زنی دیگر به گوش رسید.

_بفرمایید...

سپهر زبان روی لبش کشید. چه توضیحی باید میداد؟ میخواست رو در رو حرف بزند.

_ببخشید یه لحظه میاین دم در...

"صبر کنیدی " شنید. به در تکیه زد. و در ذهن حرف هایش را سازمان بندی میکرد. خودش هم نمیدانست چطور شروع کند. اصلا چه بگوید. شاید فقط ته دلش میخواست بیشتر با این خانواده آشنا شود. کاری که باید زودتر میکرد ولی... هنوز هم دیر نشده بود. فرصت داشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای باز شدن در آمد.

سپهر تکیه اش را از در برداشت و به چهره ی زن مقابلش زل زد. فکر نمیکرد سن زیادی داشته باشد. و باید اعتراف میکرد واقعا بیش از سنش نشان میداد. گلویش خشک بود. به زور لب های خشکیده اش را باز کرد و جواب سلام زن را داد. دستش را در هم پیچید.

زن منتظر نگاهش میکرد. و با سکوت چند ثانیه ای سپهر، به حرف آمد.

_بفرما پسرم... کاری داری؟

و واژه ی پسرم در سر سپهر زنگ زد. ناخودآگاه لبش به لبخندی باز شد. و با فکر اینکه اگر بفهمد او کیست چکار میکند لبخند از روی لبش پر کشید و دوباره استرس به سراغش آمد. پایین آمدن دمای بدنش را به وضوح حس میکرد. لبش را به زور باز کرد.

_من... من میخواستم باهاتون حرف بزنم...

_بفرما پسرم...

صدای زن مهربانی خاصی داشت. طوری که کم کم استرس را از او میگرفت. حتی با وجود فکر کردن به اینکه اگر زن بفهمد او کیست...

زن منتظر نگاهش کرد.

ناخودآگاه از دهان سپهر در رفت.

_در مورد هومن...

ابروهای زن بالا رفت و لبش به خنده باز شد.

_دوست هومنی؟ چرا زودتر نگفتی... بیا تو پسرم... دم در بده... بفرما...

و در را باز گذاشت.

خودش هم نمیدانست چرا اینجا نشسته. ولی حس خوبی داشت. بعد از گذشتن بیست روز از فوت پدرش اینجا و در این لحظه حس خوبی داشت. پشیمان نبود. شاید باید زودتر اینکار را میکرد. زودتر در مورد این خانواده کنجکاوی میکرد ولی میدانست هنوز هم دیر نشده. و میدانست هیچ

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقت با وجود هر اتفاقی از کارش پشیمان نمیشود. حتی اگر زن او را از خانه اش بیرون کند. حتی اگر برخوردی بدتر از هومن داشته باشد.

لیوان شربت خنکی که در پیش دستی بود کنارش قرار گرفت.

صدای زن هنوز هم مهربان بود.

_بخور پسرم... هوا کمی گرمه... رنگتم کمی پریده...

نگاهش را به زن دوخت. نمیدانست چرا ناخودآگاه با نگاه کردن به چهره اش لبخند محوی روی لبانش مینشست.

زن پیش دستی را جلوتر برد.

سپهر فقط نگاهش میکرد. زبانش به هیچ حرفی نمیچرخید. و از ذهنش گذشت چقدر بین چهره ی مادر او و این زن فرق بود... مادرش واقعا کمتر از سنش نشان میداد ولی این زن... ولی در یک چیز مشترک بودند. مهربانی ذاتی که در وجودشان بود.

زن اخم کمرنگی از نگاه خیره ی سپهر به چهره نشاند. نگاهش را از او گرفت و به تخت چوبی دوخت. بعد از چند لحظه سکوت تصمیم گرفت خودش سر بحث را باز کند.

_اسمت چیه پسرم؟

و از فکر سپهر گذشت او را مثل پسرش قبول داشت؟ همین یک تعارف معمولی که تکه کلام زن بود به مزاقش عجیب خوش می آمد. لبخندش محکم تر شد.

_سپهر...

مادر هم با لبخندش گفت.

_اسمتو تا حالا نشنیدم...

چند ثانیه مکث کرد.

_راستش فکر نمیکردم این اواخر هومن به جز پویا دوست دیگه ای داشته باشه... خیلی توداره... در موردت چیزی به من نگفته...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر لبش را گزید. چشمانش را بست و آب دهانش را از استرس قورت داد. گرچه دهانش خشک خشک بود. دستانش را در هم قفل کرد. باید از همین اول خودش را معرفی میکرد تا حرف هایش را بزند. سرش را پایین انداخت.

_من...

زن کنجکاو نگاهش میکرد.

اینبار سپهر بود که نگاهش را از او میدزدید.

بعد از چند لحظه تصمیم گرفت رک و راست بگوید. بدون مقدمه چینی... اینطور بهتر بود.

_من پسر همایونم...

دیگر حرفی نزد.

زن هم حرفی نمیزد.

با تعلل سرش را بلند کرد و به چشمان گشاد شده و دهان باز مانده ی زن خیره شد.

چند ثانیه به هم خیره شدند.

و بعد از چند ثانیه این زن بود که نگاهش را از سپهر دزدید. اخم به چهره اش نشسته بود. از روی تخت بلند شد.

_هیچ حرفی نگفته ای نمونده... بهتره زودتر هم از اینجا بری. نمیخوام هومن ببیندت...

سپهر هم از روی تخت بلند شد.

_چرا نباید منو ببینه...؟ من...

زن آرام اما محکم گفت.

_نمیخوام از اومدن همایون چیزی بدونه... هر کسی سرش به کار و زندگی خودش باشه بهتره. توام خودتو تو این مسئله دخالت نده پسر...

سپهر قدمی به زن نزدیک شد. آرام و خونسرد گفت.

_ولی هومن همه چیزو میدونه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زن با چشم های ریز شده نگاهش کرد.

_میدونه همایون برگشته...

زن شوکه شد. چشمانش را بست و پوفی کشید. حالا دلیل رفتار های عصبی این چند وقت هومن را درک میکرد. رفتار هایی که آن را به خاطر ترکش طبیعی میدانست ولی...

سپهر سرش را پایین انداخت. لبش را گزید.

_خودش اومده بود در خونمون...

سرش را تکان داد.

_من هیچی نمیدونستم... نه من... نه مادرم. نه هیچ کس دیگه... فقط خودش میدونست...

زیر لب زمزمه کرد.

_برام غیر قابل باوره..

زن روبه رویش ایستاد...

_میدونستی یا نمیدونستی الان اینجا چیکار میکنی؟ هان؟ اون فرستادت؟ برای چی؟

خندید.

_حتما برای حلالیت...

سپهر کف دست عرق کرده اش را مشت کرد.

_همایون مرده...

زن مات ماند. یک قدم عقب رفت.

_بیست و یک روز پیش...

زن لبهایش را به هم فشار داد.

سپهر ادامه داد.

_کار بابام با دو تا حرف زدن جبران نمیشه... کاریم از دست من نمیاد که جبران کنم. اینو میدونم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نفس عمیقی کشید.

_من... من خواستم فقط بیشتر با شما آشنا شم... با خانوادتون... من...

زبان روی لبش کشید. دهانش خشک و تلخ بود.

_من شاید وقت زیادی نداشته باشم. چه بخوام چه نخوام ... چه قبول کنم چه نکنم یه واقعیته که...

زن در سکوت فقط نگاهش میکرد. بعد از چند دقیقه به حرف آمد. دستی به پیشانی اش کشید.

_حتی نمیتونم بگم خدا بیامرزدش... خودت که خبر داری چیکار کرده... خبر داری چطور آیندمو تباه کرد... به خودشم گفتم. من حتی حق خودم هم ببخشم که فکر نمیکنم اینطور بشه حق بچم که این همه سختی کشیده و از معمولی ترین چیز ها محروم بوده رو نمیتونم ببخشم... به خاطر اونم که شده نمیتونم ببخشمش...

سپهر با احساس ضعف کمی در بدنش لبه ی تخت نشست.

_من برای بخشش نیومدم... میدونم در عذابه ولی به این نتیجه رسیدم که خودش باعثش شده... من نمیتونم کاری کنم. خیلی توقع زیادیه و پروییه که بخوام ببخشینش... حتی اینکه من اینجا اومدم و نشستم خیلی پروییه... حق دارین منو از خونتون بیرون کنین... حق دارین بهم حرف بزنین... ولی واقعا دیگه نمیتونستم تحمل کنم... حس بدی دارم... این چند وقته دلم آشوبه... ولی واقعا من از چیزی خبر نداشتم... اینو میدونم اگه مادرم هم خبر داشت هیچ وقت باهاش نمیموند...

زن با دیدن رنگ پریده ی سپهر شربت را نزدیک دست او گذاشت.

_تو هیچ تقصیری نداری. در این خونه به روی همه بازه... همه به غیر از همایون. من با بودنت مشکلی ندارم... چون بی تقصیری... چون گناهی نداری. ولی اگه هومن بفهمه اومدی اینجا...

آب دهانش را قورت داد و سرش را به اطراف تکان داد.

_هومن تو موقعیت خوبی نیست. این نزدیکی فعلا برای هیچ کسی خوب نیست. اینطور که میگی همه چیزو فهمیده دلیل این رفتارای عصبیه این چند وقتشو درک میکنم. من فکر میکردم اثرات ترکشه...

سپهر سوالی نگاهش کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زن توضیحی نداد. بحث را عوض کرد.

_الان هومن داغه... من میشناسمش... هرچه ازش دور باشی بهتره. چند ماه دیگه آبا از آسیاب افتاد. از این خشم و تب و تاب اولیه ش کم شد میتونی باهاش باشی. میتونی بیای تو این خونه الان فقط به خاطر...

با صدای کوبیده شدن در به هم هر دو به سمت در برگشتند. سپهر از لبه ی تخت بلند شد. لبش کمی کش آمد.

هومن با چشمان قرمز به او خیره شده بود و تند نفس میکشید.

_سلام...

هنوز کلمه کامل از دهانش بیرون نیامده بود که نفهمید چطور هومن به سمتش هجوم آورد. تا به خودش آمد یقه اش در چنگ هومن اسیر و به دیوار چسبانده شده بود.

هومن از زیر دندان به هم فشرده اش غرید.

_مگه بهت نگفتم که نمیخوام مامانم بفهمه...

مادر دستش روی دهانش بود و با چشمان گشاد شده به پسرش و سپهر نگاه میکرد. صدایش را گم کرده بود.

سپهر پلکی زد. آب دهانش را قورت داد.

_هومن من...

هومن خفه شوی غلیظی گفت و دست مشت شده اش بالا رفت.

صدای محکم و اخطاری مادر به گوشش رسید که اسمش را صدای میزد.

_هومن...؟!

صدای نفس های تند از عصبانیت هومن به گوش میرسید. دستش کمی شل شد.

و همین شل شدن کافی بود تا سپهر دستش را محکم پس بزند. نمیخواست موردی پیش بیاید ولی حس کرد باید کمی سفت بگیرد. میدانست اگر شل بایستد احتمال دوباره این رفتار ها هست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حق میداد ولی... دوست نداشت بین او و این پسر این رابطه باشد... سرش را برگرداند و نفس عمیقی کشید.

هومن با پس زده شدن دستش ناخودآگاه یک قدم عقب رفت. هنوز هم خشمگین و عصبانی بود.

_من برای دعوا نیومدم... فقط اومده بودم کمی با مادرت حرف بزنم...

هومن با این حرف سپهر دوباره خواست به سمتش حمله کند که صدای مادر را از کنارش شنید.

_بس کن هومن... داری چیکار میکنی؟

سپهر آب دهانش را قورت داد.

_مامانت خودش از برگشتن همایون خبر داشت.

هومن خواست حرفی بزند که مادر گفت.

_آره... من خبر داشتم...

هومن با بهت نگاهش کرد. پیش خود فکر کرد پس چرا به او چیزی نگفت؟ پوزخندی زد و فهمید به همان دلیلی که خودش از آمدن همایون چیزی به مادرش نگفت...

سپهر سرش را به زیر انداخت...

_من میخواستم فقط با خونوادت آشنا بشم. باهاشون دیدار داشته باشم. حق داری عصبانی بشی ولی...

یک قدم جلو رفت. سرش را بالا آورد.

_نمیخواستم مثل همایون فرصت ها رو از خودم بگیرم. میخواستم از فرصتای زندگیم استفاده کنم... فرصتی که امروز هست و شاید فردا نباشه...

میگفت همایون چون نمیخواست پیش این پسر او را پدر صدا کند. به او بابا بگوید. به کسی که برای این پسر هیچ پدری ای نکرده... به کسی که از مهر پدری هیچ ندیده بود... بی انصافی محض بود کلمه ی بابا پیش این پسر...

زن دست هومن را گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_برو تو پسرم... آقا سپهرم داره کم کم میره...

هومن بی توجه به حرف مادرش با اخم به او نگاه کرد.

_چرا راهش دادی تو خونه؟

زن لبش را گزید.

_یعنی چی؟ در خونه ی من به روی همه بازه...

هومن با انگشت به سپهر اشاره کرد.

_ولی این آدم...

زن هم اخم کرد.

_گناه کسی دیگه رو پای کسی دیگه نمینویسن... این پسر هیچ کارس... کارو یکی دیگه کرده...

هومن پوزخند زد. نگاهش را به سمت سپهر چرخاند. تک خنده ای عصبی کرد.

_مادر من... فکر کردی این پسر چرا اینجاس؟ اگه بهمون نیاز نداشت فکر میکنی الان اینجا بود؟ مطمئن باش اصلا یاد ما نمی افتاد. میرفت و پشت سرشم نگاه نمیکرد.

اخم مادر از حرف های هومن بیشتر شد. نگاهی به سپهر انداخت.

هومن هم نگاهش را به سپهر دوخت. یک قدم جلو رفت و روبه رویش ایستاد.

_یعنی اینقدر عزیز جونی و جونت برات مهمه که اینجور اومدی سراغمون برامون دم تکون میدی؟ فکر کردی دلم به حال تو یکی میسوزه؟ یکی میخواد برای خودم دلسوزی کنه پسر... دوره ی دلسوزی کردن من برای دیگران خیلی وقته گذشته پسر جون... از من به تو هیچی نمیرسه. چه بمیری چه زنده بمونی من برات هیچ کاری نمیکنم و برام مهم نیست...

و پوزخند لبش پررنگ تر از قبل شد.

سپهر دندان هایش را به هم فشار داد. در مورد او چه فکر کرده بود؟ اینکه فقط به خاطر زنده ماندنش اینجا بود؟ تنها چیزی که حتی به آن فکر نمیکرد همین بود... سرش را به دو طرف تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_من به تنها چیزی که فکر نمیکنم همینه...

صدای خنده ی عصبی هومن به گوش رسید.

_خودتی پسر... من حرفامو زدم. حالام گورتو از اینجا گم کن... امیدوارم دیگه نبینمت...

_باشه... میرم. ولی اینکه دیگه منو نبینی بستگی داره که کی تموم بشه...

و دستش را آرام روی شانه ی هومن گذاشت. لبش کش آمد. صدایش عجیب محکم بود.

_من اگه حتی توام به این عمل راضی بودی من راضی نمیشدم... چون نمیخوام کسی برام یه همچین کار مهمی رو انجام بده و جونمو نجات بده که خودم براش هیچ کاری نکردم. هیچ کاری نمیتونم بکنم...

یک قدم عقب رفت. چشمانش را بست.

زن دستش را گرفت.

_چی شده؟ دماغت داره خون میاد...

هومن مات چهره ی سپهر بود و حرف هایش در سرش نقش بست. صدای سپهر به اندازه ی کافی قاطع بود. با خود فکر کرد پس این پسر چرا به اینجا آمده؟ اگر مسئله این نیست...

سپهر زیر لبی "خوبمی" زمزمه کرد. قبل از اینکه کسی اعتراض کند با گفتن خداحافظی به سمت در رفت.

هومن دستش را مشت کرد. و نمیدانست چرا یک لحظه به کل رویا را فراموش کرد. فراموش کرد کسی که روبه رویش ایستاده و خون دماغ شده بود احتمال داشت رویا به او علاقه مند باشد. احتمال داشت رقیبش باشد. حتی اینکه پسر همایون و عزیز کرده اش هم بود برایش کمرنگ شده بود. در دل با کمال ناباوری اعتراف کرد کمی... فقط کمی دلش به حال پسر سوخت. به حال ضعیف بودنش... و خود هم در تعجب بود که این دلسوزی از کجا می آمد؟

فصل سی و یکم:

زن نگاهش را از راهی که سپهر رفته بود، گرفت. به سمت هومن برگشت. چهره اش به وضوح درهم بود. سرش را تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_من به همایون گفتم شرایط خوبی نداری. بهش گفتم بی خیالت شه ولی...

نفسش را بیرون داد.

_انگار اصلا حرف من براش مهم نبوده...

لبه ی تخت نشست. سرش را بالا گرفت و در چشمان پسرش خیره شد.

_چرا بهم نگفتی که دیدیش؟ به خاطر این اینقدر اعصابت تحت فشار بود؟

هومن سکوت کرده بود.

زن لبش را گزید. زیر لب زمزمه کرد.

_خدا بدش نیاد ولی بود و نبود این مرد فقط برای زندگیمون دردسر بود. اونم با این شرایط تو...

و از فکرش گذشت اگر با این همه تنش زحمت هایشان به باد رود؟

هومن دستی به موهایش کشید و نفسش را بیرون داد. حس خفگی داشت. دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. چشمانش را بست.

_باید بهم میگفتی که دیدیش مامان... من نمیدونستم سراغ توام اومده...

زن به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود.

_الان که دیگه نیست...

سرش را بالا گرفت.

_میدونی مرده؟

هومن لبهایش را به هم فشار داد. فقط سرش را تکان داد.

مادر پوزخندی زد.

_از مردنش خوشحال نیستم... ولی ناراحتم نیستم... هیچ حسی ندارم...

و هومن فکر کرد شاید مادرش به مهم نبودن مرد برایش تظاهر میکرد. فکر کرد پس چرا او از مرگ مرد شوکه شد؟ چرا تا چند روز دلش یک جوری بود. یک جوری که خودش نمیدانست چه

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرگش است... شاید به خاطر رویاهایی که در سر داشت که پدرش برایش انجام دهد و فرصت نشد. شاید هم نه. واقعا نمیدانست.

مادر آب دهانش را قورت داد. سرش را تکان داد.

_رفتار خوبی باهاش نداشتی...

اینبار هومن بود که پوزخند زد.

_این پسر اگه بهمون نیاز نداشت اینجا پیداش نمیشد... پسر همون پدره... به پدرش رفته...

در حالی که مثل قبل به این موضوع اعتقاد نداشت. صدای محکم سپهر در گوشش میپیچید... ولی نمیتوانست این افکار را از ذهنش بیرون کند. دوباره این فکر همراه او بود. شاید به خاطر دیدار اول پدر و حرف هایش...

مادر از لبه ی تخت بلند شد. اخمش درهم رفت.

هومن نفس عمیق دیگری کشید. نمیدانست چرا اینقدر حس خفگی دارد.

_وقتی برای اولین بار اومد سراغم در مورد پسر مریضش حرف زد که بهم نیاز داره... فقط به خاطر همین اومد سراغم. حلالیت بهانه بود...

مادر لبش را گزید. آرام گفت.

_مشکلش چیه؟

_سرطان خون...

زن چشمانش را ریز کرد.

_مشکلش جدیه؟

و هومن با خود فکر کرد مگر سرطان هم شوخی داشت؟ ولی نمیخواست این فکر در ذهنش ثبت شود. پوفی کشید.

_فعلا که زندس و نفس میکشه... کاریم از دست ما بر نمیاد براش انجام بدیم... خودشم گفت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یک لحظه یادش آمد برای چه به خانه آمده بود. فهمید مدارکی از شرکت را در اتاقش جا گذاشته... چشمانش را بست. سعی کرد آرام باشد. این روز ها عجیب تحت فشار بود. از هر نظر...

مادر دستش را گرفت.

_پویا میگفت این چند روزه نرفتی پیش مشاوره... اونم با این شرایطت... الان بیشتر از هر موقعی بهش نیاز داری.

دستی به موهای آشفته ی پسرش کشید.

_همه ی زحمتای این چند ماهتو به باد نده. به پویا زنگ میزنم بیاد دم شرکت دنبالت برای عصر برین پیش مشاور...

هومن فکر کرد واقعا به مشاور بیشتر از هر زمانی نیاز دارد. از چند روز قبل از مرگ همایون نرفته بود. زیر لب زمزمه کرد.

_زنگ نزن... خودم میرم.

و فکر کرد چرا همیشه باید پویا به دنبالش باشد؟ پویا خودش کار و زندگی داشت. خودش هم میتوانست برود. کلافه دستی به موهایش کشید و به عقب برگشت.

هانیه با چشمان گرد شده بالای پله ها ایستاده بود. معلوم نبود از کی آنجا ایستاده. مهم هم نبود.

بدون توجه به او به اتاقش رفت و پوشه را برداشت. با خداحافظی کوتاهی از مادر بیرون رفت.

مادر زیر لب جوابش را داد. افکارش در هم بود. خودش هم نمیدانست کدام یک از فکر هایش در اولویت قرار دارد... باید چکار میکرد؟ اصلا کاری میتوانست بکند؟ با سستی لبه ی تخت نشست. چشمانش را بست... صدای هانیه را از نزدیکش شنید.

_مامان حالت خوبه؟

سرش را تکان داد.

چشمانش را باز کرد. پیشدستی و شربت در دیدش قرار گرفت. و فکرش به سمت پسر رفت. فکر کرد رنگش پریده بود. حتی به شربت لب نزد... پسری که در عین ضعیفی ظاهرش میخواست

نگاه دانلود
www.negahdl.com

محکم باشد. لبخندی ناخودآگاه روی لبش نشست. حتی به قیافه شبیه همایون نبود. و از ذهنش گذشت حتما به مادرش رفته...

*****

پریناز نگاهی به ساعت دستش انداخت. نیم ساعت تا شروع کلاس وقت بود. نفس عمیقی کشید و به ترافیک خیره شد به سمت هومن که اخم هایش از تمرکز درهم بود برگشت. لبخند محوی زد.

_ممنون...

هومن نیم نگاهی به سمتش انداخت.

_این دفعه دیگه خود پویا سپرده وقتی نیست صبح زود برسونمت...

پریناز خمیازه ای کشید.

هومن لبخندی ناخودآگاه زد.

_هنوز خوابت میاد یه چرتی بزن خب. گفت نمیتونی از خواب صحبت بگذریا...

و به ترافیک جلوی رویش اشاره کرد.

پریناز خمیازه ی دیگری کشید و تک خنده ای کرد.

_نه بابا. تا برسم دانشگاه باید خوابم بپره...

_نگفت کی برمیگرده؟

پریناز لبهایش را به نشانه ی تفکر جمع کرد.

_فکر کنم یکی دو روزی بمونه. مامان میگفت خیلی دلش براش تنگ شده..

هومن از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

_خب چرا توام همراهش نرفتی؟ یکی دو روز چیزی نیست. خونوادتم میدیدی...

پریناز نفسش را بیرون داد.

_یه امتحان مهم داشتم. نمیشد کنسلش کنم وگرنه حتما میرفتم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرش را به شیشه تکیه داد. هنوز هم لبخند میزد.

هومن هم شانه ای بالا انداخت و دیگر هیچ نگفت.

بعد از چند لحظه پریناز که از سکوت ماشین خسته شده بود ضبط ماشین را روشن کرد. همان کاری که همیشه در ماشین پویا انجام میداد. و بعد از ثانیه ای صدای گیرای خواننده در ماشین پیچید.

فقط چند لحظه کنارم بشین یه رویای کوتاه تنها همین ***** ته ارزوهای من این شده ته ارزوهای ما رو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین فقط چند لحظه به من گوش کن ***** هر احساسیو غیر من تو جهان ، واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر ***** فقط این یه رویا رو با من بساز همه ارزوهامو از من بگیر

(چند لحظه... احسان خواجه امیری)

هومن آب دهانش را قورت داد. آهنگ را رد کرد.

ابروهای پریناز بالا پرید.

_قشنگ بود که... میزاشتیش...

هومن به وضوح اخم هایش درهم بود. هیچ نگفت و با دقت به روبه رو خیره شده بود. فکر کرد کم مشغله ی ذهنی داشت که با شنیدن این آهنگ دوباره فکر و یاد رویا در ذهنش پررنگ شود و حرف اول را بزند؟ آن هم وقتی که کمی... فقط کمی کمرنگ شده بود. پوفی کشید. فکر کرد باید این سی دی را یک جایی گم و گور کند... و یک چیزی ته دلش میگفت نه... نباید او را فراموش کند... شاید به خاطر پسری که بعد از رویا فکرش را مشغول کرده بود. شاید هم نه. تکلیف خودش هم مشخص نبود. پوفی کشید.

آهنگ شاد رپی از ضبط پخش میشد.

با اینکه هومن از این جور آهنگ ها متنفر بود ولی بهتر از آهنگ قبلی بود که خواه ناخواه ذهن آدم را به رویاهایش پرواز میداد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند روی لب پریناز بیشتر شد.

_به خاطر رها اون آهنگو گوش میدی؟

هومن با همان اخم ثابت بین ابرویش آرام گفت.

_رها؟

پریناز چشمانش را ریز کرد. با شک پرسید.

_اسمش رها بود دیگه؟ همون دختره که دوستش داری...

هومن نمیدانست چرا اخم هایش باز شد. در این شرایط واقعا برای خودش جای تعجب داشت. فوضولی پریناز هم دیدنی بود.

_رویا...

نیم نگاهی به چهره ی متفکر دختر دایی اش انداخت.

_اسمش رویاس...

ابروهای پریناز بالا رفت.

_حالا هرچی...

و بعد چشمانش درخشید.

_چه آهنگ جالبی بود... پس بگو چرا گوشش میدی... اسم دختره رویاس... چقدرم به آهنگ میاد...

هومن لبخندی زد.. خودش هم نفهمید کی اخم هایش باز شد. واقعا نفهمید...

_آهنگ اتفاقی بود.

پریناز دستش را تکان داد.

_باشه... تو درست میگی... آهنگه همین جور آدمو میبره تو هپروت چه برسه به تو که اسمشم هماهنگ با آهنگه...

و خندید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن هیچ نگفت. فقط لبخندی روی لبش بود. بعد از چند دقیقه به حرف آمد.

_پویا بهت گفته؟

پریناز سرش را تکان داد.

_اسمش که خوشگله... قیافش هم که بد نیست. مبارک باشه...

ابروهای هومن بالا رفت. پریناز چه زود برید و دوخت و به تن کرد...

_از کجا میدونی قیافش بد نیست؟

پریناز شانه ای بالا انداخت.

_پویا گفته... من که ندیدمش...

صدای ضبط کم کم داشت روی اعصاب هومن راه میرفت. خود خواننده هم نمیفهمید چه میگفت. فقط چرت و پرت به هم میبافت. ضبط را خاموش کرد. نفس راحتی از سکوت ماشین کشید.

_اصولا پویا هیچی تو دهنش نمیمونه و همه چیزو به تو میگه؟

پریناز لبخندش پررنگ تر شد.

_اگه به تو باشه خب اصلا برای عروسیتم دعوت نمیکنی... میزاری یه دفعه برای عروسی بچت دعوت میکنی...

نگاهی به چهره ی باز شده ی هومن انداخت و با خود فکر کرد با آمدن اسم رویا چقدر چهره اش باز شد. چقدر تغییر کرد. ناخودآگاه زیر لب زمزمه کرد.

_خوشبخت بشین...

به در دانشگاه رسیدند. شلوغ بود. مجبور شد وسط خیابان بایستاد.

پریناز پیاده شد و تشکر کرد. و لحظه ی آخر از پنجره به هومن نگاه کرد. لبخند دندان نمایی زد.

_از این آهنگا موقع رانندگی گوش نده. کار میدی دست خودت و دختره...

و قبل از اینکه هومن چیزی بگوید دور شد.

صدای بوق ماشین عقبی به گوش رسید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن ماشین را به حرکت در آورد. هنوز هم لبخند روی لبش ثابت بود.

****

هومن به مجسمه ی روی میز چوبی خیره بود.

بعد از چند دقیقه سکوت دکتر سهرابی خود به حرف آمد.

_نمیخوای چیزی بگی؟

هومن آب دهانش را قورت داد. نگاهش را بالا آورد و به دکتر که از پشت عینک نگاهش میکرد دوخت. کمی فکر کرد تا افکارش را سازمان دهد. خودش نمیدانست از کجا شروع کند.

دکتر سهرابی کارش را راحت تر کرد.

_چطوره از مرگ همایون کمی بگی...

پوزخندی زد.

_وقتی پویا همه چیزو بهتون میگه چه نیازی به منه...

دکتر همان طور که زیر چشمی از پشت عینک نگاهش میکرد گفت.

_پویا نگفته... خانم فتاحی گفتن...

ابروهای هومن با تعجب بالا رفت. یعنی پریناز اینقدر با دکتر راحت بود؟

با دیدن ابروهای بالا رفته ی هومن گفت.

_همیشه احوالتو از خانم فتاحی میپرسم...

و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد.

_خب... میشنوم...

هومن سرش را تکان داد.

_حس خاصی ندارم...

لب دکتر کج شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ولی اینجور نشون نمیدی...

هومن دوباره به مجسمه ی سیاه رنگ روی میز خیره شد. اخمش کمی درهم رفت.

دکتر عینکش را روی میز گذاشت و روی مبل روبه روی هومن نشست.

_ناراحتی از مرگش...؟

هومن شنید و فکرش رفت پیش پسری روی تخت بیمارستان... وقتی این سوال را از او پرسید. نگفت دوستش دارد. گفت پدرش است... یعنی او هم... پوفی کشید.

_دوست داشتم بیشتر بمونه...

دکتر سکوت کرد.

_لااقل کمی از عقده هام رو تو این سن کم میکرد... خودش کلی بود ولی...

سکوت برقرار شد.

دکتر بعد از چند لحظه گفت.

_خونواده ای داره؟

اخم هومن بیشتر درهم شد. همه چیز باهم دست به دست هم داده بود تا او را یاد پسرک بندازد... لبهایش را فشار داد.

_یه پسر داره...

_زنشو طلاق داده؟

هومن نفسش را بیرون داد.

_مرده...

دکتر سرش را تکان داد.

_پسرش...

هومن سریع به سمت دکتر برگشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لب دکتر به خنده باز شد...

_چجور آدمیه؟

هومن چشمانش را بست... پسر چطور آدمی بود واقعا؟

_نمیدونم...

بعد از چند لحظه گفت.

_خودش میگه دوست داره بیشتر باهم در ارتباط باشیم ولی...

پوفی کشید.

_حس میکنم به خاطر احتیاجش به منه... حس بدی دارم... فکر میکنم اگه بهم نیاز نداشت طرفم نمی اومد...

دکتر به جلو خم شد.

_مشکلش چیه؟

_سرطان خون داره... به پیوند نیاز داره...

دکتر سرش را تکان داد.

_پس چه بخوای چه نخوای بهش کمک میکنی...

اخم هومن درهم رفت.

_من نمیخوام بهش کمک کنم. برام مهم نیست چه بلایی سرش میاد...

دستش را از خشم مشت کرد. از خودش بدش می آمد. چرا مثل قبل نمی توانست قاطع بگوید که جان سپهر برایش مهم نیست؟

دکتر لبخندش پر رنگ تر شد...

_تو الان میتونی دردتو با اون تسکین بدی... چرا سعی نمیکنی؟ اون از خواهر و برادرای خودت بهت نزدیک تره... هم خونته... میتونی فکر کنی بلایی سر برادر کوچیکت بیاد؟ برای اینم همین

نگاه دانلود
www.negahdl.com

طوره... چه بخوای چه نخوای بلایی سرش بیاد هیچ وقت نمیتونی خودتو ببخشی... به خاطر کوتاهی که کردی.

هومن لب هایش را از حرص به هم فشار داد. بی ربط گفت...

_اون و رویا همسایین...

دکتر منتظر نگاهش کرد.

_نمیتونم تحمل کنم رویا رو از دست بدم...

_حس میکنی به هم علاقه دارن؟

هومن سکوت کرد. فقط تند و با حرص نفس میکشید.

_اگه کس دیگه ای هم جای اون پسر بود اینقدر بهش حساس میشدی؟

هومن پوفی کشید و دستی به موهایش زد. فکر کرد چرا دکتر همه ی افکاری که این چند وقت در سر خودش جولان میداد را میگفت؟ میخواست به چه برسد؟

_نمیتونم تحمل کنم اونو ازم بگیره... اون همه چیزمو ازم گرفته. پدرم... خونوادم... همه ی چیزهایی که من داشتم اون داشته... میخوام این یکی مال خودم باشه. نمیتونم به اون ببخشمش...

_ولی اون چه تقصیری تو کار پدرش داره...؟ وقتی که حتی روحش هم خبر نداشته؟

حرف مادرش را تکرار میکرد. با خود فکر کرد واقعا سپهر بی تقصیر بود؟ تردید داشت. چرا کینه اش داشت کم کم کنار میرفت؟ مگر چقدر گذشته بود؟ آب دهانش را قورت داد.

_تو گرفتن خانوادم بی تقصیر بوده... ولی تو گرفتن رویا ازم تقصیر داره...

دکتر انگشتانش را در هم قفل کرد.

_و تو مطمئنی این خود رویا نیست که تو رو نمیخواد؟

دستش را مشت کرد. چند نفس عمیق کشید. و فکر کرد دکتر چرا اینقدر چرت و پرت میگوید...؟ لحن مصمم رویا که میگفت او را نمیخواهد در گوشش زنگ زد... و قیافه ی رنگ گرفته ی دختر وقتی به او ابراز علاقه کرد جلوی چشمش آمد... خودش هم نمیدانست کدام یک درست بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمانش را بست. چند نفس عمیق دیگر برای آرامشش گرفت. چشمانش را باز کرد و نگاهش در چشمان دکتر گره خورد.

_اونم منو میخواست...

****

فصل سی و دوم:

با ورودش به خانه پیرمرد با شتاب از روی مبل بلند شد. با دیدن پیرهن خونی و خون خشک شده روی صورت نوه اش به سرعت به سپهر رفت.

_چی شده سپهر؟

سپهر لبخندی زد.

_سلام آقا جون...

بی اهمیت به سوال پدر بزرگش قدمی به سمت اتاقش برداشت.

پیرمرد دست سپهر را در دست گرفت.

_بهت میگم چی شده؟ این چه وضعیه؟

سپهر دوباره سعی کرد بخندد.

_طبیعیه... بار اولم که نیست...

با آرامش پلکی زد.

_چیزی نیست آقا جون.

پیرمرد اخم هایش را در هم کشید. دستش به سمت یقه ی پاره شده ی پیراهن نوه اش رفت.

_اینم طبیعیه؟

سپهر خونسرد به سمت اتاقش رفت.

پیرمرد با حرص صدایش زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سپهر...؟

لبخند سپهر بیشتر شد.

_رفته بودم دیدن خانواده ی هومن...

اخم پدربزرگش بیشتر درهم رفت.

_هومن؟

سپهر فقط نگاهش کرد.

پیرمرد دندان هایش را با حرص به هم فشار داد. تشخیص اینکه هومن که بود زیاد سخت نبود.

_اون این بلا رو سرت آورد؟

سپهر لبه ی تخت نشست. با آرامش به پدر بزرگش نگاه میکرد.

_بهش حق میدم... شاید منم مثل اون بودم همین کارو میکردم...

پیرمرد خواست چیزی بگوید که سپهر پیش دستی کرد.

_اون برادرمه...

بعد از چند لحظه سکوت گفت.

_با شرایطی که گذرونده حق داره شکاک باشه بهم. ولی شَکِش هم برطرف میشه... نگران نباش آقا جون. میدونم دارم چیکار میکنم...

دست و صورتش را شست. لباسش را عوض کرد.

پیرمرد خیره حرکاتش را دنبال میکرد.

روی تخت دراز کشید. چشمانش را بست. هنوز لبخند به داشت.

پیرمرد هم چند لحظه وسط اتاق ایستاد. با دیدن چشمان بسته ی سپهر نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد. باید همه چیز را به نوه اش میسپرد. او خودش میدانست چکار کند...

****

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا در حال بازی با گوشی اش بود.

و شادی دوباره حرافی هایش شروع شده بود.

حوصله ی خودش را هم نداشت چه رسد به حرف های پراکنده ی شادی ولی نمیتوانست به او چیزی بگوید. نگاهی به ساعتش انداخت. امروز زودتر آمده بود. پوفی کشید...

_راستی میدونستی استاد سلطانی یه تئاتر میخواد اجرا کنه؟

سر رویا ناخودآگاه از گوشی اش بالا آمد. نگاهی به شادی انداخت.

شادی از اینکه با حرف هایش نظر رویا را جلب کرده خوشحال شد و با آب و تاب بیشتری ادامه داد.

_میگن برای اولین باره اینجا میخواد بره رو صحنه ی تئاتر... قبلا پشت صحنه کارگردان بوده...

رویا چشمانش را ریز کرد. لب هایش را فشار داد.

_تو از کجا میدونی؟

شادی شانه ای بالا انداخت.

_با یکی از بچه های کلاس کارگردانی که اون استادشونه دوستم... میگفت سر کلاس اونا اعلام کرده...

و رویا با خود فکر کرد مگر سپهر به آموزشگاه برگشته؟ لبخندی روی لبش نشست. مطمئنا این نشانه ی خوبی بود. حتما روحیه اش بهتر شده که قصد دارد حتی به روی صحنه ی تئاتر برود. زبان روی لب کشید. به سمت شادی برگشت.

_میدونی کجاس؟

اینبار شادی چشمانش را ریز کرد.

_من میگم خبریه تو بگو نه...

رویا با حرص به آرام به بازویش کوبید.

_حالا خوبه خودتم از خداته که بگی... زودتر بگو دیگه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شادی خندید.

_تئاتر... توی خیابان... میدونی کجاس؟

و رویا فکر کرد بار قبل هم به همان جا رفته بودند. ضربان قلبش تند بود. چشمانش را برای آرامشش بست. لبش را گزید. و فکر کرد میتواند با نگار و رامین به آنجا برود؟ و از گوشه ی ذهنش گذشت چه میشد دوباره سپهر دعوتشان میکرد؟ لبخند روی لبش پررنگ تر شد. و سعی کرد نسبت به کنایه ها و نگاه های شیطنت بار شادی به خاطر لبخندش بی تفاوت باشد.

****

همان طور که هوای پاییزی اواسط مهر ماه را به ریه میکشید لبخندی زد.

بعد از چند وقت داشت راهی را که همیشه همراه با رویا می آمد تنها میرفت... رویا امروز کلاس نداشت. خودش هم به خاطر تمرین با گروه به آموزشگاه رفت...

لبخندش پررنگ تر شد. نمیدانست چرا این چند وقت حالش نسبت به روزهای پیش بهتر بود. شاید به خاطر انجام دادن کار مورد علاقه اش به پیشنهاد پدربزرگش... و شاید به خاطر وجود یک شخص تازه وارد در زندگی اش...

یقه ی کتش را کمی بیشتر بالا کشید و لبه ی کلاهش را پایین تر آورد. سوز پاییزی با این حال برایش لذت بخش بود و لبخند به لب داشت.

صدای بوق ماشینی شنید. خیابان تقریبا شلوغ بود. بی اهمیت به سنگ فرش های پیاده رو خیره شد. باید اعتراف میکرد جای خالی یک دختر کنارش عجیب به چشمش می آمد... نفس عمیقی کشید و سعی کرد بی خیال به راهش ادامه دهد.

دوباره صدای بوقی شنید. و به بار قبل که رویا لب تابش را درست کرده بود فکر کرد. یعنی دیگر نیازی به تنظیمات خاصی نداشت؟ باید میرفت خانه و چک میکرد. صدایی از پشت سرش شنید. با تعلل ایستاد. مطمئن نبود طرف با او باشد. ولی صدای آشنا به جز او دیگر با که کار داشت؟

_آهای پسر...

با چشمان گرد شده با تعلل به عقب برگشت. با دیدن هومن پشت فرمان با ابروهای بالا رفته و پر بهت به او خیره شد. آب دهانش را قورت داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن نگاهش را از روبه رو گرفت و از پنجره ی باز شده به سپهر نگاه کرد.

_چرا ماتت برده؟ بیا سوار شو دیگه... استخاره میکنی؟

سپهر لبش را گزید. هنوز باورش نمیشد این مرد خونسردی که اینطور با او حرف میزند هومن باشد. کم کم لبش به لبخند کمرنگی باز شد. لبهایش را به هم فشار داد.

_د بیا دیگه... اهه. نگاه میکنه هی...

آرام به سمت ماشین رفت و کنارش نشست. سرش را پایین انداخت و انگشتانش را درهم کرد.

هومن چند ثانیه خیره نگاهش کرد و بعد ماشین را به حرکت در آورد.

_چه خبرا؟

سپهر آب دهانش را قورت داد. هنوز این همه آرامش و تغییر برایش ناشناخته بود و دنبال دلیل میگشت. دلش یک جوری بود. و با خود فکر کرد یعنی همه ی این رفتار ها بی دلیل بود؟ پوفی کشید. لبخندی زد.

_خبری نیست. سلامتی...

و نگاهی به نیم رخ هومن انداخت.

_حالت خوبه؟

هومن همان طور که حواسش به روبه رو بود زیر چشمی نگاهی به سپهر انداخت.

_خوبم... خودت چطوری؟

سپهر لبخندی زد. حرف هایشان خیلی جالب بود.

_برای احوال پرسی اومدی دنبالم؟ از این به بعد شمارمو میدم راحت تر باشی...!

ابروهای هومن بالا پرید.

_خوبه...

ماشین را کناری پارک کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر نگاهی به دور و برش انداخت. کنار اتوبان بود. به سمت هومن برگشت و منتظر نگاهش کرد.

هومن نگاهش به روبه رو بود.

_راستشو بخوای دلم برات میسوزه... اعتراف میکنم...

اخم سپهر درهم رفت.

_هنوز اونقدر ترحم برانگیز نشدم که همه برام دل بسوزونن...

لب هومن یک وری شد. نگاهی به چهره ی جدی سپهر انداخت.

_ولی هستی... بخوای نخوای... با این سرو وضع...

سپهر رویش را به سمت پنجره برگرداند.

_سرو وضعم هیچیش نیست...

لب هومن بیشتر کش آمد... نقطه ضعف جالبی داشت.

_خب حالا... میدونم که میدونی برای گفتن این حرفای الکی یا احوال پرسی نخواستم ببینمت...

سپهر نفس عمیقی کشید. به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد. نگاهش به پوزخند روی لب هومن بود.

هومن نگاهش را از سپهر گرفت و به روبه رو دوخت.

و سپهر فکر کرد حتی از نیم رخ هم پوزخندش واضح بود. لبش را گزید.

_خب میخوام سریع برم سر اصل مطلب... راستش میخوام رابطمون خوب بشه...

_چرا؟

با ابروهای بالا رفته به سمت سپهر برگشت.

_یه دفعه یاد این افتادی رابطتو با من درست کنی؟ چی شده؟

اینبار هومن لبخند زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خوشم میاد خوب اصل مطلبو میگیری... اونقدارم که فکر میکردم منگل وضع نیستی... برعکس ظاهرت...

سپهر فقط به او زل زد.

هومن هم با لبخند نگاهش میکرد.

_میخوام بهت کمک کنم...

سپهر رویش را به سمت پنجره برگرداند.

_من به کمک هیچ کس نیازی ندارم...

حدس اینکه کمکش چه بود برای سپهر اصلا سخت نبود. مخصوصا با این طرز حرف زدن هومن...

صدای خنده ی هومن بلند شد.

_سرتق تر از اون چیزی هستی که فکر میکردم...

سپهر سکوت کرد.

_فکر میکنم بدونی چه کمکی میخوام بهت بکنم... من خودم اینو میخوام... راضیم... جونتو نجات میدم ولی در عوض...

به سپهر که با اخم های درهم زل زد.

_میخوام که با رویا در مورد من صحبت کنی...

چشمان سپهر از این گشاد تر نمیشد. مغزش به معنای واقعی هنگ کرد. دهانش باز ماند. هنوز درک نمیکرد چه شده. رویا... هومن... او صحبت کند... واقعا یعنی چه... و فکر کرد چه ربطی داشت... او چرا باید با رویا صحبت میکرد؟

هومن که با دیدن چشمان گشاد شده ی سپهر پوزخند به لبش برگشته بود گفت.

_چی شد؟ ماتت برد...؟ مگه چی گفتم؟

سپهر فقط نگاهش میکرد.

هومن هم سکوت کرده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از چند لحظه سپهر به زور زبانش را حرکت داد.

_یعنی چی؟

_واقعا منظورم واضح نبود؟

سپهر سرش را تکان داد. چشمانش را بست.

_ در مورد چی باهاش صحبت کنم؟

هومن شانه ای بالا انداخت. نگاهش را از سپهر گرفت و به روبه رو دوخت.

سپهر هم از پنجره ی کنارش به بیرون نگاه میکرد.

_گفتم که در مورد من...

_به من چه ربطی داری با اون صحبت کنم؟ چرا خودت صحبت نمیکنی؟

سپهر مغزش لود شده بود. میتوانست حدس بزند در مورد چه میخواست با رویا صحبت کند. مسلما نمیخواست فقط سلامش را به رویا برساند! لبش را گزید.

_تو که مادر داری... خواهر داری. اونا باید برات قدم بردارن نه من...

صدای تک خنده ی هومن به گوش رسید.

سپهر نیم نگاهی به سمتش انداخت.

هومن کامل به سمتش برگشت.

_ولی من میخوام برادرم برام صحبت کنه... دختر مورد علاقمو خواستگاری کنه برام...

سپهر پایین آمدن دمای بدنش را به وضوح حس میکرد. بریده بریده گفت.

_خب... من... من...

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

_من باهاش راحت نیستم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره صدای تک خنده ی هومن به گوشش رسید.سپهر فکر کرد داشت او را مسخره میکرد؟ این بازی چه بود راه انداخته بود؟

_ولی فکر نمیکنم اون مثل تو باشه... اون که خیلی نگرانت بود.

سپهر سوالی نگاهش کرد.

هومن نگاهش را گرفت. هوا داشت کم کم تاریک میشد. باید زودتر حرفش را میزد...

_وقتی اومده بودم در خونتون. حالت بد شد.

و دوباره تکرار کرد.

_خیلی نگرانت بود.

سپهر مات روبه رو بود.

و هومن تیر خلاص را زد.

_میخوایش؟

سپهر مثل برق گرفته ها از جا پرید و با چشمان گشاد شده به هومن خیره شد. زبانش را گم کرده بود. دهانش به گفتن حرفی باز نمیشد. و فکر کرد رویا را میخواست؟ ضربان قلبش تند بود. ته قلبش داشت خودش را میکشت.

هومن ادامه داد.

_اگه میخوایش برای خودش بهتره که بهش فکر نکنی... چون اگه باهاش باشی چیزی به جز بدبختی براش به جا نمیزاری... هر کسی با تو باشه بدبخت میشه. چون زیاد زنده نیستی... ولی من بهت زندگی میدم... بعد از اون میتونی خوشبخت بشی. با هرکسی که بخوای. منم به رویا میرسم... عادلانه س...

سپهر چشمانش را بست. لبهایش لرزش داشت.

_اگه با این شرایط با هرکسی ازدواج کنی بدبخت میشه. قبول کن. هرچقدر هم انگیزه داشته باشی اخرش همینه. بدبختی اون دختر. بعد از مردن تو. میشه یه بیوه. که شاید یه بچم تو دامنش باشه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن حرف میزد

و سپهر فکر میکرد اینقدر چرا اینقدر بی رحم بود که همه چیز را به رویش می آورد...؟ برای خودش هم باور نکردنی بود که بغض داشت. او که با همه ی دردها سعی میکرد بغض نداشته باشد. گریه نکند. ولی حالا... فکر کرد حالا هم چیزی تغییر نکرده. باید همان طور محکم باشد. چرا باید بغض کند؟ بغض را قورت داد. لبش به لبخند باز شد. هرچند مصنوعی...

هومن با همان پوزخند ثابت روی لبش گفت.

_نگفتی میخوایش یا نه؟

_نه...

نه اش قاطع بود. محکم بود. بلند بود. بلند ترین صدایی بود که در این نیم ساعت صحبت کرده بود.

ته دل هومن فرو ریخت. بر خلاف تصور خودش. ابروهایش بالا رفت. سرش را تکان داد.

_خوبه...

سپهر دیگر هیچ نگفت. با دست پشت لبش را میمالید و از پنجره به بیرون خیره شده بود.

هومن هم خیره ی نیم رخ سفید شده ی سپهر بود تا عمق حالش را بفهمد.

سپهر دستی به پیشانی اش کشید. چشمانش را به هم فشار داد.

_میتونم خواهش کنم بریم خونه؟ خستم...

هومن سری تکان داد.

_باشه...

و ماشین را به حرکت در آورد و دور زد. همه ی راه نیم نگاهش به سپهر بود. ته دلش احساس بدی داشت. احساس بدی که میگفت خودش هم با پدرش هیچ فرقی ندارد. خودش هم از موقعیت و محبت آدم ها سوء استفاده میکند.

پشت چراغ قرمز ایستادند. هوا دیگر تاریک شده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر سرش را به شیشه تکیه داده بود.

_من با پدرم هیچ فرقی ندارم... اون از منه محتاج محبت سوء استفاده کرد تا بهت کمک کنم. در عوض اونجور محبتشو بهم بده. منم ازت میخوام که منو به زندگی برگردونی تا بهت زندگی بدم... میدونم عادلانه نیست ولی...

پوفی کشید.

_من همینم... مثل پدرم...

سپهر لب هایش را به هم فشار میداد.

ده ثانیه تا سبز شدن چراغ مانده بود.

هومن خواست دوباره حرفی بزند که سپهر پیش قدم شد.

_باشه...

و هومن نمیدانست چرا با صدای لرزانش قلبش لرزید. دلش ریخت... واقعا نمیدانست. کی اینطور شده بود؟

_همین جا پیاده میشم...

هومن نفس عمیقی کشید.

باران نم نم میبارید. هوا هم تاریک بود. اخمش درهم شد.

_خونتو بلدم...

_خودم میرم بقیشو...

نیم نگاهی به سمت سپهر انداخت.

سر سپهر هنوز هم به شیشه ی سرد تکیه داده شده بود.

باد سردی داخل ماشین می آمد.

نگاه هومن رفت پی کت نازک تن سپهر... ناخودآگاه پنجره ی سمت خودش را بالا کشید. با اینکه از باد سردی که به صورتش میخورد خوشش می آمد ولی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر دستی به پیشانی اش کشید.

_خواهش میکنم نگه دار. خودم میرم...

هومن ماشین را کنار خیابان متوقف کرد.

_بارونه...

سپهر بی اهمیت در ماشین را باز کرد.

_مشکلی نیست...

هومن رویش را برگرداند. نخواست بیشتر اصرار کند. با اینکه واقعا راضی نبود... دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گذاشت.

در باز شده ولی سپهر هنوز نشسته بود.

هومن به سمتش برگشت.

سپهر لبهایش را فشار میداد و مات به تاریکی روبه رویش نگاه میکرد.

_من سر حرف خودم هستم... به کمکت هیچ نیازی ندارم... ولی کاری که میخوای رو برات انجام میدم...

لبش زیر دندانش قرار گرفت.

و هومن نمیدانست چرا دلش پیچ میخورد.

_عمر هم دست خداس... تا هروقت که خودش بخواد زنده میمونم... وقتیم که وقتش برسه میمیرم... هیچ چیزیم نمیتونه جلوشو بگیره... من سه ساله این بیماری رو دارم... سعی کردم روحیم رو از دست ندم... انگیزه داشته باشم... از این به بعدم همون جورم...

نفس عمیقی کشید.

_هیچ وقتم سعی نکردم کسی رو درگیر خودم کنم. چون کاملا با تو هم عقیدم... هرکسی با من ازدواج کنه جز بدبختی چیز دیگه ای نصیبش نمیشه...

پیاده شد و در ماشین را آرام بست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و هومن نگاهش پی قدم های بلند سپهر بود که در تاریکی گم میشد.

سرش را روی درمانده روی فرمان گذاشت...

****

سپهر در را باز کرد و وارد راهرو شد. سرش پایین بود.

رویا در حال تمیز کردن راهرو بود...

_سلام... حالتون خوبه؟

سپهر پوفی کشید و چشمانش را بست. کمی به در پشت سرش تکیه داد.

_سلام... ببخشید ندیدمتون... ممنون...

لبخند محو رویا جمع شد.

_شرمنده. فکر کردم دیدینم... نخواستم بترسونمتون...

سپهر هم لبخندی مصنوعی به لبش داد.

_نه... مهم نیست...

_راستی تسلیت میگم...

سپهر چشمانش را ریز کرد. چند ثانیه بعد به یاد پدرش افتاد...

_ممنون... با اجازه...

و بدون گفتن حرف دیگری به سمت پله ها رفت...

رویا شانه هایش را بالا انداخت. معلوم بود در حال عادی نیست. بعد از این چند وقت حالت هایش را خوب حس میکرد. و پیش خود اعتراف میکرد که از دیدنش بعد از چندین روز هیجان داشت. از بعد از مرگ همایون دیگر او را ندیده بود... یک لحظه خنده اش گرفت... چه فکر ها که پیش خود نمیکرد. حتی انتظار دعوت برای تئاتری که خودش هم در آن بازی میکرد را هم داشت ولی حالا... با این ظاهر سپهر فکر کردن او به تئاتر واقعا بی جا بود. با این قیافه شک داشت که یادش باشد که قرار است تئاتر بازی کند... و واقعا هم اینجور بود. البته هنوز هم از دعوت ناامید نشده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حدود پانزده روز دیگر نمایش بود. شاید به رامین میگفت و آنها را دعوت میکرد... از افکارش خودش هم خنده اش گرفت. به نرده ی پله تکیه داد و لبش را گزید. و با خود فکر کرد دیوانه نمیشد هنر میکرد... با این حال دوباره لبخند روی لبش بود...

****

_سپهر...؟

سپهر به شکم پشت به در دراز کشیده بود... به دیوار سیاه روبه رویش نگاه میکرد. با شنیدن صدای پدربزرگش چشمانش را بست...

دوباره صدایش کرد.

_سپهر؟ بیدار نمیشی؟ بیدار شو یه چیزی بخور دوباره بخواب...

صدای گرفته ی سپهر به گوش رسید.

_خستم آقا جون. میخوام بخوابم...

و پدرمرد صدایش را گرفته اش را پای خستگی گذاشت. میدانست چیزی شده. نوه اش را بهتر از هر کسی میشناخت ولی نمیخواست بد به دلش راه دهد... لبه ی تخت نشست. دستی به موهای آشفته ی نوه اش کشید. بعد از چند لحظه بلند شد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

و دوباره چشمان بی فروغ سپهر دیوار تاریک روبه رویش را دید زد.

*****

دستان سپهر میلرزید. صدایش هم همین طور...

_شرمنده دوباره مزاحمتون شدم...

رویا لبخندی زد.

_نه بابا... این چه حرفیه... قبلا هم بهتون گفتم یه تعمیر اساسی میخواد... ببینم میتونم کاریش کنم...

سپهر آب دهانش را قورت داد. دستان لرزانش را در هم گره زد. و فکر کرد واقعا این دختر میتواند خراب کاری عمدی او را درست کند؟ اعتراف کرد که راه دیگری به جز این راه برای صحبت با او

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به ذهنش نرسید. واقعا مغزش قفل کرده بود. همین حالا هم مطمئن نبود که بتواند دهانش را باز کند حرفش را بزند یا نه...!

_آقا سپهر...؟

سپهر نگاهش را از کف پوش راهرو گرفت و به رویا دوخت. نفسش حبس شد. یعنی فهمید همه چیز عمدی بوده؟

رویا اخمی ناشی از تمرکز روی پیشانی اش بود.

_تعجب میکنم... ویندوزش نپریده ولی بالا نمیاد... اگه پریده بود این صفحه رو نشون نمیداد.

و مانیتور لب تاب را به سمت سپهر برگرداند تا نگاه کند.

سپهر چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید.

_دادمش دست یکی از دوستام. فکر کنم اون خرابش کرده...

رویا شانه ای بالا انداخت.

_باید باهاش ور بری... مگر اینکه بدینش دست یه متخصص...

سپهر آب دهانش را قورت داد.

رویا در لب تاب را بست... آن را به سمت سپهر گرفت.

_شرمنده...

سپهر لبخند محوی روی لبان خشک شده اش نشست.

_من شرمندم که این موقع مزاحمتون شدم...

رویا هم لبخندی زد.

_نه بابا. این چه حرفیه؟

خواست بلند شود.

سپهر فهمید. باید حرفش را میزد. اگر حالا نمیگفت هیچ وقت نمیتوانست بگوید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_رویا خانم...

رویا به سمتش برگشت.

صورت سپهر از عرق خیس بود و خود واقعا درک نمیکرد این حال خرابش برای چیست؟ مگر یک حرف بیشتر بود؟ یا آره یا نه... همین... اینقدر استرس نداشت. نیازی به این طپش قلب نبود. نیازی به این تنگی نفس و کمبود هوا نبود. واقعا خودش را درک نمیکرد. انگار تازه داشت خودش را میشناخت. و احساسش را...

_حالتون خوبه؟

و اشاره اش به عرق های پیشانی سپهر بود.

سپهر بی اهمیت به حرفش گفت.

_میخواستم... میخواستم باهاتون صحبت کنم...

رویا لبهایش را به هم فشار داد. با دیدن وضعیت لب تاب حدس اینکه از عمد به این حال و روز در آمده بود اصلا سخت نبود. و با دیدن این حال و روز پسر روبه رویش شکش به یقین تبدیل شد. نگاهش را از چهره ی سپهر گرفت و به زمین دوخت. نرده ی کنارش را در دستش فشار داد. ته دلش یک حس خاصی داشت. نمیدانست شیرین بود یا نه...؟ ولی با استرس زیاد همراه بود. استرس زیاد به با فشردن نرده ی کنار پله سعی در مخفی کردنش داشت... و فکر کرد احساسات دخترانه اش هیچ وقت به او دروغ نمیگوید...

سپهر هم در حال و هوای خودش بود. و در جدال برای گفتن حرفش. بالاخره زبان باز کرد.

_من... خب... می... میخواستم...

نفس عمیقی کشید. دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. حس میکرد در حال خفه شدن است. هیچ وقت فکر نمیکرد یک روز حرف زدن اینقدر برایش سخت باشد. واقعا دلیل سختی را درک نمیکرد. یک حس ته دلش داد میزد و علت سختی را میگفت... و سپهر عجیب سعی در خفه کردن صدای ته قلبش داشت. دست مشت شده اش را جلوی دهانش گذاشت. چشمانش را بست. ضربه را یک دفعه زد.

_تو هومنو دوست داری؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا با شتاب با چشمان گشاد شده به سمتش چرخید. اصلا به این فکر نکرد اولین بار است که از طرف سپهر اول شخص خطاب میشود. فقط به معنی جمله فکر کرد. حس کرد از یک بلندی به زمین افتاد. و فکر کرد احساسات دخترانه هم گاه دروغ میگفت...

لبش را با تمام قوا میگزید.

سپهر هم ساکت شده و سر به زیر انداخته بود.

و رویا نمیدانست چرا اصلا توان این را نداشت به این پسرک مظلوم روبه رویش خرده بگیرد. مثل پسر دایی اش که در با او در مورد هومن صحبت کرد. واقعا نمیدانست چرا...! صدای نفس های تندش را میشنید. سعی کرد آرام باشد. در حالی که صدایش نه چندان بلند بود گفت.

_چی گفتین؟

سپهر به رویا نگاه کرد. به چشمان جدی اش... باید اعتراف میکرد تا به حال رویا را به این شکل ندیده بود. که اینطور از حرص دستانش را فشار دهد. که اینچنین سرخ شود و خاطره ای دور را به یاد آورد... قبلا هم او را اینطور دیده بود... وقتی هومن را برای اولین بار دید... وقتی هومن به خانه اشان آمد. ساکت ماند.

رویا دوباره به حرف آمد. به روبه رو خیره شد.

_درک نمیکنم...

و سپهر فکر کرد چقدر گرفتن نگاهش از نیم رخ رویا سخت است. احساساتش داشت بیدار میشد. برای خودش هم عجیب بود. احساسی که کوچک بود و میخواست در نطفه خفه اش کند.. ولی میشد؟ اصلا کوچک بود؟

روبا ادامه داد. در حالی که در ذهنش واژه ی کنه را با هومن مقایسه میکرد و این کنه بودن را درک نمیکرد.

_درک نمیکنم این همه اصرار برای چیه؟

سپهر هم نگاهش را از نیم رخ رویا گرفت و به روبه رو خیره شد.

_چون دوستت داره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لرزش صدایش هم برای خودش هم برای رویا مشهود بود. و این رویا بود که با شنیدن ای صدای درمانده دلش لرزید.

_این دوست داشتن نیست... لجبازیه... یه لجبازی بچگانه... این همه آدم...

و ادامه ی حرفش را خورد.

سپهر چشمانش را بست.

_یعنی به هومن هیچ علاقه ای...

و قبل از کامل شدن حرفش نه قاطع و بلند رویا را شنید... و فکر کرد از نه ای که در ماشین تحویل هومن داده بود چقدر بلند تر و قاطع تر بود... از ته ته دلش منشا میگرفت... و نمیدانست این نفس راحتی که آزاد شد برای چه بود؟ احساس بدی داشت به این نفس راحت... یعنی دوست داشت که رویا هومن را دوست نداشته باشد؟ برادرش را؟ آنوقت چرا؟ و این چرا بود که قلبش را به لرزه در می آورد... که احساسات خفته اش را بیدار میکرد. فقط یک کلمه از دهانش در آمد.

_شرمنده...

رویا سرش را تکان داد.

_مهم نیست... اشکال نداره...

و هر دو سکوت کردند...

و این سپهر بود که پرسید.

_کجا آشنا شدین؟

رویا آب دهانش را قورت داد.

_کلاس زبان... وقتی اومد جلو حرفی نداشتم و میخواستم روش فکر کنم ولی وقتی رامین فهمید معتاده از چشمم افتاد.

چشمان سپهر گرد شد.

_معتاده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت.

_میگه حالا ترک کرده...

و زیر لب تکرار کرد.

_به من چه؟

سپهر هم شنید... و در فکر کلمه ی ترکی بود که از دهان مادر هومن شنیده بود. یعنی معتاد بود؟ چشمانش را با کلافگی بست... حس بدی داشت. چرا باید معتاد میبود؟ از کی؟ چجور؟ یعنی به خاطر پدرش بود؟

سرش را بین دستانش گرفت. کلافه بود... پیشانی اش را با انگشت شصت مالش داد.

_دوستشین؟

با صدای رویا سرش را بلند کرد.

_نه...

صدایش آرام بود. خیلی آرام...

رویا بریده بریده گفت.

_خب... خب پس چرا... چرا به شما گفته؟

و نفسش را آزاد کرد.

_برادرشم...

صدایش هنوز آرام بود...

رویا چشمانش گشاد شد. ته قلبش خالی شد. لب هایش لرزید.

سپهر هم در افکار خودش قوطه ور بود و به روبه رو نگاه میکرد...

رویا زبانش بند آمده بود. به زور گفت.

_آخه... آخه چجور؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر فکر کرد. با اینکه به دروغ راضی نبود ولی چاره ای نداشت. البته فقط قسمتی از حرف هایش دروغ بود. قسمت مهمش...

_بابام اول با مادر اون ازدواج کرده بعدش به دلایلی طلاق گرفتن... منم تازه با خبر شدم...

و رویا حرف هایی که از هومن در همین راهرو شنیده بود را به یاد آورد. حرف هایی که تا حالا فکر میکرد بی ربط است و فقط از یک دیوانه شنیده...

و در یک لحظه مغزش جرقه زد. به حرف هومن که میگفت پدرش او را نخواسته و تنهایش گذاشته... سرش را تکان داد. لبش را گزید. زیاد فکرش را این مسئله مشغول نکرد.

ذهنش مشغول برادری سپهر و هومن بود. چیزی که واقعا برایش محال بود. مثل یک شوخی مسخره... و با خود فکر کرد مگر فیلم هندی بود؟

سپهر باید اعتراف میکرد واقعا آرام شده بود. خودش هم بدش می آمد که این چنین آرام شده. با شنیدن علاقه نداشتن رویا به هومن... ولی... نمیتوانست کاری کند. لبخندی مصنوعی به لب راند. بلند شد.

رویا هم به طبعیت از او بلند شد.

_حالتون بهتره؟

لحن مهربان رویا آتش به جانش می انداخت. با خود فکر میکرد واقعا چرا وقتی اسم هومن می آمد آنطور سرخ میشد ولی با او مهربان صحبت میکرد...؟

و نمیخواست فکر کند به حرف های ته قلبش... که از حس دو طرفه ی ناخودآگاه سخن میگفت و خودش را به در و دیوار میزد.

همه ی تحقیر های هومن را به یاد آورد. خودش هم با هومن هم عقیده بود ولی این روزها انگار فراموش کرده بود که چه مشکل بزرگی دارد. که نباید به کسی نزدیک شود. واقعا یادش رفته بود.

اینکه کسی اینچنین مشکلش را به رویش بیاورد و اینقدر رک صحبت کند واقعا از حد توانش خارج بود. ضربان قلبش عجیب تند بود. تنش گر گرفته بود.

_شرمنده مزاحمتون شدم... سلام برسونین... شبتون خوش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و پله ها را دوتا یکی بالا رفت. فرار میکرد...

رویا زیر لبی جوابش را داد. هنوز هم در بهت بود. در بهت نسبت بین هومن و سپهر... به نظرش واقعا باور نکردنی بود...

*****

پیرمرد لیوانی آب برای خودش ریخت و اخم هایش را در هم کشید. خیره ی نوه اش بود که در این یک روز ساکت بود. ساکت تر از همیشه. حتی وقت هایی هم که پدرش را از دست داده بود اینقدر ساکت نبود. حرف میزد. درد و دل میکرد. ولی این سکوت برای پیرمرد عجیب سنگین تمام میشد...

_چی شده سپهر؟

سپهر سرش را از بشقاب دست نخورده اش بلند کرد. لبخند کمرنگی که مصنوعی بودنش از دور فریاد میزد به لب نشاند.

_چیزی نشده... فقط کمی خستم...

پیرمرد اخم هایش بیشتر درهم شد.

_کوه که نکندی... خستگیت از دیروز تا حالا بر طرف نشد احیانا؟

سپهر دوباره سرش را پایین انداخت. باید اعتراف میکرد اعتماد به نفسش تماما له شده بود. چشمانش را بست. پیشانی اش را فشار داد. از دیروز تا حالا واقعا درد شدید پیشانی اش اذیتش میکرد...

پیرمرد چشمانش را ریز کرد.

_اصلا تو امروز قرصاتو خوردی؟ من که ندیدم...

سپهر پوزخندی زد. واقعا باید به پدربزرگش میگفت که کم آورده...؟ برای اولین بار برای این بیماری؟ برای اولین بار میخواهد همه چیز زودتر تمام شود؟ برای اولین بار خسته شده؟ باید اینها را میگفت؟ سری تکان داد. نباید میگفت. سعی کرد صدایش نلرزد... این روزها عجیب تعداد دفعات لرزیدن صدایش زیاد شده بود. و متنفر بود از این ضعف... از این صدای لرزان... با این حال لبخند مصنوعی اش را حفظ کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خوردم آقا جون...

و توضیح دیگری نداد.

پیرمرد پوفی کلافه کشید. تا خودش نمیخواست صحبت کند هیچ کس نمیتوانست از دهانش حرف بکشد...

دستی به موهایش کشید و سرش را تکان داد. آمار قرص هایش را داشت. با خود فکر کرد راست یا دروغ حرف نوه اش را باید چک میکرد ...

_آقا جون؟

سرش را بالا آورد و نگاهش را به سپهر دوخت.

_من... من میخوام برم...

اخم های پیرمرد از این درهم تر نمیشد. با صدایی نه چندان آرام و عصبی گفت...

_کجا؟

سپهر آب دهانش را قورت داد. میدانست با مخالفت پدربزرگش روبه رو میشود ولی باید پا فشاری میکرد.

_میخوام برم تهران... خونه ی بابام...

ابروهای پیرمرد بالا رفت.

سپهر سریع ادامه داد...

_شمام میتونین بیاین پیشم.. میل خودتونه... ولی من میخوام برم... دیگه نمیخوام اینجا باشم...

و از پشت میز بلند شد...

پیرمرد با شتاب از روی صندلی بلند شد. با صدایی که سعی میکرد آرام باشد ولی زیاد موفق نبود گفت.

_چی گفتی؟

سپهر ایستاده و سرش پایین بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد از پشت میز بیرون آمد و روبه رویش ایستاد. صدایش را بالا برد.

_گفتم داری چی میگی؟ هان؟

سپهر پوفی کشید. کلافه بود. میدانست پدربزرگش به رفتنش رضایت نمیدهد.

_گفتم میخوام برم...

قبل از تمام شدن حرفش صدای دادش را شنید.

نگاهش را از زمین گرفت و به پدربزرگش که اخم هایش تا آخرین حد به هم پیچیده شده بود انداخت.

_چرا اونوقت...؟

سپهر جوابی نداد و در سکوت به پدربزرگ خشمگینش چشم دوخت.

_میگم چرا؟

سپر آب دهانش را قورت داد. دهانش خشک بود.

_خب... خب بهتره برم... نمیخوام دیگه اینجا بمونم...

صدای عصبی پدربزرگش دوباره به گوش رسید.

_چرا نمیخوای؟ چی شده سپهر؟ این یه روز روزه ی سکوت گرفتی بعدش برم برم راه انداختی... منم گذاشتم... حتما... به همین خیال باش... حتی فکرشم نکن اجازه بدم... همین جا میمونیم...

سپهر کلافه دستی به سرش کشید.

_خب بهتون گفتم که شمام میتونین...

داد زد.

_من هیچ جا نمیام... توام نمیری...

سپهر پوفی کشید و همراه با آن دستی به سرش زد.

_خب من تنها میرم... شما نیاین... آخر هفته ها سعی میکنم بهتون سر بزنم... شما میاین سر میزنین... همیشه که نمیشه ور دل شما باشم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد قدمی به نوه اش نزدیک شد. سینه به سینه اش ایستاد. غرید.

_الان حالت خوبه؟

سپهر لب گزید. سعی کرد لبخند مصنوعی را به لبش برگرداند.

_آره..

و قبل از ادامه ی جمله اش پیرمرد بازویش را محکم در دستش گرفت. تکانش داد.

_حالت خوبه که روزی دو مشت قرص باید بخوری؟ حالت خوبه که هر هفته شیمی درمانی و پرتو درمانی و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه باید انجام بدی؟ حالت خوبه؟

سپهر چشمانش را بست... و فکر کرد متنفر بود که همه ضعفش را به رویش بیاورند... چرا نمیشد مثل یک آدم عادی زندگی کند؟ یعنی اگر مریض نبود اجازه ی تنها ماندن را داشت؟ فقط به خاطر مریضی اش...؟ نفس عمیقی کشید. با صدای آرامی گفت...

_آقاجون...؟

ولی پیرمرد آرام بشو نبود. محکم تر بازویش را فشار داد.

_چه مرگت شده؟ هان؟ داری از چی فرار میکنی؟ میخوای چیکار کنی با خودت؟ بس کن سپهر... بچسب به زندگیت... بزار هرچی میخواد بشه بشه...

سپهر بازویش را از دست پدربزرگش خشمگینش جدا کرد. یک قدم به عقب رفت.

_ولی من نمیخوام بشه...

و پوزخند پدربزرگش خاری شد در چشمش...

_یعنی میخوای بگی چیزی نشده؟ تو گفتیو منم باور کردم...

پیرمرد آرام تر شده بود. یک قدم جلو رفت و اینبار با ملایمت بازوی نوه اش را گرفت.

_من بهتر از هر کسی تو رو میشناسم... عادت هاتو میشناسم. حالت هاتو میشناسم... نگو چیزی نشده که باور نمیکنم... نگو احساسی نیست... به خاطر اون داری فرار میکنی؟ به نظرت درسته؟

هر دو خوب میدانستند در مورد چه چیز و چه کس صحبت میکنند...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر کلافه چشمانش را بست... نفسی گرفت... با خودش گفت یعنی در این حد تابلو بود؟ حالش دست خودش نبود. نالید.

_اشتباه میکنی آقاجون...

پیرمرد با حرص ولی صدای آرام گفت...

_ببین... دو تا حیوونم هر لحظه کنار هم باشن و هم دیگه رو ببینن به هم علاقه مند میشن... چه برسه به تو و اون بلانسبت... چه برسه به شما که دو تا آدم عاقل و بالغین... میخوای انکار کنی؟ هر روز هر روز هم دیگه رو دیدین... یعنی هیچ علاقه ای نیست؟ پس این پریشونیت مال چیه؟ وحی شده بهت باید بری؟ بس کن سپهر... فکر کن...

اخم سپهر درهم شد.

_بس کن آقاجون... چی فکر کردی؟ مگه میشه؟

_آره چرا نشه... میتونی...

قبل از کامل شدن حرف پدربزرگش با صدایی قاطع و نه چندان آرام گفت.

_نمیشه...

پیرمرد ساکت شد.

سپهر با حرص گفت.

_چطور میشه؟ نمیشه...

پیرمرد خواست چیزی بگوید که دوباره سپهر گفت.

_من نمیخوام...

پیرمرد آرام گفت.

_چرا؟

سپهر بازویش را از دست پیرمرد خلاص کرد. دو قدم عقب رفت. نفس نفس میزد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نمیخوام... چرا باید اینکارو بکنم؟ چی دارم؟ من هیچی ندارم... یه مریض احمق که چند وقت دیگه میمیره... اونوقت چرا باید یکی دیگه رو درگیر خودم کنم؟ واقعا چرا باید این همه خودخواه باشم؟

پیرمرد مبهوت گفت.

_سپهر...

سپهر صدایش را بلند تر کرد. با حرص و عصبی گفت.

_چیه؟ مگه دروغ میگم؟ خودت همین الان گفتی سالم نیستم... گفتی روزی دو مشت قرص میخورم. پرتو درمانی و شیمی درمانی و هزار کوفت و زهرمار دیگه انجام میدم... نگفتی؟ سر حرف خودت بمون آقاجون...

پیرمرد یک قدم جلو رفت.

سپهر عقب رفت. به دیوار پشت سرش چسبید. دیگر نمیتوانست این حرف ها را در دلش نگه دارد. داشت خفه میشد...

_سپهر... ببخشید...

سپهر تک خنده ای عصبی کرد.

_عذرخواهی چرا؟ مگه چیزی جز حقیقته؟ خوبه که بعضیا تو زندگیم هستن که یادآوری میکنن جایگاهم کجاس... که نباید پامو از گلیمم بیشتر بردارم... خیلی خوبه...

پیرمرد لبش را گزید.

سپهر بغض کرد. متنفر بود از این صدای لرزانش... آرام گفت.

_خسته شدم... دیگه نمیکشم... هی میگم تموم شه... پس کی تموم میشه راحت شم برای همیشه؟

به دیوار پشت سرش تکیه داد.

_چرا هرچه زودتر تموم نمیشه...؟

صدای پیرمرد هم آرام و لرزان بود... این همان پسری بود که همیشه و در هر شرایطی به او روحیه میداد؟ همیشه و در هر شرایطی انگیزه داشت... چه شده بود؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چی داری میگی سپهر؟

به چشمان پدربزرگش زل زد.

و پیرمرد لرزید از سردی چشمانش... یعنی تمام شد؟ انگیزه اش را از دست داد؟ تسلیم شد؟

_بهت میگم چی داری میگی سپهر؟ پس درست حدس زدم... دیروز و امروز قرصتو نخوردی؟ آره؟

و جواب با جواب آره ی قاطع سپهر یخ بست. سرش را به دو طرف تکان داد.

سپهر هنوز پوزخند داشت.

_چرا بخورم؟ که دو روز بیشتر زجر بکشم؟ واقعا چرا؟

و پیرمرد فکر کرد آن همه انگیزه و هیجان چند روز پیش نوه اش به کجا رفته بود؟ هنوز گیج بود که چه اتفاقی افتاده؟ چه شده که نوه اش یک روزه تمام روحیه و انگیزه اش را برای ادامه از دست داده...؟ چشمانش را بست... درمانده صدایش کرد.

_سپهر... چی شده پسرم؟ چرا اینجور شدی...؟

سپهر آب دهانش را قورت داد.

_من همین جور بودم... فقط نمیخواستم بروز بدم... همیشه همین بودم...

دروغ میگفت. خودش هم میدانست. هیچ وقت مثل حالا دلش آشوب نبود... هیچ وقت اینطور قلبش با هر جمله نمیلرزید... هیچ وقت... تکیه اش را از دیوار گرفت. به سمت در رفت.

_من میرم تهران... فردا... شمام میخواین بیاین میخواین نیاین... ولی من میرم...

و قبل از اینکه از حال خارج شود صدایی شنید. ایستاد. نفسش در سینه حبس شد. با چشمان گشاد شده به عقب برگشت و با دیدن رنگ سفید شده ی پدربزرگش که روی زمین دراز کشیده بود به معنای واقعی نفس کشیدن یادش رفت. به سمتش راه نرفت. ندوید... بلکه پرواز کرد...

سپهر وحشیانه به در میکوبید. خودش هم حالش را نمیدانست.

ساعت حدود هشت شب بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رامین با چشمان گشاد شده در را باز کرد و با دیدن حال و روز سپهر زبانش بند آمد.

سپهر اصواتی نافهموم زیر لب زمزمه میکرد. صدایش در نمی آمد. حتی نمیتوانست به عمق فاجعه فکر کند...

رامین گیج بود. با دیدن سپهر که در حال سقوط به زمین بود به خودش آمد.

_چی شده سپهر؟ این چه حال و روزیه...؟

سپهر به زور توانست از زیر دندان های قفل شده اش پدربزرگش را صدا بزند.

رامین تقریبا اوضاع را فهمید. سپهر را کنار پله ها روی زمین نشاند و با شتاب به بالا رفت.

و همین هنگام صدای زنگ در به گوش رسید.

سپهر توانی برای بلند شدن و باز کردن در نداشت. و نمیدانست چرا بی هیچ صدایی از چشمانش اشک می آمد...

مادر با سر و صدا از جریان با خبر شده بود چادر به سر در را برای مامورین اورژانس باز کرد و به طبقه ی بالا اشاره کرد و مامورین با شتاب پله ها را بالا رفتند.

رامین پایین آمد. کنار پای سپهر زانو زد.

_هیچی نیست سپهر... فقط فشارش کمی رفته بالا... حالش خوبه...

سپهر نگاه تارش را به چهره ی رنگ پریده ی رامین داد. زبانش به گفتن حرفی نمیچرخید.

رامین دستی به بازویش کشید.

_خوب شد زود زنگ زدی به اورژانس... آروم باش. اونا کارشونو خوب بلدن...

رویا با چشمان گشاد شده کنار مادر در چهار چوب در ایستاده بود.

بعد از چند لحظه مامورین اورژانس پدربزرگش را پایین آوردند.

سپهر به زور با کمک نرده سرپا شد.

رامین هم زیر بازویش را گرفت و دوباره سعی در آرام کردنش داشت.

با دیدن اکسیژن روی صورت پدربزرگش احساس ضعفش بیشتر شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رامین حس کرد. دستش را زیر بازویش محکم تر کرد.

سپهر دوباره اصواتی نافهموم زمزمه میکرد.

و رامین اینبار رفتن به دنبال پدربزرگش را فهمید. میدانست اگر در خانه بماند حالش بدتر میشود. به زور سپهر را جلوی ماشینش سوار کرد.

در حالی که نگاه سپهر به آمبولانسی بود که پدربزرگش روی تخت درون آن گذاشته میشد. چشمش به روبه رو ثابت شده بود. حتی پلک نمیزد.

و رامین از دیدن رنگ سفید شده اش واقعا ترسید. با حرکت آمبولانس پشت سرش حرکت کرد.

تصویر صورت سفید شده ی پدربزرگ جلوی چشمان سپهر بود. و ته دلش فکر کرد اگر چیزی شود...؟ حتی فکرش هم باعث از کار ایستادن قلبش میشد... سرش را به شیشه ی سرد تکیه داد و هنوز چشمانش خیره ی روبه رو بود.

****

رامین گوشی اش را در جیبش گذاشت. کنار سپهر روی صندلی پلاستیکی نشست.

سپهر کف کفشش را روی صندلی گذاشته و زانوانش را در آغوش کشیده بود. هنوز هم مات به روبه رویش نگاه میکرد.

رامین پشتش را مالید.

_دیدی که خود دکتر گفت خطر رفع شده... دیگه نگران نباش.. حال خودتم خوب نیست... میخوای به پرستار بگم برات یه آرام بخش بزنه؟

سپهر نگاهش را از روبه رو گرفت و به رامین دوخت. لبخند محوی روی لبش نشست. با صدای آرام و گرفته گفت.

_شرمنده... خسته شدی... برو خونه استراحت کن. فردا باید بری سرکار...

_توام بیا بریم خونه... باور کن اینجا موندنت فایده ای نداره. مراقبت های ویژس تا وضعیتش تثبیت بشه... کاری از دستت بر نمیاد. نمیتونی ببینیشم... بیا بریم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر لب هایش را به هم فشار داد. دروغ چرا اعتراف میکرد که از وقتی با دکتر صحبت کرده واقعا آرام شده... و حالا میدانست برای چه چیزی باید زنده بماند... چه انگیزه ای بالاتر از پدربزرگش؟ پدربزرگی که جز هم کسی را نداشتند... آرامش قبلش را یافته بود. دیگر دیوانه نبود. سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. هنوز هم طرح لبخند محو روی لبش بود. باید خدا را به خاطر فرصتی که به او داده بود تشکر میکرد. به خاطر فرصتی که برای بودن دوباره با پدربزرگش به او داده بود.

_سپهر...

_من خوبم... میخوام همین جا پیشش بمونم... تنهاش نمیزارم...

_منم تا صبح پیشت میمونم... صبح باید برم سرکار...

سپهر هیچ نگفت.

رامین هم سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.

****

_خبری نشده؟

سپهر سرش پایین بود. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد آرام گفت.

_فعلا تو مراقبت های ویژس... قراره عصر ببرنش بخش...

رویا لبش را به دندان گرفت.

_خدا رو شکر.

سپهر دیگر هیچ نگفت.

رویا همان طور ایستاده بود.

_به مادرتون زنگ زدین؟

رویا آب دهانش را قورت داد. کنار سپهر در دور ترین نقطه ی نیمکت نشست.

_یادم رفته گوشیمو بیارم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر نفسی گرفت.

_لازم نبود رامین بیاردتون... شرمنده...

سر هر دو همچنان پایین بود.

_رامین میخواست مرخصی بگیره که صبحو بهش ندادن... منم خودم خواستم این دو ساعت رو بیام...

سپهر نگاهی به نیم رخ رویا کرد.

_مادرتون نگران نشه زنگ نزدین...

رویا هیچ نگفت.

سپهر لبخند محوی زد. گوشی اش را از جیب گرم کنش در آورد.

_بفرمایید.

رویا هم نگاهش را به او دوخت. زبان روی لبش کشید.

سپهر فکرش را خواند.

_همیشه گوشیم تو جیبمه. دیشبم تو جیبم بود.

رویا دستش را جلو برد. مادرش با زنگ نزدن نگرانش میشد.

_ببخشید...

_خواهش میکنم... من به شما و خونوادتون زحمت دادم...

رویا در جواب تعارف سپهر فقط ممنونمی گفت و از آنجا دور شد.

و سپهر سرش را پایین انداخت را چشمانش خط رفتنش را دنبال نکند... تصمیم گرفته بود مثل قبل بی خیال باشد. همان طور که قبلا با این دختر برخورد داشت. حتی در ظاهر...

رویا بعد از چند لحظه صحبت کردن با مادرش و قدم زدن خواست برگردد که دستش اشتباها دوباره روی صفحه ی گوشی ای که لرزش کوچکی داشت کشیده شد. چشمانش گشاد شد. تماس ناشناس را جواب داده بود و هنوز بدون هیچ حرفی به گوشی خیره بود. هنوز نمیتوانست

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نیمکتی که سپهر روی آن نشسته بود را ببیند. دور شده بود. آب دهانش را قورت داد و گوشی را کنار گوشش قرار داد. با خود گفت فوقش میگوید که حال پیرمرد خوب است و تا آن موقع حتما به سپهر رسیده... قدم هایش را تند کرد. چند دقیقه از وصل شدن ناخودآگاه تماس گذشته بود.

_بله؟

صدایی نیامد... با تردید بیشتر گفت.

_بفرمایید...

_گوشیش دست تو چیکار میکنه؟

صدای عصبی و خشمگین مرد پشت تلفن متوقفش کرد. اصلا به این یک مورد فکر نکرده بود. بریده بریده گفت.

_س... سلام... خب... من با گوشی آقا سپهر به مادرم زنگ زدم... گوشیشون دستم بود...

و بعد از چند لحظه بوق آزاد بود که به گوش رویا رسید. قلبش در دهانش میکوبید. به غلط کردن افتاده بود برای حرف زدن. ایکاش همان موقع قطع میکرد.

گیج خودش را به سپهر رساند. رامین هم کنارش روی صندلی نشسته بود.

_سلام... میخوای ببرمت خونه؟

سلامی زیر لبی به رامین گفت.

خیره ی سپهر شد.

سپهر اول با تعجب به گوشی و بعد به چهره ی درهم رویا نگاه کرد.

_چیزی شده؟

رویا آب دهانش را قورت داد.

_یکی زنگ زد. من تازه تلفن رو قطع کرده بودم. حواسم نبود تماسو وصل کردم.

بعد از چند ثانیه زیر نگاه خیره ی رامین و سپهر سرش را پایین انداخت.

_آقا هومن بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و این رامین بود که عین برق گرفته ها به این اسم واکنش نشان داد. از جا پرید. حساسیت عجیبی به این اسم داشت. و با چهره ی رویا حدس اینکه کدام هومن را میگوید اصلا سخت نبود... با بهت و صدایی نه چندان بلند گفت.

_چی...؟

****

صدای بوق ها که در گوشش پیچید روی جدول کنار خیابان نشست و چشم بست.

_بله؟

صدای خشمگین و عصبی هومن که به گوشش رسید چشم باز کرد. پوزخندی زد. و فکر کرد این پسر خیلی بیشتر از خیلی بی اعصاب است... آرام گفت.

_سلام...

و لبه ی کلاه سرش را جلوتر کشید و چشمانش را به خاطر آفتاب ریز کرد.

_بگو...

ابروهای سپهر بالا پرید.

_دعوا داری الان؟

_کار دارم...

سپهر پوفی کشید.

_خب مزاحمت نشم بعدا حرف میزنیم...

خواست تماس را قطع کند که صدای هومن را شنید.

_از آدمای دو رو و متظاهر متنفرم... اینطور که معلومه توام سر دستشونی...

سپهر کلافه دستی به چشمانش کشید.

_هومن داری اشتباه میکنی... اول بدون چی شده بعد اینجور جبهه بگیر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در کمال تعجبش هومن سکوت کرده بود. صدای بوق هم به گوش نمیرسید پس تماس قطع نشده بود. آب دهانش را قورت داد.

_من الان بیمارستانم...

اخم هومن درهم تر از قبل شد ولی هیچ نگفت.

_پدربزرگم حالش بد شده...

هومن با تمسخر گفت.

_تا اونجایی که میدونم رویا نه دکتره نه پرستار...

سپهر سرش را به علامت تاسف تکان داد.

_تو دو روییت شکی نداشتم ولی حالا ایمان آوردم... توام یکی هستی مثل بقیه... هیچ فرقی با بقیه نداری... فقط سیاست داری... از اون آدمایی هستی که با پنبه سر میبری...

سپهر ناخودآگاه لبخندی زد.

_حتما میخوام سر تو رو ببرم...

و بعد از چند لحظه سکوت گفت.

_خیلی بدبینی هومن... نسبت به همه... تو نمیتونی به من آسیب بزنی منم نمیتونم بهت آسیب بزنم... اینو بفهم...

ابروهای هومن بالا رفت. پوزخندی زد. برگه های جلویش را به گوشه ی میز پرت کرد.

_اونوقت از کجا مطمئنی من نمیتونم بهت آسیب بزنم؟

سپهر آب دهانش را قورت داد.

_چون برادرمی...

هومن ته دلش لرزید... صدای سپهر آرام بود... حرفی نزد.

_با رویا حرف زدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از چند ثانیه صدای خنده ی بلند هومن به گوشش رسید. اخمش درهم رفت. خواست صدایش بزند که خود هومن به حرف آمد...

_بهت میگم دو رویی میگی نه... تو که تا حالا بیمارستان بودی... حتما تو بیمارستان با رویا خانمتون صحبت کردی... نه...؟

سپهر دستی به لبش کشید.

_جدی میگم هومن... قبل از این ماجرا صحبت کردم...

_واقعا؟ چه جالب... پس چرا زودتر زنگ نزدی آقا پسر...؟

لحن تمسخر آمیز هومن از هر چیزی برایش سخت تر بود. اینکه مورد مسخره ی او واقعا شود.

_کار پیش اومد... میخواستم زنگ بزنم نشد دیگه...

آرنجش را روی زانوانش گذاشت و به جلو خم شد.

و نگاه هومن به برگه های شرکت بود که نامرتب روی میز قرار داشت. تک خنده ای عصبی کرد.

_حتما جوابشم منفی بود.

_تو که جوابشو میدونی چرا به من گفتی؟

هومن سرش را تکان داد.

_درسته... نباید بهت میگفتم...

چند ثانیه مکث کرد.

_ارزش اینو نداشتی که بهت بگم... فکر کردم آدمی ولی اشتباه فکر میکردم... شرمنده بابت فکر اشتباهم... ولی حالا خوب شناختمت پسر... خیلی خوب...

سپهر کلافه صدایش را بلند کرد. از جایش بلند شد.

_چی داری میگی تو هومن؟ هان؟ میخوای با خود رویا رو در رو شو... میفهمی درست میگم یا نه... دلیل این همه کینه و بد بینی رو واقعا درک نمیکنم...

هومن کلافه پوفی کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_باشه تو راست میگی پسر... صحبت کردی باهاش... ممنون برادر که صحبت کردی... مرسی... در مقابل این کار بزرگ باید برات چیکار کنم؟

سپهر به سنگ جلوی پایش ضربه ای زد. واقعا هومن داشت روی اعصابش راه میرفت. مگر چقدر تحمل داشت...؟

_ببین... من هیچ دلیلی برای دو رویی و تظاهر جلوت نمیبینم هومن... بهتره این مسخره بازیم تمومش کنی... کاری نداری؟

هومن بعد از چند ثانیه سکوت با صدای جدی و نه چندان آرام به حرف آمد.

_یادت باشه هیچ وقت پاتو از گلیمت دراز تر نکنی پسر...

سپهر با صدای بلند خندید...

_ممنون از توصیت... ولی من هرکاری که بخوام انجام میدم... فکر نمیکنم به توام ربطی داشته باشه.

و فکر کرد گاهی اوقات باید با هر شخص مثل خودش رفتار کرد... بعضی اوقات در برابر کسانی ساکت باشی و مدارا کنی حماقت است...

صدای نفس های پر حرص و عصبانیت هومن به گوشش میرسید. بدون اینکه اجازه ی صحبتی به او بدهد تماس را قطع کرد. به اندازه ی کافی روی اعصابش راه رفته بود این پسر... واقعا دلیل این همه کینه و بدبینی هومن را درک نمیکرد... فقط به خاطر اینکه پسر همایون است؟ یا چیز دیگر؟ مثلا یک دختر چشم سیاه ریز نقش...؟ نگاهی به ساعت انداخت. تقریبا وقتش بود که پدربزرگش به بخش بیاید... به سمت ساختمان بیمارستان پا تند کرد و سعی کرد مکالمه اش با هومن را از یاد ببرد... فقط میخواست هومن را از اشتباه در بیاورد... وقتی خودش میخواست در جهل و اشتباهش باقی بماند واقعا چکار باید میکرد؟ هومن عوض نمیشد... همین بود... همین طور شکاک و بدبین..

****

سپهر پرده را با یک حرکت کشید و اتاق روشن شد. مثل دلش... و مثل زندگی اش... و با خودش فکر کرد دلخوشی و انگیزه بیشتر از این پیرمرد مهربان...؟ دیگر چه میخواست از زندگی؟ با صدای شاد و سرحالی گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_احوال آقا جون؟

پیرمرد نیم خیز شد تا بشیند. سپهر به کمکش رفت. بالشت را پشتش میزان کرد تا به تاج تخت تکیه بزند.

_خوب بلدی خودتو لوس کنیا آقا جون...

و چشمکی زد.

_آخه شما رو چه به بیمارستان... پسر بیست ساله رو که بیمارستان نمیارن...

لبخند دندان نمایی زد.

_نکنه دلت یکی از این دکتر پرستارا رو گرفته که روت نشده بگی از عمد خودتو زدی به مریضی که دور و برت باشه... هان...؟ راستشو بگو تا به دلت برسم و خودم برات برم جلو...

و خندید...

پیرمرد فقط به چهره ی خندان نوه اش نگاه کرد. دست سپهر را گرفت و فشار داد.

_من حالم خوبه سپهر...

سپهر لبخندی زد و پیشانی پدربزرگش را با مهر بوسید.

_صد البته... میدونم حالت خوبه... دکتر اصرار داشت امشبم اینجا بمونی تو بخش... فردا دکتر بیاد به احتمال زیاد مرخصی...

پیرمرد سرش را تکان داد. صدایش لرزید.

_خوشحالم اینجور میبینمت... ترسوندیم سپهر...

لبخند روی لب سپهر ثابت بود.

_منم ترسیدم... ولی لازم بود برام. تا به خودم بیام...

پیرمرد لبهایش را به هم فشرد.

_من خیلی فکر کردم سپهر...

سپهر سکوت کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_من بهت حق میدم به خاطر حرفات... ولی توام بهم حق بده.

سپهر نمیخواست بحث دوباره ادامه پیدا کند. آن هم در این وضعیت پدربزرگش...

_آقاجو...

و قبل از اینکه حرفش کامل شود پیرمرد گفت.

_سپهر... تو درست میگی... حق داری... به نظرم از این وضعیت و از این شرایط خسته شدی. حق داری. به نظر من بهتره یه مسافرت کوچیک بری. منم همرات میام. با هم میریم شمال... یه آب و هوایی عوض کنی... فکر کنی. سرت یه بادی بخوره...

سپهر لبش را گزید.

_هر جوری فکر کنی نمیشه آقا جون... بهتر نیست همه چیز اینجا تموم شه...؟

پیرمرد در چشمانش زل زد.

_باید خودت تصمیم بگیری... ولی اگه تصمیم بگیری اوضاع همین باشه نباید بری و فرار کنی. باید وایسی و باهاش روبه رو شی. اینجور بهتره... تو یه بار دیگم فرارو تجربه کردی و فهمیدی که اگه باهاش روبه رو شی بهتره...

و اشاره اش به قضیه ی ساناز بود...

سپهر لبش را از داخل گزید.

پیرمرد دست نوه اش را فشرد.

_میدونی چند نفر مثل تو هستن؟ که ازدواج میکنن... که یه زندگی طبیعی دارن؟ مرگ و زندگی همش دست خداس... هرچی اون بخواد همون میشه... مگه دخترهایی نیستن که با یه آدم سالم ازدواج میکنن...؟ به امید یه آینده ی روشن و خوب... ولی بعدا یه اتفاق... یه تصادف میتونه کل زندگیشونو زیر و رو کنه... یا بیوه میشن یا میشن پرستار... تو هنوز سرپایی... یه زندگی عادی داری. مگه چی کم داری از دیگران؟ هیچی... کسی که بخواد با تو باشه تو رو با همین شرایطت قبول میکنه...

سپهر هنوز سرش پایین بود و مات به رو تختی زل زده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد کمی خودش را جلو کشید. دستش را از دست سپهر آزاد کرد و ضربه ای به بازویش زد.

_حالا نمیخواد اینجور عین دخترایی که براشون خواستگار میاد سرتو بندازی پایین...

لبخند سپهر ناخودآگاه پهن شد. ولی هنوز تردید و نارضایتی از شرایط از چشمانش معلوم بود.

و پیرمرد این را خوب حس میکرد.

_سپهر در موردش فکر کن...

سپهر سرش را تکان داد.

_نمیشه... اگه به همین زودی باشه چی؟

به زور زمزمه کرد.

_شاید حتی تا یه ماه دیگه...

ناامید نبود... بیشتر کلافه بود. کلافه از این همه فکر و خیال آشفته در سرش...

_شاید پنج سال دیگه باشه... تو از کجا میدونی؟ توام حق زندگی داری... یه زندگی آروم و خوب... تا وقتی که جنبه ی مثبت هست چرا به قسمت منفیش فکر کنی سپهر؟

دیگر هیچ نگفت... جوابی نداد... ولی هنوز تردید در چشمانش حرف اول را میزد... تردید و بی اعتمادی به شرایطش...

فصل سی و سوم:

پویا وارد اتاق که شد دستش را جلوی صورتش تکان داد.

_اوه اوه اوه. چیکار کردی پسر؟

و دیگر نتوانست تحمل کند. دو تک سرفه کرد و به سمت پنجره ی اتاق رفت و بازش کرد.

هومن بدون هیچ اهمیتی به نقطه ای از تاریکی بیرون خیره شده بود. روی صندلی چوبی کنار پنجره لم داده بود.

_هومن...؟

هومن پوکی دیگر به سیگارش زد. هیچ عکس العملی نشان نداد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و پویا خوب میدانست این خونسردی طوفانی را در پی دارد.

_چرا پری اومده تو اتاق اونجور بهش توپیدی؟ بدبخت ترسیده بود ازت...

..._

پویا پوفی کشید و دستی در موهایش فرو برد.

_هومن چت شده دوباره؟

لبه ی تخت نشست.

_چرا صبح نرفتی سرکار؟

سکوتش واقعا روی اعصاب پویا پیاده روی میکرد. با حرص گفت.

_هومن؟

و هومن انگار نه انگار شنیده... پویا اصلا بعید میدانست که چیزی بشنود.

_لال شدی یا کر؟

و وقتی دوباره جوابی نشنید با شتاب بلند شد و به سمت هومن رفت. سیگار نیمه سوخته را از دستش بیرون کشید و از پنجره به بیرون پرت کرد.

هومن با خونسردی تمام انگار نه انگار اتفاقی افتاده یک سیگار دیگر روشن کرد.

پویا از حرص تند تند نفس میکشید.

_هومن این مسخره بازیا چیه؟ داری چیکار میکنی؟ مگه دکتر نگفت سیگار نکشی خوب نیست؟ مثلا میخوای با این کارات چی رو ثابت کنی؟

و صدای ضعیف هومن را شنید.

_خفه شو...

پویا پوزخند زد.

_خیلی خری... احمقی... این همه آدمو دور و بر خودت نمیبینی... انگار نه انگار هستن... راه افتادی دنبال دختره موس موس که چی؟ میخوای چی رو ثابت کنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن ابروهایش را بالا و نفسش را با شدت بیرون داد.

_هومن یه کم به زندگیت فکر کن. این همه آدم... دیگه جایی برای فکر کردن به بابات تو زندگیت نمیمونه... جایی برای اون دختر نمیمونه... به خودت بیا...

و وقتی دوباره با سکوت تمام نشدنی هومن مواجه شد سرش را به سمت سقف گرفت و فقط از خدا طلب صبر کرد برای سر و کله زدن با آدمی مثل هومن... واقعا صبر ایوب میخواست...

_عمه خیلی نگرانته... میفهمی اینو... درک میکنی؟ صبح قلبش گرفت. خوب شد هانیه پیشش بود و قرصشو داد... داری پیرش میکنی هومن... پیرش کردی... تا کی باید مثل بچه مواظبت باشه؟ تا کی باید نگران این باشه که دوباره پات خطا نره؟ تا کی؟

لبه ی پنجره نشست و در دید چشمان هومن قرار گرفت. دلش لرزید. چشمان آبی اش در تاریکی واقعا ترسناک شده بود.

_هومن تمومش کن این مسخره بازیاتو... فردا برو پیش سهرابی... البته دیگه به اونم امیدی ندارم... چند ماهه داری میری پیشش هر روز گند تر از دیروز میشه اخلاقت... فایده ای نداره...

هومن با خونسردی دود را بیرون داد.

_وقتی تاثیری نداره مرض دارم برم؟

پویا دهانش باز ماند. با بهت گفت.

_چی میگی هومن؟

هومن دوباره سکوت کرد.

_تا حالا نرفتی پیشش؟ دروغ گفتی رفتی؟

هومن زیر لب "رفتمی" زمزمه کرد.

پویا با اخم های درهم گفت.

_پس چی داری میگی؟

_دیگه نمیرم... وقتی فایده ای نداره... فقط یه مشت چرت و پرت میگه که مثلا به راه راست هدایتم کنه... مرتیکه ی احمق...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هومن؟

هومن پوفی کشید.

_پویا اعصاب ندارم... ولم کن تو رو خدا...

پویا بلند شد. با صدای نه چندان آرامی که حرص در آن مشهود بود گفت.

_چی شده دوباره؟ رفتی دیدنش پست زده؟ یا رفتی دیدن اون پسره؟ عمه میگفت اومده باهاش حرف زده... هومن بس کن... کلا دورشونو خط بکش... چرا با اعصاب خودت بازی میکنی؟ ولشون کن هر غلطی دلشون میخواد بکنن...

جلوتر رفت.

_هومن دختره تو رو نمیخواد...

سر هومن به سمت پویا برگشت. اخم هایش درهم بود.

_اعصاب ندارم پویا... خفه شو برو بیرون...

پویا تک خنده ای عصبی کرد.

_چرا خفه شم؟ هان؟ چرا؟ چونکه حقیقتو میگم؟

_وقتی هیچی نمیدونی خفه شو...

پویا داد زد.

_اتفاقا همه چیزو میدونم... خودم باهاش صحبت کردم... خودم با دختره صحبت کردم هومن...

و یک لحظه نفهمید چه شد... تا به خودش آمد یقه اش گیر دست هومن بود و به شدت به دیوار پشت سرش کوبیده شد.

_یه بار دیگه بگو چه غلطی کردی؟

پویا با چشمان گشاد شده خیره ی هومن شد. هنوز در بهت حرکت ناگهانی اش بود.آرام گفت.

_هومن...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرش را به صورت پویا نزدیک کرد. غرید.

_میگم چه غلطی کردی؟

پویا آب دهانش را قورت داد. برای یک لحظه با یک نگاه اطرافش را از نظر گذراند. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. و خوشبختانه بویی که دنبالش بود زیر دماغش نپیچید. باز هم جای شکر داشت. و فکر کرد هومن با مواد و بدون مواد دیوانه است. دستش را با فشار پس زد.

_بس کن. میفهمی داری چیکار میکنی؟

هومن فقط با حرص و عصبانیت نگاهش کرد. نفس هایش عمیق و تند بود.

پویا پوزخندی زد.

_آره... باهاش صحبت کردم... خودش با زبون خودش گفت تو رو نمیخواد. برات آرزوی خوشبختی کرد. دیگه چی میخوای بشنوی؟

هومن دندان هایش را با حرص به هم فشار میداد. کنترل اعصابش را از دست داد. با هردو دست شانه ی پویا را به دیوار کوبید. اخم پویا درهم رفت.

_همتون مثل همین... همتون آشغالین...

_چی میگی هومن...؟

هومن تک خنده ای عصبی کرد.

_هه... چی میگم؟ خودت بهتر از هر کسی میدونی... نمیزارم همون جور که مسعود پگاهو ازم گرفت نه تو نه هیچ کس دیگه رویا رو ازم بگیرین... اینو تو گوشت فرو کن... دیگه نمیخوام دور و برش پیدات بشه...

چشمان پویا جا نداشت از این گشاد تر شود. نفسش بند آمد... آرام زمزمه کرد.

_هومن...!؟

هومن عقب رفت. رویش را برگرداند و دست در موهایش کشید. نفسش را با فشار بیرون داد.

پویا سرش را ناباور به طرفین تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اگه تا حالا شک داشتم الان مطمئن شدم عقلتو از دست دادی... دیوونه شدی...

هومن دوباره تک خنده ای کرد.

و پویا فکر کرد هومن بعضی اوقات واقعا ترسناک میشود. دیوانگی هومن ترسناک بود. حالا شک داشت که مواد مصرف نکرده باشد. آب دهانش را قورت داد. روبه رویش ایستاد.

_هومن تو چیزی مصرف کردی؟ راستشو بگو... اگه چیزی مصرف کردی مهم نیست... فکر نکن همه چیز تموم شده... با یه بار مصرف...

داد هومن بلند شد.

_پویا رو اعصابمی... برو بیرون دیوونه ترم نکن.

ابروهای پویا بالا رفت. هومن میتوانست از این دیوانه تر شود؟ از هومن بعید نبود. تازه هشدار هم میداد.!

_هومن...؟

_نه... نه... نه... خوب شد.؟ حالا گمشو بیرون اعصاب ندارم...

پویا سرش را به دو طرف به حالت تاسف تکان داد.

_تو کی اعصاب داشتی که الان داشته باشی؟ فردا عصر بعد از کارمون با هم میریم پیش سهرابی...

به سمت در رفت. نفس عمیقی کشید. نرسیده به در ایستاد. به سمت هومن که یک سیگار دیگر روشن کرده بود و پوک های عمیقش را به جان میخرید برگشت.

_یه بار دیگه سر پری داد بزنی حالا تو هر شرایطی باشی برام مهم نیست... اون موقع با من طرفی... نمیخوام دیگه تکرار شه...

هومن دستش را در هوا تکان داد و زیر لب گفت.

_برو بابا...

صدای به هم خوردن در را که شنید پوک عمیق دیگری به سیگار زد و فکر کرد سپهر به خاطر پدربزرگش بیمارستان است... چه ربطی به رویا داشت؟ واقعا درک نمیکرد... نمیتوانست این را

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عادی بداند... و فکر کرد حتما رابطه ی بزرگ تری بین این دو بود... حس ته قلبش عشق نبود... حتی دوست داشتن نبود... فقط کینه بود. کینه و حسادت به کسی که تمام عمر رقیبش بود...

*****

فصل سی و چهارم:

همان طوری که چشمانش بسته بود ضربه ای به شانه اش خورد.

_چطوری پسر؟

لبخند سپهر پهن شد. رنگ و رویش کاملا نشانه ی خوب بودن حالش بود. این چند روز واقعا سرحال آمده بود. هر دو به این مسافرت و دور بودن نیاز داشتند... به این آرامش...

پیرمرد روی سنگ کنارش نشست.

_معلومه سرحال اومدی...

سپهر دست زیر چانه اش گذاشت و به دریای زیر پایش چشم دوخت.

_اوهوم...

_خیلی خوبه... خوشحالم...

سپهر نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت.

_بهت گفتن کی برگردی؟

نگاهی به پدربزرگش انداخت.

_تا همین الانم خیلی بدقول شدم براشون... ده روز دیگه نمایشه اونوقت من اینجام... فکر کنم فردا دیگه باید برگردیم...

پیرمرد سرش را تکان داد.

_همین چند روزم خودش کلی بود.

سپهر هم با تکان سر حرفش را تایید کرد.

هر دو سکوت کردند...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از چند لحظه پدربزرگ همان طور که نگاهش به دریا بود گفت.

_دکتر باهات صحبت کرد؟

سپهر لب هایش را به هم فشار داد.

_لازم به در جریان گذاشتن اون نبود آقا جون.

پیرمرد شانه ای بالا انداخت.

_گفتم شاید به حرفای اون گوش کنی... حرف منو قبول نداشته باشی... ولی اونکه دکترته...

سپهر پوفی کشید.

پیرمرد به نیم رخش نگاه کرد.

_حرفاشو باور نکردی؟

سپهر با بی تفاوتی گفت.

_فقط دلداری و امیدواری به خوب شدنم بود. نگفت که خوب شدم...

_ولی گفت که آزمایش های آخرت خیلی خوب بوده... خودش بهم گفت درسته اون اوایلی که دوباره بیماریت عود کرد بهت امیدی نداشته ولی آزمایشای آخر نظرشو تغییر داده... بهت امیدواره...

سپهر سرش را پایین انداخت.

_هومن بهم گفت رویا رو میخواد...

ابروهای پیرمرد بالا رفت. با بهت گفت.

_چی؟

سپهر نفس عمیقی کشید.

_گفت که میخوادش... گفت باهاش صحبت کنم...

اخم های پیرمرد درهم رفت.

_خب؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر آب دهانش را قورت داد.

پیرمرد ادامه داد.

_باهاش صحبت کردی؟

سپهر سرش را تکان داد.

_آره... گفت نمیخوادش... اومده خواستگاریشم...

پیرمرد دوباره بی اهمیت شانه ای بالا انداخت.

_خب اون شانسش رو امتحان کرده... توام امتحان کن...

سپهر نفس عمیقی کشید و به پدربزرگش نگاه کرد. برایش عادی بود؟ لبخندی زد.

_میدونم شما برای خودم میگی آقاجون. ولی همه چیزم به این راحتی نیست... باید یه مدت بگذره... تا یه چیزایی درست بشه. فعلا وقتش نیست...

پیرمرد سرش را تکان داد. دست روی دست سپهر گذاشت.

_من به دکتر نگفتم که حرفی رو برات تکرار کنه... هرچی گفته واقعیت بوده... میتونی آزمایشاتو ببری پیش یه دکتر دیگه...

لبخندش وسیع شد.

_در ضمن... دکتر خیلی به پیوندت امید داره... میگه احتمال اینکه یکی با شرایطت برای پیوند مغز استخوان پیدا بشه زیاده... گروه خونیت کمیاب نیست... اسمتو گذاشته تو لیست.

لبخند سپهر هم وسیع شد.

_من اگه تورو نداشتم چیکار میکردم؟ گفتم که فعلا باید صبر کنیم...

چندمین بار بود که این راه را با هم طی میکردند؟ چندمین بار بود که کنار هم قدم بر میداشتند...؟

و رویا فکر میکرد چقدر این راه کوتاه تر از چند بار قبل به نظر میرسد. دوست داشت طولانی باشد. راهی که این چند وقت در نبود سپهر با تاکسی طی میکرد حالا پیاده دلنشین تر از همیشه بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خوشحال شدم وقتی دیدم با رامین و خانمش برای دیدن تئاتر اومدین.

رویا لبخندی زد. به سنگفرش جلوی پایش خیره شد.

_نمایش خوبی بود.

و خوش گذشت را در دلش گفت. واقعا خوش گذشته بود. دو شب پیش... وقتی با رامین و نگار به تئاتر رفت و سپهر را در صحنه دید.

سپهر لبخند دندان نمایی زد.

_تجربه ی خیلی خوبی بود. یادآور چند سال پیش...

رویا نیم نگاهی به سمتش انداخت و فکر کرد با آن کلاه گیس و گریم هیچ شباهتی به سپهری که کنارش قدم میزد نداشت.

_فکر کنم باید تا چند وقت مرخصی بگیرم از آموزشگاه...

رویا فقط به نیم رخش نگاه کرد. او هم کم کم داشت به امتحانات دانشگاهش نزدیک میشد. دیگر وقت آمدن به کلاس را نداشت ولی نمیدانست چرا ته دلش یک جوری شد. آب دهانش را قورت داد.

_کار جدید پیدا کردین؟

لب سپهر بیشتر از همیشه کش آمد.

_یه مورد پیوند مغز استخوان پیدا شده. از وقتی که برای دومین بار درمان رو شروع کردم و حالم کمی بهتر شد دکتر اسم و مشخصاتم رو گذاشت تو صف پیوند. خدا رو شکر گروه خونیم کمیاب نبود. چند وقت پیش یکی با شرایطم پیدا شده. خواستم اول تئاتر تموم بشه بعدش با خیال راحت بستری بشم...

رویا با چشمان گرد شده نگاهش کرد. سپهر هم با لبخندش به سمتش برگشت.

_گفتن باید چند وقت بیمارستان بستری بشم و شیمی درمانی فشرده تر انجام شه تا برای پیوند آماده شه بدنم... اگه خدا بخواد تا چند وقت دیگه همه چیز تموم میشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا سرش را پایین انداخت. ته دلش لرزش داشت. خودش هم نمیدانست حسش چیست. چرا این حال را دارد؟ نفس عمیقی کشید.

_چه خوب... امیدوارم همه چیز به خوبی پیش بره.

سپهر زیر لب ممنونمی گفت.

و دوباره هر دو نگاهشان را به زمین دوختند.

سپهر زیر چشمی نگاهی به رویای سر به زیر کرد. لبخند به لبش برگشت. این روزها عجیب خوب بود. پدر بزرگش روی پا بند نبود. این روزها او هم عجیب شاد و سرحال بود. شادی به خانه شان برگشته بود. مهم این بود که شخصی برای پیوند پیدا شده بود. و از ته ذهنش گذشت دیگر همه چیز پشت سر هم درست میشد. شاید هومن وقتی میدید که سپهر به او نیازی ندارد نرم تر میشد. شاید میشد به حسش پر و بال دهد. شاید میشد حسش را به زبان بیاورد... نفس عمیقی کشید. همه چیز داشت درست میشد... زودتر از آنچه که فکر میکرد... هیچ وقت فکر نمیکرد یک هفته بعد از مسافرت این خبر خوش را بشنود. چشمانش را بست و لبخندش پر رنگ تر از همیشه به لبش نشست. و دوباره فکر کرد همه چیز پشت سر هم درست میشد. باید درست میشد.

*****

چشمانش از درد و مسکن هایی که به او تزریق شده بود خمار بود. سایه ی مردی را بالای سرش دید. با بی حالی پلکی زد.

_بهتری؟

هرچند تصویر را واضح نمیدید ولی صدای پدربزرگش برایش واضح تر از هر صدایی بود. سنگینی ماسک اکسیژن روی صورتش آزار دهنده بود ولی توان برداشتن آن را نداشت. لبش کمی... فقط کمی کش آمد... از شنیدن صدای پدربزرگش... گرچه پدربزرگش ندید.

صدای پیرمرد ضعیف به گوش سپهر رسید. بغض داشت.

سپهر حتی از قبل هم بیشتر از بین رفته بود ولی ارزش داشت. چون روزهای خوبی در راه بود. روزهای خوبِ خوب شدنش...

_خوبی سپهر؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر فقط چشمان نیمه بازش را به سایه ی بالای سرش دوخته بود. چشمانش پردرد بود. تمام استخوان هایش درد میکرد. نفسش به زور بالا می آمد. حتی با وجود ماسکی که اکسیژنش را تامین میکرد.

_درد داری؟

خود پیرمرد هم میدانست سوال مسخره ای است. با دیدن چشمان پر اشک سپهر از درد در میان لبخند امیدوارش به حرف های دکتر چشمانش را اشک پر کرد.

_خوب میشی سپهر... میدونم اینبارم تحمل میکنی... میدونم طاقت میاری... این روزام میگذره... بعدش دیگه همه چیز خوب میشه. خوبِ خوب میشی عزیزم...

بعد از پنج روز گذشتن از عمل، نوه اش را از نزدیک با این ضعف میدید. سخت بود ولی... نمیخواست به چیز های بد و منفی فکر کند...

_نمیتونم زیاد بمونم... گفتن فقط چند دقیقه... پنج روز از عملت میگذره... دکتر خیلی امیدواره. میگه احتمال خوب شدنت زیاده...

سپهر حتی توانش برای باز نگه داشتن چشمانش را از دست داد. چشمانش روی هم افتاد.

پیرمرد بوسه ای عمیق بر پیشانی اش زد و نگاهش را به کبودی های روی دستش دوخت. دست استخوانی اش را در دست گرفت و بوسید.

نفس سپهر تند شد.

و پیرمرد فرصت نکرد بگوید که برادرش پشت در این اتاق در راهرو است.

_چند روز دیگه دردات تموم میشه. حالت خوب میشه. میارنت تو بخش... دردات موندگار نیست...

پشت دستش را نوازش کرد و با تشر های پرستار مجبور به بیرون رفتن از اتاق شد. با تکیه بر دیوار روی صندلی نشست. چشمانش را از خستگی بست. از خستگی داشت از پا می افتاد ولی دلش نمی آمد که نوه اش را بدون حضور کسی در این بیمارستان تنها بگذارد.

_حالش خوب بود؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمانش را باز کرد و به نیم رخ مرد کنارش دوخت. مردی که با خونسردی تمام صحبت میکرد. مردی که هیچ حسی در صورتش پیدا نبود. شانه ای بالا انداخت.

_دکتر خیلی امید داره... میگه به احتمال زیاد جواب میده... دیگه بقیش دست خداس... من میدونم خوب میشه...

زیر لب گفت.

_میدونم اینبارم بهمون نظر میکنه... میدونم اینبارم معجزشو یه جوری نشون میده.

هومن پوزخندی زد.

_چه ربطی داره به معجزه ی خدا؟ یه بنده خدایی اومده مغز استخوان داده اونوقت معجزش شد برای خدا؟ حتما اگه بمیره هم میشه حکمت خدا...

پیرمرد چشم غره ای رفت و ترجیح داد با این پسر بحث نکند. گرچه چشم غره اش به چشم هومن که به سمت مخالف چشم دوخته بود نیامد.

_چرا اومدی اینجا؟

هومن با اخم به سمت پیرمرد برگشت.

_دلیل خاصی نداره... فقط میخواستم از حالش با خبر بشم... همین و بس...

پیرمرد لبخندی زد.

_برات مهمه؟

پوزخندی همیشگی دوباره به لب هومن برگشت.

_مگه کس و کاریمه که برام مهم باشه؟ فقط میخواستم ببینم مردس...؟ زندس؟

ابروهایش بالا رفت.

_اگه برام مهم بود که خودم بهش مغز استخوان میدادم نه یه غریبه...

پیرمرد رویش را برگرداند.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سپهر به هیچ کس نیازی نداره... مطمئن باش بود و نبود توام برای سپهر چندان مهم نیست... همیشه دل به دل راه داره...

هومن سرخ شد.

پیرمرد خنده اش را فرو خورد. و فکر کرد پسرک فکر میکند سپهر عجیب عاشق چشم و ابرویش شده...!

هومن دستش را مشت کرد.

و پیرمرد بی خیال با تسبیحش مشغول دادن صلوات هایی شد که نذر کرده بود.

هومن با یک حرکت از روی صندلی بلند شد. نفس هایش تند شده بود. از خودش بدش می آمد... از خودش که نتوانست جلوی دلش را بگیرد. که به دلیل مسخره ای وقتی فهمید که سپهر بیمارستان است و عملش را انجام داده به بیمارستان آمد... حداقل برای خودش مسخره بود. مشتش را بیشتر به هم فشار داد و بعد با قدم های بلند به سمت حیاط بیمارستان حرکت کرد.

و پیرمرد با لبخند به قدم های تندش نگاه کرد. از همه چیز خبر داشت. سپهر هیچ چیز را از پدربزرگش مخفی نمیکرد. در شمال همه چیز را در مورد هومن و رفتارش به او گفت. و حالا پیرمرد بیشتر از هر وقت دیگری میدانست خون خون را میکشد... این دو پسر از هم تقریبا جدا نشدنی بودند... البته اگر هومن در رفتارش تجدید نظر میکرد... وگرنه سپهر اعصاب اضافی برای سر و کله زدن با یک روانی را به هیچ وجه نداشت. لبخندش پررنگ تر شد. سرش را به دیوار تکیه داد و به سقف خیره شد. و دوباره مشغول چرخاندن دانه های تسبیح برای صلوات شد...

*****

پیرمرد سریع از این طرف به آن طرف میرفت.

سپهر با چشمانش حرکات شتاب زده اش را دنبال میکرد. لبش به لبخند کمرنگی باز شد. هنوز ضعف و بی حالی در بدنش بود. ده روز از عملش گذشته بود و این دومین روز بود که در بخش بود.

_آبمیوه میخوری؟

سرش را به بالشت فشار داد.

_نه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اخم پیرمرد درهم رفت.

_دکتر گفت باید بخوری... بیا دیگه...

سپهر پوفی کشید.

_بعدا میخورم آقا جون...

کنار تختش ایستاد.

_بهتری؟

سپهر با آرامش پلک زد. گرچه هنوز هم درد داشت ولی قابل چشم پوشی بود.

_خوبم...

پدربزرگش زیر لب خدا را شکر کرد.

_دکتر میگفت تا آخر هفته مرخص میشی... ولی باید هفته ای دوبار بیای برای چکاپ و تزریق خون...

سپهر نفس عمیقی کشید.

_اصل کاریش مونده...

و رویش را به سمت پنجره برگرداند.

پیرمرد با لبخند گفت.

_من که میدونم خوب میشی... به دلم روشنه... دکترم خیلی امیدواره... فقط میگه باید زود به زود بیای برای چکاپ...

سپهر سری تکان داد و هیچ نگفت.

اصرار پیرمرد برای خوردن آبمیوه شروع شد.

سپهر چشمانش را بست و پوفی کشید. حالت تهوع داشت.

صدای در آمد. و بعد صدای شاد رامین در اتاق پیچید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سلام پسر... خوبی؟

دسته گل بزرگی در دست و لبخند بزرگی بر لب داشت.

پدربزرگ جلو رفت و دسته گل را گرفت.

_سلام آقا رامین گل... خوبی پسرم؟

سپهر هم زیر لبی با لبخند سلام کرد.

رامین جلو رفت و دستش را گرفت.

_بهتری خدا رو شکر؟

_ممنون رامین جان... خوبم...

پیرمرد خواست صندلی را برای رامین نزدیک تخت بیاورد.

رامین به سمتش برگشت.

_زحمت نکشین... همین جا میشینم...

گوشه ی تخت نشست. روبه پدربزرگ گفت.

_شرمنده مادر و خواهرم نتونستن بیان... مهمون داشتیم...

_خب با مهموناتون میومدین ملاقات... با هم لشکر کشی میکردین دیگه یه دفعه...

نگاه هر سه نفر حاضر در اتاق به سمت در و شخص ایستاده کنارش برگشت.

اخم رامین تا اخرین حد درهم رفت. بی توجه به او و حرفش نگاهش را به سپهر داد...

و سپهر نگاهش خیره ی صورت بی نهایت خونسرد هومن بود. ولی چشمان به خون نشسته اش از همین فاصله هم معلوم بود.

هومن نگاهش را به سمت پدربزرگ چرخاند.

_من دیگه میخوام برم خونه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ابروهای پیرمرد بالا رفت. حضورش خیلی موثر بود؟ وقتی تمام مدت حیاط در بیمارستان بود و لحظات بودنش در کنار سپهر در این دو روز به نیم ساعت هم نمیرسید...!

و هومن از نگاه به صورت سپهر عجیب فرار میکرد. چون نمیخواست حسش بر ملا شود.خودش هم نمیدانست چرا این دو روز نتوانست از حیاط بیمارستان تکان بخورد... نه میخواست پیش سپهر بیاید نه از بیمارستان بیرون برود. داشت از حس های ضد و نقیضش دیوانه میشد.

_برو پسرم... به سلامت...

سپهر هم همراه با لبخندش خداحافظی کرد ولی جوابی نشنید...

هومن سریع بیرون رفت.

و این وسط رامین هیچ نگفت و هنوز اخم هایش درهم بود.

****

نگاه رویا خیره ی سپهری بود که با سر تقی سعی داشت بدون کمک وارد خانه شود ولی پدربزرگش اجازه نمیداد. سپهر هم فقط خوبم را برای راحت شدن خیال پدربزرگش زمزمه میکرد.

سپهر با وارد شدن در راهرو رویا و مادرش را کنار هم کنار در واحدشان دید. لبخندی زد و دیگر به پدربزرگش که به زور دستش را گرفته بود توجهی نکرد. مادر جلو رفت.

_خوبی پسرم؟ ایشالا بخیر و خوشی...

پیشانی سپهر را بوسید و سپهر هم با لبخند دست مادر را بوسه زد.

رویا آرام سری تکان داد.

_خدا رو شکر بهترین... سلامت باشین...

سپهر سرش را زیر انداخت. زیر لب " ممنونمی " زمزمه کرد.

پیرمرد از آنها تشکر میکرد.

سپهر بعد از دو هفته از بیمارستان مرخص شده بود و رویا با دیدنش ته دلش خالی شد. سرش را پایین انداخت و آب دهانش را قورت داد. زخمی زیر دماغ و کنار دهان سپهر بود ولی مهم سرحال بودنش بود. مهم این بود که دیگر احتمال خوب شدنش هفتاد درصد است. دیگر چیزی مهم نبود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

****

رویا با لبخند شال کرم رنگش را از سرش کشید. لبخند از روی لبش کنار نمیرفت. خواست به اتاقش برود که رامین مادرش را صدا زد. برگشت و به رامین نگاه کرد.

رامین به او هم اشاره کرد که روی مبل بنشیند.

ابروهای رویا بالا رفت. لبش کج شد. از روی کنجکاوی بدون تعویض لباسش روی مبل روبه روی رامین نشست و چشم به رامین دوخت.

رامین سرش را پایین انداخت.

رویا برادرش را خوب میشناخت. از اواسط مهمانی که پدربزرگ سپهر به مناسبت عمل او گرفته بود و آنها هم دعوت بودند کمی در فکر فرو رفته بود. پانزده روز بعد از مرخص شدن سپهر از بیمارستان... وقتی حالش کمی بهتر شده بود و خوب سرحال آمده بود.

رامین منتظر آمدن مادر شد.

مادر بعد از تعویض لباس چای ریخت و روی مبل نشست.

_چی شده پسرم؟

و حالا نگاه خیره ی رامین به رویا بود.

رویا با تعجب و کنجکاوی نگاهش میکرد.

رامین با نفس عمیقی نگاهش را از رویا گرفت و به مادر دوخت.

_اواسط مهمونی آقای سلطانی باهام صحبت کرد...

نیم نگاهی به رویا انداخت.

_در مورد رویا...

تن رویا یخ بست. لبخند روی لبش خشکید. چشمانش در صدم ثانیه گرد شد و رنگ از صورتش پرید.

منظور رامین کاملا واضح بود و رویا هم خوب فهمید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ته دلش حس خاصی داشت. شیرینی خاصی. خودش هم نمیدانست اسمش چیست. لبخند میرفت روی لبش دوباره شکل بگیرد ولی لبهایش را به هم چسباند. ثانیه ای بعد سرخ شد و سرش را پایین انداخت و دستانش را در هم قلاب کرد.

مادر با خونسردی کمی از چایش را خورد.

_خب مادر...

رامین نفس عمیقی کشید. به مادرش خیره شد.

_منم جواب رد دادم...

مادر لبخندی زد.

_بد که بهشون جواب ندادی مادر...؟ بهش تندی نکردی؟

رامین زیر چشمی به رویا که دوباره رنگش به سفیدی میزد و با چشمان گرد شده نگاهش میکرد دوخت.

_نه مادر من... مرد فهمیده ایه... عذرخواهی کرد. البته اصرار هم داشت که با شما هم صحبت کنم... اگه جواب تغییری نکرد دیگه هیچی... تموم میشه میره پی کارش...

رویا ته دلش فقط حس سقوط داشت. سقوط از بلندی... تنش کرخت شده بود. و نمیدانست چرا نمیتوانست نگاه گرد شده اش را از رامین بگیرد...

و رامین هم با خونسردی و آرامش عجیبی خیره ی رویا بود. دیگر زیر چشمی نگاهش نمیکرد. در چشمان هم خیره شده بودند... لبخندی به رویا زد و پلک هایش را باز و بسته کرد.

****

سپهر همان طوری که در حال شستن ظرف ها بود زیر چشمی به پدربزرگش که دست در زیر چانه داشت و با لبخند نگاهش میکرد، نگاه کرد. لبخندی روی لبش نشست. بعد از چند لحظه کامل به سمت پدربزرگش برگشت.

_چیزی شده؟

پیرمرد با لبخند شانه ای بالا انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نه... چی بشه؟

سپهر برگشت و به کارش ادامه داد.

پدربزرگ در همان حال پرسید.

_خوبی؟

سپهر شانه ای بالا انداخت.

_خیلی وقت بود همچین احساس خوبی نداشتم...

لبخند پیرمرد بیشتر شد. چهره ی نوه اش نسبت به قبل واقعا باز تر شده بود. دیگر مثل همیشه رنگ پریده نبود. پوفی کشید.

_خوشحالم برات...

و سپهر فقط به سمتش برگشت و لبخندش پررنگ تر شد.

_خسته نشدی؟

سپهر نفس عمیقی کشید.

_نه آنچنان...

سرش را تکان داد.

_خوبم...

پیرمرد نگاهی به ساعت انداخت. یک ربع به دوازده شب بود. از روی صندلی بلند شد.

_من برم بخوابم... خسته شدی بزار بقیش رو فردا بشورم... خودتو زیاد خسته نکن... هنوز فقط یه ماه از عملت گذشته ها...

سپهر دوباره لبخند تحویل پدربزرگش داد و پیرمرد لذت میبرد از دیدن این لبخند هایی که واقعی بودنشان را کاملا حس میکرد.

_باشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد به سمت در آشپزخانه راه افتاد. لحظه ی آخر کنار در برگشت. در حالی که سعی در کنترل لبخندش داشت گفت.

_راستی...

سپهر سوالی به سمتش برگشت.

لب پیرمرد کش آمد.

_یادم رفت بگم با رامین صحبت کردم...

ابروهای سپهر بالا رفت. شانه ای بالا انداخت. مشغول کف زدن باقی مانده ی ظرف ها شد.

_خب...؟

_خب که خب... خب به جمالت...

با چشمانی ریز شده ادامه داد.

_خواستگاری کردم...

چشمان سپهر در صدم ثانیه گرد شد. ظرف دستش را داخل سینک انداخت. با شوک به سمت پدربزگش برگشت.

پیرمرد لبخند دندان نمایی زد. خمیازه ای کشید.

_شب بخیر...

سپهر مات با چشمان گشاد شده پدربزرگش را نگاه کرد. آرام زمزمه کرد.

_آقاجون...

رنگش به سفیدی میزد. اخم کمرنگی بین ابروهای بود. دستکش هایش را در آورد و پشت میز نشست.

پیرمرد قدمی جلو آمد...

سپهر با همان اخم کمرنگ نگاهش خیره ی پدربزرگش بود.

لبخند روی لب پیرمرد ماسید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سپهر؟

سپهر نفس عمیقی کشید. سرش را پایین انداخت.

پیرمرد روبه رویش نشست.

_چی شده سپهر؟

سپهر سکوت کرد و به رومیزی خیره شد.

پدربزرگ دستش را روی دست او گذاشت.

سپهر نگاهش را بالا آورد.

_فکر نمیکنی عجله کردی؟ هنوز هیچی از وضعیتم معلوم نیست.

پدربزرگ پوفی کشید و اخطاری نامش را صدا زد.

_سپهر...؟ این حرفا چیه؟ تو همین الان هی میگفتی خوبم خوبم... خب پس دیگه مشکلت چیه؟ هان؟ مگه حرفای دکترو نشنیدی؟ مگه نگفت به احتمال نود درصد اگه همیشه بری چکاپ مشکلی برات پیش نمیاد؟ سپهر تو بیشتر از یک ماه و نیمه عمل کردی... یه ماهه اومدی خونه... اونوقت میگی عجله ای شد؟ خب من از همون اول به خاطر همین این جشنو انداختم امشب تا از عملت گذشته باشه.. تا تکلیفت معلوم شده باشه... تا دیگه بهانه ای نداشته باشی...

سپهر سرش را پایین انداخت و با دست چپش پیشانی اش را مالید.

صدای محکم پیرمرد به گوش رسید.

_مشکلت چیه سپهر؟ نمیخوایش؟

سپهر سرش را تکان داد.

_اول بهتر نبود با خودم صحبت میکردین؟ که اگه اینجور بود هیچ وقت اجازه نمیدادم امشب بحثش پیش کشیده بشه... فکر نمیکردم شما هم اینقدر عجله داشته باشین... آخه من هیچی در موردش بهتون نگفتم... در موردش اصلا یه بارم با هم صحبت نکردیم... اونوقت شما اومدین بحث خواستگاری پیش کشیدین...؟

پیرمرد با اخم از روی صندلی بلند شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نمیخوایش؟ مهم نیست... اتفاقا رامین هم جوابش منفی بود... راضی نبود... یه حرفی بود و تموم شد. دیگه خودتو درگیرش نکن...

لبش یکوری شد.

_تموم شد پسر... دیگه بهش فکر نکن. یه حرفی زدم و جوابشم شنیدم...

از آشپزخانه بیرون رفت و نگاه مات سپهر را همراه خود کشید. دهان سپهر باز ماند. بعد از چند لحظه سرش را روی میز گذاشت و نالید... پدربزرگش عجله کرده بود. خوب میدانست. نباید اینکار را میکرد. چشمانش را بست. دستش را مشت کرد. نفسش را با فشار بیرون داد. ته قلبش حس بدی داشت. با وجود حرف های دکتر... با وجود امیدواری هایش. با وجود امیدواری خودش ولی هنوز فقط یک ماه و نیم گذشته بود. و حالا حرف پدربزرگش و جواب رامین... ته دلش خالی شد... اصلا فکرش را نمیکرد. با این شرایطش جوابشان معلوم بود. طبیعی بود. و خودش میخواست زمان بگذرد تا همه چیز درست شود. نه اینکه به همین زودی همه چیز خراب شود... و دوباره ته ذهنش کسی فریاد زد پدربزرگش اشتباه کرد... عجله اش درست نبود... از هیچ نظر... و حالا همه چیز خراب شده بود...

****

نگاهی کلی به اتاق خواهرش انداخت و در آخر نگاهش روی رویا که روی تخت دراز کشیده و سرش در کتابش بود خیره ماند. نگاهی به ساعت دستش انداخت. دو و نیم نیمه شب بود. ابروهایش بالا رفت.

_کاری داشتی داداش؟

رامین لبه ی تخت نشست. بی توجه به سوال رویا پرسید.

_امتحان داری؟

رویا سرش را تکان داد.

_چهار روز دیگه شروع میشه...

رامین سرش را تکان داد. نگاهی به کتاب روبه روی رویا انداخت و لبخندی زد. لبش را به هم فشار داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خب... اینقدر سخته که باید چهار روز براش شب نخوابی کنی؟

رویا لبش را گزید. خواست چیزی بگوید که رامین پیش دستی کرد.

_طوری شده؟

چشمان رویا گشاد شد.

_نه... چی بشه داداش؟

رامین شانه ای بالا انداخت.

_آخه اصولا تا این موقع بیدار نمیموندی...

رویا سرش را پایین انداخت. آرام گفت.

_خب این ترم درسا سخت تره...

و فکر کرد سخت تر و آسان تر هیچ وقت دلیل بر این نمیشد که از خواب خود بزند... وقتی صدای در اتاق را شنید و فهمید رامین پشت در اتاق است سریع کتابی جلوی خود باز کرده بود تا دلیلی برای بیدار بودن و روشن بودن برق اتاقش داشته باشد. نگاهش به کتابش افتاد. لبش را گزید. سریع آن را برعکس کرد. کتاب سرو ته بود.

صدای خنده ی رامین بلند شد.

_اسکول کتابو سر و ته میخونی؟

و دوباره خندید.

رویا سرخ شد. خودش هم خنده اش گرفته بود.

_خوابت نبرد؟

نگاهش را بالا آورد و به رامین که هنوز لبش طرح لبخند داشت دوخت.

_بیخواب بودم گفتم کمی از درسام مرور کنم...

رامین دوباره خنده اش گرفت.

_آره... معلومه... سرو ته...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا هم خندید.

_امشب چیزی شده؟

خنده روی لب رویا ماسید. سرش را پایین انداخت و نگاهش را به کتاب دوخت.

_نه... چی بشه؟

رامین دوباره با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت.

_آخه هی رنگ عوض میکردی... به خاطر همون گفتم...

رویا لبش را گزید. دوباره سرخ شد.

رامین روی تخت دراز کشید و دستش را تکیه گاه تنه اش کرد.

_میدونستی خیلی تابلو تر از تابلویی؟

چشمان رویا گشاد شد و دوباره خنده ی رامین را به جان خرید.

_دیوونه ای دختر...

و بعد هر دو سکوت کردند.

بعد از چند لحظه رامین به حرف آمد.

_نمیخوای بپرسی چرا؟

رویا لبش را جوید... سکوت کرد.

رامین منتظر نگاهش کرد. وقتی جوابی از او نشنید آرام صدایش کرد.

_رویا...؟

رویا با صدای خیلی آرامی جواب داد.

_به خاطر بیماریشه...

رامین تک خنده ای کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خب اونکه خوب میشه... چند ماه دیگه... من با دکترش صحبت کردم وقتی تو بیمارستان بود. خیلی بهش امیدوار بود...

بعد از چند ثانیه گفت.

_یعنی تو مشکل دیگه ای این بین به جز بیماریش نمیبینی؟

رویا آب دهانش را قورت داد. رنگ صورتش به سرخی میزد. زیر چشمی به هومن که روبه رویش روی تخت نیم خیز بود نگاه کرد.

_هومن...

دهان رویا باز ماند و چشمانش گشاد شد. ابروهایش بالا پرید.

رامین دوباره تک خنده ای کرد و اینبار کامل روی تخت دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

_اصلا خوشم ازش نمیاد. چشماش یه جوریه... نگاهش... حس خوبی نسبت بهش ندارم... الانم با فهمیدن اینکه یه رابطه ای بین این دو تا هست واقعا تو شوکم هنوز... مثل فیلم هندیه... اصلا دوست ندارم که بهش نزدیک باشی... خواه ناخواه همش جلوی چشمته...

نگاهش را به صورت رنگ پریده ی رویا انداخت. و با خود فکر کرد چقدر زود رنگ عوض میکند...!

_برات مشکل درست میکنه رویا... خوشم نمیاد ازش... تنها مشکل من اونه...

رویا آب دهانش را قورت داد.

رامین لبخندی دیگر زد. از روی تخت بلند شد و نشست. ضربه ی آرامی به بازوی رویا زد و دستش را جلوی صورتش تکان داد.

_الو...؟ خوبی؟ اینجایی؟

اخم رویا کم کم درهم رفت. انگار تازه داشت بعضی چیز ها را میدید. بعضی چیزها برایش روشن میشد. خودش هم نسبت به هومن حس خوبی نداشت. اگر همیشه جلوی چشمش باشد چه؟ حرف رامین حقیقت بود. حقیقت را به چشمش آورد... چیزی که هیچ وقت وقت فکر کردن به آن را نداشت. به کل شخصی به اسم هومن فتاحی را فراموش کرده بود.

رامین به تغییر حالت صورت رویا لبخندی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_فقط میخواستم بعضی چیزها رو برات روشن کنم... بهش فکر نکن... فعلا بخواب... ولش کن... شبت بخیر...

از روی تخت بلند شد. نگاهش به کتاب رویا افتاد...

_دوباره نشینی کتاب سرو ته بخونی ها... اسکول میشی...

و همان طور که میخندید به سمت در رفت و شب بخیر دیگری گفت.

رویا هنوز مات به جای خالی رامین نگاه میکرد. با فکر های جدیدی که به سرش راه پیدا کرده بود. فکر هایی که فکر نمیکرد با وجود آنها خواب لحظه ای به چشمش بیاید. فکر هایی که تا این لحظه اصلا فرصتی برای فکر کردن به آنها نداشت...

****

خمیازه کشان از اتاق بیرون آمد. با دیدن برق روشن آشپزخانه ابروهایش بالا رفت. راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. با دیدن سپهر که سرش روی میز آشپزخانه و چشمانش بسته بود استرس پیدا کرد. با ترس نامش را صدا زد.

_سپهر...؟

کنارش روی صندلی نشست. سپهر چشمانش را با اخم باز کرد. با دیدن پدربزرگش سرش را از روی میز برداشت. نگاهش به ساعت انداخت. حدود چهار صبح بود. سوالی به پدربزرگش نگاه کرد.

_چرا اینجا خوابیدی؟

سپهر کش و قوسی به بدنش داد. با دست راست گردن خشک شده اش را مالید.

_نفهمیدم کی چشمام سنگین شد. برق روشن بود بیدار شدی؟ شرمنده...

خواست از روی صندلی بلند شود که پیرمرد دستش را گرفت.

_سپهر... چرا اینجوری میکنی؟ مگه چی شده؟

سپهر اخم هایش کمی درهم بود. نگاهش خیره ی رومیزی بود. نفس عمیقی کشید. زمزمه کرد.

_عجله کردی آقاجون... الان وقتش نبود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد پوفی کشید.

_سپهر... بس کن... چرا فکر میکنی عجله کردم...؟

سپهر سریع گفت.

_هنوز هیچی معلوم...

و پیرمرد وسط حرفش پرید.

_اتفاقا همه چیز هم کاملا معلومه... تو همین الانشم خوبی... تا چند ماه دیگم هیچ فرقی با یه آدم عادی نداری... میفهمی اینو؟

سپهر سرش را میان دستانش گرفت. نالید.

_همون چند ماه دیگه همه چیزو میگفتین بهتر بود. الان همه چیز خراب شد...

_چه اعتباری به چند ماه دیگه هست...؟

سپهر پوزخندی زد.

_منم دارم سه ساعت همینو میگم.. چه اعتباری به چند ماه دیگه هست برای من؟

پیرمرد به جلو خم شد.

_از کجا معلوم تا چند ماه دیگه من باشم که بخوام برات این قدمو بردارم؟ هیچ کس از فردای خودش خبر نداره... مخصوصا کسی با سن و سال من...

نفس در سینه ی سپهر حبس شد. مات به چهره ی جدی پدربزرگش نگاه کرد.

پدربزرگ اخمش را کمی باز کرد.

_سپهر... وضعیت تو کاملا معلومه... هیچ چیز مجهولی وجود نداره... یک ماهو نیمه که عمل کردی... حالتم خدا رو شکر روز به روز بهتر میشه... این منم که بهم اعتباری نیست... به فردام... کسی چی میدونه...؟ من همه ی نگرانیم فقط تویی... تو و آیندت... یه کمی درکم کن...

نفس سپهر تند شد. حتی نمیخواست لحظه ای به حرف های پدربزرگش فکر کند. حتی فکرش هم دیوانه کننده بود. اینکه از این تنها تر شود. زبانش بند آمده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_در مورد رامین هم بهش گفتم که با مادر و خواهرش صحبت کنه بعد خبر بده. نگران نباش... دیگه هرجور خودشون بخوان همون میشه. همه چیز دست اوناس...

سپهر حس میکرد چیزی راه نفسش را بسته... در کمال تعجب خودش بغض داشت. حتی یکبار هم به نبود پدربزرگش فکر نکرد... هیچ وقت هم نمیخواست فکر کند. پدربزرگش همیشه بود. باید همیشه میماند... دست پدربزرگش را سفت فشار داد.

لبخندی روی لب پیرمرد نشست.

_چیه؟ سپهر من دارم حقیقتو میگم... من از فردای خودم خبر ندارم...

لب های سپهر لرزید. لب زد.

_دیگه نگین... دیگه نمیخوام بشنوم...

لبخند پیرمرد پررنگ تر شد. خندید.

_پسره ی لوس... اینجور قیافه گرفته انگار الان جنازه ی منو گذاشتن جلوش... نترس... من همیشه بیخ ریشتم... تنهات نمیزارم...

چشمانش را ریز کرد.

_مگه پسر چهارده سالم به مرگ فکر میکنه؟

خندید.

و سپهر هم درحالی که چشمانش پر اشک بود لبخندی زد.

پیرمرد با خنده موهای آشفته ی سپهر را پریشان تر کرد. از روی صندلی بلند شد و لیوانی آب خورد.

_بگیر بخواب دیگه پسر... به هیچی هم فکر نکن... هرچی خدا بخواد همون میشه... همه چیزو بسپار به خودش... شب خوش...

سپهر ریز لب جوابش را داد. عجیب سست بود. و فکر کرد پدربزرگش فقط میخواست حرف هایش را توجیه کند. حرف هایش کاملا بی ربط بود... و گرنه حتی فکر کردن به معنی حرف های پدربزرگش او را تا مرز جنون میکشاند...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

****

سپهر دستانش را که لرزش کمی داشت زیر میز درهم قفل کرد. نگاهش خیره ی رومیزی قرمز نارنجی بود و هر از چندگاهی گوشه ی لبش را به دندان میگرفت. باد خنکی که در فضای آزاد میوزید باعث شد کمی از التهاب درونش کم شود.

رامین زیر چشمی نگاهش کرد. سفارش دو عدد چای و کیک داد و دستانش را روی میز گذاشت. نفس عمیقی کشید.

حدود ده دقیقه بود که اینجا نشسته بودند ولی هیچ کدام چیزی نمیگفتند.

رامین دستش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد. زیر لب طوری که سپهر هم بشنود گفت.

_باید تا ده سرکارم باشم...

نفس عمیقی کشید.

چای و کیک را آوردند.

رامین تکه ای کیک در دهانش گذاشت.

سپهر کلا در این باغ نبود.

_صبحانه خوردی؟

سپهر آب دهانش را قورت داد.

رامین هم منتظر جوابش نشد. بعد از اینکه کمی از چایش را دنبال کیک نوشید گفت.

_فکر کنم بدونی چرا میخواستم با هم صحبت کنیم...

سپهر بعد از چند ثانیه همان طور که سرش پایین بود جواب داد.

_حس میکنم پدربزرگم کمی عجله کرد برای اینکار...

ابروهای رامین بالا رفت.

_منظورت چیه...؟

دست سپهر ناخودآگاه از زیر میز در آمده بود و انگشتش طرح های رومیزی را دنبال میکرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_فکر میکنم اگه کمی صبر میکرد بهتر بود.

اخم رامین کمی درهم رفت.

_خب اگه جا زدی مشکلی نمیمونه...

سر سپهر بالا آمد. چشمانش گشاد شد و زبانش بند آمد.

_نه... خب... خب... راستش...

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود.

_من منظورم اصلا این نبود. حداقل حالا که بحثش پیش کشیده شده... حالا که حرفش زده شده... من به خاطر وضعیت خودم ترجیح میدادم که یکسال یا حداقل شش ماه دیگه این حرفا زده بشه... وقتی که تکلیفم مشخص شده باشه... اینجور خودمم احساس گناه میکنم... عذاب وجدان همیشه باهامه...

و نگاه درمانده اش را به رامین دوخت.

رامین خونسرد کمی دیگر از چایش را نوشید.

_یعنی مشکل تو ثابت شدن بیماریت و مشخص شدن وضعیتته...؟

سپهر لبخند زد. آرام گفت.

_مشکل کمیه؟

رامین شانه ای بالا انداخت و به پشتی صندلی تکیه زد.

_اتفاقا مشکل مهمیه... حالت بهتر نشده؟

سپهر دوباره سرش را پایین انداخت.

_خب... راستش... بهترم ولی...

_اطمینان نداری؟

سپهر سکوت کرد...

رامین ادامه داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ناامید شدی؟

سپهر نفس عمیقی کشید.

_نه... اصلا... من حتی اون موقعی هم که عمل نکرده بودم ناامید نبودم...

رامین سرش را تکان داد.

_خیلی خوبه...

سپهر لبش را گزید.

_من با دکترت هم صحبت کردم... اون موقعی که بیمارستان بستری بودی... دیروز هم چون میشناختمش دوباره باهاش صحبت کردم. از وضعیت بهبودیت راضی بود...

چند لحظه سکوت کرد.

_ولی دوباره...

سپهر وسط حرفش پرید.

_هر حرفی بزنین حق دارین... هر فکری که بکنین... خودم هم میدونم شرایطم برای تشکیل زندگی مناسب نیست. میدونم خودم... و به خاطر مخالفتت کاملا بهت حق میدم رامین...

رامین آرنجش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد.

_درسته که هنوز وضعیتت قطعی نشده ولی امید به بهبودی کاملت زیاده... سپهر من مشکل زیادی با بیماریت ندارم... اگه عمل نمیکردی بزرگترین مخالفتم به خاطر بیماریت بود ولی الان حرفم چیز دیگه ایه...

نفسش را بیرون داد.

_من مشکلم با حضور همیشگی هومن توی زندگیته... میتونی اونو از زندگیت بیرون کنی...؟ من مخالفتم سر این موضوعه...

تکیه اش را از صندلی برداشت و آرنجش را روی میز گذاشت. به جلو خم شد.

سپهر مات و مبهوت به رامین نگاه میکرد. دهانش خشک شده بود. آهسته زمزمه کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چی...؟

اخم هایش کمی درهم رفت.

رامین لبش کمی کج شد.

_هومن باید جایی تو زندگیت نداشته باشه... چون میدونم اگه اینجور باشه رویا اذیت میشه...

سپهر آب دهانش را قورت داد. سرش را پایین انداخت و دوباره نگاهش به رومیزی خیره شد.

_چرا اذیت میشه...؟ مگه هومن چیکار کرده؟

رامین نفس عمیقی کشید.

_ازش خوشم نمیاد... از طرز نگاهش... یه جوریه... من از نزدیکی اون به خونوادم احساس خطر میکنم... فکر میکنم طبیعی هم باشه.

سپهر گوشه ی لبش را جوید. همان طور که سرش پایین بود گفت.

_هومن قاتل و جانی نیست... یه آدم معمولیه... این دلیل نمیشه که چون از رویا خواستگاری کرده الان خطری داشته باشه... منطقی نیست... هومن به کسی آسیب نمیزنه...

نگاهش را بالا آورد و به رامین دوخت.

_مخصوصا به من... من هومنو میشناسم... درسته به دلایلی زیاد از آشناییمون نمیگذره ولی به اندازه ی کافی از اخلاقش اطلاع دارم... شاید تند باشه ولی به کسی آسیبی نمیرسونه...

اخم های رامین هم درهم رفت.

_ولی اون معتاده... از همچین فردی هر کاری برمیاد...

سپهر دستانش را درهم قلاب کرد. چشمانش را بست. این سومین بار بود که از اعتیاد هومن میشنید. و با خود گفت واقعا از زندگی این پسر چه میدانست؟ فقط این را میدانست آنقدرها هم که نشان میداد بد نیست... سعی میکرد بد باشد ولی برای سپهر زیاد هم موفق نبود. نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد. هم از مادر هومن و هم از رویا در مورد ترک هومن شنیده بود. دلش آرام شد.

_ولی اون ترک کرده... دیگه معتاد نیست...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چه تضمینی برای ترکش هست؟

سپهر نفسش را فوت کرد. دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید.

_رامین... من زندگی خودمو دارم... هومن هم همین طور... درسته شاید رابطمون زیاد خوب نباشه... ولی این به خاطر اینه که اون نخواسته... هر موقعی که اون بخواد میتونه تو زندگیم پررنگ بشه. هر موقعی که بخواد میتونه بیاد تو زندگیم... بودن یا نبودن هومن تو زندگیم به خود هومن بستگی داره... اون چه بخوام چه نخوام برادرمه... برادری که شاید زیاد از فهمیدن هویتش نگذشته باشه ولی فکر میکنم خوب اخلاقشو بشناسم... هومن اونقدرام که فکر میکنی غول نیست...

رامین پوفی کشید.

_من از هومن میترسم... میدونم که ترسم هم بی مورد نیست. از همون اول ازش میترسیدم و حالا با وجود این اتفاقات...

مکثی کرد. ادامه داد.

_من نمیخوام رویا اذیت بشه...

_هومن اذیتی برای رویا نداره... هومن فقط یه خواستگار بوده... اونقدرهام قضیه بزرگ نیست. درسته شاید عصبی باشه... شاید اخلاق خوبی نداشته باشه ولی این دلیل نمیشه که فکر کنی اون دل نداره... اونم یه آدمه...

خودش هم نمیدانست چرا اینقدر از هومن دفاع میکند... ولی حس خوبی به حرف های رامین نداشت. هومن ترسی نداشت. شاید اخلاقش بد بود ولی آزارش به هیچ کس نمیرسید. هومن را همچین شخصی شناخته بود. با اینکه هومن همه ی سعی خودش را میکرد تا احساساتش را نسبت به سپهر مخفی کند ولی سپهر خوب میفهمید. وقتی برای عمل او هومن دو روز تمام در حیاط بیمارستان بود... این دفاع سپهر نسبت به برادر ناخودآگاه بود. دوست نداشت در مورد هومن این حرف ها را بشنود...

_و اگه اتفاقی از جانب هومن افتاد چی؟ من میدونم که چه حسی نسبت به هومن داری ولی به نظرم هومن کمی نرمال نیست... حسم بهش خوب نیست. واقعا نمیدونم چرا این حسو بهش دارم... برای خودم هم نا مشخصه...

سپهر کلافه دستی به چشمانش کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هومن به خاطر شرایط بزرگ شدنش این رفتار ها رو داره... من از جانبش خطری نمیبینم... اگرم خطری باشه خودم از رویا محافظت میکنم...

آرام گفت.

_البته اگر بخواین...

رامین دست زیر چانه اش گذاشت و به سپهر خیره شد.

سپهر سربه زیر لبش را میگزید. زیر نگاه خیره ی رامین واقعا معذب بود. آب دهانش را قورت داد. نگاهش به ساعتش انداخت. نه و بیست دقیقه بود. از روی صندلی بلند شد. لبخندی روی صورتش نشاند و گفت.

_من دیگه مزاحم نمیشم... شرمنده وقتتو گرفتم. برای همه ی حرفا و تصمیمات هم بهت حق میدم... هرکس دیگه ای هم جای تو بود همین تصمیم رو میگرفت.

دستش را جلو برد.

رامین هم دستش را جلو برد و دست داد.

سپهر با اطمینان پلکی زد و زیر لب خداحافظی ای زمزمه کرد و دور شد.

فصل سی و پنجم:

هومن نگاهی به برگه های جلویش انداخت. تمرکز کافی برای کار نداشت. چشمانش را بست و دستش را در موهایش فرو برد. دستش را به سمت برگه ای برد و جلویش گذاشت بلکه بتواند کمی کارش را سرو سامان دهد. گوشی اش به صدا در آمد. پوفی کشید و از زیر برگه ها درش آورد. با دیدن نام پویا دستی به لبش کشید. نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد. تماس را وصل کرد.

_سلام...

صدای پویا بعد از چند ثانیه به گوشش رسید.

_سلام خوبی؟

هومن آهی کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بد نیستم... تو چطوری؟

بعد از دعوای آن روز فکر نمیکرد پویا برای زنگ زدن به او پیش قدم شود ولی بعد از گذشت حدود یک هفته از آخرین دیدارشان باید اعتراف میکرد نبودن پویا در زندگی اش عجیب در ذوق میزد.

_منم خوبم... کجایی؟

_شرکت...

بعد از چند ثانیه مکث پویا جواب داد.

_مگه روز تعطیلی نداری؟

هومن با دست راستش پیشانی پر دردش را فشرد. کم کم داشت دردش به چشمانش میرسید.

_یه کم کارم مونده بود مجبور شدم بیام...

_آهان...

و سکوت کرد.

بعد از چند لحظه مکث هومن گفت.

_کاری داشتی؟

_کارت تا سه تموم میشه؟

هومن نگاهی به ساعتش انداخت.

_آره تقریبا... چطور؟

پویا آهی کشید.

_من مجبور شدم دوباره چند روز بیام تهران... پری امروز دوباره کلاس داره. ساعت سه تموم میشه... میتونی بری دنبالش؟ چون روز تعطیله و خلوته...

هومن وسط حرفش پرید.

_باشه... مشکلی نیست. میرم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پویا لبش را گزید.

_ممنون... کاری نداری؟

بعد از آن اتفاقی که جلوی دانشگاه برای پریناز افتاد چشمش ترسیده بود. نمیتوانست دوباره روز تعطیل بگذارد تنها برگردد. دلش آرام نمیگرفت. و چند ساعت تمام با خودش بین تماس گرفتن با هومن یا نه درگیر بود...

هومن چند لحظه مکث کرد.

پویا با تعجب گفت.

_هومن... هستی هنوز؟ میشنوی؟

هومن زبان روی لبش کشید. آرام فقط یک کلمه زمزمه کرد.

_ببخشید...

پویا سکوت کرد. بعد از چند ثانیه صدایش آمد.

_اوکی... مشکلی نیست... کاری نداری؟

هومن نفسش را بیرون داد.

_نه... خداحافظ...

پویا هم خداحافظی ای زمزمه کرد و تماس قطع شد.

هومن به گوشی دستش خیره شد. لبخند محوی میرفت که روی لبانش شکل بگیرد. دلش کمی... فقط کمی آرام تر شد. حداقل یکی از دغدغه های ذهنی اش از بین رفت. پوفی کشید و اینبار سعی کرد کمی تمرکز کند تا کارش زودتر تمام شود...

****

با دیدن پریناز که از اتاقک حراست عبور کرد لبش کش آمد. بالاخره بعد از بیست دقیقه تاخیر بیرون آمد.

تک بوقی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاه پریناز به سمت ماشین هومن برگشت. پویا پیام داده و از آمدن هومن خبر داده بود. لبخندی زد و به سمت ماشین رفت.

_سلام... خوبی؟

هومن همان طور که ماشین را از پارک در می آورد و از آینه، عقب را نگاه میکرد نیم نگاهی به سمت پریناز انداخت. چهره قرمز شده اش از باد پاییزی لبخندی به لبش نشاند. ناخودآگاه دستش به سمت بخاری رفت و روشنش کرد.

پریناز سریع بخاری را خاموش کرد.

_نمیخواد... هوا به این خوبی...

و شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و چشمانش را بست.

ابروهای هومن بالا پرید. خندید و شانه ای بالا انداخت.

_به من چه... هرکاری میخوای بکن... فقط تو امتحانا سرما نخوری...

پریناز تغییری در حالتش ایجاد نکرد و هیچ نگفت.

بعد از چند لحظه هومن با دیدن صورت پریناز که کاملا قرمز شده بود شیشه را از طرف خودش بالا کشید.

پریناز هم هیچ نگفت. نفس عمیقی کشید و نگاهش به سمت ضبط ماشین هومن کشیده شد.

_اجازه هست؟

هومن دوباره لبخندی زد. لبخندهایش دست خودش نبود. طوری که خودش هم متوجه نمیشد که بیشتر وقت هایی که با این دختر هست لبخند به لبش مینشیند... بیشتر از بقیه ی ساعت های روزش... مثل یک واکنش ناخودآگاه که خودش هم متوجه اش نبود...

_میخوای بزار... دیگه چرا اجازه میگیری؟

پریناز بی هیچ حرفی ضبط را روشن کرد و با شنیدن اهنگ خارجی آرامی که پخش شد ابروهایش بالا رفت. با لبخند به سمت هومن برگشت. هیچ حرفی نزد و به سمت پنجره برگشت و نگاهش را به بیرون دوخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از چند لحظه زیر چشمی به هومن که همراه ریتم آهنگ سرش را تکان میداد و هرازگاهی با دستش روی فرمان ضرب میگرفت نگاه کرد.

ریتم آهنگ کمی آرام تر شد.

_رویا خوبه؟

هومن به قدری از سوالش جا خورد که یک لحظه به سمت پریناز برگشت و بعد از ثانیه ای موقعیتش را به یاد آورد و به روبه رو خیره شد.

پریناز با لبخند و چشمانش منتظر نگاهش میکرد.

_بد نیست...

لبخند پریناز بیشتر شد.

_خیلی دوست دارم ببینمش...

هومن دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. نفس عمیقی کشید. و بعد از چند لحظه سیگاری روشن کرد.

_فکر کردم سیگارم ترک کردی...

هومن پوک عمیقی به سیگار زد. دودش را از پنجره بیرون فرستاد. آرام گفت.

_تفننی میکشم...

و پریناز یاد هفته ی پیش افتاد که هومن داشت خودش را با دود سیگار خفه میکرد.

و برای اولین بار صدایش را روی پریناز بلند کرد. به خاطر اینکه بی اجازه وارد اتاقش شده بود.

"اوهومی" زیر لب زمزمه کرد و دیگر بحث را ادامه نداد. چند لحظه سکوت کرد... برای پرسیدن سوالش مردد بود. زبان روی لب خشک شده اش کشید. لبش را گزید. به سمت هومن برگشت. آرام گفت.

_این چند وقته سر خاک پگاه رفتی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمان هومن در ثانیه گشاد شد. در تعجب بود... و با خود فکر کرد پریناز چرا امروز با هر حرفش او را شوکه میکند...؟ اینبار کامل به سمت پریناز برگشت. زمان و مکان را فراموش کرد.

پریناز نگاهش را به مقابل دوخت. با دیدن صحنه ی روبه رویش چشمانش گشاد شد.

_هومن مواظب باش...

هومن به روبه رو نگاه کرد و فرمان را چرخاند... صدای ترمز ماشین و کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت بلند ترین صدایی بود که به گوش رسید...

فقط چند ثانیه با تصادفی وحشتناک با عابر پیاده فاصله داشتند.

صدای بوق ممتد ماشین عقب به نشانه ی اعتراض به گوش میرسید.

هومن پلکی زد. سست شده بود. با تعلل ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد.

پریناز پوفی کشید.

_اوف... شانس آوردی... کم مونده بودا...

نگاه پریناز به روبه رو بود.

و نگاه خیره ی هومن به نیم رخ او...

سست و بی حس بود. قلبش لرزید از هومن گفتن پریناز... همان هومن هایی که پگاه میگفت... همان هایی که "ن" هومن را میکشید.

چند وقت بود به پگاه فکر نکرده بود؟ آنقدر در مشکلات زندگی غرق شده بود که دیگر جایی برای فکر کردن به پگاه نداشت. چند وقت بود که سر خاکش نرفته بود؟

کسی که فکر میکرد فکر و یاد پگاه هیچ وقت از دلش بیرون نمیرود ولی پس چرا حالا قلبش لرزید؟ حتما به خاطر شباهت لحن پریناز به پگاه بود... نه چیز دیگر...

نگاهش را از پریناز گرفت و به روبه رو دوخت. چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد. دستش را مشت کرد.

خاطراتی در ذهنش زنده شد. خاطرات آخرین باری که پگاه کنارش در ماشین بود. او هم همین طور اخطاری نامش را صدا زده بود. همین طور ترسیده بود. لبش را به دندان گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چرا این سوالا رو میپرسی؟

پریناز آب دهانش را قورت داد. سرش را پایین انداخت.

_فقط یه کنجکاوی بود... همین... دلیل دیگه ای نداشت.

هومن از حرص تند نفس میکشید. بعد از چند لحظه آرام ماشین را به حرکت درآورد...

_ناراحت شدی؟

جوابش فقط سکوت هومن بود. برای بلند کردن سرش و نگاه کردن به هومن جرات پیدا کرد.

_من فقط یه سوال پرسیدم... ببخشید ناراحتت کردم...

دوباره جوابی از هومن نشنید.

_من فقط میخواستم بدونم هنوز هم...

هومن با تشر میان حرفش پرید.

_میشه اینقدر حرف نزنی؟ خسته نشدی اینقدر حرف زدی؟ ساکت شو دیگه... اه... هی هیچی نمیگم...

پریناز سرش را پایین انداخت و لبش را گزید. ناخودآگاه بغض کرد. لبهایش را به هم فشار داد و سرش را به سمت پنجره برگرداند.

هومن نفس عمیقی کشید. زبان روی لبش کشید.

چند لحظه در سکوت سپری شد.

بدی اش این بود که حرفی که میزد بعد از چند لحظه از گفتنش پشیمان میشد... میدانست زیادی تند رفته... جلوی خوابگاه نگه داشت.

پریناز سریع در را باز کرد. فقط سریع "ممنونمی" زمزمه کرد و از ماشین پیاده شد. و اجازه ی گفتن هیچ حرف دیگری را به هومن نداد.

هومن موهایش را در چنگ گرفت و کشید. انگشت های را دور فرمان قفل کرد. و به خودش و اخلاق گندش لعنت میفرستاد... صدای گوشی ای در آمد. همان طور که حواسش به جلو بود نیم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهی به سمت گوشی اش انداخت. اسم سپهر روی آن نقش بسته بود. پوفی کشید. فقط همینش مانده بود.

_چیه؟

سپهر چند ثانیه سکوت کرد.

_سلام... خوبی...؟

_چیکار داری...؟

دوباره چند ثانیه سکوت کرد.

_مزاحم شدم؟

هومن پوفی کشید.

_کارتو بگو سپهر...

_فقط خواستم احوالتو بپرسم... همین... ببخشید مزاحمت شدم... مواظب خودت باش... خداحافظ.

و صدای بوق ممتد بود که در گوش هومن پیچید. با کلافگی گوشی را روی صندلی کنارش پرت کرد. در مرز دیوانه شدن بود. چرا همه ی مشکلات باهم به سمتش هجوم می آورد...؟ نباید چند ساعت آرامش داشته باشد...؟ آرامش در زندگی اش معنایی نداشت...

فصل سی و ششم :

سپهر به تاج تخت لم داده و مشغول خواندن کتاب بود. با تقه ای که به در خورد نگاهش را بالا آورد و به سمت در دوخت.

پدربزرگش وارد اتاق شد و در را بست. نگاهی گذرا به اتاق انداخت و لبه ی تخت نشست.

سپهر با لبخند نگاهش کرد.

_هنوز نخوابیدین...؟

پیرمرد خندید.

_نه هنوز. یازده و نیمه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد همان طور نشسته بود.

سپهر بعد از چند ثانیه سپهر به حرف آمد.

_کاری دارین...؟

پیرمرد لبخندی زد.

_کی با رامین قرار گذاشتی ببینیش؟

سپهر چند ثانیه به پدر بزرگش چشم دوخت. در تعجب بود که چطور فهمیده...؟ سرش را پایین انداخت.

_خودش قرار گذاشت...

پیرمرد سکوت کرد.

_حدود یه هفته پیش...

_چرا به من چیزی نگفتی؟

سپهر نفس عمیقی کشید.

_بی خیال... همه چیز تموم شد...

ابروهای پیرمرد بالا رفت.

_چی گفتین به هم...؟

سپهر نگاهش را به جلد سفید و مشکی کتاب دستش دوخت. دوباره ذهنش به سمت هومن رفت... بعد از یک ماه و نیم به او زنگ زده بود و اینطور جواب شنید... کم کم داشت از داشتن رابطه ی صلح آمیز بین خودش و هومن ناامید میشد... هرچه به جلو میرفت دوباره بر میگشتند سر خانه ی اول... پوفی کشید.

_در مورد هومن گفت...

سکوت کرد.

پدربزرگ هم که سکوتش را دید گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خب...!

سپهر آهی کشید.

_میگفت دوست نداره که اون تو زندگیم جایی داشته باشه....

از لحن سپهر جوابش کاملا معلوم بود.

اخم به صورت پیرمرد نشست.

_خب چی گفتی...؟

سپهر لبخندی به اخم پدربزرگش زد.

_هیچی... چی بگم؟ گفتم وقتی هومن بخواد میتونه تو زندگیم پررنگ باشه... اگرم نخواد که هیچی...

اخم پیرمرد بیشتر درهم رفت.

_یعنی چی...؟ به خاطر اون زندگیتو...

سپهر به میان حرف پدربزرگش پرید.

_من حس واقعیتو گفتم... شاید بعد از ازدواجم هومن خواست بیشتر باهام رابطه داشته باشه. اونوقت چی...؟ من آگه اون بیاد طرفم نمیتونم پسش بزنم...

پیرمرد با حرص گفت.

_شاید اصلا نخواد باهات رابطه داشته باشه... اون موقع چی؟ سر یه احتمال بیخود...

ادامه ی حرفش را خورد و پوفی عصبی کشید. لبخند سپهر بیشتر شد.

_خب منم نگفتم که حتما روابطمون خوب میشه... فقط احتمال دادم... احتمال رخ دادن این اتفاق هم کم نیست... بالاخره هرچی نباشه ما هم خونیم...

پیرمرد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

_امروز ظهر رامین اومد بالا...

سکوت کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر منتظر نگاهش کرد.

_جوابش رو داد...

نفس در سینه ی سپهر حبس شد. ضربان قلبش ریتم تند گرفت... بعد از یک هفته و با توجه به بحث اخرشان... چشمانش را بست.

پیرمرد نفس عمیقی کشید.

_فردا شب یه شب نشینی ساده ترتیب داده... تو و رویا یه صحبتی داشته باشین... مشکل رویا هم همینه... گفت که اول یه صحبت با هم داشته باشین بعد جواب قطعی رو میده...

سپهر مات به پدربزرگش نگاه کرد.

_سپهر منم مثل اونا کمی از هومن میترسم... حسم بهش خوب نیست... نمیدونم چرا...

سپهر آب دهانش را قورت داد. بی توجه به حرف پدربزرگش آرام پرسید.

_خود رامین گفت...؟

پیرمرد پوفی کشید و از لبه ی تخت بلند شد. دو ضربه به شانه ی سپهر زد.

_تا فردا شب بیشتر فکر کن... اون پسر ارزشش رو نداره به خاطرش فرصت زندگیتو از دست بدی... رامین همین که تا اینجا کوتاه آومده خودش کلیه... یعنی نسبت بهت نظر مثبت داره.

لبخند سپهر رفته رفته گسترش پیدا میکرد. لبش را از داخل گاز گرفت. فکرش را نمیکرد که رامین این حرف را بزند. مخصوصا با بحث اخرشان.

پیرمرد سری تکان داد و آهسته شب بخیر گفت.

سپهر هم زیر لبی جوابش را داد. در حالی که هنوز در شوک جواب رامین بود... هنوز برایش جواب رامین غیر قابل باور بود...

****

سپهر نگاهی به رویا که سرش پایین و دستانش را درهم قفل کرده بود انداخت. روبه رویش روی تخت نشسته بود و او صندلی را برای نشستن انتخاب کرده بود. زبان روی لبش کشید. آب دهانش را قورت داد و سرفه ی مصلحتی کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا زیر چشمی نگاهش کرد.

سپهر لبخندی روی لبش نشاند.

_خوبین؟

رویا گوشه ی لبش را جوید. او هم لبخندی زد.

_ممنون... خب... راستش...

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود. باید محکم سوالاتش را میپرسید.

_خب... اول میخوام بدونم چرا منو انتخاب کردین...؟

و نگاهش را بالا آورد و به چشمان سپهر دوخت.

سپهر نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخت و کمی سکوت کرد. بعد از چند ثانیه به حرف آمد.

_خب خودمم نمیدونم... اصلا نمیدونم از کی شد که علاقه به وجود اومد... ولی به این معتقدم بعضی چیزها رو هرکاری هم بکنی نمیتونی جلوشو بگیری... عشق و علاقه هم همون جوره... زمانی که به وجود میاد وقتی بر میگردی عقب نمیتونی منشاش رو پیدا کنی...

صدایش عجیب آرام بود. نگاهش را به نگاه خیره ی رویا دوخت و لبخند دیگری زد.

رویا نفسش را فوت کرد. در این یک مورد با سپهر موافق بود. حتی خودش هم نمیدانست احساسش نسبت به سپهر از کجا سرچشمه میگیرد؟ شاید به خاطر دیدار های زود به زودشان بود. و مطمئنا همین بزرگترین دلیلش بود ولی زمان پیدایش احساس برای خودش هم مجهول بود.

با فکر کردن به سوال بعدی استرس به سمتش هجوم آورد. در این چند روز به نزدیک شدن به هومن خیلی فکر کرده بود. واقعا فکر کردن به این موضوع حس بدی را برایش به همراه داشت. نمیدانست چرا فکر کردن به هومن اینقدر برایش ترس داشت... نفس عمیقی کشید. سرش را پایین انداخت. چشم در چشم حرف زدن کمی سخت تر بود.

ولی سپهر حالا دیگر خیره ی او بود.

_در مورد هومن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کمی سکوت کرد تا به کلمات ذهنش سرو سامان دهد.

_هومن مشکلی ایجاد کرده...؟ میخوام بدونم چی بوده که اینقدر شما و رامین ازش حس بدی دارین؟

رویا آب دهانش را قورت داد. چند لحظه سکوت کرد و بعد به حرف آمد.

_راستش وقتی با هم آشنا شدیم و درخواستش رو مطرح کرد و جواب رد شنید دو سه باری وقتی بیرون رفتم جلوی راهم سبز شد... وقتیم که گوشیمو عوض کردم شمارمو پیدا کرد و مزاحمت ایجاد میکرد... به خاطر همون...

و دوباره سکوت کرد.

سپهر با همان لبخند روی لب و لحن آرامش گفت.

_هومن اونقدرهام ادم بدی نیست... فقط کمی تنده... بعضی اوقات نمیدونه چطور احساساتش رو نشون بده... به خاطر همون تندی میکنه... اخلاقش تو این مدت کمی دستم اومده...

نفس عمیقی کشید.

_در حال حاضر خود هومن علاقه ای به داشتن رابطه با من نداره ولی هروقت که ازم کاری بخواد و بهم پناه بیاره من کنارش هستم...

مکثی کرد.

_به رامین هم گفتم... هومن خطری نداره... اگرم داشته باشه تمام تلاشمو برای ازبین بردنش میکنم... نمیزارم که خطری به وجود بیاد و جدی باشه... از این نظر کاملا مطمئن باش... ولی نمیتونم اونو به طور کامل از زندگیم بیرون بندازم... البته اگه خودش صریحا این رو ازم بخواد اون یه حرف دیگس...

رویا نگاهش را بالا آورد.

چشمان سپهر عجیب مصمم بود. آرامش خاصی در صدایش بود. طوری که در هر صورتی آرامت میکرد. طوری که ناخودآگاه ته دلت آرام میشد... و خود رویا هم نمیدانست این آرامش ته دلش از حرف های پسر روبه رویش از کجا منشا میگرفت...؟ ناخودآگاه لبخند کمرنگی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_یه سوال بپرسم واقعیت رو میگین...؟

ابروهای سپهر بالا رفت. سرش را تکان داد.

_اره... بپرس...

با مکث گفت.

_قبل از من کس دیگه ای هم توی زندگیتون بوده؟

لبخند از روی لبان سپهر کنار رفت. مکث کرد.

رویا منتظر نگاهش میکرد و هرچقدر سکوت چند ثانیه ای طولانی تر میشد ته دلش بیشتر خالی میشد.

بعد از چند ثانیه سپهر به حرف آمد.

_آره... بوده...

نفس در سینه ی رویا حبس شد.

_ولی یه احساس زودگذر بود... طوری که همین الان که تو گفتی یادش افتادم... خیلی وقت بود که حتی توی ته ذهنم هم نبود.

بعد از چند ثانیه سکوت دوباره ادامه داد.

_اسمش ساناز بود. منشی شرکت پدرم... وقتی که تو فکرش بودم و خواستم با پدرم حرف بزنم که از بیماریم با خبر شدم... بعد از اونم مجبور شدم با پدربزرگم برم خارج از کشور... و بعدش...

آب دهنش را قورت داد.

رویا دوباره منتظر نگاهش کرد. اصلا فکرش را نمیکرد کسی دیگر در زندگی سپهر باشد. فقط خواست مطمئن شود و...

سپهر ادامه داد.

_بعدش که برگشتم فهمیدم با پدرم ازدواج کرده... چند ماه بعد از برگشتنم هم طلاق گرفتن...

رویا با چشمان گشاد شده نگاهش میکرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر سرش را پایین انداخت.

_چونکه گفتی حقیقتو بگم گفتم... به نظرم توام حق داشتی خبر داشته باشی... علاقه به اون یه احساس اشتباه و زود گذر بود... شاید خودم هم از حد و اندازه ی احساسم خبر نداشتم و خیلی جدیش گرفته بودم... ولی الان میدونم که اون احساس فقط یه اشتباه تو زندگیم بود...

_احساستتون به منم همون قدره...؟

سپهر سرش را بالا گرفت.

هر دو چند ثانیه در چشم هم خیره شدند.

_اگه از احساسم مطمئن نبودم مطمئنا اینقدر خودخواه نمیشدم که به خاطر خوشبختیم که همین زودی به این فکر بیوفتم که تشکیل خونواده بدم...خودت بهتر از وضعیتم خبر داری... من هنوز دوماه هم از عملم نگذشته... من اگه از احساسم مطمئن نبودم هیچ وقت اینجا نبودم... اینو مطمئن باش... با اینکه دکتر به خوب شدنم خیلی امیدواره ولی اگه احساسی نبود دوباره میگم من هیچ وقت اینجا نبودم...

بعد از چند ثانیه سکوت گفت.

_حالا من یه سوال بپرسم؟

رویا آب دهانش را قورت داد.

_بگین...

_احساسی به هومن داشتی؟

اخم کمرنگی به چهره ی رویا نشست.

_خب... قبل از فهمیدن اعتیادش سرمنشا یه احساس وجود داشت ولی وقتی که از اعتیادش با خبر شدم به خودم اجازه ندادم حتی بهش فکر کنم...

سپهر سرش را تکان داد. دیگر ادامه ی بحث را نگرفت.

رویا هم بعد از کمی سکوت دوباره ادامه داد.

_برای آیندت برنامه ای داری؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند به لب سپهر برگشت. اول شخص خطاب شده بود...! لب زیرینش را به دندان گرفت.

_خب... دوست دارم تو کار مورد علاقم پیشرفت کنم... و اینکه یه زندگی و خونواده ی با آرامش و بدون تنش داشته باشم... خواسته ی دیگه ای از زندگیم ندارم... برنامه ی من برای آیندم اینه که درسمو ادامه بدم و مدرکمو بگیرم... کار مورد علاقمو انجام بدم... زندگی خوبی برای خونوادم بسازم... همین... همین به نظر من بالاترین خوشبختیه...

اعتماد به نفس سپهر و آرامشش برای رویا آرامش بخش بود. اینکه همه چیز را به او گفت. اگر در مورد ساناز چیزی نمیگفت احتمال داشت که تا بعد از ازدواج چیزی نفهمد... ولی سپهر همه ی حقیقت را گفته بود. حتی در برابر احساس اولیه اش به هومن که نوپا خفه شده بود هیچ نگفت... و باید اعتراف میکرد در این مورد هم عجیب سپهر را درک میکند... حتما او هم همین حس را نسبت به ساناز داشته... ناخودآگاه لبش کش آمد. ولی هنوز ته دلش استرس و اضطراب داشت... حس استرسش ناخودآگاه بود. خودش هم نمیدانست دلیلش چیست. سوال دیگری به ذهنش نمیرسید. سپهر منتظر نگاهش میکرد.

_چیز دیگه ای هست که من ندونم...؟

سپهر لبش را گزید. برای گفتن حرفش مردد بود. ولی بهتر دید این یک مورد را هم رویا بداند و بعد تصمیم بگیرد... نمیخواست چیزی باقی بماند.

_خب... قبلا بهت گفتم هومن پسر بابام از ازدواج اولشه ولی... خب... بابام با مادر هومن ازدواج نکرده... خب... اونا فقط صیغه بودن... و بابام بعد از فهمیدن اینکه اون باردار تنهاش میزاره... فکر کنم بدونی منو سپهر فامیلیمون یکی نیست... اون حتی اسمش تو شناسنامه ی پدرم نیست... اون خیلی ظلم در حقش شده... از طبیعی ترین حقش محروم شده... من اونو هیچ وقت پس نمیزنم... چون نمیتونم اینکارو بکنم...

****

نگاهش بین ساعت و در خانه در نوسان بود. استرس و نگرانی به سمتش هجوم آورده بود. زیر لب هرچه دعا بلد بود میخواند. نگاهی دیگر به ساعت انداخت. آه از نهادش بلند شد. حدود ده شب بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_کجایی...؟ ای خدا...

با شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل مثل فشنگ از جایش بلند شد. با دیدن سپهر صدایش بالا رفت.

_معلوم هست تا این موقع شب کجا موندی؟ یه نگاه به ساعت کردی؟ سکتم دادی...

از حرص تند تند نفس میکشید.

سپهر با بهت چند قدم جلو آمد.

_آقاجون...؟

صدای پیرمرد دوباره بلند شد. رویش را از سپهر برگرداند.

_پسره ی دیوونه...

خواست قدمی به سمت اتاق بردارد که سپهر جلویش را گرفت.

_ببخشید آقاجون... شرمنده...

پیرمرد با تشر گفت.

_چرا گوشیتو خاموش کردی...؟ نمیگی نگرانت میشم؟

سپهر لبخند همیشگی اش را به چهره نشاند.

_شارژش تموم شد. شرمنده...

پیرمرد با چشمان ریز شده گفت.

_اصلا کجا بودی...؟

و نگاهی به لباس های خیس و موهای چسبیده به پیشانی اش انداخت. گونه هایش از سرما قرمز شده بود.

_بیمارستان بودم...

اخم پیرمرد درهم رفت. قبل از آنکه چیزی بگوید سپهر ادامه داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مادر هومن بیمارستان بود... تا الان پیش اونا بودم... شارژ گوشیم هم تموم شد...

بازوی پدربزرگش را گرفت.

_ببخشید دیگه...

پیرمرد پوفی کشید.

_فکر نمیکردم اینقدر بی فکر باشی... دیوونم کردی... هزار تا فکر و خیال زد سرم...

پدربزرگش را روی مبل نشاند. لیوانی آب از آشپزخانه برایش آورد.

_قرمز شدی آقاجون... بیا اینو بخور... اینقدر حرص نخور. فشارت میره بالاها... من فقط یه ساعت دیر کردم...

پیرمرد کمی از آب نوشید. التهاب درونش کمتر شد. چشمانش بست و نفس عمیقی کشید.

_بهتری؟

نگاهی به چهره ی خندان سپهر انداخت. ناخودآگاه لبخندی به لبش نشست. دستش را به سمت گونه ی سپهر دراز کرد. با کف دست چند بار آرام به گونه ی راستش ضربه زد.

_آب زیر پوستت رفته پدرسوخته... خوبه هنوز جواب بله رو نشنیدی...

سپهر بلند خندید و دست پدربزرگش را در دست گرفت.

پیرمرد با ذوق به چهره ی باز شده ی سپهر نگاه کرد.

_چه خبر...؟

سپهر نفسش را بیرون داد.

_سلامتی... خبری نیست...

_چجور فهمیدی مادرش بیمارستانه...؟

_همین جوری بهم زنگ زد. وقتی احوال پرسیدم گفت مادرش دو روزه بیمارستانه... منم بعد از آموزشگاه رفتم بهش سر زدم...

پیرمرد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حالش خوب بود؟

_خدا رو شکر بهتره... با پسر دایی و خواهر برادر ناتنیش هم آشنا شدم...

لبخند روی لبش پررنگ تر شد. پیشرفت خوبی در رابطه شان بود. رفتار هومن کمی بهتر شده بود. حداقل مثل قبل بی حوصله و عصبی برخورد نکرده بود. باز هم خوب بود. به همین هم راضی بود.

_رابطت باهاش بهتره؟

سپهر سری تکان داد.

_ای... بد نیست... قابل تحمله...

و دوباره خندید...

پدربزرگش هم خنده ای کرد.

_هی... هی... هی... منم میخوام یه خبر بهت بدم...

سپهر سوالی نگاهش کرد.

_چی شده...؟

_دم عصر رامین زنگ زد اینجا...

سپهر چند لحظه سکوت کرد. دهانش باز ماند. بعد از چند ثانیه با هیجان به جلو خم شد.

_نه...؟ واقعا...؟

پیرمرد اخم مصلحتی کرد. درحالی که لبخندی بر لب داشت ضربه ای آرام به شکمش زد.

_جم کن خودتو پسر... چه نیششم بازه... حیا کن...

لبخند سپهر جمع نشدنی بود. لبش بیشتر کش آمد. با دیدن چهره ی پدربزرگش حدس جواب رامین اصلا کار سختی نبود. قهقهه ای زد.

پیرمرد ضربه ی آرام دیگری به شکم سپهر زد.

_نیشتو ببند پسر... بعد از ده روز جواب مثبت گرفته انگار شاهکار کرده...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و زیر لب غرغر میکرد.

سپهر لب پایینش را گزید تا صدای خنده اش بلند نشود. و فکر کرد امروز یکی از بهترین روزهای زندگی بود. رفتار هومن از یک طرف و جواب خانواده ی رویا از طرف دیگر... فکر کرد زندگی روی خوشش را به او نشان داده...

*****

مرد با انگشت اشاره ی دست راستش عینکش را بالاتر زد.

با سکوت دکتر پیرمرد بی طاقت پرسید.

_چی شده دکتر...؟ مشکلی پیش اومده...

دکتر سرش را از برگه ی آزمایش بیرون آورد و نگاه به چهره ی رنگ پریده ی سپهر دوخت.

سپهر آرام گفت.

_چی شده دکتر...؟

رامین با اخم های درهم به دکتر نگاه کرد.

دکتر نفس عمیقی کشید.

_مشکل جدی ای نیست... حدود نود درصد کسایی که عمل میکنن بدنشون کمی عفونت میکنه و به نظر من یه واکنش طبیعیه... فقط باید تا یکی دوماه دیگم هفته ای دوباره بیاد پیشم... بعدش دیدارمون کمتر میشه... جای نگرانی نیست...

رامین زبان روی لبش کشید. آرام گفت.

_عفونتش شدیده...؟

دکتر نفس عمیقی کشید. لبخندی برای اطمینان زد.

_نه... گفتم که طبیعیه... نگران کننده نیست مقدارش... خیلی کمه... چیزی نیست.

سپهر سرش پایین بود و به وضوح چهره اش درهم رفته بود.

دکتر بلند گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چیزی نیست پسر... نگران نباش... جز اینکه دیدارمون باهم بیشتر از این میشه... همین... فقط دوماه از عملت گذشته... اول هم بهت گفتم تا حدود حداقل شش ماه باید تحت نظر باشی...

و سرش را برای اطمینان برای پیرمرد و رامین تکان داد.

رامین زبان روی لبش کشید. لبخندی به دکتر زد.

سپهر هم لبخندی مصنوعی زد و از جایش بلند شد. خداحافظی کرد و بیرون رفت.

رامین هم به دنبالش خارج شد.

و پیرمرد بعد از تشکر از دکتر از اتاق بیرون رفت.

همه در ماشین رامین نشسته و حرفی نمیزدند.

_رامین جان ببخشید یه داروخونه همین اطراف نگه دار قرصای سپهر رو بگیرم.

رامین نیم نگاهی به پیرمرد که کنارش نشسته بود انداخت. کنار داروخونه ایستاد. با اصرار نسخه ی سپهر را گرفت تا خود بگیرد.

پیرمرد هم با اصرار قبول کرد.

با رفتن رامین پیرمرد به عقب برگشت.

سپهر بی حواس از پنجره به بیرون خیره بود.

پیرمرد اخم کرد.

_سپهر...؟

سپهر به طرف پدربزرگش برگشت.

_چت شده تو...؟

سپهر نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت.

_سپهر دکتر گفت که طبیعیه... چرا اینکار میکنی با خودت...؟ از همون اولم گفت که تا شش ماه باید تحت نظرش باشی... مراقبتای بعد از عملت خیلی مهم تره...

سپهر لبخندی مصنوعی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چیزی نیست آقاجون... من خودم گفتم که خوبم...

_خوب هم که باشی باید مرتب بری پیش دکتر... مگه بهت نگفت...؟

سپهر سرش را تکان داد.

_باشه آقاجون... میرم...

رویش را به طرف پنجره برگرداند و زیر لب گفت.

_الان تو این وضعیت خودم بیشتر از همه مشتاقم برای رفتن پیش دکتر...

و هیچ کدام دیگر تا برگشتن رامین هیچ نگفتند.

*****

_نیم ساعت دیگه تمرین کنیم... دیگه برای امروز کافیه...

همه به علامت موافقت سرشان را تکان دادند.

سپهر نگاهی به گوشی اش که لرزیده بود انداخت. با دیدن پیام و فرستنده اش لبخندی زد.

_سلام... کجایی...؟

زبان روی لبش کشید. جواب داد.

_ سر تمرین... چیزی شده...؟

مصطفی، یکی از بچه های گروه، به حرف آمد.

_سپهر بیا زودتر انجامش بدیم دیگه... ساعت هفت شد...

سپهر سری به علامت تایید تکان داد.

_باشه... خب...

دوباره گوشی اش لرزید. پیام را باز کرد.

_یه لحظه بیا دم در...

ابروهای سپهر بالا رفت. حدود هفت شب بود... یعنی تنها تا اینجا آمده بود...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بچه ها ببخشید من یه لحظه برم دم در... فکر کنم برای امروزم کافی باشه... بقیش باشه برای فردا...

همه از خدا خواسته موافقت کردند و به کار خود مشغول شدند.

به سمت راهرو رفت و در همان حال با رویا تماس گرفت.

_الو...؟

_الو... سلام خوبی...؟ یه لحظه بیا دم در...

سپهر با تعجب گفت.

_این وقت شب تو این بارون تنها اومدی...؟

صدای خنده ی ریز رویا به گوشش رسید.

_از در پشتی بیا... روبه کوچه...

سپهر خندید... دیگر برایش معلوم شد که تنها نیست... به سمت در روبه کوچه رفت. پرده را کنار زد. رویا با چتر زیر باران ایستاده بود و خنده ای بر لب داشت. پا داخل کوچه گذاشت.

_سلام... خوبی...؟

خندید...

_چی شده...؟

نگاهی به دور و برش انداخت. ماشین رامین را سر کوچه دید. چه خوب که رامین به هیچ وجه اجازه ی تنها آمدن رویا در این نیمه شب را نمیداد... خیالش از این بابت راحت بود.

رویا دندان هایش از سرما به هم میخورد. جلوتر رفت و چتر را روی سر سپهر هم گرفت. کیسه ی دستش را بالاتر آورد.

_از آقاجون پرسیدم کی میای گفت ساعت هشت به بعد... منم اینو آوردم...

سپهر با خنده کیسه را از دستش گرفت. در حالی که داخلش را نگاه میکرد گفت.

_خب چرا نیومدی داخل...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با دیدن غذای درون کیسه چشمانش گرد شد. لبخندش جمع نشدنی بود. در این دو سه هفته بهترین حس های زندگی اش را تجربه کرده بود. اخمی مصلحتی کرد. ولی هنوز لبخند بر لب داشت.

_خوبه من یه ساعت دیرتر از همیشه اومدما. رامینم تو زحمت انداختی...

رویا سرش را پایین انداخت. شانه ای بالا انداخت.

_مهم نیست. خواستم با آژانس بیام رامین خودش گفت میرسوندم... آخه باید سر وقت قرصتم بخوری... گفتم معدت خالی نباشه...

_حالا چرا نیومدی تو...؟

رویا سریع گفت.

_نه... زود میخوام برم...

سپهر به داخل اشاره کرد.

_بیا تو... منم دیگه کارم تموم شده... کیفمو بر میدارم و میام...

رویا سکوت کرد.

_میخوام به بقیه معرفیت کنم... نمیای...؟

رویا سرش را تکان داد.

_خوب... باشه... زودتر بریم سریع بیایم... رامین منتظره...

در راهرو به سمت کلاس تمرین در حرکت بودند.

_اینبار گروهتون چند نفرس...؟

_شش نفریم... چهار تا پسر... دو تا دختر...

رویا سری به نشانه تایید تکان داد.

وارد اتاق تمرین شدند. همه از دیدن این دو تعجب کرده بودند.

سپهر با همان لبخند لبش گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خب...

با دست رویا را به جلو هدایت کرد.

_بچه ها...

به رویا اشاره کرد.

_نامزدم رویا...

و به ترتیب شروع به معرفی تک تک افراد کرد.

_مصطفی... محمد... نیما...

و به دو دختر اشاره کرد.

_خانم محمدی و خانم زارعی...

همه ی افراد حاضر در اتاق تک تک با لبخند به رویا سلام کردند.

رویا هم با لبخند جواب داد.

مصطفی_سپهر جان... رو نمیکردی...

چشمکی زد.

_از شیرینی دادن میترسیدی...؟ نترس بابا... ما باهات راه میایم...

سپهر خندید...

رویا هم لبخندش پررنگ تر شد.

_مصطفی پدر نازنینه...

رویا هم احوال پرسی کرد...

و مصطفی قول شیرینی را از سپهر گرفت.

بعد از چند دقیقه سپهر کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفتند.

_پس فردا آزمایشه...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر سری تکان داد.

_اوهوم... دیگه محرم و صفر هم تموم شده تا اون موقع...

رویا هم سری به علامت تایید تکان داد و هیچ نگفت.

حدود بیست روز از نامزدی رسمی شان میگذشت. و در این بیست روز خنده از لبشان کنار نرفته بود.

_دیگه اومدنت بی مورد شد. اگه زنگ میزدی خودم زودتر میومدم خونه... رامین هم تا اینجا نمیومد...

رویا دوباره شانه ای بالا انداخت.

_اشکال نداره دیگه... خودش خواست...

ته دل هردو یک حس مشترک بود... هر دو خوشبختی را حس میکردند... نهایت خوشبختی هردو همین جا بود. در این لحظه... که هردو به آرامش رسیده بودند. خوشبختی با با پوست و جان لمس میکردند...

****

اشاره ای به اطرافش کرد.

_خوشت میاد...؟

رویا سرش را با لبخند تکان داد.

_اووووم... عالیه...

به سپهر نگاه کرد.

_اجارش کردی...؟

_نه هنوز... اول نظر تو رو خواستم بدونم... من که خیلی دلمو گرفته... دلبازه...

به رویا نگاه کرد.

_تازه مهم تر از اون نزدیک خونوادمون هستیم... فقط یه خیابون تا اونجا فاصلس...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت تا آنجا را دید بزند.

از آشپزخانه داد زد.

_وایی چه کوچولو و جمع و جوره...

سپهر پشت سرش به آشپزخانه رفت.

_چه ذوق زده شدی...

_عالیه...

هنوز هم باورشان نشده بود که سه روز دیگر فقط تا عقد باقی مانده بود. همه چیز تمام میشد. به همین راحتی... راحتی غیر قابل باور... بدون هیچ مشکلی...

هر دو به سمت راهرو رفتند.

رویا به سمت بالای راه پله نگاه کرد.

سپهر خندید.

_کسی بالا نیست... انباریه... دست خودمونه...

رویا لبش را جوید و لبخندی پر استرس زد. از صبح کمی استرس داشت و خودش دلیلش را نمیدانست. شاید چون همه چیز بر خلاف آنچه فکر میکرد آرام بود. آرامشی که کمی برایش ترسناک بود. اصولا همیشه همه چیز باب میل و عالی نمیماند. این نظر او بود. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد افکار منفی را از سرش بیرون کند.

سپهر در خانه را بست.

باهم به سمت ماشین سپهر راه افتادند.

رویا سعی میکرد عادی رفتار کند و ترسش را نشان ندهد.

کنار هم درون ماشین نشستند.

_حس خوبیه که بعد از این چند وقت دوباره پشت ماشین نشستم رانندگی میکنم...

و نیم نگاهی به رویا انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا پوست لبش را میکند. لبخند کوتاهی زد.

سپهر جدی نگاهش کرد.

_چیزی شده...؟

رویا سرش را تکان داد. رویش را به سمت پنجره برگرداند.

_چی بشه...؟ چیزی نیست...

سپهر دستش را گرفت. سرد بود.

_چی شده رویا... از چیزی ناراحتی...؟

رویا پوفی کشید. رویش را به سمت سپهر برگرداند.

_نه... فقط استرس دارم... همین...

ابروهای سپهر بالا رفت.

_مطمئنی...؟

رویا نفس عمیقی کشید.

_همه چیز خیلی سریع داره درست میشه... باورم نمیشه...

سپهر خندید.

_منم همین طورم... به نظرم طبیعیه این استرس. دو روز دیگه میفهمی بی دلیل بوده این همه استرس...

با خندیدن سپهر رویا هم خندید.

_عصری میرم خونه رو قول نامه کنم... با صاحاب خونه حرف زدم... باهامون راه میاد.

_خیلی خوبه... از خونه خیلی خوشم اومده...

سپهر جلوی در خانه ماشین را نگه داشت. کمی دور تر ماشین آشنایی را دید. ضربان قلبش کمی تند شد. میدانست چرا اینجاست. به پویا در مورد ازدواجش با رویا گفته بود. همان شبی که برای مریضی مادر هومن بیمارستان بودند با او آشنا شده و شماره به او داده بود. و پریروز از او خواسته

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بود تا با هومن صحبت کند. میخواست قبل از ازدواجش هومن همه چیز را بداند و شاید راضی شود که در مراسم شرکت کند.

رویا آرام گفت.

_این اینجا چیکار میکنه...؟

سپهر بدون اینکه نگاه از ماشین هومن بگیرد گفت.

_با من کار داره...

و از ماشین پیاده شد.

رویا هم پشت سرش از ماشین پایین آمد.

سپهر رو به رویا گفت.

_برو تو خونه... میخوام کمی با هم تنهایی حرف بزنیم...

رویا آب دهانش را قورت داد.

_ولی...؟

سپهر لبخندی زد. با آرامش پلک زد و همین حرکتش کمی رویا را آرام کرد.

_مشکلی نیست عزیزم... برو تو... منم تا نیم ساعت دیگه میام...

رویا سرش را تکان داد.

_مواظب خودت باش...

و به سمت خانه حرکت کرد.

سپهر هم به سمت هومن که از ماشین پیاده شده و به در ماشین تکیه داده بود رفت. جلویش ایستاد. نفس عمیقی کشید.

_چرا اینجا وایسادی...؟ میرفتی تو...

صدای هومن عجیب خش دار بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چرا تا میخوام کمی حسم بهت خوب بشه گند میزنی به همه ی حسم...؟ واقعا هدفت از این کارا چیه...؟

سپهر زبان روی لبش کشید. آرام گفت.

_منظورت چیه...؟

و قبل از اینکه جمله اش را کامل کند و درک کند که چه اتفاقی افتاده در یک لحظه به بدنه ی ماشین چسبانده شد و یقه اش در دست هومن گیر کرد.

_فکر کردی من احمقم...؟ فکر کردی خرم...؟ چرا اینکارو کردی...؟

سپهر دستش را با آرامش روی دست هومن گذاشت.

_مگه چیکار کردم...؟ جز اینکه دارم زندگیمو میکنم...؟ جز اینکه میخوام خوشبختی رو حس کنم...؟

هومن صدایش را بلند تر کرد.

عجیب کوچه خلوت بود.

_مگه من گفتم بدبخت شو...؟ چرا با رویا...؟ مگه بهت نگفتم که میخوامش...؟

فشار دستش را بیشتر کرد. از بین دندان های قفل شده اش غرید.

_تو فقط برای لج با من اینکارو کردی... به خاطر لج با من داری باهاش ازدواج میکنی... که بگی تو هر شرایطی از من بالاتر بودی... که بگی مثل همیشه تو برنده ای... تو یه احمقی سپهر...

سپهر با دیدن چشمان سرخ شده ی هومن ترس کمی به جانش ریخته شد.

_چی... چی میگی هومن...؟ حالت خوب نیست الان... بعدا با هم حرف میزنیم...

پوست هومن به سرخی میزد. از عصبانیت تند تند نفس میگرفت. در یک لحظه دستش را بالا برد تا مشتش را به صورت سپهر بکوبد. دستش وسط راه ایستاد.

سپهر سعی داشت دست قفل شده ی هومن را از یقه اش باز کند. احساس خفه گی میکرد. با دیدن مشت هومن چشمانش را بست.

صدای جیغ رویا و بعد از آن صدای بلند و عصبی پدربزرگ به گوش رسید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_داری چه غلطی میکنی...؟

و هولی به تن هومن داد.

هومن کمی از سپهر فاصله گرفت. دست مشت شده اش پایین آمد ولی هنوز یقه ی سپهر در دستانش بود.

سپهر آرام گفت.

_هومن خواهش میکنم... الان وقتش نیست... حالت خوب نیست... بعدا با هم صحبت میکنیم... اینجور که تو فکر میکنی نیست... باور کن...

هومن پوفی کشید. در یک لحظه به تن سپهر هولی داد و رهایش کرد.

سپهر به زور تعادلش را حفظ کرد.

پیرمرد با صدای نه چندان بلندی به هومن حرف میزد.

سپهر دستی به موهایش کشید. موهایش را عصبی در چنگ گرفت. بی اهمیت به حرف های پیرمرد سوار ماشینش شد و روشنش کرد.

سپهر بازوی پدربزرگش را گرفت. سعی داشت با حرف هایش او را آرام کند.

و رویا رنگ پریده وسط کوچه ایستاده بود.

سپهر لبخند لرزانی به او زد و با سر به خانه اشاره کرد تا وارد خانه شود.

تک و توک پنجره های همسایه ها باز شده بود ولی کسی بیرون نیامده بود.

سپهر نگاهش را از پنجره های اطرافش گرفت.

هومن با سرعت از کنار آنها عبور کرد.

سپهر با نگاهش هومن را بدرقه کرد و بعد از چند ثانیه پدربزرگش را به سمت در خانه هدایت کرد.

_بیا بریم آقا جون... چیزی نیست...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد با حرص بازویش را از دست سپهر در آورد و به سمت خانه حرکت کرد. از دست سپهر و نرمشی که در مقابل این پسر داشت واقعا عصبی شده بود.

سپهر پوفی کشید.

****

نگاهی در آینه به خود انداخت... صورت تیغ زده و موهای بالا زده اش... لبخندی که میرفت روی لبش شکل بگیرد با استرسی ناشناخته از بین رفت. لبش را گزید. نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت.

تقه ای به در خورد و پدربزرگش وارد اتاق شد.

_چیکار میکنی دیگه... تا یه ساعت دیگه بری آرایشگاه دنبال عروس...

سپهر لبخند کوتاهی زد. لبش را با استرس جوید. نگاهش دوباره ناخودآگاه به سمت گوشی اش رفت.

پدربزرگ چند قدم جلو آمد. هنوز اخمی بر چهره داشت.

_چیزی شده...؟

سپهر سری تکان داد.

_نه... چیزی نشده...

البته اگر دو روز نبودن هومن در خانه چیز مهمی نباشد...! که اینطور نبود... این دو روز فقط همین فکرش را مشغول کرده بود. یک ساعت نمیشد که آخرین بار به پویا زنگ زد و او هم گفت هومن هنوز برنگشته... واقعا نگرانش بود. میترسید بلایی سرش بیاید... اگر در این شرایط با توجه به دیدار آخرشان بلایی سرش می آمد میتوانست زیر بار عذاب وجدان دوام بیاورد...؟ مسلما نه...!

پدربزرگش اشاره ای به گوشی سپهر کرد.

_زنگ زده...؟

سپهر لبخندی به اخم پدربزرگش که در این دو روز ثابت بود زد.

_نه... زنگ نزده... خاموشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد بازوی سپهر را گرفت و به سمت در هولش داد.

_برو دیگه... از همین الان عروسو منتظر بزاری پشیمون میشه ها... از من گفتن بود...

ابروهای سپهر بالا رفت.

_یعنی اینقدر میخواین از دستم راحت شین...؟ اینقدر عجله دارین...؟

پدربزرگ درحالی که سعی میکرد لبخندش را کنترل کند ضربه ای به بازوی سپهر زد.

_برو خودتو لوس نکن پسر... برو...

و تا به خود بیاید بین دست های نوه اش اسیر بود.

پیرمرد هیچ نگفت. بعد از چند ثانیه سرش را بلند کرد و پیشانی سپهر را بوسید.

_نمیدونی چقدر آرزوی یه همچین روزی رو داشتم...

ضربه ای آهسته به گونه ی سپهر زد.

_خیلی برات خوشحالم... ایشالا خوشبخت شی پسرم...

و از اتاق بیرون رفت. چشمانش نم اشک داشت.

و لبخندی روی لب سپهر نشست. دلم آرام تر از قبل شد.

*****

دست رویا را گرفت و زیر دست خودش روی دنده قرار داد.

رویا به سمت سپهر برگشت و به پهنای لبش لبخندی زد.

سپهر هم نیم نگاهی به سمتش انداخت.

_خوشگل شدی خانم...

رویا خندید.

_شمام خوشگل شدی آقا...

سپهر گوشه ی لبش کج شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_من که تغییری نکردم... شما رفتی آرایشگاه خانم خانما... من که مثل همیشم...

بعد از چند لحظه سکوت رویا گفت.

_میترسم سپهر...

اخم سپهر نامحسوس درهم رفت. استرس ته دل خودش هم با این حرف بیشتر شد. ولی لبخندی زد.

_تا یکی دو ساعت دیگه همه چیز تموم میشه... اون موقع میفهمی که همه ی استرس هات بیجا بوده...

رویا فقط سرش را تکان داد و هیچ نگفت.

سپهر دست رویا را بالا آورد و بوسه ای به پشت آن زد.

ته دل رویا قنج رفت. حس خوش اش بی انتها شد. و دیگر جایی برای استرس در این لحظه میماند...؟

****

نگاه رویا به قرآن باز روبه رویش بود و گوشش به خطبه ای که خوانده میشد. همه چیز ارام تر از چیزی بود که فکر میکرد. همه چیز تمام شده بود. و این استرس وجودش را کمرنگ تر از همیشه میکرد. نگاهی به سپهر که کنار بود انداخت. از نیم رخ حس میکرد کمی رنگش پریده و عرق به صورتش نشسته.

خطبه برای بار سوم خوانده شد.

سپهر ته دلش حس خاصی داشت. هیچ کس را نداشت به جز پدربزرگش... برای اولین بار بود که به هومن و شرایطش غبطه میخورد. چونکه مادر داشت. خواهر و برادر داشت. ولی او...

صدای پدربزرگش را از زیر گوشش شنید.

_خوشبخت بشین...

و دستبند طلا سفید ظریفی که به عنوان زیر لفظی به دست رویا بست.

رویا آرام تشکر کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و چشمان سپهر چراغانی شد. فکر نمیکرد پدربزرگش فکر اینجا را هم کرده باشد. و بعد فکر کرد همین یک پدربزرگ کل دنیا را می ارزید... با وجود داشتن این مرد کل دنیا را داشت... آرام تشکر کرد.

و پیرمرد پیشانی او و سپس رویا را بوسید و کنار ایستاد.

رویا با صدای نه چندان بلندی بله را داد.

و صدای جیغ و دست بود که به گوش میرسید.

و سپهر دیگر به این فکر نکرد که بیشتر کسانی که اینجا حضور داشتند و تعدادشان زیاد هم نمیشد فامیل رویا بودند...

صدای سوت بلندی و کش داری از نزدیک رویا به گوش رسید.

رویا لبخندی زد. ندیده میدانست صدای شاهکار شادی است. خودش دیشب به او گفته بود در عروسی اش حتما سوت میزند و برای اینکار از وقتی به او خبر عروسی داده هر روز تمرین میکند. نگاهش را بالا آورد و به شادی دوخت.

شادی دست از سوت زدن کشید و لبخند دندان نمایی زد.

توجه سپهر هم جلب شده بود و با خنده به رویا نگاه میکرد. عجیب روحیه اش شاد شده بود. دیگر به هیچ چیز فکر نمیکرد. فقط ته ذهنش داشت به مردی که از او خبر نداشت فکر میکرد. مردی که برادرش بود و عجیب برای حالش نگرانی داشت...

*****

لبه ی تخت نشست و پوفی کشید. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و بعد دوباره نگاهش به سمت گوشی اش کشیده شد. صفحه اش را برای اطمینان روشن کرد. هیچ پیام و زنگی نداشت. چشمانش را بست. صدای آب را به وضوح میشنید. رویا برای شستن موها و آرایشش به حمام رفته بود. کلافه دستی به پیشانی اش کشید. نگاهی به ساعت انداخت. حدود دوازده شب بود. در این موقع از شب نمیدانست چرا فکرش بیش از هر وقتی درگیر هومن بود. این نبودن واقعا برایش نگران کننده بود. و برای هزارمین بار فکر کرد اگر بلایی سر هومن بیاید چه...؟ چطور باید خودش را میبخشید...؟ سری تکان داد تا افکار مزاحم از ذهنش بیرون رود. صدای باز شدن در حمام به گوشش رسید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا با لباس راحتی و موهای خیس از حمام بیرون آمد. به سمت میز و آینه ی رویش رفت. از آینه نگاهی به سپهر انداخت.

_دوش نمیگیری...؟

سپهر خودش را روی تخت ولو کرد.

_نه... حسش نیست...

رویا لبخندی زد.

سپهر همان طور که دراز کشیده بود با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. دست راستش را تکیه گاه سرش کرد.

_به حس نداشته ی من میخندی؟

لبخند رویا پررنگ تر شد.

_من غلط بکنم به شما بخندم آقا...

چشمان سپهر گرد شد.

_اوه... بابا بی خیال... نفرما این حرفو...

و هردو زیر خنده زدند.

رویا موهای بلندش را با حوله خشک میکرد.

و سپهر مشغول تماشایش بود.

رویا پوفی کشید. غرغر کرد.

_موی بلند حوصله میخواد... چند روز دیگه میخوام برم کوتاهش کنم... خسته شدم از موهام...

سپهر لبخندی به غرغرش زد.

رویا همراه با اخم از آینه به سپهر نگاه کرد.

_به من میخندی...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر نچی کرد.

_به موهات میخندم...

و اینبار صدای خنده اش بلند شد.

اخم رویا پررنگ تر شد.

_موهام مگه خنده داره...؟

سپهر لبش را گزید.

_موی بلند ندیدی که به موهای خودت میگی بلند...

و به موهایی که تا سرشانه اش آمده بود و رویا هنوز با خشک کردن آنها درگیر بود اشاره کرد. از روی تخت بلند شد و به سمت رویا رفت. حوله را از دستش گرفت و خودش مشغول خشک کردن موهای رویا شد.

رویا آخی گفت.

_فکر نمیکنی داری خیلی خشن کار میکنی...؟

سپهر دست از کار کشید و چشم به رویا دوخت. ابروهایش بالا رفت.

_من...؟ خشونت...؟ نفرمایید خانم...

و رویا تا به خود بیاید در آغوش سپهر بود. صورتش رنگ گرفت و لبش را گزید.

بعد از چند دقیقه سر رویا را از سینه اش جدا کرد. صورتش را بین دست هایش گرفت و پیشانی اش را بوسید. و دوباره سرش را به سینه اش چسباند.

رویا چشمانش را بست. لبریز از حس خوب شده بود.

و هیچ استرسی به دل هر دو راه نداشت...

بعد از چند دقیقه صدای بلند شکستن شیشه در گوششان پیچید. صدا به قدری بلند بود که رویا از شوک جیغی کوتاه کشید.

و سپهر تا چند ثانیه مات به در اتاق نگاه میکرد تا بفهمد منبع صدا از کجا بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا قدمی عقب رفت.

سپهر خواست به سمت در اتاق حرکت کند که رویا جلو رفت و بازویش را گرفت.

سپهر برای اطمینان خاطرش گفت.

_فکر کنم صدا از آشپزخونه بود... حتما یکی از وسایلامون افتاده... خودت که میدونی چقدر به هم ریختس...

رویا آب دهانش را قورت داد.

بازوی سپهر را رها نکرد و اینبار خودش هم تصمیم گرفت همراه سپهر به بیرون رود.

سپهر همراه با رویا وسط هال ایستاد و نگاهی به اطرافش کرد.

دوباره صدا تکرار شد. اینبار هم بلند بود. مطمئن بود اینبار از آشپزخانه صدا آمده... ترسش بیشتر شد ولی هیچ نگفت.

رویا هم از ترس دستش شل شد و بازوی سپهر را رها کرد.

سپهر با ترس و نامطمئن به سمت آشپزخانه رفت و فکرش پی این رفت که چرا پنجره ی آشپزخانه نرده ندارد...؟ لبش را محکم به دندان گرفت و چشمانش را بست. و بعد از کشیدن نفس عمیقی چشمانش را باز کرد و با یک حرکت به آشپزخانه رفت. با دیدن صحنه ی روبه رویش نفس کشیدن یادش رفت. اول از همه پنجره ی آشپزخانه که کاملا شکسته بود در دیدش قرار گرفت و بعد هومنی که با صورتی قرمز شده کنار پنجره درون آشپزخانه ایستاده بود. بعد از چند لحظه به چارچوب در تیکه زد و نفسی کشید. زبان روی لبش کشید. چشمش پایین آمد و به سمت دستش که بریده بود کشیده شد. آرام گفت.

_این... اینجا چیکار میکنی...؟

هومن خندید.

_چی...کار... میکنی... برادر؟ خوبی...؟

و دوباره خندید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر کمی آرام تر شد. کمی جلو رفت. نزدیکش ایستاد. از همین جا هم بوی الکلش را حس کرد. آب دهانش را قورت داد. جلو تر رفت.

_دستتو بریدی... چرا اینجور اومدی تو...؟

همین لحظه صدای هین کشیده ی رویا از سمت در آشپزخانه به گوش رسید. سپهر به سمتش نگاهی انداخت.

رنگ رویا به سفیدی میزد. انتظار تنها چیزی که نداشت همین بود. فکر میکرد دزد به خانه آمده.

هومن هم به سمت رویا نگاه کرد.

_به... به... چه خوب...

و خواست به سمت رویا رود.

سپهر کمی از شوک در آمده بود.

_اینجا چیکار میکنی هومن...؟ این چه حال و روزیه...؟

و به سمتش رفت. دست زخمی اش را در دست گرفت.

هومن با یک حرکت دستش را از دست سپهر در آورد و به سمت سپهر برگشت.

_خوش... میگذره... برادر...؟

سپهر چشمانش را بست. پوفی کشید.

_هومن حالت خوب نیست... خواهش میکنم... الان به پویا زنگ میزنم بیاد دنبالت...

و به سمت رویا رفت. آرام در گوشش گفت.

_برو تو اتاق رویا... درم ببند... چیزی نیست. یه کم مشروب خورده...

رویا پر ترس نگاهش کرد.

_ولی...

_ولی نداره... برو تو اتاق دیگه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا لبش لرزید.

_سپهر من به پلیس زنگ زدم...

چشمان سپهر گشاد شد.

رویا نالید.

_فکر کردم دزد باشه... ترسیدم. الانم میترسم...

بازوی رویا را گرفت و به سمت اتاق هدایتش کرد.

_گفتم که چیزی نیست. زنگ میزنم پسر داییش... باهاش صمیمیه... میاد دنبالش... پلیس هم خودم دست به سر میکنم... تو فقط برو...

رویا با استرس سری تکان داد و به سمت اتاق رفت و در را بست.

سپهر که حالا درون هال بود به عقب برگشت. هومن کنار در ورودی آشپزخانه به دیوار تکیه داده بود. سعی کرد در برابر وضعیت هومن خونسرد باشد. خدا را شکر کرد که گوشی اش درون جیبش بود تا از هر تماسی با خبر شود. گوشی اش را در آورد و قبل از روشن کردن صفحه اش با هولی که هومن به او داد گوشی از دستان لرزانش به زمین افتاد. چند ثانیه به زمین و گوشی اش نگاه کرد و بعد نگاهش به چشمان خشمگین هومن گره خورد. بازویش را گرفت. با صدای آرامی گفت.

_هومن... به خدا حالت خوب نیست... یه کمی بشین...

_تو یه آشغال عوضی هستی...

سپهر پوفی کشید. بوی گند الکلش واقعا غیر قابل تحمل بود. معلوم بود خیلی زیاده روی کرده. تنها راه حلی که به ذهنش میرسید زنگ زدن به پویا و خبر کردن او بود. آب دهانش را قورت داد. خم شد تا گوشی اش را بردارد... و تا به خود بیاید گردنش اسیر دست های قدرتمند هومن شد. چشمانش گشاد شد.

و در همان حال هومن دوباره به حرف آمد.

_تو چرا اینقدر با من مشکل داری...؟ چرا از من بدت میاد...؟

دهان سپهر باز ماند. واقعا داشت خفه میشد. دستش را روی دست هومن گذاشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هومن... چی داری... میگی...؟ آروم باش...

صدای جیغ بلند و ممتد رویا به گوش رسید. هومن با یک حرکت گردن سپهر را رها کرد و هولش داد.

سپهر نتوانست خودش را کنترل کند و سرش به لبه ی میز شیشه ای هال خورد. یک لحظه جلوی چشمانش سیاه شد. با بی حالی روی زمین افتاد.

هومن تازه متوجه ی حضور دوباره ی رویا شد.

صدای جیغ دوباره ی رویا به گوشش رسید.

هومن دو بازوی رویا را در دست گرفت و او را به خودش چسباند.

سپهر چشمانش را باز کرد. کمی تار میدید. گرمی خون را روی پیشانی اش حس میکرد.

و هومن میخندید.

_چی شده...؟ چرا جیغ میزنی... عزیزم...؟

و تلاش رویا برای دور کردن هومن از خودش به هیچ نتیجه ای نرسید.

سپهر به زور نشست.

و هومن اعصابش از جیغ های ممتد رویا و تکرار حرف "ولم کن" خورد شده بود. با یک دستش مچ دست رویا را سفت چسبید و به سمت در رفت.

و چنگ های رویا هم هیچ اثری نداشت. دیگر رسما به گریه افتاده بود و همراه با جیغ هایش هق هق میکرد.

سپهر به کمک مبل بلند شد. حالش کمی بهتر بود.

_ولش کن هومن...

هومن ایستاد.

سپهر با پشت دست خون دماغش را پاک کرد.

_تو دیوونه ای هومن... روانی ای...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ابروهای هومن بالا رفت. دستش دور مچ رویا شل شد.

سپهر نفس نفس میزد.

_ اختیار کارات دست خودت نیست هومن... دیوونه ای...

هومن دو قدم به سمت سپهر رفت. خندید.

سپهر دوباره گفت.

_میخوای چه غلطی بکنی مرتیکه ی احمق روانی...؟ هان؟ میخوای چی رو ثابت کنی با این کارات...؟ که مثلا خیلی ترسناکی...؟

تک خنده ای عصبی کرد.

_الان بیشتر به جای ترسناک بودن یه احمق روانی هستی...

همه ی این ها به خاطر این بود که در این لحظه حواس هومن از رویا پرت شود و به او نزدیک نشود. تنها راهی که به ذهنش میرسید همین بود.

و خون گوشه ی لبش را با کف دست پاک کرد. نگاهش به سمت رویا افتاد.

سر رویا را به دو طرف تکان داده شد... نباید با این مرد بازی میکرد... نباید این حرف ها را میگفت... آن هم به کسی که کنترل هیچ یک از کارهایش دستش نیست... مثل بازی با الکل و آتش بود. گریه اش بند آمد. فقط با چشمان گشاد شده به هومن که روبه روی سپهر بود و به او نگاه میکرد، نگاه کرد.

هومن روبه روی سپهر ایستاد. دستش را بالا برد و رویا فکر کرد برای فرود آوردن ضربه ای دیگر به مردش است ولی... در کمال تعجب دستش روی کف دست دیگرش محکم فرود آمد. یک بار... دوبار... چند بار...

_آفرین به تو... گل پسر... زبون باز... کردی... خوشم اومد...

صدای دست زدنش قطع شد.

_ولی میدونی... چیه...؟ مشکل تو اینه... که... منو نمیشناسی... نمیدونی داری... با دم... شیر بازی میکنی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و حالا ضربه ی دستش روی صورتش سپهر فرود آمد و به همراهش چند عدد مشت و لگد دیگر...

سپهر از خودش دفاع میکرد... چند بار او را زد... در این شرایط برای اینکه هومن به خودش بیاید چاره ی دیگری نداشت ولی بیشتر از آنکه بزند خورد...

رویا از درون و بیرون میلرزید... میدانست حال سپهر خوب نیست. معلوم بود از او... نگرانش بود... زیر لب گفت:

_بسه...

ولی هومن کوچکترین توجهی به او نداشت.

و رویا بعید میدانست صدایش را شنیده باشد... صدایش را بلند تر کرد. اما فقط کمی...

_بسه... کشتیش...

چرا به حرفش گوش نمیکرد...؟ چرا توجهی به حرفش نداشت...؟ مشت و لگد هایشان عجیب روی اعصابش خط میکشید. جیغ کشید.

_بسه... بسه لعنتی... کشتیش...

هومن از حرکت ایستاد... دیگر نزد... با تعلل و آهسته به سمت رویا برگشت... ابروهایش بالا رفته بود و با تعجب داشت او را بر انداز میکرد. حتما انتظار شنیدن صدای بلندش را نداشت...

خود رویا هم انتظار نداشت... شوکه شد از شنیدن صدای بلند خودش...

لبخندی به لبش نشست.

_نه بابا... این صدای... تو بود...؟ خدایی...؟

قدمی به سمتش برداشت.

_میدونستی که... من از زنی که... صداشو روی مردی... بلند کنه منتفرم...؟ برات گفته... بودم...؟

اشک رویا دوباره راه گرفت.

_ولی تو... هر جوری که باشی... دوستت دارم... حتی اگه... صدات بلند... باشه... تازه به... نظرم صدای بلندت... خیلی قشنگ تر... از صدای آرومت... بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و خندید. روبه روی رویا ایستاد... حرف هایی که با سکسکه بریده میشد عجیب در دلش ترس انداخته بود. یعنی مردن از این حسی که داشت سخت تر بود...؟ پس چرا نمیمیرد...؟ چرا راحت نمیشد...؟

هومن دستش را جلو آورد. با پشت انگشت اشاره ی دست راستش گونه ی رویا را لمس کرد.

و رویا سرش را کج کرد. بوی سیگار و الکلش افتضاح بود. حالت تهوع هم به دردهایش اضافه شد. زانوانش میل شدیدی به خم شدن و رسیدن به زمین داشت.

هومن با دست دیگرش به بازوی رویا چنگ انداخت.

و رویا به معنای واقعی یخ زد. توان انجام هیچ کاری را نداشت... از همان اول هم بی دست و پا بود که اگر این طور نبود حالا... در این موقعیت نبود... چشمانش را به هم فشار داد.

_نمیدونم چرا... اینقدر میخوامت... برای خودمم... جای سواله...

رویا چشمانش را باز کرد. سکسکه ی بعد از بند آمدن گریه اش از شوک عجیب روی اعصاب خودش هم بود.

لبخند هومن محو شد. آهسته نالید.

_من خوشبختت... میکنم رویا... قول میدم... من مگه... چی ازت... میخوام...؟ به جز کمی... محبت. همین... چیز زیادی... نیست به خدا... قول میدم... پشیمون نشی...

چانه اش اسیر دست راست هومن شد. صورتش جلو آمد. داشت چه میشد...؟ چه اتفاقی میخواست بیوفتد...؟ ناخود آگاه دستش به اطراف گردش کرد و رسید به گلدان کریستال روی میز ...

نفس هومن به صورتش میخورد.

نگاهش خیره ی پشت سر هومن بود. به مردی که نیم خیز شده بود و حرف هایی میزد. داد میزد... و سعی در بلند شدن داشت... نمیفهمید چه میگفت. گوش هایش کر شده بود. و در یک لحظه ناخودآگاه گوش هایش باز شد.

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد... شاید در سه ثانیه... شاید هم کمتر...

صدای جیغ دختر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای فریاد مرد روبه رویش...

صدای شکسته شدن گلدان کریستال...

و صدای داد مانند مردش که میگفت نه...

ولی کار از کار گذشته بود.

مرد از دختر فاصله گرفت. خودش هم شوکه بود. چشمانش گشاد شد. و کمی بعد روی زمین افتاد...

تکه ای از گلدان هنوز در دست دختر بود. دستش را برید. نگاه ماتش اول مردش را از نظر گذراند... مردی که مات به جلوی پای دختر نگاه میکرد و نگاه دختر هم به دنبال مرد کشیده شد.

زانوان دختر خواسته اش را اجابت کردند. به زمین رسیدند. حتی دیگر نمیشد به دیوار هم تکیه داد. دیوار هم نمیتوانست تکیه گاه دختر باشد. سرش به دو طرف تکان خورد و نه های زیر لبی بود که از دهانش خارج میشد. چه اتفاقی افتاد...؟ چرا این مرد جلوی پایش روی زمین بود...؟ چرا خون زیر سرش روی فرش جاری شده بود...؟

_چی... چیکار کردی رویا...؟

نگاهش به سمت مردش برگشت. مردی که هنوز خیره ی جلوی پایش بود و به او نگاه نمیکرد.

چه کار کرده بود...؟ اصلا مگر کاری کرده بود...؟ دیگر حتی سکسکه هم نمیکرد...

مردش کنار مرد افتاده جلوی پای دختر زانو زد.

چه کار کرده بود...؟ مغزش داشت به کار می افتاد... ای کاش همان طور خالی میماند نه مثل حالا که در مرز انفجار بود... کف هر دو دستش ناخودآگاه روی دهانش نشست. چشمانش گشاد شد.

مرد دستش را با لرز به سمت گردن مرد افتاده روی زمین برد. گردنی که خونی شده بود. بعد از چند لحظه با شدت دستش را پس کشید.

نگاه وحشت زده ی دختر فقط روی مردش بود.

سر مرد به دو طرف تکان خورد. باور نمیکرد...

_رو... رویا... کشتیش... چیکار کردی تو...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

انگار سطل آب یخی روی سر دختر خالی کردند... تنها مزیتی که داشت هوشیار شدنش در این موقعیت بود که حالا این هوشیاری را نمیخواست...

سرش را به شدت تکان داد...

مرد...؟ چطور...؟ به همین راحتی...؟ یعنی مردن به همین راحتی است؟ پس چرا خودش نمرد ولی او مرد...؟

لرزش بدنش را به وضوح حس میکرد...

مرد از جایش بلند شد. مقابل دختر زانو زد و نگاهش را به او دوخت ولی نگاه مات دختر به فرش بود.

بازوی دختر را در چنگ گرفت.

سر دختر بالا آمد. شنید:

_باید بریم... هرچه زودتر... از اینجا میبریمش...

دختر فقط نگاهش کرد.

مرد تکانش داد. صدایش را برایش بلند کرد. برای اولین بار...

_با توام... رویا... آروم باش... هیچی نیست... از اینجا میبریمش... تو از خودت دفاع کردی... اصلا من زدم تو سرش... خوبه...؟ اینطوری نباش...

پلکی زد... او در سرش زده بود...؟

_اصلا اون اومده بود خونه ی ما... ما از خودمون دفاع کردیم. تقصیری نداشتیم... میتونیم ازش شکایت کنیم.

و دختر با خود فکر کرد از یک مرده شکایت کنند؟ چطور؟

مرد بلندش کرد.

و دختر در عجب بود از مردی که تا چند لحظه ی پیش روی زمین بود و حالا اینقدر نیرو داشت که او را بلند کند... سرش را به سینه اش چسباند...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_همه چیز تموم شد... نترس... چرا داری میلرزی...؟

دست خودش نبود...کشته بودش...؟ امکان نداشت... حتی لحظه ای نمیخواست فکر کند... ولی عجیب مغزش فعال بود. حتی به تصور خودش پای چوبه ی دار که دست و پا میزد...او آدم کشته بود... به هر دلیلی...

مرد دستش را دو طرف صورت دختر گذاشت و پیشانی اش را بوسید. دستش را کشید و به طرف مبل برد که صدای زنگ آیفون بلند شد.

نگاه دختر با شتاب به سمت در برگشت. مثل نگاه مردش...

بازوی دختر را ول کرد و پرده را کنار زد.

و دختر با پاهایی که تحت اختیارش نبود به سمتش رفت...

مرد به دیوار تکیه زد.

_نه... لعنتی...

مشتش را به پیشانی اش کوبید.

و دختر تنها چیزی که دید نورهای آبی و قرمزی بود که در تاریکی بیرون به داخل آمد. نفسش در گلو ماند.

چرا حالا آمدند...؟ واقعا چرا...؟ بعد از این مدت...! از همان اول ورود مرد زنگ زده بودند ولی... همیشه دیر می آمدند... انگار فقط منتظر بودند او این کار را انجام دهد و بعد آنها بیایند... این انصاف نبود... ناعادلانه بود... چه میشد زودتر می آمدند. حتی چند دقیقه...

مرد به سمتش برگشت... دست زخمی دختر را در دست گرفت... پشت سر هم تکرار کرد. خودش هم به حرف هایش اعتقادی نداشت.

_من زدم تو سرش...؟ خب...؟ تو هیچ حرفی نزن... هیچی نشده... خب...؟ فقط به خودت مسلط باش... خواهش میکنم...

و دختر زبانش بند آمده بود... نمیدانست اصلا مردش چه میگوید. منظورش را درک نمیکرد... یعنی چه او زده بود در سرش...؟ هان؟ به دست خونی اش نگاه کرد... سرش به دو طرف تکان خورد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرش را به سینه اش فشار داد.

_باید بری انباری بالا... صداتم در نیاد... تو تنها کاری که باید بکنی اینه که آروم باشی... همه چیزو درست میکنم عزیزم... خواهش میکنم آروم باش...

آرام باشد...؟ مگر حالا آرام نبود...؟ همیشه آرام بود... همیشه...

وقتی نگاه مات دختر را دید دستش را با شدت کشید و به سمت در برد.

و دختر بی حس بود. فقط دنبالش میرفت...

هولش داد سمت پله ها. صدایش را بلند کرد. برای دومین بار برای او...

_برو بالا...

دختر دوباره فقط نگاهش کرد... منظورش چه بود؟ چه میخواست بکند؟ هنوز در شوک بود. شوکی بزرگ... در شبی که فکر میکرد بهترین شب زندگی اش است...

مرد سرش را به سمت سقف بلند کرد و پوف کلافه ای کشید. دست دختر را با شدت بیشتری کشید و از پله ها بالا برد. زورش زیاد نبود... این دختر بود که توانی نداشت... وگرنه دختر هم میدانست که حالا مردش چه حالی دارد. میدانست که نیازمند قرص هایش است ولی میخواهد خودش را قوی نشان دهد. همیشه همین بود... همیشه... و برای هزارمین بار دختر از خودش پرسید مردش میخواهد چه کار کند؟

مرد روبه روی در آهنی انباری ایستاد. بازش کرد و دختر به داخل هول داد.

مغز دختر فعال شد. یقینا مردش دیوانه شده بود. لباسش را چنگ زد...

_نه... خواهش میکنم... ببین... با هم میریم صحبت میکنیم با پلیس... براشون توضیح میدیم...

حرف خودش را به خودش تحویل داد.

_اصلا مگه اون نیومده تو خونمون...؟ الان مقصره... خواهش...

و مرد نگذاشت حرفش تمام شود. بیشتر هولش داد.

دختر کمی داخل انباری رفت و همین کم هم کافی بود برای بستن و قفل کردن در توسط مرد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دختر با دستان کم جانش مشت های ضعیفی به در انباری میزد... مردش نباید این کار را میکرد... مردش دیوانه شده بود...

و مرد فقط دستش را روی در بسته گذاشت و زمزمه کرد.

_متاسفم...

و دختر هق میزد. دستش را جلوی دهانش گرفت...

چه میشد زمان به عقب برمیگشت... در حد چند دقیقه...

نه... نه... چند دقیقه نه... شاید چند ماه... آری... این بهتر بود. چند ماه به عقب برمیگشت...

اصلا چه میشد یک معجزه اتفاق می افتاد و همه ی این ها دروغ بود...؟ همه ی این ها خواب بود. خوابی مثل همه ی خواب هایش... مثل همه ی کابوس هایش... چه میشد فرصتی دیگر داشت...؟ چه میشد خدا معجزه اش را به او نشان میداد...؟ خدایی که نمیشناختش... با او آشنایی نداشت... تا به حال چیزی را از او نخواسته بود... هیچ چیز... ولی همین حالا... در این لحظه... همین یکبار... یک معجزه میخواست... خودش هم نمیدانست چه... فقط یک معجزه... فقط یک اعجاز...

یک اعجاز، تنها همین یکبار...

****

بدنش لرزش داشت. پایین آمدن دمای بدنش را به وضوح حس میکرد. نگاهش رفت پی چند پلیسی که اطراف را نگاه میکردند. و سعی کرد حتی نیم نگاهش به سمت جایی که هومن تا ساعتی قبل افتاده بود نیوفتد. هنوز هم خون های روی فرش کرم قابل مشاهده بود. خودش هم ندانست چه شد... چه شد که اینچنین خوشی به او زهر شد. و فقط در فکرش یک چیز میگذشت. نباید رویا را وارد این بازی میکرد. هومن را دست کم گرفته بود. خودش هم نمیدانست برای رویا که ساعتی از درون انباری بودنش میگذشت نگران باشد یا برای هومنی که سریعا به بیمارستان منتقل شد...! وضعیتش وخیم بود ولی هنوز نبض داشت. معلوم بود با دستان لرزانش و با آن همه استرس و شوکی که به او وارد شده بود نبضش را حس نمیکرد.

_همسرتون کجاس...؟

زبان روی لبش کشید و به سرگردی که کنارش ایستاده بود نگاه کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خونه ی مادرشه... امشب خونه... به هم ریخته بود. منم فقط اومدم اینجا... تا یه سری وسایل ببرم...

سعی میکرد صدایش لرزش کمی داشته باشد.

_وقتی وارد خونه شدین توی خونتون بود...؟

سرش را تکان داد.

_نه... از پنجره ی... آشپزخونه که نرده نداره اومد...

بعد از چند ثانیه سکوت صدایی شنید.

_قربان... کارمون تموم شد. همه چیزو بررسی کردیم... چیز مشکوک دیگه ای پیدا نکردیم...

سرگرد سرش را تکان داد و به سمت سپهر برگشت.

_شما فعلا بازداشتین آقای سلطانی...

سپهر سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. فقط تنها چیزی که میخواست رفتن پلیس ها از اینجا بود. چقدر زمان میگذشت...؟ سرش به سمت ساعت روی دیوار هال برگشت. سه و بیست دقیقه ی شب... سردی دستبند را روی مچش حس کرد. قلبش درد گرفت. نفسش سخت شد. فقط دوست داشت هرچه زودتر از اینجا بروند. به خاطر رویا... امیدوار بود پیامی که قبل از باز کردن در برای پلیس برای رامین فرستاده بود و سریعا پاکش کرده بود به دستش رسیده باشد...

دستی بازویش را گرفت و به سمت در کشید. سست بود و دنبال سرباز کشیده میشد. هنوز هم در شوک اتفاق افتاده بود. از خودش و خودخواهی اش منتفر بود. و دوباره برای هزارمین بار در این دو ساعت فکر کرد نباید رویا را وارد این بازی میکرد.

با رفتن به بیرون نگاهی به سر و ته کوچه انداخت و با دیدن ماشینی که دورتر از خانه پارک شده بود به امید اینکه به احتمال زیاد رامین است نفس عمیقی کشید. خوشحال بود که جلو نیامده... وگرنه برای او هم دردسر درست میشد.

با نشستن و حرکت ماشین وقتی از پنجره بیرون را تماشا کرد فقط توانست پراید مشکی رنگی ببیند... خیالش کمی راحت تر شد. نفس راحتی کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. و

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره به این فکر کرد فقط خودخواهی خودش بود که باعث این اتفاق شده بود... اگر بلایی سر هومن بیاید...؟

****

رامین قلبش تند تند میزد. دهانش از استرس خشک شده بود. چندین بار از روی کنجکاوی میخواست به پایین برود و سوال از پلیس سوال بپرسد که چه شده ولی خودش را کنترل کرد. دوباره نگاهی به گوشی اش انداخت. برای هزارمین بار پیام سپهر را خواند بلکه چیزی دستگیرش شود.

_همین الان بیا در خونمون... وقتی پلیسا رفتن بیا تو خونه... رویا توی انباری بالای راه پله س... تا پلیسا هستن نیا جلو رامین...

لب زیرینش را به دندان و با انگشت روی فرمان ضرب گرفت. از استرس و اضطراب تنش را تاب میداد. این ندانستنی که در آن گیر افتاده بود بدتر از هر موقعیتی بود. فکرش به هزار راه رفت. با دیدن سپهر که همراه سربازی بیرون آمد چشمانش را تنگ کرد. قلبش ایستاد... و برای ده هزارمین بار در این ساعت ها از خود پرسیده بود چه شده...؟

با رفتن پلیس و رفتن کوچه، که تا دقایقی قبل با نور ماشین های پلیس روشن بود، به تاریکی سریع از ماشین پیاده شد. انتظار احمقانه ای بود اگر فکر میکرد که با زنگ زدن در برایش باز شود...! دوباره دو طرف کوچه را از نظر گذراند. و با یک حرکت خودش را از دیوار آویزان کرد و به پایین پرید. فقط میخواست زودتر به خانه برود. پنجره ی شکسته ی آشپزخانه در چشمش بود. از همان جا وارد خانه شد و نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز عادی بود. مثل صبح که به اینجا آمده و در چیدن کمی از وسایل خانه کمک کرده بود. بعد از چند ثانیه به خود آمد. نگاه ماتش را از آشپزخانه گرفت و سریعا خارج شد تا به انبار برود. با رفتن به هال و دیدن خون های روی فرش قلبش در معرض ایستادن بود. عرق سردی پشتش را لرزاند. با شتاب بیشتری به سمت راهرو رفت. به سختی نفس میکشید. از فکری که در سرش بود در معرض دیوانگی قرار داشت. با رسیدن به انباری بدون تعلل در را باز کرد. برق را از بیرون روشن کرد. با دیدن رویا که در خود مچاله شده و سرش روی زانو هایش قرار داشت نفسش رفت. با صدای لرزانی گفت.

_رویا...؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا بعد از چند ثانیه با تعلل سرش را بلند کرد. از گریه رمقی برایش نمانده بود. فقط با چشمان بی حسش و شوک زده اش به رامین نگاه میکرد.

رامین جلویش زانو زد.

_رویا... چی... چی شده...؟

رویا سکوت کرد.

_رویا دارم سکته میکنم... بگو چی شده... این چه سر و وضعیه...

و بعد از چند ثانیه ادامه داد.

_دزد اومده خونتون...؟

رویا لب های خشکش را به زور باز کرد. با صدای آرام و خش داری گفت.

_من کشتمش...

رامین بازویش را گرفت.

_چی میگی رویا... تو رو خدا بگو چی شده... کی بود که کشتیش...؟

هق هق رویا بلند شد. در میان هق هقش بلند تر گفت.

_من کشتمش رامین... من کشتمش...

و بعد از چند ثانیه ساکت شد. انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد. چشمانش گشاد شد.

_سپهر...؟

رامین هیچ نگفت. فقط نگاهش کرد. داشت دیوانه میشد... چه خبر بود...؟

_سپهر کجاس...؟

رامین سرش را تکان داد. سر رویا را به سینه اش چسباند و نوازشش کرد.

_تموم شد رویا... هیچی نیست... همه چیز درست میشه... آروم باش...

با اینکه هیچ نمیدانست ولی میدانست در این شرایط فقط باید رویا را آرام کند.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و رویا ساکت و مات مانده بود. سرش را از سینه ی رامین جدا کرد.

_بردنش...؟

رامین هیچ واکنشی نشان نداد.

رویا سرش را به دو طرف تکان داد.

_نه...

نگاهی به دور و برش انداخت. بعد از چند ثانیه نگاهش روی رامین ثابت شد.

_باید بریم کلانتری... من زدمش... باید بریم... خواهش میکنم رامین... باید بریم...

رامین فقط پشتش را میمالید...

_هیش... تموم شد رویا... تموم شد...

دستانش را در دست گرفت. یخ زده بود. وحشت کرد.

_رویا... چرا اینقدر یخی...؟ رویا...؟

و بعد از چند ثانیه تن رویا شل شد و صدای رامین وحشت زده تر...

پیرمرد از پله ها پایین آمد. وسط راه پله از شنیدن صدای رامین متعجب شد. چطور این وقت روز خانه بود؟ نگاهی به ساعتش انداخت. ده صبح بود. پله های بعدی را با شتاب بیشتری طی کرد. با دیدن پلیس دم در کنار راه پله ایستاد.

_خواهرتون الان اینجا هستن؟

رامین نفس عمیقی کشید.

_بله... خونشون قابل سکونت نبود فعلا...

پلیس سری تکان داد.

_دوباره مزاحم میشیم... فعلا... بهتره از شهر خارج نشین...

رامین سری تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بله. حتما. به سلامت...

در را بست و به آن تکیه داد. پوفی کشید.

_سلام... رویا اینجاس؟

رامین چشمانش گشاد شد. رنگش پرید.

_سلام آقای سلطانی...

و آب دهانش را قورت داد.

پیرمرد جلو آمد.

_صبح هرچی به گوشی سپهر زنگ زدم خاموش بود... نگران شدم کمی. فهمیدم رویا اینجاس خیالم راحت تر شد...

خندید.

_میتونم با عروسم صحبت کنم...؟

رامین زبان روی لب خشکش کشید. پیرمرد برای خود برید و دوخت. چطور میتوانست حرف بزند...؟ رویا هم از دیشب زیر سرم بود. با آرام بخش کمی آرام شده بود. با آمدن پلیس و سوال و جواب هایش تا حدودی به ماجرا پی برده بود. تنها امیدش به خدا بود. مگر او خود کمک میکرد. و به این فکر کرد که باید از یک وکیل هم در این شرایط کمک بگیرد. میدانست که هومن بی اجازه به خانه ی آنها آمده. پنجره ی شکسته ی آشپزخانه هم ثابت کننده بود.و فکر کرد از همان اول هم نسبت به هومن حس خوبی نداشت. دست خودش نبود.

با مکث طولانی رامین اخم پیرمرد درهم رفت.

_چیزی شده؟ چرا این وقت روز خونه ای پسر؟

رامین لبش را گزید.

_راستش... خب... یعنی... خب... رویا دیشب نصفه شب اومد اینجا...

چشمان پیرمرد گشاد شد. جلو تر آمد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چی؟ چرا...؟

یاد حرف رامین به پلیس افتاد. اصلا پلیس چرا در خانه بود. ضربان قلبش تند شد.

_اصلا پلیس چرا اینجا بود؟ چیکار داشت...؟ سپهر کجاس...؟

رامین سرش را پایین انداخت. واقعا نمیدانست چه بگوید. بالاخره باید میگفت. ولی نمیخواست یک دفعه همه چیز را بگوید. آب دهانش را قورت داد.

_دیشب هومن رفته در خونه ی رویا و سپهر. با هم دعواشون شده... هومن شکایت کرده...

پیرمرد سست به نرده تکیه داد.

_الان کجاس؟

رامین سکوت کرد.

_کلانتریه...؟

رامین نفس عمیقی کشید. فقط توانست سری تکان دهد.

صدای پیرمرد بالا رفت.

_خب چرا الان اینجا وایسادی...؟ بیا بریم سند بزاریم آزادش کنیم...

رامین لبش را گزید. چطور باید اصل مطلب را به پیرمرد میگفت...؟ هیچ وقت در عمرش موقعیتش سخت تر از حالا نبود.

******

دو مرد نگاهی به هم کردند و بعد نگاهی به پسری که کنج دیوار زانو هایش را جمع کرده و سرش را روی آنها گذاشته بود. چند دقیقه بعد صدایی آمد.

_شام...

و بعد ظرف فلزی غذا به داخل هدایت شد.

دو مرد دوباره به هم نگاهی انداختند.

مرد جوانتر شانه ای بالا انداخت و به خوردن غذا مشغول شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_زخم بستر هیچی حالا... گردنش درد نگرفت؟ بیست ساعته اینجور نشسته...

و خنده ی کوتاهی کرد.

مرد میانسال به سمت سپهر رفت.

_پسر... بیا غذاتو بخور. ضعف میکنی اینجاها... با نخوردن نمیتونی از اینجا بری بیرون. بیا بخور.

سپهر هیچ واکنشی نسبت به حرف مرد انجام نداد.

مرد دیگر با دهان پر گفت.

_شاید خوابیده...

مرد میانسال شانه ای بالا انداخت. دستش را روی شانه ی سپهر گذاشت.

_آقا پسر...؟

تکانی به تن سپهر داد.

مرد دیگر هم دست از خوردن کشید و به سپهر و مرد میانسال خیره شد.

مرد سر سپهر را به زور بلند کرد. با دیدن رنگ سفید شده اش دستش را روی پیشانی سپهر گذاشت. داغ داغ بود. دستش را پس کشید. با وحشت به مرد دیگر گفت.

_داره تو تب میسوزه...

و قبل از اینکه مرد دیگر از شوک در بیاید به سمت در حرکت کرد و ضربه های محکمی به در زد.

چشمانش را کم کم باز کرد. صداهایی اطرافش میشنید. دوبار پلک زد. نگاهی به اطرافش انداخت. با دیدن اتاق خودش چند لحظه مات ماند و بعد انگار مغزش همه چیز را با هم به یاد آورده باشد نیم خیز شد. نگاهی به بالای سرش انداخت. سرم قبلا از دستش باز شده بود. لرزی به بدنش نشست. صدای رامین را از بیرون شنید. به سمت در رفت تا واضح تر بشنود.

_واقعا دارم از این شرایط دیوونه میشم. اصلا نمیدونم چیکار کنم... با یه وکیل صبح صحبت کردم... عموی نگاره... شرایطو گفتم... گفت کمک میکنه بهمون... گفت اگه خونواده ی هومن اجازه بدن میتونه با سند موقت آزاد شه... میخوام برم با خونوادش صحبت کنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پدربزرگ آرنجش را روی زانو گذاشته و سرش را با کلافگی در دست گرفته بود.

_هر کاری میتونی زودتر انجام بده... سپهر نمیتونه تحمل کنه.

مادر در حالی که با پر روسری اش اشک گوشه ی چشمش را پاک میکرد سرش را بالا آورد و رویای مات را کنار در اتاق دید.

_خوبی عزیز دلم؟ قربونت برم...

رامین برگشت و رویا را نگاه کرد. لبخند کوتاهی زد.

_ساعت خواب... خسته نشدی اینقدر خوابیدی خانم...؟

و به مادرش اشاره کرد.

مادر به آشپزخانه رفت تا چیزی برای رویا محیا کند.

رنگ رویا به شدت پریده بود.

پیرمرد اصلا سرش را بالا نیاورد.

رویا مات پرسید.

_سپهر کجاس...؟

رامین چشمانش را بست. بار زیادی را تحمل میکرد. بیشتر از حد تحملش... بی انصافی بود اگر از آزاد بودن رویا و گیر افتادن سپهر به جای او احساس خوبی میکرد. حتی ته دلش هم این حس را نداشت. بلند شد و به سمت رویا رفت. بازویش را گرفت.

_بیا بشین عزیزم...

رویا دستش را روی دست رامین گذاشت.

پیرمرد بلند شد و به سمت در خروجی رفت. دیگر نمیتوانست تحمل بیاورد. و بعد صدای آرام رویا را شنید.

_باید بریم کلانتری رامین. سپهر کاری نکرده... من زدمش...

از استرس میلرزید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیرمرد وسط راه ایستاد. به عقب برگشت وبه رویا خیره شد.

رامین سعی در آرام کردن خواهرش داشت.

_اروم باش عزیزم.

پیرمرد پوزخندی زد.

_اون موقعی که باید کاری میکردی نکردی... الان دیگه هیچ کاری از دستت بر نمیاد.

رامین دستی به موهایش کشید و نفسش را با کلافگی بیرون داد.

رویا نالید.

_خودم میرم کلانتری... میگم سپهر دروغ گفته... اون نباید اونجا باشه...

قدمی به جلو برداشت. رامین بازویش را محکم تر چسبید.

_خواهش میکنم رویا... اروم باش...

به زور او را به طرف مبل کشید و نشاند.

پیرمرد صدایش بلند تر شد.

_این فکرا رو از سرت بیرون کن دختر... الان دیگه هیچ فایده ای نداره. اگه الان خودتو معرفی کنی سپهر آزاد نمیشه... به جرم فریب قانون دوباره مجازات میشه. فقط تنها فرقی که میکنه اینه که توام گیر میوفتی.

صدای هق هق رویا بلند شد. موهایش را در چنگ گرفت و کشید.

رامین آرام گفت.

_آقای سلطانی... خودتون بهتر میدونین رویام تقصیری نداشت. فقط ترسیده بود تو اون موقعیت.

پیرمرد سرش را بالا گرفت و پوفی کشید. میدانست رویا مقصر نیست. مقصر فقط یک نفر بود. چرا سپهر به اخطار هیچ کس گوش نکرد...؟ این پسر برای سپهر هیچ جز دردسر نداشت. بود و نبودش فقط دردسر بود. چنگی به موهایش زد. به سمت رامین برگشت و نالید. _باید زودتر با مادر پسره صحبت کنیم. سپهر بیشتر از این نمیتونه اون تو دووم بیاره. باید بره پیش دکتر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و آرام تر گفت.

_سپهر تو این شرایط دووم نمیاره...

بدون هیچ حرف دیگری از در بیرون رفت.

هق هق رویا بلند تر شد.

و رامین دست به پشتش میکشید و سعی در آرام کردنش داشت.

با یک لحظه غفلت زندگی شان عجیب درهم پیچیده بود... به خاطر اشتباه شخص دیگر...

فصل سی و هفتم:

پویا نگاهی به عمه اش که نگاهش مات زمین بود انداخت. کنارش نشست. پشتش را مالید.

_نمیخوای از اینجا بری عمه...؟

جوابش سکوت بود.

زن هیچ واکنشی نشان نداد. فقط با تسبیح دستش صلوات میفرستاد.

پویا بعد از چند ثانیه گفت.

_عمه...؟

زن سرش را تکان داد. آرام گفت.

_نمیتونم تنهاش بزارم... دلم طاقت نداره...

قطره اشکی از چشمش افتاد.

_دارم میمیرم... همه ی اینا تقصیر منه...

پویا سر عمه اش را به سینه چسباند. این اتفاق برای خودش هم یک شوک خیلی بزرگ بود. و بعد از فهمیدن موضوع با خود گفت وقتی او اینقدر در شوک فرو رفته سپهر و رویا که این صحنه ها را از نزدیک لمس کرده اند چه حالی دارند...؟ آن هم در بهترین شب زندگی شان...! سری تکان داد تا از فکر و خیال آزاد شود. واقعا هضم این دیوانگی هومن برایش خیلی سخت بود. فکر نمیکرد مشکلش تا این حد باشد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_تو تقصیری نداری عمه... تقصیر تو چیه...؟

زن لبش را محکم گزید.چشمانش را بست.

_اگه این رفتارا رو نشون میده به خاطر بچگیشه... به خاطر نوجوونیش... به خاطر بی توجهی من... من بهش بی توجه بودم... به خاطر منه... به خاطر اشتباه من...

لب هایش را به هم فشار داد تا صدای هق هقش بلند نشود. داشت خفه میشد. در مرز دیوانگی قرار داشت.

پویا هم حال بهتری نداشت. در فکر مشروبی بود که هومن مصرف کرده بود... یعنی...؟

چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید.

_عمه چهار روزه اینجایی... اینجا موندن فایده ای نداره...

زن سرش را تکان داد.

_نمیتونم از اینجا تکون بخورم...

نالید.

_نمیتونم پویا... چرا به هوش نمیاد...؟

پویا لبش را گزید. به یاد حرف دکتر افتاد. هوشیاری هومن روی پنج بود. نه خوب بود نه بد. آرام زیر گوش عمه اش گفت.

_به هوش میاد... زودتر همه چیز تموم میشه...

زن نفس عمیقی کشید. "انشاالله" زیر لب زمزمه کرد.

_هانیه و هادی کجان...؟ تنهان؟

پویا زبان روی لبش کشید.

_پریناز پیششونه... این چهار روز نرفته خوابگاه...

و بعد مکث کرد. برای گفتن حرفش مردد بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زن نگاهش را به در آی سی یو بود تا بلکه کسی از انجا بیرون بیاید و نگرانی اش کمی... فقط کمی کاهش یابد.

_عمه...؟

زن منتظر حرف پویا ماند. وقتی جوابی نشنید به سمتش برگشت و سوالی نگاهش کرد.

_میدونی چه اتفاقی افتاده...؟

زن فقط در سکوت به پویا نگاه کرد.

پویا سرش را پایین انداخت.

_سپهر هیچ تقصیری نداره... مقصر خود هومن بوده... سپهر فقط از خودش دفاع کرده...

زن دوباره فقط نگاه کرد.

پویا سری تکان داد.

_پدربزرگش میگفت مریضه... باید بره پیش دکتر... چهار روزه تو بازداشتگاهه...

وقتی جوابی نشنید ادامه داد.

_پلیس میگفت اگه رضایت بدی میتونن با سند درش بیارن... اونجا داره با جونش بازی میشه...

بعد از چند ثانیه زن به حرف آمد.

_باید چیکار کنم...؟

پویا سرش را بلند کرد و نگاهش را به چهره ی درمانده ی عمه اش دوخت. لبخند کوتاهی زد.

_رضایت بده موقت آزاد شه...

و بعد نگاهش را به روبه رو دوخت.

_میترسم اتفاقی بیوفته که وضعیت از این بدتر شه... عذاب وجدانم به بدبختیمون اضافه شه...

زن هیچ نگفت. فقط سرش را به سمت در مراقبت های ویژه برگرداند...

****

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فصل سی و هشتم:

رویا سرش را روی زانو گذاشته و گوشه ی تخت مچاله شده بود. دیگر حتی توان اشک ریختن هم نداشت. پنج روز از آن شب وحشتناک میگذشت و سپهر هنوز در بازداشتگاه بود. از دیروز از اتاق بیرون نرفته بود. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. با خود فکر کرد چقدر عمر آرامشش کوتاه بود. و بعد فکر کرد اصلا آرامشی داشت که به کوتاه بودنش فکر کند...؟ فقط چند ساعت قبل از آن اتفاق داشت کمی آرامش را با مرد زندگی اش تجربه میکرد. دستش را مشت کرد و به موهایش چنگ زد. لب هایش را به هم فشار داد. دوباره اشک از چشمان تارش فرو ریخت و فکر کرد واقعا چرا این همه بدشانسی... اصلا چرا باید شخصی به اسم هومن در زندگیشان وجود داشته باشد...؟ چرا...؟

در اتاق باز شد. حتما دوباره رامین یا مادرش بود که مثل این یک روزی که خودش را در اتاق حبس کرده بود میخواستند او را به صبوری نصیحت کنند... اینکه همه چیز تمام میشود... حس میکرد قلبش سنگین است.

_سلام...

برای یک لحظه واقعا نفس کشیدن یادش رفت. چشمانش گرد شد. و بعد از درک صدا با شتاب سرش را بالا آورد. چند بار پلک زد. و بعد از چند ثانیه دوباره صدا را شنید.

_چیکار کردی با خودت...؟

سپهر جلو آمد. لبخندی کمرنگی روی لبش نشست. لبه ی تخت نشست. دستش را دراز کرد و دست سرد رویا را در دست گرفت.

_چرا ماتت برده...؟

رویا ناخودآگاه چشمانش از اشک پر شد. پشت دست سپهر را لمس کرد. توهم نبود. خیال نبود. واقعی بود... واقعی واقعی... و تا به خود بیاید سرش روی سینه ی سپهر قرار گرفت. دیگر هیچ چیز مهم نبود. فقط مهم این بود که سپهر کنارش بود. دیگر استرس معنی نداشت. اضطراب جایی نداشت. چشمانش را بست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر موهای رویا را نوازش میکرد و با صدایی آرام زیر گوشش سعی در آرام کردن او داشت. صدای هق هق رویا دیگر واضح به گوشش میرسید. سر رویا را از روی سینه اش بلند کرد. دستش را دو طرف صورتش قرار داد.

_چرا دوباره گریه میکنی؟ رامین میگه این چند روزه فقط گریه میکردی... خب گریه ی الانت برای چیه...؟ مگه من مردم...؟

رویا اخم غلیظی کرد. تنش را هول داد.

_دیوونه...

سپهر از او جدا نشد. لبخندش وسعت گرفت.

_هر جور دوست داری فکر کن...

با انگشت شصت اشک هایش را پاک کرد.

_این اشکا الان برای چیه...؟

رویا لبخند کمرنگی زد. بدون توجه به سوال سپهر پرسید.

_چجور آزاد شدی...؟

کمی مکث کرد. با تردید ادامه داد.

_به هوش اومد...؟

سپهر آهی کشید. سعی کرد لبخندش را حفظ کند.

_نه... هنوز به هوش نیومده... مادرش رضایت داده. با سند آزاد شدم...

رویا سرش را تکان داد و هیچ نگفت.

سپهر نگاهش را جایی میان موهای رویا دوخت.

_خیلی ترسیدی...؟

رویا لب گزید. آرام گفت.

_وحشتناک بود. این پنج شب تا چشم رو هم میزاشتم اون صحنه ها رو به چشم میدیدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرش را تکان داد تا افکار آزار دهنده اش را از سر بیرون کند.

سپهر دستش را میان موهای رویا فرو برد و نوازشش کرد.

_ببخشید...

رویا سرش را پایین انداخت.

_تو هیچ تقصیری نداری... ولی نباید این کار رو میکردی... کارت دیوونگی بود...

با ترس سرش را بالا آورد.

_اگه بلایی سرش بیاد...؟

سپهر نفس عمیقی کشید.

_چیزی نمیشه... میدونم... تا همین جاشم خدا خودش خیلی بهمون کمک کرده... از این به بعدم دست خودشه... من اطمینان دارم...

رویا دیگر ساکت شد. هیچ نگفت.

سر سپهر جلو رفت. بوسه ای طولانی و عمیق روی پیشانی رویا کاشت. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. عطر موهای رویا در مشامش پیچید. لبش پایین تر آمد.

رویا هم از آرامشی که به او تزریق شده بود چشمانش را بست.

در اتاق با شتاب باز شد. صدای بلندی به گوششان پیچید.

_سپهر...؟

در صدم ثانیه از هم جدا شدند. سپهر به عقب برگشت. از تخت پایین آمد.

پدربزرگش بدون توجه به اوضاع با شتاب جلو آمد و سپهر را در آغوش کشید.

سپهر با چشمان گشاد شده به رامین که کنار در اتاق ایستاده بود و انگشت اشاره زیر دندان داشت چشم دوخت.

شانه های رامین از حبس خنده اش میلرزید.

رویا کلا در زمین محو بود... از شدت خجالت آب شده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رامین با دیدن چشمان گرد شده ی سپهر دیگر نتوانست تحمل کند. با شانه های لرزان از اتاق خارج شد.

سپهر لبش را گزید. خنده اش گرفته بود.

_ممنون آقاجون...

پیرمرد سپهر را از خود جدا کرد. اخم غلیظی بر چهره داشت.

سپهر تا به خود بیاید پس گردنی از پدربزرگ خورد.

_آخ آقاجون... نه اون ابراز احساساتتون نه به این پس گردنی زدن...

و گردنش را مالید.

_حقته... اصلا میدونی چیه...؟ کلا رگ دیوونگی تو خونواده ی شماس... اون از داداشت اینم از تو... حالا صد رحمت به داداشت... تو از اون تعطیل تری پسر...

صدای خنده ی بلند رامین که دوباره وارد اتاق شده بود به گوش رسید.

_ایول آقای سلطانی... دقیقا...

پیرمرد فقط به رامین نگاه کرد.

رامین خنده اش را خورد. تک سرفه ای کرد. هنوز هم روی لبش لبخندی بزرگ بود.

پیرمرد دوباره به سمت سپهر برگشت. اخمش دوباره درهم رفت.

_آخه اینم فکر بود کردی عقل کل...؟ اگه پلیس میفهمید و پای هردوتاتون گیر میوفتاد چی...؟ اگه بلایی سرش بیاد...؟

سپهر گونه ی شل شده ی پدربزرگش را کشید.

_آی من قربون این غرغرات...

پدربزرگ روی دست سپهر زد. چشم غره ای به او رفت.

رامین به سپهر چشم و ابرو می آمد و به رویا اشاره میکرد.

سپهر نیم نگاهی به عقب انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا سرش در یقه ی تیشرتش بود. صورتش کامل سرخ بود.

خنده اش را کنترل کرد.

پدربزرگ رد نگاه سپهر را گرفت و تازه موقعیت را درک کرد. تک سرفه ای کرد.

_به نظرم باید ترتیبی بدم شما دو تا برادرو با هم تو یه تیمارستان بستری کنیم... کنار همم هستین... خیلیم خوبه...

صدای رامین دوباره بلند شد.

_خوبه...؟ عالیه...

پیرمرد دوباره نگاهش را به سمت رامین برگرداند.

رامین با دیدن نگاه پدربزرگ به اطرافش و در و دیوار نگاه کرد. بعد از چند لحظه سکوت به سپهر نگاه کرد.

_دیوارای اتاق سیاه شدن... بهتر نیست یه رنگ بزنیم...؟

پیرمرد به سمت رامین رفت. بازویش را گرفت و به سمت در برد.

_تو فعلا اظهار نظر نکنی بهتره... بیا پسر...

رامین دوباره نگاهی به رویا و سپس به سپهر کرد و ریز خندید.

پدربزرگ در را پشت سرشان بست.

سپهر کامل به سمت رویا برگشت.

سر رویا خمیده تر از قبل شده بود. با انگشت اشاره اش طرح های روتختی را دنبال میکرد.

سپهر با دیدن حالتش دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. زیر خنده زد.

رویا سرش را بلند کرد و چشم غره ای به او رفت.

صدای خنده ی سپهر بلند تر شد. خودش را روی تخت ولو کرد.

خوشبختی دوباره به خانواده روی آورده بود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

****

همان طور که جواب پیام رویا را میداد حس کرد کسی کنارش نشست. نگاهی به کنارش انداخت. با دیدن پویا لبخند کوتاهی زد.

_مادرش رفت...؟

پویا آهی کشید.

_به زور راضی شد بره...

سپهر نفسش را بیرون داد.

_دکتر اجازه داد چند لحظه برم ببینمش... میگفت هوشیاریش بیشتر شده... امید داشت فردا پس فردا به هوش میاد... خیلی خوبه.

پویا چند ثانیه در سکوت به سپهر خیره شد.

_خودت خوبی؟

سپهر لبخندی زد.

_خوبم... چیزیم نیست.

پویا نگاهش را از سپهر گرفت و به روبه رو دوخت.

_فکر نمیکردم مشکلش تا این حد جدی باشه...

سپهر سکوت کرد.

_واقعا نمیدونم پیش خودش چی فکر کرده که این حماقت رو انجام داده. ازش میترسم...

سپهر سرش را پایین انداخت. حالا دیگر برای خودش هم سخت بود با اطمینان از خطر نداشتن هومن صحبت کند. هنوز یاد آن شب وحشتناک می افتاد تن و بدنش میلرزید. آب دهانش را قورت داد.

_خدا رو شکر همه چیز تموم شد.

پویا سری تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_عمه حالش خوب نیست... فشارش بالا رفته بود. به زور مجبورش کردم از اینجا بره...

سپهر لبخندی زد.

_تا یکی دو روز دیگه به هوش میاد... همه چیز تموم میشه.

پویا سرش را میان داستانش گرفت.

_از بعدش میترسم...

سپهر هیچ نگفت.

و پویا تصویر پریشان پریناز جلوی چشمش زنده شد. حتی هانیه هم به اندازه ی او پریشان نبود. روز اول هر ساعت به او زنگ میزد و خبر میگرفت و وقتی دلیلش را از او پرسیده بود پریناز هیچ نگفت. فقط دیگر به او برای گرفتن خبر زنگ نزد. مشکلش یکی و دو تا نبود. حتی نمیخواست به علاقه هرچند کوچک پریناز فکر کند... امکان نداشت.

پرستار از مراقبت های ویژه بیرون آمد.

سپهر به سمتش رفت تا خبری بگیرد. اجازه گرفت تا از پشت شیشه نگاهش کند.

پویا فقط رد رفتنش را دنبال کرد. پوفی کشید. در این شرایط حس میکرد خودش هم باید در تیمارستان بستری شود. چه رسد به هومن...!

****

شادی ضربه ای به بازوی رویا زد.

_تپل شدی... آب زیر پوستت رفته...

رویا خندید. در این یک هفته ای که از ازدواجش میگذشت سه کیلو کم کرده بود آنوقت شادی چه میگفت. با خنده سری تکان داد.

_مطمئنی؟

شادی چهره اش متفکر شد.

_اووووم... خب آخه همه وقتی ازدواج میکنن چاق میشن. حتما توام چاق شدی دیگه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا دوباره خندید. شادی از هیچ چیز خبر نداشت. دلیلی هم نداشت خبر داشته باشد. خداحافظی کوتاهی با شادی کرد. قول یک شیرینی درست و حسابی هم بعد از امتحان بعدی داد. در حال حاضر فقط میخواست زودتر به خانه برسد. با شنیدن خبر بهتر شدن حال هومن حالش بهتر شده بود. اگر بالایی سرش می آمد چطور میتوانست یک عمر با عذاب وجدان کشتن آدمی سر کند؟ حتی اگر خانواده ی هومن رضایت میدادند. اینکه پای سپهر هم گیر بود یک طرف دیگر. سپهر هم در این دو روزی که آزاد شده بود صبح تا شب بیمارستان بود و فقط شب ها بر میگشت. زندگی شان دوباره داشت روی روال می افتاد.

با باز کردن در و وارد شدن به خانه ضربان قلبش تند شد. استرس به سمتش هجوم آورد. نفس عمیقی کشید. سعی کرد خودش را آرام کند. قدمی جلو رفت و آن موقع بود که به غیر عادی بودن شرایط پی برد. پاهایش شل شد. رامین سعی داشت لیوانی آب به خورد پدربزرگ سپهر دهد. صدای گریه ی ریز مادرش به گوش میرسید.

پیرمرد سرش را بلند کرد و رویا را کنار در دید. سرش را به علامت تاسف تکان داد.

_بردنش... بدبخت شدیم...

رامین دستی به موهایش کشید. لیوان آب را روی میز گذاشت.

_مرتیکه ی احمق روانی... هی بزار دو روز از به هوش اومدنت بگذره بعد دوباره آوار شو تو زندگیمون. لعنت بهت که بود و نبودت چیزی جز دردسر نداره...

رویا کنار در روی زمین آوار شد. نفسش بند آمد. فکر کرد هومن چه از جان زندگیشان میخواست....؟

فصل سی و نهم :

هومن نگاه ماتش را از پنجره به بیرون دوخت. چهار روز از به هوش امدنش میگذشت. امروز حالش از روز های قبل بهتر بود. حداقل از آن سردرد های وحشتناک خبری نبود. با یادآوری صدباره ی آن شب دستش را مشت کرد. چشمانش را بست. از آن شب تنها چیزی که خیلی واضح به یاد داشت چشم های سیاهی بود که از وحشت نزدیکی او درشت شده بود. حسی که داشت با تک تک سلول هایش لمس کرده بود. شاید یک هوس بود ولی عشق...! نفسش را بیرون داد. خودش نمیدانست تکلیفش چیست. فقط این را میدانست وقتی فهمید سپهر همه چیز را قبول

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کرده و از بازداشت آزاد شده چیزی با دیوانگی دوباره فاصله نداشت. حس های ضد و نقیض قلبش بر دیوانگی اش دامن میزد. کلافه دستی به پیشانی اش کشید.

صدای در آمد.

چشمانش را باز کرد ولی به طرف در برنگشت. سرش را به پشتی تخت تکیه داد. نگاهی به آسمان انداخت. ابری بود. زبانی روی لب خشکش کشید.

_بالاخره کار خودتو کردی؟

هومن چشمانش را بست. فقط نصیحت های پویا را این وسط کم داشت...

_اینقدر احمقی که نمیفهمی پای خودت بیشتر از اونا گیره؟ نکنه میخوای بگی رفتی خونشون مهمونی؟

هومن چشمانش را باز کرد. به سمت پویا برگشت. بعد از چند ثانیه نگاه به چهره ی عصبی پویا شانه ای با بی خیالی بالا انداخت.

_احتمالش هست... اونا مدرکی ندارن...

پویا دیگر نتوانست صدایش را کنترل کند. به سمت تخت هومن رفت. روی او خم شد.

_پس عمه ی من شیشه ی آشپزخانه رو شکسته؟

هومن چهره ی جدی پویا را از نظر گذراند.

_احتمالش هست... مامانم چرا رفته اونجا اونوقت؟

پویا از حرص تند نفس میکشید.

_احمقی هومن... احمق روانی...

اخم هومن درهم رفت. صدایی در گوشش زنگ زد. سپهر هم همین را گفته بود. از حرص دندان هایش را به هم سابید.

_برو بیرون...

پویا سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اونا میتونن ازت شکایت کنن... حق هم دارن. اگه پات گیر بیوفته دیگه بیرون کشیدنی نیست... مخصوصا با اون حال و اوضاع عالی که برای خودت ساخته بودی...

هومن نگاهش را از پویا گرفت.

_من دیوونه... من روانی... الان میخوام تنها باشم... برو بیرون...

پویا پوفی کشید.

_عمه چه گناهی کرده که آدمی مثل تو شده پسرش... فقط باید حرصش بدی...

هومن پوزخندی زد.

_به دنیا آوردن من...

وبه پویا خیره شد.

_بزرگترین گناه...

پویا چشمانش را بست. کلافه دستی به موهایش کشید.

_فکر کن هومن... منطقی باش. چه دلیلی داره تو از اون پسر شکایت کنی؟

هومن به خودش اشاره کرد.

_واضح نیست دلیلش چیه؟

پویا سری به تاسف تکان داد.

_اگه تو الان حال روزت اینه مقصر فقط خودتی... نه سپهر یا کس دیگه ای... اگه کمی چشماتو باز میکردی و کینه ی کورکورانتو کنار میزاشتی هیچ کدوم از این بلا ها سرت نمیومد. بهترین زندگی رو داشتی. تو داری حسرت کسی رو میخوری که خودت صد برابر اون وضعیتت بهتره. ولی کوری و نمیبینی... تو حتی رویا رو دوست نداشتی... فقط به داشتنش حریص بودی... به خاطر سپهر...

و بدون گفتن حرف دیگری به سمت در رفت. اگر بیمارستان نبود در را محکم به هم میکوبید ولی با به یاد آوردن مکان بی خیال شد. باید حرص وجودش را سر چیز دیگری خالی میکرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و هومن با اخمی عمیق مسیر رفتنش را دنبال میکرد. از این همه فکر و خیال واقعا داشت به جنون کشیده میشد... جنونی که هیچ کس جلودارش نبود.

فصل چهلم:

رویا پشت پنجره منتظر آمدن رامین بود. ناخون هایش را از استرس میجوید.

با دیدن ماشین رامین که بیرون کوچه پارک شد ضربان قلبش تند شد. وقتی دید تنها است نفسش را بیرون داد. لب هایش آویزان شد. چهار روز از رفتن سپهر میگذشت ولی هنوز نتوانسته بودند کاری کنند. بی اراده چشمانش پر اشک شد.

بعد از چند دقیقه رامین وارد اتاق شد.

_تو که دوباره خودتو اینجا حبس کردی...

رویا با چشمان پر اشک نگاهش کرد.

_رضایت نداد...؟

_طرف حساب ما اون دیوونه نیست که رضایت بده یا نه... یه درسی بهش بدم... حسابی...

رویا سرش را به شیشه ی پنجره تکیه داد.

_اگه با اون حرف بزنیم زودتر آزاد میشه.

اخم رامین درهم رفت.

_نه بابا... بریم بهش پولم بدیم رضایت بده...

رویا سرش را پایین انداخت. اشکش ریخت.

رامین جلو رفت. دستی به شانه اش زد.

_یکی دو روز دیگه تموم میشه... بعدش کار اون گیر ما میوفته...

رویا دماغش را بالا کشید. سرش را به علامت تایید تکان داد. ولی واقعا صبرش تمام شده بود. واقعا اگر برایش میشد خودش میرفت و با هومن حرف میزد. حیف که نمیتوانست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_دایی نگار وکیله... دنبال کاراس... زودتر راه میوفته کارمون. بهت قول میدم دو روز دیگه سپهر آزاد شده باشه... خوبه؟

رویا دوباره هیچ نگفت.

رامین سرش را جلو برد و پیشانی رویا را بوسید. دستی به شانه اش زد و او را تنها گذاشت...

*****

رامین عصبی پایش را به زمین میکوبید.

سپهر سرش پایین و دست لرزانش را به پیشانی چسبانده بود.

و هومن با سر شکسته خیره ی سپهر بود.

_خب...

سرگرد نگاهی به هومن کرد.

_شما چرا از ایشون شکایت کردین؟

هومن به سختی نگاهش را از سپهر گرفت و به سرگرد دوخت.

_واضحه... به خاطر زدن من...

ابروهای سرگرد بالا رفت.

_ولی شما رفتین تو خونشون و براشون مزاحمت ایجاد کردین...

هومن سکوت کرد.

_شکایتتون کاملا بی اساسه...

و نگاهی به سپهر کرد.

_شما میتونین از این آقا به جرم مزاحمت ایجاد شده شکایت کنین...

رامین بدون توجه به نگاه خیره ی هومن به سپهر دست سپهر را گرفت و بلندش کرد.

_بیا امضا ش کن زودتر بریم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر بلند شد. اینبار او هم خیره به هومن نگاه میکرد. به سمت سرگرد برگشت.

_من شکایتی ندارم.

رامین با اخم بازوی سپهر را گرفت. اخطاری نامش را صدا زد.

_سپهر...؟

هومن بی هیچ حسی به سپهر خیره بود.

سپهر دوباره به هومن نگاه کرد.

_ولی اگه یه بار دیگه برای خونوادم مزاحمتی از جانب ایشون ایجاد بشه مطمئنا برخوردم این نیست. اون موقع قانونی عمل میکنم... تا اخرش هم میرم. هیچ کسم نمیتونه جلومو بگیره...

*****

با شنیدن صدای باز شدن در مثل فنر از جا پرید. وقتی سپهر را هم کنار رامین دید انگار دنیا مال او بود. مهم نبود رنگ سپهر کمی پریده... مهم نبود چهره اش آشفته بود... فقط مهم بودنش بود. در این لحظه خودداری واقعا سخت بود. اگر برایش میشد و رامین و مادرش نبودند همین حالا به سمت سپهر پرواز میکرد. ولی به لبخند دندان نمایی اکتفا کرد.

سپهر هم لبخندی زد و پلکهایش را آرام باز و بسته کرد.

_اینم از آقا سپهر... تحویل بگیر تحفتو خواهر.

و چشمکی به رویا زد.

رویا به جز سلام اولیه هیچ حرف دیگری به زبانش نیامد.

رامین همراه با مادر پی نخود سیاه در آشپزخانه رفت.

سپهر جلو رفت. روبه روی رویا ایستاد. دستی به گونه اش کشید و پیشانی اش را بوسید.

_این چه سر و وضعیه خانم؟

لب های رویا لرزید. چشمانش پر از اشک شد. یعنی واقعا دیگر همه چیز تمام شده بود؟ همه چیز آرام بود؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر دستش را گرفت و روی مبل نشاند. خودش کنارش نشست.

و رویا حس کرد دست سپهر کمی داغ است. همراه با اشکی که از چشمانش جاری شد لبخند لرزانی زد.

_یعنی دیگه تموم شد؟

سپهر سر رویا را به سینه چسباند. روی موهایش را بوسید.

_تموم شد... دیگه همه چیز تموم شد...

رویا چشمانش را بست. سعی کرد فقط آرامش بگیرد... دیگر هیچ چیز مهم نبود.

بعد از چند دقیقه سپهر گفت.

_آقا جون هنوز نمیدونه دوباره برگشتم...

و تک خنده ای کرد.

لبخند محوی روی لب رویا هم نشست. بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد.

_چه خوب که هستی...

سپهر خندید...

_واقعا...؟ نمیدونستم...

رویا ضربه ای به شکم سپهر زد و هیچ نگفت.

رامین با سینی چای و لبخند دندان نمایی از آشپزخانه بیرون آمد. سینی را روی میز گذاشت و روبه روی رویا و سپهر نشست...

_یعنی شانس آوردیم این یارو مست کرده بود. وگرنه کارمون زار بود...

بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد.

_دکتر میگفت دلیل بیهوشیش مشروبی بوده که خورده... نه ضربه ای که به سرش وارد شده... دلیل کمای بعدش هم زیاده روی خودش بوده... اگه اینجور نبود اون دیوونه میتونست به خاطر

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ضربه ای که بهش وارد شده شکایت کنه و دیه بگیره... تا بخوای هم ثابت کنی چی به چیه چند ماه میگذره...

سپهر نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست.

_حالا که فکر میکنم با اون کینه ای که از ما داره همون بهتر که شکایت نکردی...

رویا نگاهی به سپهر انداخت.

_خوبی؟

سپهر چشمان خسته اش را باز کرد.

_خستم... میرم بالا کمی استراحت کنم...

رویا سریع گفت.

_اتاق من هست. اونجا استراحت کن. نیازی نیست تا بالا بری...

سپهر لبخندی زد. بلند شد و گونه ی رویا را کشید. بدون هیچ اعتراضی به سمت اتاق رویا رفت...

****

رویا در حال درست کردن سالاد بود.

مادر همان طور که به غذا سر میزد گفت.

_برو سپهر رو بیدار کن. بیچاره این چند روزه غذایی درست و حسابی نخورده...

رویا کارد را در ظرف انداخت و دستش را آب کشید. بدون مخالفتی به سمت اتاقش رفت.

پیرمرد در اتاق کنار سپهر نشسته و دستش را در دستش گرفته بود. با دیدن رویا گفت.

_تب داره...

رویا سریع جلو رفت. دستش را روی پیشانی سپهر گذاشت. داغ بود.

پیرمرد با استرس ادامه داد.

_فکر کردم خوب میشه پارچه خیس گذاشتم رو پیشانیش ولی نشد... بهتره ببریمش بیمارستان...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا سریع از اتاق بیرون رفت.

_به رامین زنگ میزنم بیاد...

****

فصل چهل و یکم :

هومن به آرامی در اتاق را پشت سرش بست. آرام به سمت سپهر برگشت. چشمانش بسته بود و نفس های منظمش نشان از خواب بودنش داشت. نفس راحتی کشید. کش مکش درونی اش در برابر سپهر دیوانه کننده بود. از وقتی که دو روز پیش پویا به او گفته بود که سپهر بیمارستان است تا امروز داشت دیوانه میشد... پویا میگفت که سپهر به خاطر او به این حال و روز افتاده... و هومن در جنگی سخت سعی داشت نسبت به این حرفش بی اهمیت باشد... البته اگر میشد.!

جلو تر رفت. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. دستش را برای گرفتن دست سپهر دراز کرد ولی پشیمان شد. دستش را مشت کرد. سریع به عقب برگشت. با دیدن چشمان وحشت زده ی رویا کنار در ایستاد. نگاهش را به نگاه ترسان او دوخت. لبش را گزید.

رویا هیچ نمیگفت. مثل مجسمه کنار در ایستاده بود.

هومن نفس عمیقی کشید. سریع به سمت در رفت و از کنارش عبور کرد.

رویا سریع وارد اتاق شد. وقتی نفس های منظم سپهر را دید نفس راحتی کشید. سریع از اتاق بیرون رفت.

_هومن...؟

هومن آب دهانش را قورت داد. ایستاد ولی برنگشت... و به این فکر کرد که اولین بار است که رویا اسمش را صدا میزند...

هومن سرش را پایین انداخت.

رویا روبه رویش ایستاد.

هیچ کدام به هم نگاه نمیکردند.

_چرا از سپهر بدت میاد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن نفس عمیقی کشید... سرش را بلند کرد.

رویا زبان روی لبش کشید. او هم در چشمان آبی رنگ هومن خیره شد.

_سپهر از تو خوشش میاد.. میخواد برادرت باشه...

هومن پوزخند صدا داری زد.

_برای سپهر بهتره یه برادر روانی و دیوونه نداشته باشه...

اخم رویا درهم رفت.

هومن نفسش در گلو گیر کرد. داشت خفه میشد. به زور زمزمه کرد.

_برو پیش سپهر...

و بدون گفتن حرف دیگری به طرف در بیمارستان حرکت کرد. رویا به عقب برگشت و مسیر رفتنش را دنبال کرد. چرا حس میکرد این هومن با هومن همیشگی فرق داشت...؟ نه اینکه نرم شده باشد... فقط بریده بودنش کاملا معلوم بود. کلافگی اش در ذوق میزد. نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق سپهر رفت.

*****

پویا با خنده به پریناز تشر زد.

_پری داری چیکار میکنی؟

پریناز دستش را لبه ی بادکنک گذاشت تا بادش خالی نشود. نفسی گرفت.

_مگه چیه...؟

رویا سرش را بلند کرد و با دیدن بادکنک خرسی ای که دست پریناز بود با وجود استرسی که داشت نتوانست لبخندش را کنترل کند.

پویا با خنده سری به تاسف تکان داد.

_حتما میخوای از این بادکنک هام نصب کنی به دیوار... قیافه ی هومن واقعا با دیدن این بادکنکا دیدنی میشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و خندید. سپهر لبخند محوی زد. ته دلش استرس خاصی داشت. اگر دوباره هومن پسش بزند...؟ به اصرار پویا حالا در روز تولد هومن اینجا بود و وقتی خواست تنها بیاید پویا گفت همراه با رویا بیاید... گفت هومن باید هردوی آنها را با هم قبول کند... و واقعا هم راست میگفت.

پریناز سر بادکنک را گره زد.

_پویا بیا اینو بالا آویزون کن.

پویا چشمانش گرد شد.

_بابا بی خیال... هومن با اون اخلاق عالیش چشمش بیوفته به این هممونو قتل عام میکنه...

و بادکنک را در دست گرفت. خندید.

_خرس های مهربون... چقدر هم به هومن میاد... همین جوری از دلش قلب بیرون میزنه..

. روی صحبتش به سپهر بود.

سپهر لب هایش را به هم فشار داد و با دست لب هایش را پوشاند.

رویا هم لبخند دندان نمایی زد.

چهار بادکنک دیگر با طرح های مختلف جلوی پریناز بود. رویا بلند شد و به سمتش رفت.

_کمک میخوای؟

پریناز سکوت کرد.

دست رویا به سمت یکی از بادکنک ها رفت. که با صدای سرد پریناز متوقف شد.

_لازم نیست... ممنون. خودم انجام میدم...

پویا در سکوت به پریناز و بعد به رویا خیره شد...

سپهر عصبی پایش را زمین میکوبید.

پویا با لبخند گفت.

_رویا خانم اگه بیکارین خوشحال میشم زحمت تزیین کیک رو بکشین... من که هیچ استعدادی تو این زمینه ندارم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز سریع گفت.

_خودم الان انجام میدم پویا...

پویا شانه ای بالا انداخت.

_تو که فعلا با همزادای هومن سرگرمی... بزار رویا خانم هم بیکار نمونه..

و لبخندی به رویا زد و به آشپزخانه اشاره کرد.

پریناز دیگر هیچ نگفت.

و رویا به سمت آشپزخانه رفت.

سپهر نگاهی به ساعتش کرد.

_کی از سر کار میاد؟..

پویا نگاهی به ساعت بالای سالن کرد.

_نیم ساعت چهل دقیقه ی دیگه...

و روی مبل نشست. صدای پریناز در آمد.

_پویا... پارچه ی روی مبل خراب شد...

پویا بی خیال خندید و پا روی پا گذاشت.

پریناز نفس عمیقی کشید و دیگر هیچ نگفت.

پریناز بادکنکی به سمت پویا گرفت.

_بیا کمک...

ابروهای پویا بالا رفت.

_تو به کمک هیچ احتیاجی نداری...

پریناز خواست حرف دیگری بزند که صدای چرخیدن قفل در کلید آمد. و بعد از چند ثانیه چشمان خسته و متعجب هومن روی سپهر قفل شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر از روی مبل بلند شد.

پویا هم به دنبالش بلند شد.

_سلام...

هیچ کس حرفی نمیزد.

و حالا نگاه هومن روی رویا که کنار در آشپزخانه ایستاده بود چرخید. چشمانش مثل همیشه پر ترس بود. و در آخر نگاهش را به پویا دوخت.

_چه خبره اینجا؟

پویا آب دهانش را قورت داد.

_سلام... تولدت مبارک...

نگاه هومن به اطراف چرخید. و نگاهش روی بادکنک خرسی روی دیوار ثابت ماند. اخمش درهم رفت.

_این مسخره بازیا چیه؟

پویا خواست چیزی بگوید که سپهر به حرف آمد.

_تولدته... مسخره بازی کدومه هومن؟

پویا جلو رفت و بازویش را گرفت.

_بیا بریم تو اتاق لباستو عوض کن.

هومن دستش را از دست پویا کشید. به سمت سپهر رفت.

_اینم یکی دیگه از مسخره بازیاته؟ میخوای چی رو ثابت کنی با این به ظاهر مهربونی...

سپهر در چشمانش زل زد. لبخندی زد.

_من خودم هم اینجا مهمونم. تولد برادرم...

صدای هومن بالا رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_از من به تو چه رسیده که هی برادرم برادرم میکنی؟

صدایش آرام شد

_یا شایدم قراره چیزی برسه...

سپهر زبان روی لبش کشید.

_هومن چی داری میگی... ؟

هومن دوباره صدایش بالا رفت.

_چی میگم؟ باور کن اگه اون عمل لعنتی رو انجام نمیدادی فکر میکردم به خاطر جونته که دنبالم راه افتادی... ولی الان واقعا نمیدونم... شایدم پیوندت پس زده شده و دوباره بهم احتیاج داری... هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره... تو کلانتری که خوب شاخ شده بودی...

پویا هومن را اخطاری صدا زد.

_هومن...؟

سپهر لب هایش را به هم فشار داد.

_شرمنده... اشتباه کردم که آومدم...

به سمت رویا برگشت.

_بپوش بریم...

پویا به سمت سپهر برگشت.

_حالا نمیخواد برین الان...

و به سمت هومن که با نگاهی بی حس به سپهر خیره شده بود برگشت.

رویا بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون آمد.

سپهر به کتش روی مبل چنگ زد.

_تولدت مبارک... ببخشید تولدت رو خراب کردم. خداحافظ...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و سریع با رویا بیرون رفت.

هومن دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد تا نفس بکشد. چنگی به موهایش زد. عصبی به سمت پویا برگشت.

_این کارا چه معنی میده؟

و به دور و اطرافش اشاره کرد.

پویا خواست حرفی بزند که هومن زودتر به حرف آمد.

_خیلی مسخره این...

و به سمت در خروجی پا تند کرد. و به صدا زدن های پویا هم بی اهمیتی کرد...

*****

نمیدانست چقدر راه رفته... فقط میدانست دیگر بریده... آخر خطش همین جا بود. همین لحظه. از این بدتر امکان نداشت اتفاق بیوفتد. نا خودآگاه دستش به سمت گوشی اش رفت. و روی شماره ی مورد نظر... یک بوق. دو بوق....

___الو...؟

هومن هیچ نگفت.

_هومن؟

هومن پوفی کشید. چند ثانیه مکث کرد. به خیابان که ماشین ها با سرعت از آن میگذشتند خیره شد.

_هومن چرا چیزی نمیگی؟

و هومن فکر کرد اگر دیوانه ای خودش را جلوی یک ماشین بیاندازد میشود به موقع ترمز گرفت؟ تنش سرد شد.

_اگه من بمیرم چی میشه؟

سپهر نفس عمیقی کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هومن چرت نگو... کجایی تو؟

_کی براش مهمه؟

صدای سپهر کمی بلند و عصبی شد.

_هومن؟

هومن با تعلل گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد. بدون توجه به صدای سپهر... کنار خیابان ایستاد. برای تصمیمش تعلل داشت. مردد بود. چه کار باید میکرد؟ مرز بین ماندن و رفتن. فقط یک انگیزه برای ماندن و رفتن... صدا ها در سرش پیچید.

"_میخوای چی رو ثابت کنی با این کارات؟

_به جای ترسناک بودن یه احمق روانی هستی...

_احمقی هومن. احمق روانی....

_اونا میتونن ازت شکایت کنن...

_اگه یه بار دیگه برای خونوادم از جانب ایشون مزاحمتی ایجاد بشه مطمئنا برخوردم این نیست.

_عمه چه گناهی کرده که آدمی مثل تو شده پسرش؟

_سپهر از تو خوشش میاد... میخواد برادرت باشه.... "

گوشی اش لرزید. نام سپهر روی آن نمایان شد. نگاهش را از آن گرفت. بود و نبودش برای که مهم است؟ مادرش؟ شاید فقط او.... چند روز برای او گریه میکند. پویا هم حتما از مردنش به خاطر تمام شدن یکی از مشکلاتش خدا را شکر میکرد. و سپهر... دیگر مشکلی برایش ایجاد نمیشد. با رویا خوشبخت میشد. بعد از چند وقت از فکر همه میرفت. انگار هیچوقت نبوده. فقط خودش از این همه مشکل راحت میشد. چشمانش را بست. دو قدم جلو رفت. چشمش را باز کرد. و در یک لحظه خودش را جلوی یکی از ماشین هایی که با سرعت می آمد انداخت. دیگر هیچ برایش مهم نبود. فقط راحت شدن خودش. حس خوبی داشت. حس سبکی. حس آرامش. حسی که تا به حال تجربه نکرده بود... حتی در مواقع مستی... حس خلاص شدن از دنیا و مشکلات بی شماری که در زندگی اش بود... بهترین حس دنیا برای او....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

****

سپهر نفسش بند آومده بود. بی حال به دکتر که متفکر به برگه ای روی میزش نگاه میکرد خیره شد.

اخم های پویا واضح درهم بود.

دکتر بعد از چند دقیقه به حرف آمد و سکوت را شکست...

_خوشبختانه ضربه ی جدی ای به سرش وارد نشده. فقط پای راستش شکسته...

سپهر به وضوح میلرزید. توانایی گفتن هیچ حرفی نداشت. واقعا باور نمیکرد هومن اینکار را کرده باشد. خودکشی....

دکتر سرش را تکان داد.

_ولی شخصی با شرایط هومن وقتی برای اولین بار در عمر بیست هشت سالش دست به خودکشی میزنه یعنی اوضاع خیلی جدیه.

سپهر دستش را جلوی دهانش گذاشت. حس میکرد معده اش پیچ میخورد.

پویا چشم به دهان دکتر دوخته بود.

دکتر سهرابی نفس عمیقی کشید.

_اوضاع روحی هومن با توجه به گذشتش و ترکش و اتفاقاتی که از سر گذرونده اصلا خوب نیست... من گفتم باید مرتب تحت نظر باشه. ولی این یکی دو ماه اخیر دیگه اصلا توی جلسه ها حاضر نمیشد. من فکر میکردم حالش خوب شده و پیگیری نکردم... از خانم فتاحی هم پرسیدم گفت خوبه...

پویا آب دهانش را قورت داد.

_حالا باید چیکار کرد...؟

دکتر سهرابی عینکش را با انگشت اشاره بالا زد.

_نظر من اینه که یک ماه بستری بشه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نفس سپهر رفت. وضعیت هومن تا این حد خراب بود؟ به زور صدایش را بلند کرد.

_یعنی چی؟ چرا باید بستری بشه؟

_هومن با این وضعیت ازش بعید نیست دوباره به همچین کاری دست بزنه... اصلا شاید این دفعه یه راه قطعی تر برای مرگش انتخاب کنه.

به سمت پویا نگاه کرد.

_قبلا هم سابقه بستری داشته... نه...؟

سپهر مات و با دهان باز مانده خیره ی پویا ماند.

پویا سرش را پایین انداخت. سرش را تکان داد.

_پنج سال پیش...

و سپهر برای هزارمین باز فکر کرد از هومن چه میدانست... ؟

_تصمیم با خود شماس... ولی این بستری بودن تو حالش خیلی تاثیر داره. من خودم صبح تا ظهر اونجا هستم... هر وقت هم بخواین میتونین بیاین ملاقاتش... ولی فکر میکنم اونجا امنیتش بیشتره... بهتر هم میتونه با زندگیش کنار بیاد... با کسایی که کنارشن...

سپهر لب هایش را به هم فشار داد. چشمانش را بست. چه شد که کار هومن به اینجا کشید؟

و پویا هم فقط عذاب وجدان مثل خوره به جانش افتاده بود... چرا هومن را آنقدر سرزنش کرده بود؟ چرا آن حرف ها را به او زده بود؟

****

با یک دستش دست هومن را گرفت و دست دیگرش را در موهای هومن فرو کرد.

بعد از چند دقیقه پلک های هومن با لرزش باز شد.

سپهر لبخندی زد.

هومن در اثر مسکن هایی که به او تزریق شده بود چشمانش نیمه باز بود. هنوز موقعیت را درک نکرده بود. نگاه گیجی به اطراف انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سلام پسر...

هومن فقط لحظه ی آخر معلق بودن و حس خوبی که داشت به یاد آورد. و فکر کرد پس میشد راننده زود ترمز کند و همه چیز تمام نشود... چشمانش را بست.

_احوالت؟

هومن هیچ نگفت.

_خوبی؟

صدای ضعیف هومن به گوش رسید.

_برو بیرون...

ابروهای سپهر بالا رفت.

_واقعا؟ و اگه نرم؟

هومن در چشمان سپهر زل زده بود.

سپهر به پای گچ شده ی هومن اشاره کرد.

_بیرونم میکنی؟

هومن نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت.

سپهر لیوانی آب ریخت و به لب های خشک شده ی هومن چسباند و او را کمی بلند کرد.

هومن هیچ واکنشی نشان نداد.

سپهر با آرامش پلکی زد.

_میدونم تشنته... بخور...

هومن چند قلوپ خورد و بعد سرش را کنار کشید. سپهر هم لیوان را کنار آورد.

هومن فقط منتظر سرزنش بود... به خاطر کاری که کرده... مخصوصا از جانب پویا....

_مادرت صبح رفت خونه... پویا به زور بردش... خیلی نگرانت بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن هیچ نگفت.

_پویا هم خیلی خسته بود. این سه روز همش تو بیمارستان بود...

حالا که به چهره ی سپهر هم بیشتر دقت میکرد چشمان سرخ و خسته اش عجیب در ذوق میزد.

_برو...

سپهر خندید.

_فعلا در خدمتت هستم برادر گرام...

هومن چشمانش را بست و سعی کرد نسبت به حرف های سپهر بی اهمیت باشد.

_سه روزه خوابیدی؟ خسته نشدی واقعا؟

هومن هیچ نگفت.

_حتما خسته نشدی دیگه...

دوباره با سکوت هومن بی حوصله مواجه شد.

_باشه... حرفی نیست... بخواب... منم کتاب دارم... میخونم... راستی دوست داری کتاب بخونی؟

..._

_آهان یادم نبود میخواستی بخوابی... کمبود خواب داری... بخواب...

و خیره ی صورت هومن با چشمان بسته شد. و با خود فکر کرد هومن خوب میشد. باید خوب میشد. هرچه بود از سرطان او که سخت تر نبود... و فکر کرد شرایط هومن چقدر از او بدتر است. حتی وقتی بدترین درد ها را در شیمی درمانی داشت هیچ وقت به خودکشی فکر نکرده بود. ولی هومن... فکر کرد باید همه چیز را در مورد هومن میدانست. باید به او کمک میکرد. در هر شرایطی... حتی اگر خود هومن نمیخواست... مهم نبود. مهم این بود که خود او مصمم بود که به هومن کمک کند. و برای بار هزارم با خود تکرار کرد هومن باید خوب میشد...

سه هفته بعد:

فصل چهل و دوم :

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر همان طور که سرش در کیفش بود رویا را صدا زد.

_رویا؟

رویا همان طور که روی تحت دراز کشیده بود و کتاب میخواند هومی گفت.

سپهر خندید.

_من دیگه دارم میرم. ظهر شاید نیام... اگه میخوای برو پیش مامانت...

رویا هومی دیگر گفت و به سلامتی کنارش چسباند.

سپهر بار دیگر کیفش را چک کرد و وقتی از بودن همه ی برگه ها اطمینان حاصل کرد دوباره نگاهی به رویا انداخت.

رویا در کتاب غرق بود.

سپهر سری تکان داد و با خداحافظی بلندی از در بیرون رفت. نگاهی به ساعتش انداخت. نه صبح بود. ساعت یازده در آموزشگاه قرار داشت. از اینکه میشد قبل از آموزشگاه هومن را ببیند لبخندی روی لبش نشست. ماشین را به سمت جایی که هومن بود به راه انداخت.

بعد از حدود بیست دقیقه رسید. وقتی وارد راهرو شد پریناز را دید.

_سلام... خوبین؟

هول شدن پریناز به وضوح معلوم بود.

_سلام... ممنون...

با برقرار شدن سکوت سپهر پرسید.

_اینجا چیکار میکنی؟

لبخندی زد.

_اومدی به هومن سر بزنی؟

پریناز سریع گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نه... یه پروژه از طرف دانشگاه بود... به خاطر همون مجبور شدم بیام... شرمنده... عجله دارم باید برم...

سپهر از روبه رویش کنار رفت.

_بفرمایید...

پریناز خواست سریع رد شود.

سپهر گفت.

_به پویا سلام برسونین...

و لبخندش را خورد...

پریناز بدون گفتن هیچ حرفی فقط محل را ترک کرد.

سپهر شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاق هومن رفت. در را باز کرد.

هومن روی تخت دراز کشیده و ساعد دست راستش را روی چشمانش گذاشته بود.

سپهر سلام بلند بالایی داد و وارد شد.

هومن دستش را برداشت و چشمانش را باز کرد. چند ثانیه خیره ی سپهر بود. بعد سلامی آرام از دهانش خارج شد.

سپهر جلو رفت و خودش را روی مبل تک نفره ی داخل اتاق ولو کرد.

_چه خبر؟

هومن خمیازه ای کشید و هیچ نگفت...

_دختر داییت...

هومن به سمت سپهر برگشت.

_خواهر پویا منظورمه.. پرنیان...

هومن سرش را به پشتی تخت تکیه داد و از پنجره به بیرون خیره شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_پریناز...

سپهر سرش را تکان داد.

_آهان... الان تو راهرو دیدمش...

و سکوت کرد.

_این چند وقت چهار پنج بار اومده اینجا...

سپهر هومی گفت.

_برای چی؟

هومن شانه ای بالا انداخت.

_همین جوری...

چند ثانیه مکث کرد.

_آبمیوه هم آورده...

و به یاد آورد بار قبل که فهمید سپهر آبمیوه ی هلو دوست دارد وقتی پریناز پرسید که چرا آبمیوه ها را نخورده ناخودآگاه گفت که هلو دوست دارد... و اینبار پریناز آبمیوه ی هلو آورده بود.

سپهر سرش را تکان داد و به سمت یخچال اتاق رفت. درش را باز کرد. با دیدن آبمیوه ی هلو لبخند دندان نمایی زد.

_به به... من فکر کردم دفعه ی قبل مادرت یا پویا آبمیوه رو آوردن...

همان طور که از آبمیوه در لیوان میریخت گفت.

_نگفته بودی که بهت سر میزنه.

هومن نفس عمیقی کشید.

_مهم نبود...

سپهر لیوان را به سمت هومن گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن نگاهش کرد.

_زرد آلو میخورم...

سپهر آهانی گفت و لیوانی آبمیوه ی زرد آلو برای هومن ریخت.

سپهر هم دوباره روی مبل نشست.

هر دو مشغول خوردن آبمیوه هایشان بودند.

هومن بعد از چند لحظه مکث دیگر نتوانست حرفش را در دلش نگه دارد.

_فکر کردم دیگه نمیای...

سپهر لبخندی به هومن زد.

_دیروز سرما خورده بودم... به خاطر همون نتونستم بیام... گفتم توام مریض میشی...

و برای هومن سخت بود اعتراف کند نبود سپهر بعد از این مدت بودن مداوم و هر روزش.. عجیب به چشم می آمد.. . و فکر کرد عجیب بد عادت شده به بودن سپهر... در این مدت کوتاه بودنش در اینجا... تنها کسی که بیشتر از همه به او سر میزد... بعضی اوقات روزی دو بار... یک روز نبودش در چشم نمی آمد آنوقت؟ آدمی عادت میکرد... به هر چیزی....

سپهر بلند شد و کنار هومن ایستاد. نگاهش به سمت میز کنار هومن رفت. یک کتاب رمان روی آن خودنمایی میکرد. ابروهایش بالا رفت.

برای هومن حدس زدن رد نگاه سپهر به رمان روی میز سخت نبود. خودش به حرف آمد.

_پری آورده... تا زیاد بیکار نباشم...

لب سپهر کج شد. و نمیدانست چرا ناخودآگاه یاد بادکنک های خرسی روز تولد هومن افتاد. و فکر کرد پریناز شخصیت جالبی دارد...! خنده اش را به زور کنترل کرد.

هومن جدی پرسید.

_چیزی شده؟ چرا میخندی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر دستش را به علامت هیچ تکان داد. لبه ی تخت هومن نشست. روزی را که مخالف سرسخت بستری شدن هومن بود به یاد آورد. مادرش عجز و لابه میکرد که این اتفاق نیوفتد. ولی خود هومن هم به بستری شدنش راضی بود. و وقتی خودش راضی بود دیگر حرفی برای هیچ کس باقی نمیماند. و سپهر خوشحال بود که هومن بهتر از قبل با او رفتار میکند. حداقل به او پرخاش نمیکرد. همین هم جای شکر داشت برای سپهر.

هومن کلافه و خواب آلود گفت.

_برو دیگه...

ابروهای سپهر بالا رفت. متعجب پرسید.

_خوابت میاد؟

هومن پوفی کشید.

_سر درد شدید داشتم... پرستار برام مسکن زد...

و خمیازه ای دیگر کشید و چشمانش را روی هم گذاشت.

سپهر خندید.

_خماریا...

و نگاهش به سمت پای گچ گرفته ی هومن برگشت.

_یکی دو هفته دیگه از دست گچ پاتم راحت میشی...

هومن هیچ نگفت.

_من دیگه برم... فردا دوباره میام... شاید هم عصر همراه پویا و مادرت آومدم...

هومن هومی گفت.

سپهر خندید.

هومن با چشمان بسته به حرف آمد.

_کی از اینجا میام بیرون؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر لب هایش را به هم فشار داد. بعد از ثانیه ای گفت.

_نمیدونم... فکر کنم یه هفته دیگه... دقیق مطمئن نیستم.

هومن در جوابش هیچ نگفت.

سپهر هم خیره نگاهش میکرد.

بعد از چند لحظه هومن با اعصاب خوردی چشمانش را باز کرد.

_چرا وایسادی نگاه میکنی؟ برو دیگه...اهه...

سپهر لبخندش را خورد.

_باشه بابا... چرا میزنی...؟ رفتم دیگه...

و در حالی که لبخند به لب داشت خداحافظی ای کرد و به سمت در رفت.

هومن زیر لب خداحافظی ای کرد. و داشت به حسش به سپهر فکر میکرد... وابستگی ای که داشت در وجودش ریشه میگذاشت. اخمش دوباره درهم شد. چشمانش را دوباره بست و سعی کرد با خواب به افکارش پایان دهد. نمیخواست به این چیز ها فکر کند... ولی یک چیز را در وجودش نمیتوانست نادیده بگیرد. یک حس... یک حس که از وابسته شدن به سپهر میترسید...

فصل چهل و سوم:

هومن هر چند لحظه یکبار نگاهش به سمت در بر میگشت.

مادرش با لبخند عریضی دکمه های پیراهنش را میبست. بی حوصله و دمغ دست روی دست مادر گذاشت.

_خودم میبندم مامان...

مادر اعتراضی نکرد. دستش را برداشت. اینبار خیره ی صورت هومن شد.

_چقدر لاغر شدی...

پویا با خنده گفت.

_الان چه حسی داری؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن بی تفاوت نگاهش کرد.

_برای چی؟

پویا به اطرافش اشاره کرد.

_میخوای از اینجا بیای بیرون دیگه...

هومن شانه ای بالا انداخت.

_برام مهم نیست...

پویا چشمکی زد.

_اوکی... تو درست میگی...

صدای در آمد.

هومن به سمت در برگشت...

سپهر در حالی که نفس نفس میزد وارد شد.

_سلام بر همه... اوه... خوب شد رسیدم....

همه جوابش را دادند.

هومن به سمت مخالف برگشت تا حسش از صورتش نمایان نشود. ناخودآگاه نفس راحتی کشید. از صبح منتظر آمدن او بود. و حالا نمیخواست حسش بر ملا شود. و یک اعتراف دیگر هم باید میکرد... مثل قبل برای حسی که به سپهر داشت از خودش بدش نمی آمد.

سپهر نزدیک هومن شد.

_سلام کردما آقا هومن...

هومن گوشی اش را به دست گرفت و با آن سرگرم شد. سلامی زیر لب پراند...

سپهر لبخند گشادی زد.

_علیک برادر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و به سمت پویا برگشت.

_دکتر کی میاد؟

پویا نگاهی به ساعتش کرد.

_گفتن دوازده میاد. نیم ساعت دیگه مونده....

_اوف... من فکر کردم ده مرخص میشه... چقدر عجله کردم...

در این بین فقط پریناز ساکت گوشه ای نشسته بود.

پویا در یخچال را باز کرد. دو پاکت آبمیوه در یخچال خود نمایی میکرد.

_سپهر تو اینا رو آوردی؟

پریناز رنگش پرید. سرش را بالا آورد.

سپهر هم نیم نگاهی به پریناز انداخت.

و هومن سرش را بالا آورد تا ببیند پویا در مورد چه صحبت میکند. خواست دهانش را باز کند که سپهر به حرف آمد.

_نه من نیاوردم...

ابروهای پویا بالا رفت. خیره ی سپهر شد.

_پس کی آورده؟

هومن دوباره خواست دهانش باز کند که سپهر سریع گفت.

_نمیدونم...

برای سپهر فهمیدن اینکه پریناز بدون دانستن پویا به اینجا می آمده اصلا سخت نبود... ولی نمیتوانست دروغ بگوید... پویا اگر کمی تیز بود خودش میفهمید. برادر پریناز بود. حق داشت بفهمد... و با خود فکر کرد حتما پویا روی این مسئله حساس بوده که پریناز به او چیزی نگفته... با فهمیدن گذشته ی هومن و خواهر پویا نمیدانست حق را به کدام یک از آنها بدهد... هرکس

نگاه دانلود
www.negahdl.com

درزندگی اش اشتباه میکرد ولی بعضی اشتباهات آنقدر بزرگ بود که کل زندگی را تحت شعاع قرار میداد. با دیدن اخم های درهم پویا چشمکی به او زد.

_نرو تو فکرش... حتما یکی از پرستارای خوشگل براش آوردش تا بخوره قوت بگیره...

هومن نیم نگاهی به سمت پریناز که رنگش به سفیدی میرفت انداخت. او هم کم و بیش فهمید قضیه از چه قرار است ولی درک دلیل کار پریناز برایش سخت بود. چرا به پویا در مورد آمدنش چیزی نگفته بود...؟ شانه ای بالا انداخت. حوصله ی فکر کردن به این چیز ها را نداشت.

سپهر بحث را عوض کرد...

_پویا دکتر نیومد؟

پویا بی حوصله سری تکان داد.

_برم ببینم آومده یا نه...

پریناز با انگشتان دستش بازی میکرد.

هومن دوباره با گوشی اش سرگرم شد.

مادر لبخند کوتاهی زد.

_چطوری پسرم؟

سپهر لبخند دندان نمایی زد.

_ممنون... خوبم...

ضربه ای به پشت هومن زد.

_تو خوبی؟

هومن در جواب سپهر هیچ نگفت.

ابروی سپهر بالا رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_آهان... ممنون مرسی منم خوبم... مرسی از این همه محبت... یه ذره فکر قلب منم باش... یه کم بی جنبه س. سکته میکنم از خوشی میوفتم رو دستتا... یه کمی از این ابراز محبتت رو برای بعد نگه دار...

هومن دوباره سرش در گوشی اش بود و هیچ نگفت.

_نچ... خطا خراب شده... تصویر بدون صدا میاد...

هومن سرش را بلند کرد و به سپهر خیره شد. اگر مثل همیشه تنها میبودند بیشتر به سپهر اهمیت میداد ولی حالا با حضور مادرش.... نمیخواست زیاد خودش را به صحبت مشتاق نشان دهد. واقعا نمیدانست چرا... در تنهایی با سپهر راحت تر بود.

سپهر خندید.

_نه بابا... خطا کامل مشکل نداره... قطع و وصل میشه...

و چشمکی به هومن زد و به پریناز که مشغول چلاندن دسته ی کیفش بود اشاره کرد. هومن لبخند محوی به سپهر زد و سپهر سرخوش موهای او را به هم ریخت... و در دل خوشحال بود که هومن در این چند وقت برخورد تندی با او نداشته... و این یعنی امیدواری به ادامه ی این رابطه...

با باریدن باران هومن شیشه ی ماشینش را بالا زد. بخاری ماشین را روشن کرد. سرش را به شیشه ی خنک ماشین تکیه داد و به در چشم دوخت. نفس عمیقی کشید. خودش هم نمیدانست واقعا اینجا چکار میکند..دو هفته از مرخص شدنش میگذشت. در این دو هفته فقط یکبار سپهر را دیده بود و آنهم او به خانه ی مادرش آمده بود. هر شب هم تماس میگرفت. چشمانش را بست و دستی به پیشانی اش کشید. به زور از خانه برای عوض کردن حال و هوایش بیرون زده بود و حالا پشت در آموزشگاهی که سپهر در آن کار میکرد خودش را یافت. ناخودآگاه... نگاهی به پایش که هفته ی پیش از گچ در آمده بود انداخت. یکی از دلایلی که مادر اجازه ی بیرون رفتن را به او نمیداد پایش بود. با اینکه با این پا رانندگی برایش سخت بود ولی... همه چیز با هم پیش آمد.. وقتی به گذشته برمیگشت به این پی میبرد این اتفاقات پشت سر هم جایی برای فکر برای او نمیگذاشت. ناخودآگاه دستش به سمت گوشی اش رفت و دستش شماره ای را که این روز ها همیشه او زنگ میزد لمس کرد...

صدای شاد سپهر در گوشش پیچید. باران تند تر شده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_الو... سلام هومن... خوبی؟

هومن زبان روی لبش کشید.

_سلام...

و سکوت کرد. سپهر بعد از چند ثانیه پرسید.

_خوبی؟

هومن پوفی کشید.

_مرسی...

بعد از مکث چند ثانیه ای پرسید.

_کجایی؟

سپهر انگار در جای شلوغی بود. بعد از چند ثانیه دیگر صداهای شلوغ پشت گوشی شنیده نمیشد.

_الو... چیزی شده هومن؟

_نه... فقط خواستم حالتو بپرسم... ببخشید مزاحمت شدم.. خداحافظ..

صدای سپهر به گوش رسید.

_الو هومن... کجایی تو الان؟

هومن جوابی نداد.

_هومن؟

سپهر ترس بدی در دلش افتاده بود. فکر میکرد دوباره هومن فکر هایی برای آسیب زدن به خود در نظر دارد.

_جلوی آموزشگاهم...

سپهر مات ماند. بعد از لحظه ای سکوت به حرف آمد.

_الان میام بیرون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن هومی گفت و تماس را قطع کرد. هنوز هم دلیل اینجا آمدنش برای خودش نامعلوم بود. یک واکنش ناخودآگاه... شاید هم یک دلتنگی ساده...

سپهر بعد از چند ثانیه دوان دوان خود را کنار ماشین رساند. در ماشین را باز کرد. نفس نفس میزد.

_سلام خوبی...؟ چرا نیومدی بالا؟ بیا... بیرون سرده..

هومن همان طور نشسته به صورت خیس شده ی سپهر خیره شد.

_مطمئن نبودم کلاس داشته باشی...

سپهر خندید.

_زودتر بهم زنگ میزدی...

هومن سکوت کرد.

_وای یخ زدم... بیا بریم تو...

بازوی هومن را گرفت و از ماشین پیاده اش کرد.

هومن بی هیچ مخالفتی پیاده شد.

_چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه... بیا داخل بشین سریع میام...

هومن بازویش را از دست سپهر در آورد.

_برو و بیا... من همین جا میمونم..

سپهر خواست حرفی بزند که هومن گفت.

_تو ماشین میشینم. زود بیا.

سپهر سرش را تند تکان داد و با خنده گفت.

_نریا...

هومن فقط نگاهش کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر به سمت ساختمان دوید. بعد از پنج دقیقه برگشت.

هومن همان طور زیر باران ایستاده بود.

_چرا اینجا وایسادی...؟ مریض میشی... برو تو ماشین.

و خودش سریع سوار ماشین شد.

خود هومن هم سوار شد.

سپهر با دستش بازویش را میمالید.

_وییی... چه هوا سرد شده...

هومن ماشین را روشن و بخاری را زیاد کرد.

_مرسی...

چند ثانیه سکوت بینشان برقرار شد.

سپهر در آسمان ها سیر میکرد... هومن به دنبالش آمده بود؟ در این چند ماه حسی که به هومن پیدا کرد بود عجیب قوی بود. حسی که همیشه دوست داشت تجربه اش کند... حس داشتن یک برادر...

_خوبی؟

هومن از پنجره کنارش به بیرون خیره شد.

_بد نیستم...

_چه خوب که ماشینو آوردی... خیلی به موقع بود.

هومن نیم نگاهی به سمتش انداخت.

سپهر به بیرون اشاره کرد.

_چه بارونی هم میاد...

دوباره سکوت بینشان برقرار شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر صادقانه گفت.

_خیلی خوشحال شدم اومدی اینجا... به خاطر من...

هومن نگاهش را کامل از بیرون گرفت و سپهر خیره شد.

_چرا خوشحال شدی؟

سپهر شانه ای بالا انداخت.

_چون برادرمی...

هومن پوزخندی زد.

_و پسری که حتی پدر خودش نخواستش...

مکث کرد.

_خیلی دلت به حالم میسوزه که این رفتارو باهام داری؟

اخم سپهر درهم رفت.

_چرا دلم به حالت بسوزه؟ مگه چی کم داری؟ من چیزی برای دلسوزی نمیبینم... حس من چیز دیگه ایه... دلسوزی نیست هومن...

هومن لب هایش را به هم فشار داد.

_خیلی دلایل برای دلسوزی هست... اولیش و مهم ترینش بی کسیم...

اخم سپهر بیشتر درهم رفت.

_چرا فکر میکنی بی کسی؟ تو مادرت رو داری... خواهر و برادرت.... پویا... من...

مکثی کرد.

_پریناز...

نفس عمیقی کشید.

_این همه آدم دور و برتن اونوقت تو دوباره میگی بی کسی؟ این همه ادمو نمیبینی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن سرش را تکان داد.

_چه فایده ای داره دور و برم شلوغ باشه ولی کسی نباشه درکم کنه...

سپهر سرش را پایین انداخت.

_هیچ کس نفهمید حالم بده... همه فقط میخواستن من باب میل اونا رفتار کنم...

سپهر لب هایش را به هم فشار داد.

هومن به روبه رو خیره شده بود. سرش را تکان داد.

_حتی توام که ادعای دوستی و کمکت میاد هیچی از من نمیدونی...

سپهر آهی کشید.

_درسته... قبلا چیزی نمیدونستم ولی حالا همه چیزو میدونم هومن...

هومن نگاهش کرد.

_همه چیزو... از اعتیادت گرفته تا پگاه و همه چیز... هرکسی تو زندگیش اشتباه میکنه.... مهم اینه که سعی کنه اشتباهاتش رو جبران کنه... درس بگیره از اشتباهش...

هومن خیره ی سپهر شد.

زنگ گوشی سپهر به صدا در آمد.

سپهر نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت. نگاهی به هومن انداخت. گوشی را جواب داد.

_الو سلام...

رویا سریع گفت.

_الو سلام سپهر.... کجایی؟ زنگ زدم آموزشگاه گفتن زودتر رفتی. منتظر شدم نیومدی...

سپهر لبخندی زد.

_نگران نباش عزیزم... با هومنم....

و لبخندی به هومن زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا مات ماند. چشمانش گشاد شد.

_الو رویا....؟

_داری شوخی میکنی؟

سپهر نفس عمیقی کشید.

_بیام خونه برات توضیح میدم عزیزم... با هم صحبت میکنیم....

در تمام طول مکالمه هومن خیره ی سپهر بود...

و سپهر هم خیره ی هومن.

رویا با شنیدن صدای سرحال و بدون ناراحتی سپهر سعی کرد خیال خودش را راحت تر کند.

_باشه... فعلا عزیزم....

سپهر خندید و دل رویا از تب و تاب اولیه اش برای استرس افتاد.

_خداحافظ عزیزم...

تماس را قطع کرد و چند ثانیه خیره ی گوشی ماند.

هومن هم سکوت کرده بود. بعد از چند ثانیه به حرف آمد.

_حس خوبیه که کسی اینقدر به فکر آدم باشه...

و سپهر یاد پریناز افتاد. و نگاه بی اهمیت هومن به او. واقعا هومن حس پریناز را درک نمیکرد؟

_هومن خیلیا هستن که به فکر توان. چشماتو باز کن. همشونو میبینی...

هومن نفس عمیقی کشید.

سپهر دستش را روی دست هومن گذاشت.

_هومن من این چند وقتی که شناختمت واقعا حس خوبی بهت دارم... حسی که تا حالا تجربش نکردم... من از حس خودم میگم. واقعا برام مهم شدی. مطمنم برای خیلیای دیگه مهم هستی.

هومن فقط سکوت کرده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_قبلا بهت گفتم که هروقت بخوای من میتونم کنارت باشم..

مکثی کرد. لبخندی زد.

_اما حالا میگم چه بخوای چه نخوای من کنارتم... به خاطر حس خوبی که خودم از وجودت میگیرم... حس داشتن یه برادر...

****

هومن خسته و کلافه خودش را روی صندلی ولو کرد و پوفی کشید.

رویا دماغش را بالا کشید. دستمال کاغذی مچاله شده را در دستش مچاله تر کرد.

دو صندلی بینشان فاصله بود.

هومن کلافه و عصبی سرش را به دیوار تکیه داد و به مهتابی سقف بیمارستان خیره شد.

بعد از چند لحظه سکوت رویا به حرف آمد.

_این دومین باریه که بستری میشه... از وقتی...

و ادامه ی حرفش را خورد. هرچند تشخیص ادامه ی حرفش چندان سخت نبود.

هومن پوفی کشید.

_دکتر میگفت فقط گلوش چرک کرده...

رویا نگاه خیسش را از زمین گرفت و به هومن دوخت.

_فقط...؟ اینقدر چیز کمیه...؟

هومن نگاهش را از سقف گرفت و به رویا دوخت.

_به خاطر سرما خوردگیه...

مکثی کرد. خودش هم وقتی خبر بستری شدن سپهر را شنید استرس شدیدی پیدا کرد. سرش را پایین انداخت.

_یعنی دکترش که اینجور میگفت... باهاش صحبت کردم... به خاطر عملی که داشته عفونت براش خوب نیست. به خاطر همون بخش مراقبت های ویژه س...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا دیگر ادامه نداد.

چند لحظه بعد پرستاری از بخش مراقبت های ویژه بیرون آمد.

_همراه سپهر سلطانی...

رویا و هومن هر دو با هم بلند شدند. هر دو فقط چشم به دهان پرستار دوخته بودند.

_بیمار به هوش اومده... فقط یکیتون میتونه بره دیدنش...

رویا و هومن با تعلل به هم نگاه کردند.

رویا آب دهانش را قورت داد. لبش را به دندان گرفت. و بعد از چند لحظه رویش را برگرداند.

_میرم یه هوایی بخورم...

با اینکه دلش برای دیدن سپهر پر میکشید ولی دلش نمیخواست در آن حال روی تخت بیمارستان او را ببیند... و دلیل دیگرش به خاطر هومن بود... فکر کرد سپهر اگر هومن را ببیند که به خاطر او تا بیمارستان آمده حالش بهتر شود. همه چیز را از مکالمه ی چهار روز پیش خودش و هومن به او گفته بود. نفسش را بیرون داد و روی یکی از نیمکت های محوطه نشست.

هومن نگاهش را از مسیر رویا گرفت.

با صدای پرستار به خودش آمد.

_با من بیاین... باید گان بپوشین...

هومن آهی کشید و همراه پرستار رفت. و بعد از چند دقیقه گان پوشیده کنار تخت سپهر بود.

سپهر گلویش شدیدا سوزش داشت. توان حرف زدن نداشت. فقط با چشمان نیمه باز به تصویر تار بالای سرش خیره شد.

هومن با تعلل یک قدم جلو رفت و حالا دقیقا کنار تخت سپهر بود. نگاهش به سمت دست کبود شده از آنژیوکت سپهر رفت. در این چهار روز بعد از آن مکالمه، عجیب فکرش درگیر این پسر شده بود. چهار روزی که سپهر فقط یکبار به او زنگ زده بود... و وقتی هومن خودش به گوشی او زنگ زد خبر بیمارستان بودنش را شنید... لب هایش را به هم فشار داد.

اخم سپهر کمی درهم رفت. نفسش سخت تر شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خس خس نفسش واضح به گوش هومن میرسید. نگاهی به دور و برش انداخت. دیگر کسی نبود که او را بیند. فقط خودش بود و سپهر نیمه بیهوش... کس دیگری نبود که پیش او غرورش خورد شود. چیزی که یادش نمیماند... میماند؟ میتوانست دستش را بگیرد. دستش را با تعلل جلو برد و زیر دست یخ زده ی سپهر نشاند. نگاهش خیره ی انگشتان سپهر بود.

_آروم باش... چیزی نیست... به خودت فشار نیار...

خس خس نفس سپهر کمتر شد.

و هومن یاد روز هایی افتاد که بعد از خودکشی به هوش آمده بود. اولین کسی که بالای سر خودش دید سپهر بود. تا سه روز شبانه روز بالای سرش بود. بدون آنکه جهت نگاهش را تغییر دهد گفت.

_استراحت کن... فردا حالت بهتر میشه...

برای گفتن حرفش تعلل داشت... و دوباره نیمه بیهوش بودن سپهر را بهانه ی حرف دلش کرد... سپهر با این حال چیزی یادش نمیماند... نفس عمیقی کشید.

_فردا دوباره میام...

تا همین جا هم زیاد به پای دلش راه آمده بود. فقط دیگر میخواست از این محیط بیرون رود. عقب گرد کرد و بعد از خارج شدن از محیط نفس عمیقی کشید. خوددرگیری داشت. ولی کمی با احساسش نسبت به سپهر کنار آمده بود. مخصوصا با وجود حرف های چهار روز پیش سپهر... پیشانی اش را با دست راستش مالید. چشمانش را بست. با به صدا در آمدن گوشی اش چشمانش را باز کرد و نگاهی به صفحه اش انداخت. تا چند لحظه فقط مات اسم افتاده روی صفحه ی گوشی اش بود.

با گیجی جواب داد.

_الو...

****

صدای گریه ی پریناز که حالا به هق هق تبدیل شده بود عجیب روی اعصابش راه میرفت... پوفی کشید و جعبه ی دستمال کاغذی را روی پای او انداخت. دیگر واقعا تحملش سر آمده بود.

_میشه بگی چی شده؟ چرا از هی داری گریه میکنی؟ نگو بهم زنگ زدی تا گریتو ببینم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز دماغش را بالا کشید.

هومن پوف کلافه ای کشید. سعی کرد صدایش را کنترل کند... البته اگر میشد!

_پویا چیزیش شده؟

پریناز در سکوت فقط سکسکه میکرد.

_پدر و مادرت چیزیشون شده؟

پریناز هنوز نگاهش روی دستمال کاغذی دستش بود.

هومن کلافه و عصبی با صدای تقریبا بلندی گفت.

_چرا به من زنگ زدی... بگو چی شده دیگه...

پریناز دوباره اشکش در آمد.

_به خدا... چیزی نبود... خودش... تهدیدم کرد... من میترسم... ازش...

ابروهای هومن بالا رفت. داستان داشت جالب میشد. انگار واقعا جدی بود.

_کسی مزاحمت شده؟

پریناز دماغش را برای بار هزارم بالا کشید و برای بار صد هزارم با اعصاب هومن با این حرکتش بازی کرد.

_گفت به... پویا میگه...

درمانده نگاه هومن کرد...

_به خدا چیزی... بینمون نیست... ولی پویا... حساسه... بفهمه منو میکشه... بابام بفهمه...

و وایی زیر لب زمزمه کرد.

هومن کلافه چانه ی پریناز را گرفت و صورتش را به سمت خودش برگرداند.

_میشه واضح منظورتو بگی... چی شده؟ کی مزاحمت شده؟

کمی مکث کرد. با تعلل ادامه داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_با کسی دوست بودی الان تهدیدت میکنه و شر شده؟

پریناز سریع گفت.

_نه... نه به خدا... من نبودم... من کاری نکردم... هانیه بود... اون بود که باهاش...

و در صدم ثانیه موقعیتش را به یاد آورد... داشت پیش چه کسی در مورد کی صحبت میکرد...؟ هومن برادر هانیه بود... اصلا حالا چه ربطی به هانیه داشت؟ اشکش از ترس بند آمد. حتی سکسکه هم نمیکرد...

برای هومن رفتن تا ته قضیه اصلا سخت نبود... نفسش رفت. با چشمان گشاد شده خیره ی پریناز شد و بعد از چند ثانیه مبهوت پرسید.

_کی...؟

پریناز در سکوت فقط خیره ی چهره ی سفید شده ی هومن بود.

هومن به بازویش چنگ انداخت.

پریناز آخی گفت.

صدای هومن بلند شد.

_بهت گفتم کیه اون؟

پریناز میلرزید. از چشمان سرخ شده ی هومن ترس داشت... برای اولین بار از هومن ترسید... هیچ وقت تا به حال این حس را تجربه نکرده بود. حتی وقتی که هومن با داد و بیداد از اتاق بیرونش انداخت و او گریه کرد... بریده بریده گفت.

_م... مسعود...

دست هومن شل شد... درد شدیدی در سرش پیچید... سرش را ناباور به دو طرف تکان داد. نفسش به معنای واقعی بالا نیامد... حس خفگی را تجربه کرد...

پریناز با ترس آرام اسمش را صدا زد.

_هومن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن چشمانش را بست و نفس پر حرصش را صدادار بیرون داد. دستش را مشت کرد.

_به خدا... من نمیخواستم...

سعی کرد آرام باشد... اگر آرام نمییود پریناز حرفی نمیزد... چند نفس عمیق کشید. هیچ از التهاب درون و افکار مخرب کم نشد.

_از کی؟

پریناز با سکسکه و ترس نیم رخ هومن خیره شده بود.

هومن ناگهان به سمتش برگشت و داد زد. و فهمید آرام نبودن بیشتر به کارش می آمد.. پریناز با ترس زودتر همه چیز را میگفت.

_میگم از کی؟

پریناز خودش را جمع کرد و گریه اش شدت گرفت. به زور به حرف آمد...

_نمیدونم... فکر کنم یه هفت هشت ماهی هست...

هومن مات ماند... هشت ماه کجا بود؟ هشت ماه دور و برش چه خبر بود؟ چطور امکان داشت که هانیه...؟

دستی دور لبش کشید.

پریناز واقعا پشیمان شده بود. برای چه آمده بود و چه گفته شد... فقط میخواست پویا چیزی نفهمد... میخواست مسعود نتواند کاری کند... و اعتراف سختی بود پیش خودش که از پویا بیشتر از هومن میترسید... خودش هم دلیلش را نمیدانست.

بعد از چند ثانیه مکث صدای عصبی و بلند هومن به گوش رسید.

_خونش کجاس؟

پریناز همان طور که اشک میریخت و از موقعیت ناخواسته ای که گرفتارش شده بود در حال پس افتادن بود گفت.

_نمیدونم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای هومن بلند تر از همیشه در فضای ماشین پیچید.

_یعنی چی نمیدونی؟

پریناز کف دستش را روی صورتش گذاشت.

_به خدا نمیدونم... من هیچی ازش نمیدونم... اون همش دنبالم بود. من اهمیتی ندادم... بعدش دیدم رفته سراغ هانیه...

لبش را گزید.

_اون میدونه...

هومن کلافه دستی به پیشانی اش کشید و نفسش را عصبی بیرون داد. واقعا هضم این موضوع که خ خواهر چشم و گوش بسته اش با مسعود ارتباط است خیلی سخت بود. حداقل او فکر میکرد که چشم و گوش بسته است... کلافه و بیحوصله گفت.

_کی؟

پریناز سکوت کرد.

هومن نالید.

_پری دارم میگم کی میدونه؟

پریناز زیر لب زمزمه کرد.

_هانیه...

هومن سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف ماشین خیره شد. و فکر کرد خواهرش حتی آدرس خانه ی مسعود را میداند... آهی کشید... سعی کرد به افکار درهم و منفی اش پر و بال ندهد... ولی اگر میشد... خواهرش آدرس خانه ی مسعود را بلند بود. این چه معنی ای داشت؟ خواهرش که هنوز دانشگاه هم نرفته بود.. و دوباره فکر کرد هشت ماه دور و برش چه خبر هایی بود و او خبر نداشت....

****

چند بار پشت سر هم دستش را روی زنگ گذاشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز مثل سگ پشیمان بود که با هومن زنگ زده بود. حرفش را پس میگرفت. هومن با این چهره ی قرمز شده و بدن لرزان میشد که ترسناک نباشد...؟

فقط توانست کنار هومن بایستد و گریه کند و معذرت بخواهد.

_هومن تو رو خدا. غلط کردم... هومن..

در باز شد. حیاط را در چند ثانیه با قدم های بلندش طی کرد و پریناز فقط دنبالش میدوید... خودش هم پی برده بود زنگش به هومن حماقت محض بود.

هومن در را با ضرب باز کرد. بلند و عمیق نفس میکشید. قلبش در سینه بی قرار بود. تنها چیزی که در این موقعیت نمیتوانست انجام دهد خودداری و کنترل اعصابش بود.

مادر سریع به حال آمد.

_چه خبره هومن؟

و با دیدن چهره ی هومن چشمانش گشاد شد.

نگاهش روی پریناز که گریان کنار هومن ایستاده و دیگر از شدت گریه نمیتوانست حرف بزند برگشت. بهت زده زمزمه کرد.

_چی شده؟

هومن با قدم های بلند و عصبی اش بی توجه به مادر به سمت اتاق هانیه رفت.

مادر هم ناخودآگاه به دنبالش روان شد و کلمه ی تکراری "چی شده؟ " را تکرار میکرد.

هومن با صدا در اتاق را باز کرد.

هانیه که هندزفری در گوشش بود سریع روی تخت نیم خیز شد و با بهت به برادر خشمگینش نگاه کرد. سریع هندزفری را از گوشش در آورد و از تخت پایین پرید.

_سلام داداش...

قبل از اتمام جمله اش برق از سرش پرید و صدای جیغ مادر و پریناز هم زمان بلند شد... دستش را به میز گرفت تا روی زمین ولو نشود. با چشمان گشاد شده خیره ی هومن که خشمگین و عمیق نفس میکشید نگاه کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_داداش...

صدای داد هومن بلند شد...

_داداش و مرض... داداش و کوفت... تو به چه حقی رفتی با مسعود دوست شدی؟ هان؟ به چه حقی؟

موهای هانیه را در دست گرفت.

هانیه از درد جیغ زد.

_میکشمت هانیه... تو چطور جرات کردی همچین کاری کنی؟

و هانیه مات و مبهوت به پریناز که با صدای نامفهوم حرف میزد نگاه کرد.

مادر جیغ میکشید و از هومن میخواست آرام باشد و توضیح دهد...

و هومن فکر کرد در این موقعیت واقعا میشود آرام بود؟ خواسته واقعا محالی بود. حداقل برای هومن...

_تو مگه بی صاحابی با پسر مردم بریزی رو هم... هان؟ مگه مادر نداری؟مگه برادر نداری؟ اینقدر بی کس و کار شدی راحت با همه دوست بشی؟ هشت ماه؟

داد کشید

_اره؟

هانیه بریده بریده گفت.

_داداش... اینطور نیست.. توضیح....

قبل از اینکه حرفش را کامل کند دوباره برق از سرش پرید. دهانش مزه خون گرفت. اشک از گونه اش چکید.

و هومن فکر کرد باید یک درس درست و حسابی به هانیه میداد تا دیگر فکر این چیز ها به مغزش خطور نکند... هنوز سوم دبیرستان بود اگر بیشتر میگذشت چه میشد!؟

خواست حرف دیگری بزند که با صدای مادرش ساکت شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بس کن هومن... من خبر داشتم... من میدونستم...

نگاهش به سمت مادرش گریانش رفت.

پوزخندی زد.

_داری از چی دفاع میکنی؟ از کی؟ دختر هفده ساله ای که رفته دوست پسر پیدا کرده؟الان حتما فکر میکنی داری فداکاری بزرگی براش میکنی که پای خودتم گیر میندازی...

دوباره به سمت هانیه برگشت. دستش را اخطاری در هوا تکان داد.

_وای به حالت اگه دوباره ببینم و بشنوم که همو دیدین...

داد زد.

_فهمیدی؟ یه بار دیگه خبرش بهم برسه آتیشت میزنم....

هانیه فقط هق هق میکرد.

هومن چشمش را در اطراف چرخاند. گوشی هانیه را از روی تخت برداشت و به سمت دیوار پرت کرد. هزار تکه شد.

دوباره صدای جیغ بلند شد.

_استفاده از این جنبه میخواد و تو و امثال تو ندارین...

برگشت. نگاهش به پریناز افتاد که از گریه کبود شده بود. نگاه خشمگینی حواله اش کرد و با سرعت به بیرون رفت. دیگر یک لحظه هم نمیتوانست در این خانه بماند...

پریناز نگاهی به هانیه که چشم غره حواله اش کرد انداخت. سرش را پایین انداخت. هیچ چیز درست نشد هیچ بدتر شد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و رو زمین آوار شد.

****

هومن خم شد و سرش را بین دستانش گرفت.

صدای آرام سپهر به گوش رسید.

_سرت درد میکنه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرش را بلند کرد و نگاهش را به چهره ی آرام ولی رنگ پریده ی سپهر دوخت. پوفی کشید.

_خوبم...

سپهر آهی کشید و چشمانش را به هم فشار داد.

هومن آب دهانش را قورت داد. همان طور که خیره ی سپهر بود گفت.

_خوبی؟

با تعلل اضافه کرد.

_بگم پرستار بیاد؟

سپهر لبخند محوی زد.

_نه... حالم خوبه...

هومن شانه ای بالا انداخت و دیگر هیچ نگفت. و داشت فکر میکرد چرا هانیه در این دو روز بعد یا قبل از مدرسه دیداری با مسعود نداشته؟ یعنی بی خیالش شده؟ مسعود هم به همین راحتی بی خیالش شده؟ تعقیب این دو روزه ی هانیه بعد و قبل از مدرسه به نتیجه ای نرسیده بود. همین کمی خیالش را راحت کرده بود. ولی هنوز دلشوره داشت. مسعود به این راحتی نمیگذشت. همان طور که از پگاه نگذشت... پوفی کشید.

_یه لیوان آب بهم میدی؟

نگاهش را به سمت سپهر برگرداند. سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و بلند شد. دست پشت سپهر گذاشت و بلندش کرد.

سپهر بعد از خوردن آب غر زد.

_خسته شدم... میخوام بشینم...

هومن بالشت را بی حرف پشتش گذاشت.

سپهر لبخند بی حالی زد.

_خوشحالم که موندی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن هیچ نگفت.

_رویا خسته بود.

دوباره با سکوت هومن مواجه شد.

_ممنون...

هومن آهی کشید.

_خواهش میکنم...

اینبار دیگر میدانست چرا اینجاست. برای کم کردن فشار از رویش در این دو روز شب ها بیمارستان میماند. و اولین شبی بود که کنار سپهر بود. اعتراف میکرد که در این موقعیت هیچ جا نمیتوانست این آرامش نسبی را داشته باشد. و این اعتراف برای خودش هم سخت بود. ولی حقیقت محض بود. صدای گوشی اش بلند شد. با نگاه کردن به آن و دیدن شماره ی خانه کلافه دستی به پیشانی اش کشید و نفسش را بیرون داد. قطع نکرد ولی جواب هم نداد.

سپهر کمی خودش را جلو کشید.

_چیزی شده؟

هومن کنار پنجره رفت. به اندازه ی کافی تلفنش را بی جواب گذاشته بود. فکر کرد مادرش به احتمال زیاد خیلی نگرانش بود که دم به دقیقه به او زنگ میزد. از دست مادر و طرفداری اش عصبی بود. واقعا درک نمیکرد که چه اتفاق مهمی رخ داده که از دختر خطا کارش دفاع هم میکرد...؟

_بله مامان...؟

صدای نگران مادر به گوش رسید.

_چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ نگرانت شدم....

هومن فقط توانست بگوید.

_خوبم...

صدای آرام مادر را شنید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بر نمیگردی خونه؟

و هومن با خود فکر کرد میتوانست برگردد و خوددار باشد؟

_کجایی هومن؟

هومن آهی کشید.

_کنار سپهر...

مادر هیچ نگفت. در واقع در شوک فرو رفت.

_حالت خوبه هومن؟ میگم کجایی؟

هومن فکر کرد یعنی کنار سپهر بودن او اینقدر برای مادرش بهت آور بود؟!

_خوبم مامان... باید قطع کنم... فردا یه سر میزنم... خداحافظ...

صدای "خدا به همرات" مادرش را شنید. تماس را قطع کرد. همان طور که پشتش به سپهر بود دستی به لبش کشید.

_با مادرت مشکل پیدا کردی اینجا موندی؟

هومن به سمت سپهر برگشت.

_خوب نیست نگرانش کنی... برو... من به کسی نیاز ندارم... الان هم پرستار میاد مسکن میزنه تا صبح میخوابم... برو پیشش...

هومن آهی کشید. ناخودآگاه زمزمه کرد.

_نمیتونم برم...

کلافگی و خستگی در چهره اش کاملا مشهود بود.

_میتونم کمکت کنم؟

هومن کلافه دستی به موهایش کشید. و دوباره فکرش مشغول شد که باید چکار کند؟ لبش را گزید. در چشمان سپهر نگاه کرد. چیزی که همیشه و در همه حال از او دیده بود آرامش بود. اگر او جایش میبود چکار میکرد؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اگه جای من بودی چیکار میکردی؟

ابروی سپهر بالا رفت.

_مگه تو چته؟

هومن نگاهی به اطراف کرد. باید با که حرف میزد؟ هیچ کس را نداشت. ولی شاید یک نفر بود و او نمیدید. حس میکرد به تنهایی از پس حل این مشکل بر نمی آید... اگر مسعود زهرش را میریخت...؟ حتی نمیخواست فکر کند. نفس عمیقی کشید.

_خانوادگیه...

سپهر لبخند محوی زد.

_خب حق داری اگه نخوای از مسائل خونوادگیتون سر در بیارم... ولی نمیخوام اینجور کلافه ببینمت...

چشمانش را بست. برای اولین بار در عمرش میخواست مشکلش را با یک نفر در میان بگذارد... از سکوت همیشگی خسته بود. باید اعتراف میکرد این مشکل از مشکلاتی که برای خودش پیش آمده برایش سخت تر است. کنار سپهر روی تخت نشست. نگاهش را به ملافه دوخت.

_باشه نگو... فقط سعی کن خودتو هرجور هست اروم کنی... این مشکل به مادرتم مربوط میشه... تو باید اونم اروم کنی نه ازش فرار کنی...

_هانیه دوست پسر داره...

سپهر چند لحظه مات نگاهش کرد و در صدد هضم حرف هومن بود.

هومن نفس عمیقی کشید.

_اگه بفهمی خواهرت با یه پسر دوسته چیکار میکنی؟ میتونی همین جور اروم باشی...؟

سپهر آب دهانش را قورت داد.

_خب... من شوکه شدم... یهو گفتی...

زبان روی لبش کشید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هانیه مثل خواهر خودمه... چون خواهر تویه... با این که خیلی ندیدمش ولی همون حسو نسبت بهش دارم...

هومن مصمم پرسید.

_چیکار میکردی؟

سپهر آهی کشید. کمی فکر کرد.

_حساب پسره رو جوری میزاشتم کف دستش که دیگه جرات نکنه از کنار خواهرم رد شه...

هومن به صورت جدی سپهر خیره شد. ابروهایش بالا رفت. سپهر هم میتوانست اینقدر خشن باشد؟

_خواهرت چی؟

سپهر لبخندی زد.

_خواهرت چند سالشه؟

_هفده...

سپهر سرش را تکان داد.

_من چندبار خواهرتو دیدم... دختر خوبیه... حتما گول خورده...

هومن پوزخندی زد.

_بچه نیست که....

از روی تخت بلند شد. واقعا گول خوردن برایش مسخره بود.

_بچه نیست ولی کمبود محبت که داره...

هومن با اخم به سمت سپهر برگشت.

سپهر آب دهانش را قورت داد.

_هومن چه قبول کنی چه نکنی خیلی تو خونوادتون مشکل هست. طبیعیه که خواهر و برادرتم درگیر این مشکلات بشن... با مشکلات تو مادرت از اونا غافل شده. خودتم غافل شدی... درگیر

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مشکلات خودت بودی. اونا تو سن حساسین. هم برادرت هم خواهرت. خواهرت محبت آن چنانی ای ندیده که از محبت یه غریبه و حرفاش وا نده... حق داشته وا بده. خودتم تو این سن حساس بودی. خودتم تاوان اشتباه اون موقعت رو دادی. اعتیادت یادگار همون دوران و کمبودت بود...

هومن مات به سپهر که همه چیز را در رویش میکوبید نگاه کرد.

_میخوام باهات رک حرف بزنم... به اون پسر اجازه نده دیگه طرف خواهرت بره... و بعد از اون تو و مادرت کاری کنین که هانیه دنبال محبت یه غریبه نره. دیگه نیازی به اون محبت نداشته باشه.

هومن در سکوت نگاهش میکرد.

سپهر خودش را جلو کشید.

_میدونم سخته از این خطاش چشم پوشی کنی. میدونم خودش هم مقصر بوده. یه بار گوششو بپیچون. ولی بعدش دیگه پشتش باش... اگه تو اروم باشی کل خونوادت ارومن. تو حتی باید حواست به برادرت باشه. نزاری اشتباه چند سال پیش خودتو تکرار کنه.

چشمکی زد.

_هر کمکی هم از دست من بر بیاد انجام میدم. خونواده ی تو خونواده ی منم هست.

لبخندی زد. و فکر کرد همین که هومن در فکر خانواده اش بود یعنی یک تغییر بزرگ...

_خوشحالم برات هومن... خیلی خوشحالم....

****

فرمان را برای کاهش عصبانیتش در چنگش فشار داد. حرف های سپهر در گوشش پیچید. درست بود که اولش با شنیدن آن حرف ها عصبی شد و از اتاق بیرون رفت ولی بعد وقتی در محوطه روی نیمکت نشست و ساعتی فکر کرد فهمید قلبش با حرف های سپهر موافق است. یک لحظه... فقط برای یک لحظه از داشتن سپهر در آن شرایط خوشحال شد ولی با دیدن ماشین روبه رویش همه چیز یادش رفت و دوباره خشم از مسعود در وجودش زبانه کشید. باید آدرس خانه ی مسعود را پیدا میکرد. وگرنه همین الان میرفت و هانیه را کشان کشان سوار ماشین خودش میکرد. سومین روز انتظارش دم مدرسه ی هانیه زمان تعطیل شدن او به نتیجه رسید.

ماشین اذرای مسعود دم در خانه ای با در آبی ایستاد. هانیه پیاده شد و مسعود پشت سرش....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و هومن فکر کرد اگر در این شرایط دیوانه باشد و به اعصابش مسلط نباشد بهتر است. باید یک درس درست حسابی به مسعود میداد. سریع از ماشین پیاده شد.

_اوی یارو...

هانیه و مسعود به عقب برگشتند.

صدای هین بلند هانیه به گوش رسید. یک قدم عقب رفت. هومن خشمگین روبه روی مسعود ایستاد. دندان هایش را روی هم فشار میداد. با لحن اخطاری گفت.

_داری چه غلطی میکنی؟

مسعود اعتراف میکرد که اول از دیدن چهره ی هومن آن هم اینقدر یک دفعه ای ترسیده بود ولی بعد پوزخندی روی لبش نشاند. چشمانش را ریز کرد.

و هومن تنها از پوزخندش یک برداشت داشت. حرف پوزخندش کاملا واضح بود.. انگار میگفت "واضح نیست میخوام چیکار کنم " ولی صدایش با آرامشی ساختگی و دروغین به گوش رسید.

_سلام هومن جان...

دستش را به طرف هومن دراز کرد.

هانیه ی بیچاره هم که چند قدم آنطرف تر واضح میلرزید...

مسعود وقتی نگاه خشمگین هومن را دید با لحنی مسخره گفت.

_توضیح میدم هومن جان...

و قبل از اینکه حرفش از دهانش بیرون بیاید مشت هومن بود که بر دهانش نشست.

صدای جیغ بلند هانیه را شنید ولی سعی کرد اهمیتی ندهد... هنوز با مسعود کار داشت.

مسعود کمی خم شد. دستش را از روی لبش برداشت. کف دستش را نگاه کرد. کمی خونی بود. حالا دیگر در نگاهش از تمسخر خبری نبود. کاملا جدی بود.

_گفتم توضیح...

و اینبار مشت محکم هومن بر دماغش نشست. آخی از دهانش خارج شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای داداش داداش گفتن های هانیه عجیب روی اعصاب بود. نفس عمیقی کشید تا در برابر صدای روی اعصاب هانیه کمی آرام باشد. به سمتش برگشت. با اخم روی صورتش گفت.

_برو تو ماشینم هانیه...

صدای ترسان هانیه به گوشش رسید.

_داداش به خدا اشتباه فکر میکنی... من چند بار دیگم آومدم تو خونش...

هومن مات ماند. چشمانش گشاد شد. دهانش باز ماند و فکر کرد خواهرش چیزی به اسم عقل در سر دارد؟ سرش را تکان داد. یک قدم به سمت خواهرش برداشت.

_چه زری زدی؟

هانیه با چشمان گشاد شده عقب رفت.

_من چند بار دیگم آومدم اینجا... به خدا هیچ کاری بهم نداشت. مسعود مهربونه...

و تا به خودش بیاید دست هومن روی گونه اش نشست...

و هومن فکر کرد در این شرایط با این دختر بی عقل رفتار دیگری نمیتوانست داشته باشد. به سمت مسعود که در چشمانش پیروزی برق میزد برگشت...

مسعود دستی زیر دماغش کشید و خونش را پاک کرد. پوزخند صدا داری زد.

_احمق تر از اونی هستی که فکر میکردم... فکر میکردم زودتر از اینا میفهمی و میای...

هومن یقه اش را گرفت.

_همین الان هم اومدم فاتحه ی خودت رو بخون... میکشمت مسعود...

مسعود خونسرد دستش را روی دست هومن گذاشت.

_تند نرو... اول خواهر هر...تو جمع کن بعد به حساب من برس...

و اینبار مشت محکم هومن به زیر دلش برخورد کرد. خم شد

. و هومن مشت دیگری به دهانش زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مسعود روی زمین افتاد... هیچ دفاعی از خود نمیکرد و فقط با نگاهش که برق پیروزی داشت به هومن پوزخند میزد... و همین بیشتر از همه چیز روی اعصاب هومن راه میرفت. یقه ی مسعود را گرفت و بلندش کرد.

_یه بار دیگه اسم خواهر منو به زبون بیاری زندت نمیزارم...

مسعود با همان خونسردی اعصاب خورد کنش به هومن خیره شد.

_داری حساب خودتو بالا میبری... من کتکت نمیزنم... ولی همه ی اینا جبران میشه...

هانیه به دیوار خانه تکیه داده و دستش را روی دهانش گذاشته بود. اصلا نمیفهمید چه خبر بود... مسعود همیشه مهربان او را چه خطاب کرد؟ پایین آمدن دمای بدنش را به وضوح حس میکرد. روی زمین نشست.

هومن مشت دیگری حواله اش کرد.

خون از دهان مسعود بیرون ریخت...

مسعود خون دهانش را پاک کرد.

_اینا همه با پریناز جبران میشه...

هومن با خشم دندان هایش را به هم سابید. قلبش در سینه سنگین میکوبید... این فشار برایش واقعا زیادی بود.

_تو دیوونه ای...

مسعود اینبار بلند و طولانی خندید.

و صدای خنده اش روی اعصاب نداشته ی هومن خش می انداخت.

_خوش بحال تو که عاقلی...

هومن به سمتش هجوم برد و به او را از پشت به ماشین چسباند. چاقویی از جیبش در آورد و زیر گلوی مسعود گرفت. از زیر دندان هایش غرید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_دعا کن یه بار دیگه دستم بهت نرسه و نبینمت... یه ذره عقل داشته باشی میری و پشت سرتم نگاه نمیکنی... اگه سرت هم میخواره مشکلی نیست... دفعه ی بعد قبر خودتو بکن... من بار سوم بهت رحم نمیکنم...

یک لحظه... فقط یک لحظه در چشمان مسعود ترس از هومن که دیوانه شده بود دیده شد ولی زود کنار رفت.

هومن هولش داد.

مسعود نتوانست خودش را کنترل کند. پایش به جوب گیر کرد و سرش به درخت کنارش خورد. درد شدیدی در سرش پیچید...

هومن دیگر بیشتر از آن نایستاد چون مطمئن نبود بتواند دوباره از مسعود بگذرد... دست هانیه را گرفت و کشان کشان سوار ماشینش کرد.

****

خسته از یک روز سخت کاری دستش را به پیشانی اش کشید و در دل آرزو داشت چند ساعت بدون دغدغه بخوابد. اما میدانست حتی اگر حالا خانه بود خواب به او حرام بود. پوفی کشید و دستش را در موهای آشفته اش فرو برد. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. عجیب به این صدا آلرژی پیدا کرده بود. نگاهی به آن انداخت. و در دل آرزو کرد ای کاش شماره ی یک مرد همیشه آرام باشد ولی با دیدن شماره ی ناشناس آهی کشید.

_بله؟

_احوال رفیق قدیمی...

هومن دندان هایش را به هم سابید. کنار خیابان پارک کرد.

_خیلی سرت میخواره... فکر کنم به تنت زیادی کرده...

مسعود بلند خندید.

_آدم این حرفا نیستی... من از همون اولم هدفم هانیه نبود... من پریناز رو دوست دارم... به دستش هم میارم... بهتره مثل دفعه ی قبل خودت پسر خوبی باشی و بکشی کنار وگرنه برای تو و پری خانم بد تموم میشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن داد کشید..

_روانی بین منو پریناز هیچی نیست...

صدای مسعود مثل همیشه خونسردی اعصاب خورد کن داشت.

_خب پس مشکلی نیست... میتونم برای عروسیم با پریناز دعوتت کنم... باید مهمون ویژه باشی.

هومن غرید.

_نمیزارم حتی دستت بهش بخوره عوضی... تیکه تیکت میکنم...

مسعود دوباره خندید.

_اگه پیدام کردی هرچی تو بگی... به اطلاعت هم برسونم من تو اون خونه زندگی نمیکنم... گفتم زحمت تا اونجا رفتن برات نمونه... خدا رو چه دیدی. شاید دفعه ی بعد برای عروسی همو دیدیم... هرچی باشه فامیل عروسی... ولی پدر زن و مادر زنم چشم دیدنت رو ندارن. پس بهتره باهات قطع رابطه کنم... نمیخوام تو رابطم با اونا خدشه ای وارد بشه...

و دوباره خندید.

هومن از خشم چشمانش را بست. رگ گردنش پرش داشت.

_مسعود اگه بزارم دستت به پریناز بخوره هومن نیستم...

مسعود نچ نچی کرد.

_پشیمون میشی...

هومن فقط داد زد.

_خفه شو...

_اروم باش... هنوز اول راهه. مونده هنوز... بهتره بری دم در دانشگاه پریناز خانم... فکر کنم خبرایی شده. گفتم توام بی خبر نمونی...

دوباره خندید.

_سی یو...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و هومن تا به خودش بیاید و شوک وارده را هضم کند بوق ممتد در گوشش پیچید. قلبش تند میکوبید. فقط دعا میکرد که اتفاقی نیوفتاده باشد وگرنه واقعا نمیتوانست از جان مسعود بگذرد. دیگر بعدش مهم نبود. سریع ماشین را روشن کرد و خودش هم نفهمید کی در دانشگاه پریناز رسید. خودش را از ماشین بیرون انداخت. در دانشگاه شلوغ بود. قلبش در حال ایستادن بود. پایش به زمین میخ کوب شد. حتی نمیخواست فکر کند چه اتفاقی افتاده. در توانش نبود. به زور از یک پسر همان حوالی پرسید.

_چی شده؟

پسر با تاسف سری تکان داد.

_ماشین زده به یه دختره فرار کرده...

و هومن نمیتوانست چشمان وحشت زده اش را از روبه رو بگیرد. به زور حرکتی به پاهای سستش داد و جمعیت را کنار زد.

با دیدن صحنه ی رو به رویش نفسش در گلو گره خورد. قلبش نامنظم میزد. ساکت و صامت به روبه رو خیره بود. دست لرزانش به سمت گوشی اش رفت و به زور توانست شماره ی مورد نظر را بگیرد.

_الو؟

هومن هنوز هم ساکت و شوک زده به روبه رو خیره بود. با شنیدن صدای ظریف پشت خط ناخودآگاه نفسی گرفت.

_هومن؟

_کجایی؟

پریناز آهی کشید.

_خوابگاهم...

هومن آب دهانش را قورت داد.

_یعنی دانشگاه نیستی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز چند ثانیه سکوت کرد.

_هومن چیزی شده؟ من امروز دانشگاه نداشتم...

هومن نفس راحتی کشید. فقط مسعود را برای این شوک وارده لعنت میکرد.

_نه... چیزی نیست..

ناخودآگاه گفت.

_مواظب خودت باش.

و ابروهای پریناز بالا پرید... هومن بود که از او میخواست مواظب خودش باشد؟ و دوباره از خود پرسید چه اتفاق مهمی رخ داده... ؟

_کاری نداری پری؟

صدای پریناز به گوشش رسید.

_نه کاری ندارم. مطمئنی چیزی نشده؟

هومن آهی کشید.

_اره...

و از در دانشگاه دور شد. دیدن تصادف وحشتناک آن دخترک واقعا روی اعصابش بود. و فکر کرد اگر پریناز جای او میبود چه؟ و با خودخواهی تمام خدا را شکر کرد که پریناز جای آن دختر نیست...

پریناز بعد از چند ثانیه به حرف آمد.

_هانیه خوبه؟

آهی کشید.

_خودش که جواب زنگامو نمیده...

هومن سری تکان داد.

_خوبه... خب دیگه خداحافظ...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز خداحافظی زیر لب گفت و تماس قطع شد...

بلافاصله بعد از تماس پیامی رسید. از شماره ای ناشناسی که برای هومن زیاد هم ناشناس نبود... یک شکلک خنده و یک چشمک...

هومن لعنتی ای گفت. اطرافش را از نظر گذراند... حدس زد همین اطراف باشد. در حال بررسی اطراف بود که صدای گوشی اش بلند شد. حدس زد خودش باشد. با عصبانیت جواب داد.

_دعا کن دستم بهت نرسه مردک روانی احمق...

_هومن؟

هومن دستی به پیشانی اش کشید و نفسش را بیرون داد. ناخودآگاه از دهانش در رفت.

_ببخشید...

سپهر هنوز در بهت بود.

_نه نه... مشکلی نیست...

بعد از ثانیه ای سکوت پرسید.

_خوبی؟

هومن سوار ماشینش شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. صادقانه گفت.

_زیاد نه...

با حرف هایی که هومن چند روز پیش به او زده بود حدس اینکه چرا حالش خوب نیست نمیتوانست زیاد سخت باشد.

_کجایی تو؟

هومن پوفی کشید.

_نکنه میخوای ببینیم...

سپهر خندید.

_بهم نمیاد باهات قرار بزارم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن هم لبخند کمرنگی روی لبش نشست که با به یادآوردن شرایط محو شد.

_مگه تو بیمارستان نیستی؟

صدای خنده ی سپهر دوباره به گوش رسید.

_خوابت بخیر برادر... نکنه فکر کردی لب موتم که تا الان بیمارستان نگرم دارن؟ تو خبر نمیگیری فکر کردی همین جور تو بیمارستان موندم تا تو بیای؟

هومن در دل و ضمیر ناخودآگاهش خدا نکنه ای گفت و اخمش شدت گرفت. ولی حرف به لبش راه پیدا نکرد... و فکر کرد شاید بهتر بود بعد از سه روز دوباره سپهر را میدید...

****

سپهر همان طور که لبخندش را کنترل میکرد قاشقی بستنی به دهانش گذاشت.

_پس رقیب عشقی پیدا کردی...

هومن دستش را به معنی برو بابا تکان داد و به پشتی صندلی تکیه زد.

_من چی میگم تو چی میگی...

سپهر شانه ای بالا انداخت.

_خب تو اینجور داری برای دختره بال بال میزنی هرکی دیگم باشه مثل من فکر میکنه والا...

هومن اخمش را در هم کشید.

_من حرفم چیز دیگه ایه... مسعود دیوونه س.... به خاطر پگاه رفته طرف پریناز... پرینازم نمیخوادش... براش مزاحمت ایجاد میکنه...

سپهر با لبخندی محوی به هومن خیره شد و هومن با چشمان ریز شده منتظر نظر او بود.

_یعنی تو نظری بهش نداری...؟ باور کنم من؟

هومن پوفی عصبی کشید و سپهر مجبور به عقب نشینی شد.

_باشه باشه... عصبی نشو خواهشا...

هومن نگاهش را با کلافگی از سپهر گرفت و به بیرون دوخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_باید به پویا بگیم... کجاس اصلا؟

هومن پوزخندی زد.

_زحمت کشیدی... خب اگه پریناز میخواست از همون اول به منم نمیگفت. میرفت به داداشش میگفت.

لبخندی دوباره روی لب سپهر نشست.

_خب اشتباه کرده... باید به داداشش میگفت...

هومن اخم هایش بیشتر درهم رفت.

سپهر نفسش را بیرون داد.

_کجاس؟

هومن نگاهش را به رومیزی دوخت.

_رفته به پدر مادرش سر بزنه...

سپهر سرش را تکان داد.

_کی برمیگرده؟

هومن شانه ای بالا انداخت.

_نمیدونم... فکر کنم وقتشه برگرده... ولی رو پریناز خیلی حساسه میترسم...

سپهر خونسرد وسط حرفش پرید.

_مطمنا برخوردش کلنگی تر از برخورد تو با اون هانیه ی بینوا نیست...

هومن با حرص نگاهش کرد.

و سپهر هم سعی کرد به نگاه خشمگینش بی اهمیت باشد.

_چیه خب؟

_پریناز با هانیه فرق میکنه... پریناز کاری نکرده ولی هانیه هشت ماه با مسعود دوست بوده...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر دستش را تکان داد.

_چه پریناز پریناز‌یم میکنه... چه طرفدارش شدی...

با دیدن نگاه خشمگین هومن خنده ای کرد.

_باشه بابا... پریناز از این میترسید که مسعود به پویا حرف بی ربطی بزنه و براش بد تموم شه. ولی وقتی ما براش همه چیزو توضیح بدیم و بفهمه مسعود مزاحم خواهرش شده و دست بردار نیست مطمنا اون موقع مسعود باید نگران خودش باشه نه پریناز...

و چشمکی به هومن زد.

_تو نگران نباش... فقط اگه اومد به خودم زنگ بزن باهاش حرف میزنم و اروم همه چیزو میگم... مسعودم زنگ زد اصلا جواب نده... فقط میخواد با اعصابت بازی کنه... و در مورد پریناز...

خندید.

_فکر کنم باید خودت تا وقتی پویا میاد زحمت رفت و آمدش رو بکشی... چون ممکنه دوباره مسعود مزاحمش بشه... هانیه هم خودت ببر و بیار...

خنده اش بلند تر شد.

_کلا یه چند روز باید بشی سرویس شخصی... خوش بحال هانیه و پریناز... بهشون خیلی خوش میگذره...

هومن زیر لب غرید.

_خنده داره؟

سپهر شانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت.

_اصولا به این پی بردم که هرچیزی میتونه خنده دار باشه...

بعد از چند دقیقه از کافی شاپ بیرون رفتند.

_ماشین آوردی؟

سپهر سرش را بالا انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نچ... گفتم تو میاری دیگه... منم میرسونی. منم با تاکسی اومدم...

هومن بی تفاوت نگاهش کرد.

_پس سوار شو کم حرف بزن...

هر دو بی حرف سوار ماشین شدند.

_هومن؟

هومن. همان طور که ماشین را روشن میکرد به سمت سپهر برگشت.

سپهر با انگشت شصت و اشاره کمی گونه ی هومن را کشید.

نگاه هومن خشمگین شد. غرید.

_مرض داری یا شوخیت گرفته؟

سپهر خنده ی بی موقعش را پشت لبش حبس کرد.

_خب یه لحظه شک کردم که تو همون هومن دو ماه پیش باشی... خواستم مطمئن بشم...

دستش را بالا آورد.

_حالا اونجور نگاه نکن. کاملا مطمئن شدم...

لب هومن یکوری شد و ابرویش بالا رفت.

سپهر با دیدن عادی شدن چهره ی هومن خندید.

_خب حق بده... کی فکرشو میکرد تو دو سه ماه رابطمون اینقدر تغییر کنه؟

چشمکی به چهره ی مبهوت شده ی هومن زد.

_ولی من میدونستم... خوشحالم که مشکلت رو باهام مطرح کردی و تو دلت نریختی...

و با آرامش پلکی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن هنوز مبهوت به سپهر خندان نگاه میکرد. واقعا چطور اینقدر با سپهر راحت شده بود که در مورد مشکلش با او صحبت کند؟ انگار تازه داشت به رابطه اش با سپهر فکر میکرد. ته دلش حسی گنگ داشت. لبخند سپهر بیشتر شد.

_بی خیال... روشن کن بریم...

هومن نگاهش را به روبه رو دوخت. نیم نگاهی به سپهر انداخت.

_خیلی حرف میزنیا...

سپهر فقط خنده اش را کنترل کرد و هیچ نگفت.

و هومن دوباره ابروهایش را درهم کشید. و فکر کرد باید جذبه اش را برای سپهر حفظ کند.

****

هومن پوفی کشید و سعی کرد آرام باشد. تقه ای به در زد. بعد از دو ثانیه بدون هیچ جوابی وارد شد. هانیه سرش را بلند کرد و با دیدن هومن از جا پرید. رنگش برگشت.

هومن آب دهانش را قورت داد. پیشانی اش را خاراند. بعد از چند روز کش مکش با خودش واقعا نتوانست در برابر حرف نزدن با هانیه طاقت بیاورد...

هانیه با ترس بریده بریده گفت.

_س... سلام...

فکر میکرد مثل دفعه ی قبل مورد بازخواست و سرزنش قرار گیرد... البته به روش خود هومن...

هومن روی صندلی میز تحریر نشست و نگاهش را به هانیه که روی تخت نشسته و سربه زیر بود انداخت. نمیدانست از کجا شروع کند. تصمیم گرفت از همین ابتدا یک راست سر اصل مطلب برود...

_این چند وقت دیگه مسعودو ندیدی؟

هانیه لبش را گزید. به صدای هومن نمی آمد اوضاع خطری باشد... ولی آنچنان آرام هم نبود... نیمه ابری...!

_نه... خب... فکر نمیکنم دیگه هم ببینمش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن سرش را تکان داد. منظور هانیه کاملا واضح بود. اینکه مسعود به خاطر پریناز به او نزدیک شده... در دل خدا را شکر کرد که مسعود به پریناز علاقه دارد.. اگر واقعا به هانیه علاقه داشت چه؟ آنهم با این هانیه ای که حسرت و بغض را میشد از صدایش حس کرد. مطمئنا آن موقع دیگر نمیشد کاری کرد... نفس عمیقی کشید.

_اون ارزشش رو نداره براش اینجور گوشه گیر بشی که بیست و چهار ساعت تو اتاق باشی...

هانیه هیچ نگفت.

و هومن دیگر نمیدانست چه بگوید... یک لحظه.. فقط یک لحظه از ذهنش گذشت باید از هانیه عذر خواهی کند؟ لااقل به خاطر سیلی که به او زده... ولی دوباره فکر کرد شاید حق این دختر ساده بود تا دوباره دنبال همچین محبت هایی نباشد. شاید این یک تلنگر برای او بود. یک تلنگر درباره ی خواهر کوچکش...

_معذرت میخوام...

صدای هانیه پر بغض بود.

ابروهای هومن بالا رفت. چقدر فکرشان شبیه هم بود... نمیدانست چرا یک لحظه سپهر در ذهنش آمد... سپهر و آرامش همیشگیش... شرط میبست اگر سپهر جای او بود شاید حتی سر هانیه را به سینه میگرفت و دلداری اش میداد. یعنی او هم باید اینکار را میکرد؟ یک لحظه در حد یک ثانیه از فکرش گذشت که بلند شود وکنار هانیه بنشیند... آرام نصیحتش کند و دلداری اش دهد ولی خیلی زود این فکر را از سرش بیرون کرد و اخم به چهره اش نشست. چرا باید این کار را کند...؟ سپهر سپهر بود و او هومن... فقط توانست با صدای جدی که کمی بلند بود وبا خشم مخلوط بود بگوید.

_دیگه نمیخوام این کارت تکرار بشه... دفعه ی بعد اینقدر راحت ازت نمیگذرم...

این صدای بلند برای ساکت کردن افکار درون سرش هم بود...

هانیه همان طور که به رو تختی خیره شده بود چند قطره اشک از چشمانش ریخت.

هومن از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت... دو قدم مانده به در ایستاد. به سمت هانیه برگشت...

_پریناز چند روزی اینجاس... الان تو هاله...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هانیه سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد.

هومن بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت. باید اعتراف میکرد دیدن این حالت های خواهر کوچکش برایش سخت بود. کم کم داشت بیشتر به حرف سپهر که میگفت تقصیر او و مادرش است که هانیه با مسعود دوست شده ایمان می آورد.

پریناز در هال روی مبل نشسته و مات روبه رو بود.

قدم های هومن ناخودآگاه به سمتش کشیده شد. روی مبل کنارش نشست.

_بهتره تا وقتی پویا میاد اینجا بمونی تا خوابگاه...

پریناز به سمت هومن برگشت.

_ممنون...

هومن نگاهی به سر تا پای پریناز انداخت.

_این چند روز همش میخوای با مانتو و مقنعه باشی؟ چرا لباستو عوض نکردی؟

پریناز آهی کشید. بی توجه به سوال هومن پرسید.

_همه چیزو به پویا میگی؟

هومن شانه ای بالا انداخت.

_اگه نگی برای خودت بد میشه... اگه بگی بهتره... دیگه بهانه ایم دست اون عوضی نیست. امیدوارم پویا یه درس درست حسابی بهش بده...

پریناز به جان ناخن هایش افتاد.

_میترسم در موردم فکر بد کنه...

هومن پوفی کشید و به مبل تکیه داد.

_خیالت راحت من نمیگم بهش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و قبل از اینکه حرف دیگری بزند گوشی اش تک زنگ خورد. نگاهی به آن انداخت. یادش آمد قرار بود امروز عصر سپهر بعد از آموزشگاه اینجا بیاید... لبخند محوی روی لبش نشست و بلند شد. صدای زنگ خانه به گوشش رسید.

هومن بدون گفتن حرفی در را باز کرد.

مادر از آشپزخانه داد زد.

_کیه هومن؟

و از آشپزخانه بیرون آمد.. قبل از آنکه هومن چیزی بگوید سپهر در را باز کرد. در حالی که مثل همیشه لبخند به لب داشت.

_سلام..

و با دیدن مادر هومن روبه رویش گل از گلش شکفت.

_سلام خوبین؟

مادر لبخندی زد.

_سلام پسرم... ممنون... خوبی؟

هومن هم جواب سلامش را داد.

مادر بعد از احوال پرسی دوباره به کارش مشغول شد.

سپهر به سمت هومن برگشت.

_چطوری؟ چه خبر؟

هومن شانه ای بالا انداخت.

_فعلا هیچی...

سپهر فکر کرد.

_پویا کی میاد؟

_فردا عصر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز که برای سپهر بلند شده بود اخمش درهم رفت. لحن سپهر کاملا معلوم بود که از همه چیز خبر دارد. به زور سلامی از دهانش در آمد. به دانستن سپهر حس خوبی نداشت و خودش هم نمیدانست چرا...

سپهر که تازه او را دیده بود به گرمی جوابش را داد. و با هومن به اتاقش رفتند.

سپهر سرش را با کنجکاوی به اطراف چرخاند و در نهایت روی تخت یک نفره ی گوشه ی اتاق نشست.

_اولین باره اتاقتو میبینم...

هومن هیچ نگفت.

سپهر دوباره به حرف آمد.

_فردا عصر زنگ میزنم پویا باهاش قرار میزارم...

هومن آهی کشید.

_امیدوارم ادبش کنه. من که دیگه نمیدونم چیکارش کنم... فکر کنم خود پویا حسابشو برسه بهتره. من که هرکاری میکنم بدتر کینه به دل میگیره...

و قضیه ی تصادف در دانشگاه را گفت.

اخم سپهر کمی درهم رفت. بعد از چند ثانیه گفت.

_حالا واقعا پریناز رو میخواد؟

هومن دندان هایش را به هم فشار داد.

_دوست داشتن بخوره تو کله ی پوکش که هیچی حالیش نیست. اگه دوستش داشت که...

برای لحظه ای نگاهش در نگاه سپهر افتاد و حرفش را قطع کرد. ذهنش به عقب برگشت. به کارهایی که خودش کرده بود. نگاه سپهر هم کاملا واضح بود. که به چه فکر میکند ولی سکوت کرده بود.

سپهر سرش را پایین انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن عصبی دستش را به موهایش کشید. و فکر کرد زمین گرد است... هرکاری که خودش کرده بود داشت به سرش می آمد. تک تک... دانه دانه... حالا بهتر میتوانست نگاه های خصمانه ی رامین را درک کند. چشمانش را بست.

سپهر سکوت را شکست. سعی کرد صدایش مثل قبل عادی باشد.

_بعد از اینکه به پویا گفتم چیکار میکنی؟

هومن آهی کشید.

_میخوام اسم و آدرس سیم کارتی که باهاش زنگ میزنه رو در بیارم... شاید بتونیم پیداش کنیم... ولی این دفعه میخوام پویام همرام باشه.

سپهر سرش را تکان داد...

_خوبه...

و بعد از ثانیه ای مکث پرسید.

_پریناز تا اون موقع اینجاس؟

هومن سرش را تکان داد.

_اره.... بهتر دیدم نره خوابگاه.

ابروهای سپهر بالا رفت.

_حس میکنم بیشتر از هانیه نگران اونی؟

اخم های هومن درهم شد.

_چی میگی تو...؟

سپهر خونسرد نگاهش کرد.

_چرا نمیخوای در موردش فکر کنی؟ قرار نیست که یه تجربه ی تلخ دوبار تکرار بشه...

اخم هومن بیشتر شد. صدایش را بالا برد.

_خودت میفهمی داری چی میگی؟ دیوونه شدی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر خونسرد نگاهش را به چشمان هومن دوخت.

_نگو که کوچکترین حسی بهش نداری و نفهمیدی که چشمشو گرفتی...

****

فصل چهل و چهارم:

رویا همان طور که ظرف ها را آب میکشید گفت:

_اومممم... پس قضیه از این قراره...

سپهر ظرف ها را روی هم میچید. سری تکان داد :

_اره... خیلی فکرش آشفتس...

لبخندی زد.

_ولی خوشحالم رابطش با من بهتر از قبل شده... مثل قبل باهام تندی نمیکنه...

رویا خیلی بی تفاوت گفت :

_خب چون کس دیگه ای رو نداره...

سپهر چشمانش گرد شد.

_رویا...؟

رویا به سمتش برگشت.

_چیه خب؟ حقیقت همینه... اگه دور و برش شلوغ بود که به تو اهمیت نمیداد؟

سپهر کمی ابروهایش به هم نزدیک شد.

_این همه کنارشن... اونوقت تو میگی کسی رو نداره... خودم که وضعم از اون بدتره...

اینبار چشمان رویا گرد شد.

_من هویجم این وسط؟

سپهر لبخند محوی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_شما خانمی.. ولی حقیقت همینه...

رویا با اخم دست کفی اش را به تیشرت سپهر مالید.

_ادای منو در نیار... پرو...

زیر لب غر زد.

_اصلا حقشه هرچی به سرش بیاد... تا قشنگ بفهمه چیکار کرده باهامون...

ابروهای سپهر بالا رفت.

_من اینجاما... شنیدم...

رویا دست به کمر زد.

_خب بشنو... اصلا تو چرا همش هی اونجایی؟

سپهر کمرش را به اپن تکیه داد.

_منظورت چیه؟

رویا نگاهش را از او گرفت و دوباره به شستن ظرف ها مشغول شد.

_اونقدر واضح هست که بفهمی...

سپهر شانه ای بالا انداخت.

_خب تنها نیستی... تا وقتی من میام پیش مادرتی... من خیالم راحته که پیش اونم...

رویا دوباره زیر لب گفت.

_میخوام راحت نباشه...

چشمان سپهر گرد شد.

_رویا؟

رویا بدون اهمیت به سپهر مشغول ظرف شستن بود.

سپهر متعجب پرسید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حسودیت میشه؟

اخم رویا درهم رفت.

_حسودی چیه؟ من به اون حسودی نمیکنم...

لبخند محوی به لب سپهر نشست.

_کاملا معلومه حسودی نمیکنی...

رویا با اخم به سمت سپهر برگشت.

_نخند...

سپهر لب هایش را به هم فشار داد. دیدن رویای غرغرو هم عالمی داشت. پس بگو چرا یکی دو روز زیادی در خودش بود. جلو رفت و دقیقا کنار رویا ایستاد.

_رویا خانم...؟

رویا با اخم ثابت جوابش را داد.

_هوممم...؟

سپهر کمی فکر کرد. این چند روز که این مشکل برای هومن و خانواده اش پیش آمده بود خودش اعتراف میکرد که بیشتر وقتش را با هومن میگذراند... یک جور هایی زیاده روی بود. او دیگر تنها نبود. باید برای رویا هم زیاد وقت میگذاشت. حتی بیشتر از هومن.... آهی کشید. در دل کمی به رویا حق داد.

_از فردا دیگه کمتر میرم پیشش... بیشتر میام خونه که با هم باشیم... خوبه؟

لب های رویا آویزان شد. به سمت سپهر برگشت.

_ما تازه چند وقته با هم ازدواج کردیم.. اولش که اون اتفاق لعنتی باعث میشد همش از هم دور باشیم حالا هم که دوباره به همون بر میگرده... همش تقصیر اونه اول و آخر...

سپهر به لحن رویا که کلافگی و حسادت کاملا در آن مشهود بود لبخندی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_گفتم که دیگه تموم شد...من از همون اول بهت گفته بودم هومن همیشه تو زندگیمه... ولی خودم قبول دارم این چند وقته کم اهمیت بودم... از فردا بعد از آموزشگاه و تمرین خونم.. قول قول.. خوبه؟ حالا دیگه بسه... حسودی هم نکن رویا خانم...

رویا که سر درد و دلش باز شده بود گفت.

_من نمیگم بهش کمک نکن.. ولی چه دلیلی داره هر دقیقه اونجا باشی؟ خب تو فقط باید با پویا حرف بزنی و تموم... خودشون درستش میکنن... تو خودتو قاطی نکن...

سپهر خندید...

_اوکی خانم... هرچی شما بگی... خوب شد؟

رویا هم لبخند محوی زد.

_اره خوب شد.

و یک دفعه جیغش هوا رفت.

سپهر لبخند دندان نمایی زد و از کنار رویا عقب نشینی کرد.

_تیشرتم رو کفی کردی... منم خواستم مثل من باشی... ببخشید...

و از آشپزخانه بیرون پرید. نگاهی به پشت سرش انداخت. صدایی نمی آمد. به چشمان خون خوار رویا نمی آمد بی خیال شده باشد. ابروهایش بالا رفت. سرکی به آشپزخانه کشید. کنار ظرف شویی کسی نبود. چشمانش گرد شد. وارد آشپزخانه شد.

_رویا...

و قبل از اینکه اسمش را کامل صدا بزند خیسی و لزجی را زیر تیشرتش حس کرد. صورتش درهم شد. به عقب برگشت.

حالا رویا لبخندی دندان نما داشت.

_ببخشید... خواستم مثل من باشی...

و لیوان دستش را بالا گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_پر بود؟

رویا نچی کرد.

_نصفه پر بود... مواظب باش دست از پا خطا کنی اینجور ازت استقبال میشه آقا...

و سپهر را به سمت در هول داد.

_برو حموم... برو تا ببینم از فردا چیکار میکنی و باید چطور ازت استقبال کنم...

و لبخند دندان نمایش قصد کنار رفتن نداشت.

سپهر هم خنده اش گرفت.

فصل چهل و پنجم:

هومن نیم نگاهی به سمت پریناز که ساکت گوشه ی صندلی کز کرده بود انداخت. آهی کشید. این سکوت را دوست نداشت. گرفتگی حال پریناز کاملا واضح بود و هومن نمیتوانست این دختر را اینطور ساکت ببیند. بعد از چند لحظه سکوت پرسید.

_چه خبر؟

پریناز به سمت هومن برگشت. بی تفاوت نگاهش کرد.

_خبری نیست... خبرا پیش تو و داداشته...

ابروهای هومن بالا رفت.

_اوهوم... اوکی... امروز عصر پویا میاد سپهر باهاش صحبت میکنه...

پریناز پوزخندی زد.

_اگه میخواستم اون بدونه همون اول به اون میگفتم...

هومن شانه ای بالا انداخت.

_چرا ندونه؟ اتفاقا بدونه بهتره...

پریناز بی حوصله گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نخواستم براش دردسر درست کنم...

ابروهای هومن بالا پرید... چه استدلال قوی ای....

_اونوقت اگه برای من مشکلی درست بشه اشکالی نداره...؟ فقط برای آقا داداشت نباید مشکلی درست شه...؟

اخم پریناز درهم رفت. بدون توجه به حرف هومن گفت.

_نخواستم آقا سپهر چیزی بدونه...

لب هومن کج شد..

_حتما گفتنش لازم بود که بهش گفتم... بی خیال...

اخم پریناز دوباره درهم رفت.

_اون با آرامش با پویا حرف میزنه... طوری که مثل همیشه خوب تصمیم بگیره... مطمئن باش با هم حسابشو کف دستش میزاریم... طوری که دیگه جرات نکنه از کنار تو و هانیه رد شه...

پریناز شانه ای بالا انداخت. با صدای گرفته ای گفت.

_امیدوارم... میترسم پویا کاری کنه و براش دردسر درست شه...

هومن پوفی کشید.

_تا کی میخواستی پنهونش کنی؟ بلاخره که باید میگفتی... تازه خیلیم دیر گفتی... اگه ناراحت بشه از سهل انگاری تو ناراحت میشه که اونم چیزی نیست...

پریناز سکوت کرد. چهره اش هنوز گرفته بود.

و هومن از این چهره ی گرفته ی پریناز کلافه بود... نمیدانست چرا سکوت این دختر که همیشه وقتی او را به خوابگاه یا دانشگاه میرساند ماشین را روی سرش میگذاشت اینقدر برایش مهم شده... پوف کلافه ای کشید. بعد از سکوت چند دقیقه ای دوباره خودش به حرف آمد.

_ضبطو روشن نمیکنی؟

پریناز زیر لب غر زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حس و حال اهنگای ماتم کدتو ندارم... همش توش رویا و کابوس و توهم و از این چرت و پرتاس...

هومن خنده اش را فرو خورد. کابوس و توهم...؟

_ولی من میخوام گوش بدم...

پریناز همان طور که غر میزد ضبط را روشن کرد. از صدای بلند آهنگ شادش دستش را ترسیده پس کشید. کپ کرد. تا چند ثانیه فقط در شوک آهنگ بود.

"پری بگو دیشب کی بود باز تو پنجدری

قرار میذاشتی که فردا باش بری

هر ازگلی میبینی میخوای باش بپری

پری پری الهی ور بپری

واسه کرایه خونه، واسه چیت یا کودری

واسه یه عطر و کارتیه یا انگشتری

سر چارراه میایستی قر میدی دل میبری

پری پری الهی ور بپری

آهنگ پری از سندی "

پریناز با چشمان گشاد شده خیره ی ضبط بود.

هومن سعی کرد چهره ی جدی ای به خود بگیرد. ابروهایش همراه با گوشه ی لبش بالا رفت. متعجب پرسید.

_این چی میگه دیگه...؟

پریناز نگاهش را از ضبط گرفت و نگاهش را به هومن داد

هومن نیم نگاهی به سمت پریناز انداخت.

پریناز لب هایش را به هم فشار داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و هومن ته دلش از لبخندی که روی لب پریناز نشانده بود حس خوبی داشت. خودش هم نمیدانست چرا. فقط میدانست غمگین و کلافه دیدن این دختر که بیشتر مواقع خنده بر لبش داشت واقعا برایش سخت بود.

****

پویا نگاهی به در قرمز رنگ قدیمی انداخت.

هومن جلو رفت و زنگ را فشار داد. خوشبختانه آیفون نداشت و مجبور بود که تا دم در برای باز کردن در بیاید...

با باز شدن در هومن لگدی به در زد و در کامل باز شد.

در همان بدو ورود پویا با تمام توانش به جان مسعود افتاد.

هومن با خونسردی در را پشت سرش بست...

پویا به قصد کشت مسعود را میزد و بین آن فحش هایش با صدایی بی نهایت بلند به گوش میرسید.

هومن دست به سینه نگاه میکرد. ابروهایش بالا رفت. دیوانگی پویا واقعا دیدنی بود. و کتک خوردن مسعود از آن دیدنی تر...

پویا تازه گرم شده بود. هرچه از دهانش در می آمد میگفت و کتک میزد.

_اشغال عوضی... حالا میای مزاحم خواهرم میشی؟ پدرتو در میارم عوضی...

بعد از چند دقیقه کتک خوردن مسعود، هومن بهتر دید دیگر جلو رود. اوضاع داشت خطری میشد. اگر بلایی سرش می آمد بدبختی بود. بازوی پویا را گرفت و از روی مسعود بلندش کرد.

پویا هومن را هول داد و دوباره خواست به سمت مسعود برود.

مسعود فقط ناله های کوتاه از دهانش خارج میشد.

هومن سفت پویا را گرفت.

پویا هنوز سبک نشده بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_برو اون طرف... چرا منو گرفتی..؟ هان؟

هومن آب دهانش را قورت داد.

_ولش کن. به اندازه ی کافی ادب شد. یه چیزیش بشه بدبختیه... میزنی میکشیش... شر میشه. ول کن...

البته امیدوار بود که ادب شده باشد... وگرنه نیازی به پویا نبود. خودش خون مسعود را حلال میکرد و او را میکشت...

پویا بدون اهمیت به حرف های هومن خودش را از دست هومن آزاد کرد و دوباره به مسعود حمله کرد.

مسعود فقط سرفه میزد...

هومن دوباره او را عقب کشید.

_بسه دیگه.. من از خدامه این همین الان جنازش اینجا بیوفته... حقش هم هست... ولی شر میشه برامون... اروم باش...

پویا کبود شده بود و تند و عمیق نفس میکشید... چشمانش را بست. روی زمین آوار شد. از حرص و عصبانیت میلرزید...

مسعود که کمی حالش جا آمده بود به زور با صدایی آرام به حرف آمد.

_الان برای چی غیرتی شدی؟ من فقط پریناز رو میخوام... اگه راست میگی و ناموس سرت میشه جلوی این پسر عمه و رفیق شفیقت رو بگیر تا دوباره گند نزنه به خونوادتون...

. پویا فقط توانست سرش را بلند کند و چشم غره ای به او برود تا خفه شود. واقعا در این شرایط بلند شدن خارج از توان بدن لرزانش بود. همه ی انرژی اش تحلیل رفته بود.

مسعود پوزخندی زد و از درد لبش ابروهایش را درهم کشید.

_کلاتو بنداز بالا تر پسر...نگو غیرتی شدی که باورم نمیشه... الان برای من نباید غیرتی بشی... برای از دست رفتن پریناز غیرتی شو... برای اینکه این چند وقته که نبودی همین رفیق شفیقت که

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو رو انداخته به جونم همش دم خواهرت بود... از این غیرتی شو که با هم رفتن خونه خالی هومن...

گوش های هومن سوت کشید. به سمت مسعود رفت.

مسعود کمی خودش را عقب کشید.

هومن پوزخندی زد. بدبخت ترسو... با وجود ترسش از زبان نمی افتاد. از یقه بلندش کرد.

_ببین عوضی حروم*زاده... بهتره که در دهن گشادتو گل بگیری وگرنه سرتو به باد میده... فکر کردی هر غلطی کنی پیدات نمیکنم...؟ در این حد نیستی...

دستش را تنگ تر کرد.

_حواست به خودت باشه... فکر کردی الان اینو ازت جدا کردم خیلی به فکرتم؟ نه پسر... برای اینه که مرده و زندت دردسره... بمیری هزار تا بدبختی برامون به جا میزاری... ولی کاری نکن خون جلوی چشممو بگیره و چشم رو همه چی ببندم و به هیچی فکر نکنم... پس با اعصاب نداشتم بازی نکن... فهمیدی؟

مسعود کبود شده بود. با ترس به هومن خیره شد. سرش را تکان داد.

هومن لبخندی از روی تمسخر روی لبش نشست... با یک حرکت مسعود را رها کرد و مسعود روی زمین ولو شد و شدیدا سرفه میکرد.

_جرات نداری پس گوه اضافه نخور...

پویا مات نگاه آن دو میکرد. سست بود سست تر شد. حس میکرد در حال سکته است. اصلا هیچ از حرف های هومن نفهمید. فقط حرف مسعود در سرش زنگ زد. پریناز با هومن به خانه ی خالی رفته بود...؟ سرش گیج میرفت. لعنت به مسعود که دقیقا به هدف زده بود. پویا

حیران به هومن نگاه میکرد. چه خبر بود؟ اخم کم کم به چهره اش نشست.

هومن رویش را برگرداند. زیر بازوی پویا را گرفت و بلندش کرد.

پویا هیچ حسی برای مخالفت نداشت. زبانش بند آمده بود. قلبش نامنظم میزد.

مسعود که کمی از سرفه هایش کم شده بود در میان سرفه هایش داد زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ازتون شکایت میکنم عوضیای وحشی...

هومن هیچ عکس العملی نشان نداد. او هم داغ کرده بود از چرتی که مسعود تحویل پویا داده بود. و چقدر آرزو میکرد که میتوانست خرخره اش را بجود... ولی حیف که فقط میخواست هرچه سریع تر از این خانه ی لعنتی با پویا خارج شود. چهره ی بی رنگ و مات پویا دلش را لرزاند. یعنی چرت و پرت مسعود را باور کرده بود....؟

****

سپهر نچی کرد.

_شما دو تا دیوونه این... آخه با چه عقلی رفتین در خونه ی یارو سیر کتکش زدین... مگه عهد درشکس؟ این مملکت قانون نداره؟ دیگه پلیس و کلانتری هم تزیینیه... درسته؟

هومن نیش خندی زد.

_ولی معلومه دیگه خدا بخواد ادب شده و سر عقل آومده... وقتی شکایت کرد بعد از چند ساعت پسش گرفت و وقتی سروانه فهمید قضیه مزاحمته ازش تعهد گرفت تا دیگه از این قلطا نکنه...

سپهر سرش را به تاسف تکان داد.

پویا به پشتی مبل تکیه داد. نفس عمیقی کشید.

_کاریه که شده دیگه... الانم که تموم شده خدا رو شکر...

سپهر به جلو خم شد و آرنجش را روی زانو گذاشت.

_چقدر بهت گفتم اروم باش...؟

پویا اعصابش به حد کافی خراب بود.

_ول کن دیگه سپهر... توقع داشتی با یه آدم نفهم مثل احمقا بشینم و منطقی حرف بزنم تا به بی غیرتیم بخنده؟

سپهر نگاهش را به چهره ی خونسرد هومن که پا روی پا گذاشته بود انداخت.

_توام حتما فقط نشستی نگاه کردی یا بدتر آتیشیش کردی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لب هومن کج شد. دستش را بالا برد.

_من کاملا خنثی بودم...

لبخند محوی از یاد آوری کتک خوردن مسعود زد.

_البته اصلا منکر این نمیشم که دلم از کتک خوردن خیلی خنک شد...

پویا در فکر و نگاه خیره اش به میز بود. بعد از پنج روز هنوز حرف مسعود فکرش را درگیر کرده بود. مخصوصا وقتی در کلانتری هومن کنارش نبود از مسعود پرسیده بود که چطور میداند جوابی با پوزخند اعصاب خورد کنش شنیده بود. " با هم دیدمشون... "

با اینکه آنجا نشان داد که حرفش را باور نکرده ولی مسعود خوب میدانست روی چه دست بگذارد. هنوز هم نمیدانست اصلا چرا شکایت کرد که اینقدر زود رضایت دهد..؟ . بدون هیچ حرفی هم تعهد داد. از فکر و خیال زیاد سرش در معرض انفجار قرار داشت. دستی به پیشانی دردناکش کشید. اگر قبل کمی خونسرد بود به خاطر بی تفاوتی هومن بود. نه حالا که حسش میگفت که هومن هم با عکس العملش در برابر مسعود بو دار است. بوهایی که برای پویا خبر خوبی نداشت... همان بوهایی که به او میگفت پریناز به هومن بی میل نیست... کاملا این را حس میکرد...صدای هومن را شنید.

_بدبخت ترسو... آخه بگو اگه میترسی دیگه چرا شکایت میکنی؟

سپهر پوفی کشید.

_واقعا شانس آوردین شر نشد براتون...

نگاهی به ساعتش کرد. بلند شد.

_من دیگه برم...

هومن خونسرد پایش را از روی پا برداشت.

_بمون ناهار...

پویا نگاه متعجبش را به چهره ی بی تفاوت هومن دوخت.. هومن سپهر رو برای ناهار تعارف کرد؟ اگر جا داشت دو شاخ روی سرش سبز میشد. جلل خالق..

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر همان طور که سرش در گوشی اش بود لبخندی زد.

_نه دیگه... خداحافظ...

دستش را بالا برد.

_خداحافظ پویا...

پویا خداحافظی کرد... فکر کرد واقعا چه خبر شده؟

هومن بدون حس به اتاق رفت.

پویا بعد از کمی فکر شانه ای بالا انداخت. هرچه بود خوب بود. خدا ادامه اش را به خیر بگذراند...

****

یک ماه بعد...

هومن منو روی میز را باز کرد. نگاه گیجش را از بالا تا پایین انداخت. و سنگینی نگاه فرد روبه رویش را به خوبی حس میکرد. در هوای بی نهایت سرد و برفی زمستان حس میکرد گر گرفته.

گارسون به سمت میزشان آمد.

_خوش اومدین...

هومن سرش را بالا آورد و نگاهش با نگاه خیره ی پریناز تلاقی کرد. نگاهش را از او گرفت و سفارش داد.

پریناز هم مثل هومن سفارش داد.

_چیزی شده؟

هومن نگاهش را از مسیر رفتن گارسون گرفت و پریناز دوخت.

_مگه حتما باید چیزی بشه که ما همو ببینیم... تو که دیگه اصلا نمیای طرفای خونه ی ما...

پریناز شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت.

_نمیخوام هانیه اذیت شه... هنوز فکر میکنه همه چیز تقصیر من بوده که همه چیزو بهت گفتم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن سرش را تکان داد.

_چیکار اون داری؟ تو بیا سر بزن به ما...

ابروهای پریناز بالا رفت.

_به کی؟

همان موقع گارسون آمد و غذا را سر میز چید.

هومن تک سرفه ای کرد.

پریناز نگاهش را از هومن گرفت و به میز دوخت.

_بخور...

سری به نشانه ی تایید تکان داد و با غذا مشغول شد...

هومن زیر چشمی نگاهی به پریناز کرد. زبان روی لبش کشید.

_از پویا جویای احوالت بودم...

پریناز لبخند محوی زد.

_ممنون...

هومن قاشق و چنگال را روی بشقاب رها کرد. بیشتر از یک ماه از آخرین بار دیدن پریناز میگذشت... لعنتی همه با هم رفته بودند... سپهر یک هفته با زنش رفته بود شمال... به عنوان ماه عسل... لعنتی انگار قصد برگشت هم نداشت.. این هم از این دختر که نبود... پویا هم که کلا اینقدر سرد بود چند وقتی بود به هم زنگ هم نزده بودند... همه با هم نبودند. دلش آشوب بود. ته دلش دلتنگی خاصی بود برای پریناز که نمیخواست اسمی به جز دلتنگی جزیی رویش بگذارد... میترسید از حسش... حسی که او را به دنبال پریناز تا دم دانشگاه کشاند... نفس عمیقی کشید.

_چند وقت پیش پویا میگفت...

سکوت کرد... باید این حرف را میزد؟ لازم بود گفتنش؟

پریناز سرش را بلند کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چی گفت؟

هومن نفس عمیقی کشید.

_سهرابی خواستگارته؟

چشمان پریناز گرد شد. غذایش را به زور از گلو پایین فرستاد. کمی آب خورد.

_اره...

هومن سرش را پایین انداخت.

_مبارک باشه... ولی فکر نمیکنی برای ازدواجت زوده؟ هنوز بچه ای؟ بیست سالت نشده...

دهان پریناز کج شد.

_خب چه مشکلی داره؟ خیلیا هستن که تو سن من ازدواج میکنن... محمد شرایط خوبی داره... دکتر نیست که هست... استاد نیست که هست... دیگه چی؟

هومن در سرش تکرار کرد "محمد"؟ نفسش بیرون داد. کمی آب خورد.

_منم چیزی نگفتم... فقط گفتم مبارک باشه.

پریناز خندید.

_مرسی...

صدای گوشی پریناز بلند شد.

پریناز نگاهی به صفحه اش انداخت. لبخندش بزرگتر شد.

_پویاس...

نفس هومن رفت... آب دهانش را قورت داد. فقط توانست یک جمله بگوید.

_بهش نگو باهام بیرونی...

و زیر نگاه خیره و متعجب پریناز با غذایش بازی کرد و نگاهش را پایین انداخت... .

پریناز همان طور که نگاهش به هومن بود تماس را جواب داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سلام پویا... خوبی؟

_سلام... مرسی خوبم.. تو خوبی؟

پریناز بدون اینکه نگاهش را از هومن سربه زیر بگیرد به پشتی صندلی تکیه زد.

_اره. خوبم...

پویا نفس عمیقی کشید.

_کجایی؟

پریناز لبش را گزید.

_تازه کلاسم تموم شده... تو اتوبوسم... زیاد خوب آنتن نمیده...

هومن سرش را بلند کرد. ابروهایش بالا رفت. فکر کرد پریناز نزده میرقصد... نیازی به گفتنش نبود.

_خب پس دیگه مزاحمت نشم... رسیدی خوابگاه زنگ بزن...

پریناز لبخند محوی زد.

_باشه... فعلا خداحافظ...

و تماس را قطع کرد.

هومن لبش را کج کرد.

_راه افتادی...

پریناز شانه ای بالا انداخت.

_خودت از حساسیت هاش خبر داری... فکر میکنه میخوای منو بخوری...

هومن سرش را پایین انداخت.

_اشتباه کردی بهش دروغ گفتی.

پریناز پوزخندی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خودت گفتی نگم که با توام...

هومن آب دهانش را قورت داد.

_مگه هرچیزی که من بگم باید انجام بدی؟

ابروهای پریناز بالا رفت.

_تو فکر کن آره... پس از این به بعد رو خواسته هات تمام دقت رو داشته باش...

هومن نگاه ماتش را به چهره ی پریناز دوخت. پریناز را چه شده بود؟

پریناز خنده ای کرد.

_یه دروغ مصلحتی بود دیگه... تموم شد رفت پی کارش...

و با غذایش مشغول شد.

بعد از اتمام غذایشان هومن گفت.

_بریم؟

پریناز لبخندی زد.

_ممنون.... جوجه ی خوشمزه ای بود. بریم...

نگاهی به ساعتش کرد.

_دیگه منو ببر خوابگاه...

هومن سری تکان داد و بلند شد و حساب کرد.

با هم از رستوران بیرون آمدند و به سمت ماشین هومن رفتند. در طول راه بیشتر سکوت کردند.

پریناز در دلش قند آب میشد. لبخند از روی صورتش کنار نمیرفت. با دیدن در سبز رنگ خوابگاه نفس عمیقی کشید. و در دل اعتراف میکرد که واقعا زود رسیده بودند. با خود فکر کرد امروز چه معجزه ای رخ داده بود که هومن او را دیده بود؟ اگر به خاطر یک ماه نبودنش بود که اگر میدانست زودتر این ترفند را اجرا میکرد. از این فکر لبش بیشتر کش آمد.

هومن کنار در خوابگاه ایستاد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز دستش برای باز کردن در رفت. ولی به سمت هومن برگشت.

_ممنون از ناهار... خیلی خوب بود.

آرام تر گفت.

_دوباره از این کارا بکن...

هومن متعجب به سمتش برگشت. از شنیدن حرف پریناز لبش کش آمد.

_میترسم آقا محمدت ناراحت بشه...

چشمان پریناز گرد شد. و بعد خنده ای کرد.

_نترس... آقا محمد یه مرد بسیار روشن فکره... تورم که میشناسه... فکر بد در مورد من نمیکنه...

هومن سرش را تکان داد.

_خوبه...

پریناز با لبخند پلکی زد.

_من دیگه برم... خداحافظ...

هومن هم آرام جوابش را داد. و به مسیر رفتنش و پنهان شدنش پشت در خیره شد.

****

به خانه که رسید دوشی گرفت. روی مبل جلوی تلویزیون نشست و مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شد. اما فکرش جای دیگری بود. با لرزیدن گوشی درون جیبش بیرونش آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. با دیدن شماره ی ناشناس همیشگی حدس زد که مسعود باشد خواست بی اهمیت باشد ولی یک لحظه به ذهنش خطور کرد اگر جواب ندهد و مسعود برای پریناز مشکلی ایجاد کند چه؟ با این فکر تماس را وصل کرد. سکوت کرد.

_سلام...

هومن پوفی کشید. درست حدس زده بود.

_بنال کارت چیه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای پوزخند مسعود را شنید.

_هیچ وقت تغییر نمیکنی...

هومن با اخم درهمش گفت.

_چیکار داری؟

مسعود بی اهمیت گفت.

_خوش گذشت؟

هومن چشمانش را عصبی مالید.

مسعود ادامه داد.

_حالا عصبی نشو... خواستم بگم چند روز دیگه میرم خارج...

هومن پوزخندی زد.

_خیلی کار خوب و بجایی میکنی....

_من نمیتونم به پریناز برسم...

هومن سکوت کرد.

_ولی توام نمیتونی برسی...

هومن غرید.

_شرتو کم کن فقط..

. مسعود بی اهمیت ادامه داد.

_به خاطر پگاه نمیشه...

هومن عصبی گفت.

_تو باعث قضیه ی پگاه شدی...

مسعود خندید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_تو و روان مریضت بود که باعث جداییتون شد... وگرنه دلیلی برای باور حرفام بدون مدرک وجود نداشت...

هومن دندان هایش را روی هم سابید.

_من خیلی دیر شناختمت. فکر میکردم رفیقمی. به حرفت اطمینان داشتم... نمیدونستم توی عوضی میخوای باهام چیکار کنی.

مسعود با لحن پر تمسخر گفت.

_تو مریض و شکاک بودی... وگرنه هیچ وقت به پاکی پگاه شک نمیکردی که با چند تا حرف تو دوران عقد طلاقش بدی... حتی اگه با هم زندگی میکردین زندگیتون زندگی نمیشد...

هومن داد زد.

_عوضی... من نمیدونستم که تو فقط منتظر طلاقشی تا بری خواستگاریش.... خریت کردم... باید همون موقع زندت نمیزاشتم....

مسعود خونسرد گفت.

_قبول کن که فقط خودت مقصر بودی نه من یا کس دیگه ای... من از پگاه خوشم میومد... درست. ولی اون همون اول که ازش خواستگاری کردم بهم جواب منفی داد. من میخواستم تو رو حرص بدم تا بفهمی چی از دست دادی که بهت گفتم داریم با هم ازدواج میکنیم... بین ما هیچی نبود. پدر و مادرش بعد از طلاقش از خداشون بود که پگاه با من ازدواج کنه ولی خودش نخواست... من نمیدونستم اینقدر پتانسیل دیوونگیت بالاس که بری دنبالش و اونجور مست کنی و به کشتن بدیش...

هومن داد کشید.

_خفه شو عوضی...

مسعود خندید.

_ما دیگه فکر نکنم همو ببینیم... من به خاطر پگاه پریناز رو میخواستم و فهمیدم به دست آوردن پریناز محاله... توام بهتره اینو بفهمی... از این به بعدم دیگه طرف حسابت من نیستم... از همون اول هم نبودم... تو با کسای دیگه طرفی... خداحافظ...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب هومن باشد تماس را قطع کرد. هومن گوشی را روی میز کوبید. چنگی به موهایش زد. چشمانش را بست. از عصبانیت حس میکرد در حال سکته است. قلبش درد میکرد. قبل تر از این هم به حماقت ها و دیوانگی هایش پی برده بود. میدانست که دلیل نابود شدن کل زندگی اش فقط خودش و روان مریضش است... فقط خودش...

****

هومن نگاهی به پلاک کوچه انداخت لبخند محوی زد. از ماشین پیاده شد. با دیدن سپهر که وارد کوچه میشد لبخندش وسعت گرفت. نمیدانست چه شده بود که حتی برایش مهم نبود که سپهر لبخندش را ببیند. فقط میخواست گوشش را بپیچانید و او و رویا را بعد از سه هفته برگرداند. مگر ماه عسل چقدر طولانی بود؟ یک قدم جلو گذاشت.

_سپهر؟

سپهر برگشت. رنگش سفید بود.

اخم هومن درهم رفت.

_خوبی؟

لبخند همیشگی روی لب سپهر نشست.

_اینجا چیکار میکنی؟

زبانش صادقانه چرخید.

_دلم برات تنگ شده بود.

سپهر لب هایش را به هم فشار داد.

_خوبه...

اخم هومن دوباره درهم شد.

_وسایلتون رو جمع کنین برگردیم.

سپهر خندید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نمیشه...

هومن به سمت ماشینش برگشت و به قفلش کرد.

_بیخود... دیگه چقدر میخواین...

و قبل از کامل شدن جمله اش صدای وحشتناکی در گوشش پیچید. با تعلل به عقب برگشت. پلکی زد. سرش گیج رفت. چه شده بود...؟

راننده پیاده شده بود و بر سرش میکوبید.

با پاهای سستش قدمی به جلو برداشت. این سپهر بود که با صورت خونی جلوی ماشین افتاده بود؟ جلو تر رفت. به کنارش رسید. مردم دورشان جمع شدند. زانو هایش سست بود. روی زمین نشست.

مردم مواظب راننده بودند تا از مهلکه فرار نکند.

چشمان وحشت زده ی هومن فقط خیره ی سپهر بود که بیهوش کنار خیابان افتاده بود. خونی که از سرش میرفت. سرش گیج میرفت. یک لحظه نفهمید چه شد ..دست لرزانش به سمت صورت خونی برادرش رفت .. برادری که تازه داشت به او مزه ی داشتن برادر را نشان میداد .. چه شد؟ با دست لرزانش یقه ی سپهر را در چنگش گرفت .. به زور سرش را از روی زمین بلند کرد .. مثل دیوانه ها تکانش میداد .. صدای داد های راننده روی اعصابش خش می انداخت. مردم دورش را گرفته بودند. داد زد

_سپهر...!

مردی دستش را گرفت.

_دیوونه... داری بدترش میکنی... این چه کاریه ؟

و نبض دست سپهر را گرفت ..

هومن با ترس دستش را پس کشید. نگاه گنگی به دست خونی اش کرد ..و دوباره فکر کرد چه شد....؟ دستش به وضوح میلرزید.

مرد داد زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_آمبولانس خبر کنین... داره میمیره...

نفس هومن رفت. که داشت میمرد؟ امکان نداشت. در یک حرکت دست مرد را پس زد. سر سپهر را در آغوش کشید. نفسش به زور بالا می آمد. خیسی اشک را روی گونه هایش حس میکرد. فریاد زد.

_سپهر...

با وحشت چشمانش را باز کرد. نفسش بالا نمی آمد. چشمانش تا آخرین حد گشاد بود و تاریکی اطرافش را میکاوید تا ارتباطش را با تصویر های قبل بفهمد. هنوز بدنش میلرزید. تا چند دقیقه هنوز در شوک بود. دست لرزانش به سمت گوشی اش رفت. هنوز باور نمیکرد همه ی آن صحنه ها کابوسی وحشتناک بوده. فقط خدا را شکر میکرد که زودتر از خواب بیدار شد. دستی به گونه اش کشید. باور نمیکرد که واقعا اشک روی گونه اش خودنمایی میکرد. با کف دست پاکش کرد. فکر کرد چه شب مزخرفی بود. آن از اول شب و مسعود و این هم از حالا... حس میکرد قلبش در حال ایستادن است. تنها چیزی که در این موقعیت میخواست حرف زدن با سپهر بود. دیگر چیزی برایش مهم نبود. هنوز چهره ی خونین سپهر واضح جلوی چشمانش جولان میداد. برایش مهم نبود چه ساعتیست. حتی نیم نگاهی هم به ساعت نینداخت. شماره ی سپهر را گرفت. ده بوق بیشتر خورد. لرزش دستش هر لحظه بیشتر میشد. صدای خواب آلود سپهر بهترین صدای عمرش بود.

_الو...؟

سریع پرسید.

_خوبی؟

سپهر سکوت کرد. بعد از چند ثانیه صدایش واضح تر شد.

_الو هومن...؟

هومن فقط دوباره گفت.

_خوبی سپهر؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر نگاهی به ساعتش انداخت. و نگاهی به رویا که در خواب عمیق به سر میبرد. روی تخت نشست. ساعت دو و سی و هشت دقیقه ی نصفه شب هومن چه میخواست؟

_خوبم هومن.... چیزی شده؟

صدای نفس عمیق هومن را واضح شنید.

بعد از چند ثانیه سکوت هومن به حرف آمد.

_ببخشید بیدارت کردم.... بخواب. شب خوش.

لرزش صدایش واضح بود.

سپهر آرام صدایش کرد.

_هومن...؟ چی شده؟

هومن نفس عمیقی کشید. کمی حالش جا آمده بود. لبخند محوی روی لبش نشست.

_مواظب خودت باش... خداحافظ...

و صدای بوق ممتد در گوش سپهر مات شده به دیوار روبه رویش پیچید. با تعلل گوشی را کنار تخت گذاشت و دراز کشید. هنوز هم در شوک بود. صدای هومن با همیشه فرق داشت. فرقش را به خوبی حس میکرد. هرچه بود صدایش حس خیلی خوبی داشت. حسی دلنشین. مثل یک رویا.

نگاهش به سمت رویا برگشت. هنوز در خواب عمیق بود. لبخندی روی لبش نشست.

****

فصل چهل و ششم:

رویا با خنده روسری را از سرش باز و خودش را روی مبل ولو کرد.

_وایی چه خوش بود...

سپهر خندید.

_سه هفتس مسافرتیم... خب معلومه خوش میگذره بهت خانم خانما...

رویا بلند خندید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر هم از دیدن چهره ی شاد و خندانش نهایت لذت را میبرد.

_واقعا عالی بود سپهر...

کش و قوسی به بدنش داد.

_اینقدر خستم...

و خمیازه ای کشید.

سپهر کتری را روی گاز گذاشت.

رویا در میان خمیازه داد کشید.

_بزارش خودم درست میکنم...

سپهر گفت.

_برو بخواب...

رویا کلافه نالید.

_درست حسابی هم نمیشه خوابید... به مامانم گفتم فردا شب میایما... هی اصرار داشت امشب بریم...

سپهر آرنجش را روی اپن و دستش را زیر چانه اش گذاشت. ابروهایش بالا رفت.

_اگه رفته بودی بخوابی تا حالا خوابت برده بود به خدا... کم غر بزن... ساعت یازدس... تا شب... تو ماشینم نخوابیدی اصلا...

رویا اخمی کرد و بلند شد.

_اره والا... اصلا چشم رو هم نزاشتم... من رفتم دیگه...

و خمیازه ی دیگری کشید.

_من یه سر میرم پیش هومن...

رویا برگشت و نگاهی به سپهر انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خسته نیستی؟

سپهر سرش را بالا انداخت.

_نه بابا... یکی دو ساعت دیگه میام... توام بخواب.. فعلا...

زیر گاز را خاموش کرد. رویا میخوابید و او هم بیرون میرفت. دیگر نیازی به چای نبود. از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت رویا رفت. گونه اش را بوسید.

رویا چشمانش را بست و لبخندی زد. با خنده هولش داد.

_برو دیگه.. دارم از خواب میمیرم...

در حالی که بوسه ی سپهر از خدایش هم بود.

سپهر هم خندید.

_اوکی.. من دیگه رفتم.. مواظب خودت باش..

و بیرون رفت.

رویا هنوز هم با لبخند روی لب نگاهش میکرد. واقعا حالا میفهمید خوشبختی با سپهر یعنی چه... نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق رفت.

****

هومن ماشین را جلوی در خانه اش پارک کرد.

سپهر را دید که جلوی در خانه اش با لبخند ایستاده.

با بهت پیاده شد. فکر میکرد دوباره قرار است کابوسی ببیند.

سپهر خودش جلو آمد.

_سلام چطوری؟

دستش را به سمت هومن دراز کرد.

هومن لبخند محوی زد. پس بالاخره رضایت داده بودند به برگشتن...! دستش را گرفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سلام...

ناخودآگاه از دهانش در رفت.

_چه عجب...

و به سمت در خانه رفت تا بازش کند.

_ماشینو نمیاری تو؟

هومن وارد شد.

_نه... حسش نیست. بیا تو...

دیگر اعتراف به اینکه بعد از آن خواب چندین برابر مشتاق دیدن سپهر بود نه تنها حس بدی در وجودش ایجاد نمیکرد بلکه ته دلش حس خوبی را حس میکرد.

با هم وارد خانه شدند.

_ناهار اینجایی؟

سپهر خندید.

_خودت تازه از بیرون اومدی.. مگه چیزی داری که دعوت میکنی؟

هومن تازه یادش آمد که سپهر دم در متنظرش بوده.

_خیلی منتظر بودی دم در؟

سپهر روی مبل نشست.

_زیاد نبود. نیم ساعتی میشد. میدونستم سر کاری منتظر موندم.. مهم نیست.

هومن برای عوض کردن لباس به اتاق رفت. بعد از چند دقیقه بیرون آمد و به آشپزخانه رفت.

_نیمرو میخوری؟

سپهر خندید.

_مهم نیست... درست کن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بلند شد و به سمت در خروجی رفت.

هومن که گوجه ها را پوست میکند گفت.

_کجا میری؟

سپهر لبخندی زد.

_الان میام...

و با یک ساک دستی کوچک برگشت. روی میز آشپزخانه گذاشت.

_قابل نداره.

هومن چشمانش گرد شد.

_مال منه این؟

سپهر سرش را تکان داد.

هومن دستش را شست. سرش را خاراند.

_به چه مناسبت؟

سپهر شانه ای بالا انداخت. پشت میز آشپزخانه نشست.

_فکر کن سوغاتی...

لبخندی روی لب هومن نشست و سعی در مخفی کردنش هم نداشت.

_مرسی...

و با کنجکاوی ساک را باز کرد. جز معدود دفعاتی بود که در عمرش کسی چیزی به او میداد.

با دیدن کلوچه های بالای ساک آن ها را در آورد. خود به خود گفت.

_اووووم... خیلی دوست دارم از این کلوچه ها...

سپهر خندید.

_آره. منم دوست دارم. خوشمزن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره نگاهی به ساک انداخت. لباس قهوه ای رنگی در آن خودنمایی میکرد. بیرونش آورد. کت بلند قهوه ای رنگی بود. چشمانش گرد شد.

_خوشت میاد ازش؟ بپوش ببین اندازته؟ رویا که میگفت نیست... برات کوچیکه. ولی من میگم اندازته کاملا...

هومن مات به سپهر نگاه کرد. لبخندش به پهنای صورت شده بود.

سپهر ضربه ای به شانه ی هومن زد.

_به چی نگاه میکنی؟ بپوش دیگه...

چشمکی زد.

_یادت باشه اولین باره داری میخندیا...

هومن صادقانه اعتراف کرد.

_تا حالا کسی برام از این کادوها نگرفته بود. مرسی...

و کت را پوشید. کاملا اندازه اش بود.

_دیدی گفتم کاملا اندازته... خیلیم بهت میاد.

هومن به سمت در ورودی رفت و خودش را در آینه برانداز کرد. اعتراف میکرد که سلیقه ی سپهر حرف نداشت. واقعا به او می آمد.

_مرسی...

سپهر به آشپزخانه برگشت.

_چقدر میگی مرسی؟ خواهش میکنم... میدونستم اینقدر خوشحال میشی زودتر میگرفتم... خواستم یه چیز درست و حسابی بگیرم...

هومن کتش را در آورد و به اتاق رفت. بعد از چند دقیقه پیش سپهر آمد و در سکوت مشغول درست کردن املت شد. در حالی که حس ته دلش بیشتر از همیشه جولان میداد و لبخند محو روی لبش پنهان نشدنی بود. بعد از چند دقیقه املت را روی میز گذاشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر خیره ی هومن بود.

_خوشحالم خوشت اومده.

هومن هیچ نگفت و در سکوت مشغول خوردن شد.

سپهر هم لقمه ای برای خود گرفت. لقمه ی دوم را که در دهانش میگذاشت جوششی در معده اش حس کرد. با شتاب از سر میز بلند شد و بیرون دوید.

هومن مات به جای خالی اش نگاه میکرد. بعد از ثانیه ای با شنیدن عوق های محکمش به دنبالش رفت.

___سپهر...؟ چی شد؟

در دستشویی باز بود.

هومن با اخم کنارش زانو زد.

_چت شده سپهر؟

سپهر دیگر عوق نمیزد. با بی حالی به دیوار تکیه داد.

هومن دستش را گرفت. یخ بود. یاد کابوس وحشتناکش افتاد. لرزیدن قلبش را حس کرد. هر دو دست سپهر را در دست گرمش گرفت.

_چی شد؟ غذا موردی داشت؟

سپهر سرش را تکان داد.

_چند وقته اینجورم... از وقتی اون سرما خوردگی لعنتی رو گرفتم... چیزی نیست... طبیعیه...

هومن با استرس گفت.

_چرا نرفتی دکتر؟ بیا بریم؟

سپهر با آن حالش لبخند محوی زد. نگرانی و استرس هومن هم لذت خاصی داشت.

_گفتم که طبیعیه... یه رانیتیدین میخورم خوب میشم. چند بار اینجور شدم. چند دقیقه بیشتر نیست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخندی زد.

_رنگت پریده. چیزی نیست بابا. نگران نباش...

هومن زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد.

بدن سپهر لرزش خفیفی داشت. چشمانش را بست.

هومن سپهر را به اتاقش برد و روی تخت درازش کرد.

سپهر سرش را بلند کرد.

هومن با اخم شانه اش را گرفت.

_چیکار میکنی؟

سپهر آرام گفت.

_باید برم خونه...

_ول کن سپهر... بخواب دیگه..

سپهر نالید.

___متنفرم از خودم...

هومن صدایش را بالا برد.

_ساکت شو بابا... کم حرف بزن... اعصاب ندارما... بگیر بخواب... بعدش میریم دکتر...

سپهر بی هیچ مخالفت دیگری دراز کشید و چشمانش را بست.

هومن بعد از چند دقیقه از کنارش بلند شد. سعی کرد همه ی افکار منفی را از ذهنش دور کند. سپهر فقط به خاطر سرما خوردگی معده اش حساس شده بود. همین... کارهایش ناخودآگاه بود. گوشی اش را برداشت و به مادرش زنگ زد. در همان حال در فریزر را باز کرد و بسته ای مرغ بیرون آورد. با شنیدن صدای مادرش سریع گفت.

_سلام مامان... خوبی؟

صدای خوشحال مادرش را شنید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_سلام عزیزم.. خوبی؟ منم خوبم. خدا رو شکر.. چیکار میکنی؟ چه عجب...

هومن پیشانی اش را مالید و متفکر گفت.

_کاری نمیکنم. مثل همیشه... مامان.. سوپ چجور درست میشه؟ باید چیکار کنم؟

مادر چند ثانیه سکوت کرد.

هومن صدایش زد.

_مامان؟

مادر متعجب گفت.

_برای چی؟

و بلافاصله تند اضافه کرد.

_سرما خوردی؟ صداتم گرفته... بیا اینجا برات درست کنم..

هومن پوفی کشید.

_نه مامان.. حالم خوبه.. هوا سرده خواستم درست کنم. همین.. دستورشو بگو...

مادر دوباره گفت.

_خب بیا اینجا برات درست کنم..

و هومن فقط سعی داشت به اعصاب خودش مسلط باشد و سرش را به دیوار نکوبد. شمرده گفت.

_مادر من... بگو دیگه...

مادر چند ثانیه مکث کرد.

_خب مرغو بشور خوب... بعدش با آب بزارش رو گاز... نمک و زرد چوبه بزن.. وقتی پخت رشته ی سوپ و جعفری اضافه کن...

هومن سرش را خاراند. رشته ی سوپ و جعفری از کجا می آورد.؟ اخمش درهم رفت. یک لحظه تصمیم گرفت بی خیال سوپ شود. این قرتی بازی ها چه بود؟ برای آرام کردن دلش گفت همان مرغ ساده از سر سپهر زیاد است.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با صدای مادر به خودش آمد.

_سبزی و رشته نداری...؟

هومن کلافه گفت.

_یه کاریش میکنم...

مادر سریع گفت.

_درست میکنم میدم هادی برات بیاره.... فقط تا دو و سه طول میکشه... مشکلی نیست؟

هومن لبخندی زد...

_ممنون... نه خوبه... مرسی... به هانیه و هادی سلام برسون... خداحافظ...

و بعد از شنیدن خداحافظی مادرش تماس را قطع کرد. دستش را به هم مالید. خودش هم نمیدانست چه بلایی سرش آمده... فقط میدانست از کارهایش حس خوبی دارد. حسی که خیلی کم در زندگی اش تجربه کرده بود. شاید اصلا حس نکرده بود. جزء اولین هایش بود.

****

سپهر زنگ در را زد.

هومن ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.

_نمیای تو؟

هومن ابروهایش بالا رفت و با بهت نگاه سپهر کرد. او را خانه ی مادر رویا دعوت میکرد...؟ با این حال گفت.

_ممنون.. میرم دیگه... ولی بهتر بود با هم میرفتیم دکتر... خیلی لجبازی... ماشینم بگو بیان ببرن تو.. خداحافظ...

سپهر خندید.

_ممنون بابت سوپ... عالی بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گوشه ی لب هومن بالا رفت... این چه آرامشی بود در دلش؟ چرا راه به راه لبخند روی لبش مینشست...؟ حتی لبخند کمرنگ... و در دل اعتراف میکرد خواب چند وقت پیشش در رفتارش بی تاثیر نبود.. یک جورهایی قدر میدانست بودن سپهر را... در هر شرایطی... حسی که بعد از خواب تجربه کرد وصف نشدنی بود. نمیخواست به آن فکر کند.. .

_از مامانم باید تشکر کنی نه من...

سپهر خنده اش بیشتر شد.

_مامانت که کف دستشو بو نکرده بود.

هومن به جای جواب گفت.

_در باز شد. برو تو دیگه... خداحافظ...

سپهر هم خداحافظی گفت و وارد خانه شد.

رامین اول از همه به استقبالش آمد. در آغوشش گرفت.

_سلام چطوری؟

چشمکی زد.

_چه عجب رضایت دادین برگردین... فکر کردم قصد دارین خونه زندگیتون رو ببرین اونجا...

مادر رویا و رویا با لبخند پشت رامین ایستاده بودند.

مادر مشغول احوال پرسی شد.

رویا کت سپهر را گرفت...

_نخوابیدی اصلا... برو تو اتاق استراحت کن... تا شام خیلی مونده...

و همراه سپهر به اتاق رفت تا لباس راحتی به او بدهد... دوباره تکرار کرد.

_بخواب همین جا.. نمیخواد بیای بیرون.. آقا جون هم چند دقیقه دیگه میاد...

سپهر نفس عمیقی کشید. حالش از ظهر خیلی بهتر بود. خواب چند ساعته و بعد از آن سوپ و از همه مهم تر رفتار هومن هرچند اخم کمرنگی داشت در حال خوبش بیشترین تاثیر را داشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خونه ی هومن خوابیدم..

رویا خوبه ای گفت.

سپهر با هیجان گفت.

_راستی کت هم اندازش بود.

رویا خندید.

_چه خوب... اگه خوابیدی بیا بیرون پیش رامین...

سپهر سرش را تکان داد و بیرون رفت. در حالی که هنوز در فکر تغییر هومن بود.هومن امروز به روزهای دیگر فرق داشت. و سپهر به خوبی این را حس میکرد...

****

فصل چهل و هفتم:

هومن همان طور که لیوان بزرگ چای دستش بود از پنجره به هوای برفی بیرون خیره شد. چشمانش را بست و عطر چای را به ریه اش فرستاد. بعد از لحظه ای خمیازه ای بلند بالا کشید. با اینکه ساعت شش عصر بود عجیب خوابش می آمد. شاید به خاطر اینکه خواب در این هوای برفی عجیب میچسبید. تصمیم گرفت بعد از خوردن چایش بخوابد.

صدای زنگ آیفون بلند شد.

هومن با بی حوصلگی جواب داد.

_بله؟

_منم... باز کن...

هومن خشکش زد.

_هومن باز کن دیگه یخ زدم...

هومن اخم کرد. بدون هیچ حرفی آیفون را سر جایش گذاشت. کاپشن پوشید و دم در رفت. نرم نرم برف میبارید. با باز کردن در و دیدن پریناز در عین گیجی اخم هایش بیشتر درهم رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز زودتر به حرف آمد.

_سلام...

هومن فقط نگاهش کرد. نگاهی به آسمان انداخت. کاملا تاریک بود.

پریناز گفت.

_آیفون خراب بود؟

هومن پوفی کشید.

_سلام.. اینجا چیکار میکنی؟

پریناز لبخندی زد.

_تو فکر کن اومدم سینما. .. الانم فکر کنم اول میخوای منو تبدیل به بستنی یخی کنی بعد منو دعوت کنی داخل... نه؟

هومن دستی در موهایش کشید.

_پری مسخره بازی در نیار این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

صدای بلند و عصبی هومن پریناز را ساکت کرد. لبخند روی لبش ماسید. سرش را پایین انداخت.

_سیستم گرمایشی خوابگاه مشکل داشت امشب میخواستن تعمیرش کنن...

هومن عصبی گفت.

_این به من چه ربطی داره... نکنه میخوای شب اینجا بمونی؟ این وقت شب اومدی در خونم که چی؟

پریناز نفس عمیقی کشید.

_ساعت شیشه... یه ربع بیست دقیقس هوا تاریک شده. اون موقعی که من اومدم هوا روشن بود. ولی راست میگی... به تو ربطی نداشت. من اومدم چون هوا تاریک بود با هم بریم خونه ی عمه... ببخشید مزاحم شدم...

و به سمت سر کوچه حرکت کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن به در تکیه داد. کلافه دستی به پیشانی اش کشید.

پریناز دیگر در کوچه نبود.

نگاهی به آسمان تاریک بالای سرش انداخت. اگر اتفاقی می افتاد چه؟ پوفی کشید. فکر کرد پریناز واقعا چه فکر کرده بود که این وقت شب به در خانه اش می آمد؟ تا به خودش آمد سوار ماشینش بود و در پیاده رو دنبال پریناز میگشت. بالاخره پیدایش کرد. در حالی که سر به زیر از کنار ایستگاه اتوبوس عبور میکرد. بوق زد. شیشه را پایین کشید.

_بیا بالا پری... میرسونمت...

پریناز بی اهمیت بدون اینکه حتی نیم نگاهی به سمت هومن بیاندازد به جلو حرکت میکرد.

هومن پیاده شد. ماشین را قفل کرد. رو به رویش ایستاد.

_بیا بالا دیگه... میخوای به قول خودت بستنی یخی بشی؟

میدانست با پریناز تند برخورد کرده. ته دلش عذاب وجدان داشت. ولی از طرفی به خودش به خاطر رفتارش حق میداد. گیج بود.

_پری لوس نشو الان سرما میخوری...

بازویش را گرفت.

_بیا دیگه... میرسونمت... خودمم میخواستم برم خونه ی مامان...

در حالی که اصلا همچین قصدی نداشت و خودش هم میدانست.

پریناز در چشمانش خیره شد. دستش را پس کشید و خودش به سمت ماشین رفت.

ابروهای هومن بالا رفت. لبش را گزید. لبخند محوی روی لبش نشست. پریناز برایش ناز میکرد؟ یعنی حالا قهر بود؟

پریناز با صدای بلند گفت.

_میخوای همون جا وایسی؟

هومن قفل ماشین را باز کرد و سوار شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز هم سوار شد و در را محکم بست.

هومن آرام گفت.

_شکستیش بابا...

پریناز خونسرد شانه ای بالا انداخت.

_میخواستی منو نرسونی...

هومن سری به نشانه ی تایید تکان داد.

_چیکار کنم دلرحمم دیگه...

پریناز رویش را به سمت پنجره برگرداند.

_کاملا معلومه چقدر دلرحمی...

هومن نفس عمیقی کشید.

_بهم حق بده خب... اگه همون موقع پویا میومد و تو تو خونم بودی چه فکری میکرد؟ اصلا کسیم نیاد. چه دلیلی داره من تو رو به خونه ی شخصی خودم راه بدم؟ اونم تنها...

پریناز زمزمه کرد.

_پویا نیست...

هومن دستش را تکان داد...

_حالا... درکل گفتم...

بعد از چند دقیقه سکوت هومن کلافه گفت.

_اینجور نباش دیگه.

پریناز بی اهمیت گفت.

_چجور؟

هومن پوفی کشید. نیم نگاهی به نیم رخ پریناز انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_پیتزا دوست داشتی؟ درسته؟

پریناز دوباره سعی کرد بی اهمیت باشد.

هومن شانه اش را بالا انداخت.

_پس دوست نداری...

پریناز چشمانش را ریز کرد.

_بستگی داره... ببینم میتونم ببخشمت...؟

هومن اخم کرد.

_من کار بدی نکردم که منو ببخشی...

پریناز دوباره سکوت کرد.

هومن جلوی فست فود نگه داشت. خواست پیاده شود.

پریناز هم در را باز کرد.

هومن چشمانش گرد شد.

_تو کجا؟

پریناز با همان حالت بی اهمیتی گفت.

_همین جا میخورم..

هومن خنده اش گرفت. لب هایش را به هم فشار داد.

روبه روی هم نشستند.

_چه خبر از آقا محمد؟

لب های پریناز آویزان شد.

_ایشالا که خوبه... من چه میدونم...

ابروهای هومن بالا رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مگه آقای روشن فکرتون نیست؟ راستی خبر داره الان با من بیرونی؟ در این حد روشن فکره؟

پریناز دستی تکان داد.

_برو بابا... آقا کدومه... جدی گرفتیا...

هومن لبخندی زد.

_جدی گفتی... به خاطر همون جدی گرفتم...

پریناز نیشخندی زد.

_میخواستی جدی نگیری... به من چه...؟

در سکوت غذایشان را خوردند.

هومن میدانست هانیه هم دوست دارد. برای او هم گرفت و به سمت خانه حرکت کردند.

بعد از چند دقیقه سکوت هومن به حرف آمد.

_تشکر نمیکنی؟

پریناز متفکر گفت.

_خودت خواستی بهم شام بدی... باید راه به راه تشکر و مرسی ببندم پشتش؟

هومن اخم مصلحتی کرد.

_زبونت داراز شده ها...

پریناز زبانش را در آورد.

_همینه که هست. تو چیکار داری؟

هومن نفسی گرفت.

_خدا به داد شوهرت برسه با این زبونت.

پریناز اخم کرد و "مسخره "ای زیر لب پراند.

هومن با ابرو اشاره کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_به جای حرف زدن برو درو باز کن...

پریناز پوفی کشید و پایین پرید.

وارد خانه که شدند مادر با تعجب به پریناز و هومن خیره شد و به زور سلام گفت. نتوانست تحمل کند. به سمت هومن برگشت.

_با هم بودین؟

هومن بی اهمیت گفت.

_اره... شامم بیرون خوردیم... سیستم گرمایشی خوابگاه مشکل داشت رفتم دنبالش تا بیارمش اینجا...

اشاره ای به پریناز کرد.

مادر کم کم لبش به خنده باز شد و با چشمانی که ستاره باران شده بود به هومن گفت.

_شبم میخوای بمونی؟

هومن خودش را روی مبل ولو کرد. خمیازه ای بلند بالا کشید.

_خستم... حسش نیست برگردم. همین جا میخوابم...

و اشاره ای به جعبه ی پیتزای روی اپن کرد.

_پری اونو ببر برای تحفه ی تو اتاق... اینقدر حواسش پرته نمیاد استقبال داداشش...

مادر با لبخند گفت.

_برم بهش بگم بیاد بیرون...

هومن همان طور که چشمانش را بسته بود گفت.

_پری میره.

چشمانش را باز کرد.

_برو دیگه... حرفم بزن باهاش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هنوز هم رابطه ی بین پریناز و هانیه شکرآب بود و پریناز میدانست هومن برای درست شدن رابطشان میگوید او برود. لبخندی زد.

_باشه...

و به سمت اتاق رفت.

مادر به اپن تکیه داده بود و با لبخند مسیر رفتن پریناز را دنبال میکرد.

و هومن بی اهمیت دوباره چشم بست.

*****

مادر همان طور که ظرف کره و پنیر را جلوی پریناز میگذاشت گفت.

_دیشب خوب خوابیدی عزیزم؟

پریناز لبخندی برای احترام زد.

_آره... خیلی خوب بود... ممنون.

همان موقع هومن وارد آشپزخانه شد و به اپن تکیه داد.

_خب مامان... من دیگه برم.. خداحافظ...

مادر سریع گفت.

_مادر جون.. بیا یه چیزی بخور.. چه عجله ای داری؟

هومن خمیازه ی کوتاهی کشید و چشمانش را مالید.

_بی خیال.. من کی صبحانه خوردم که این دومین بارم باشه؟

و به سمت در آشپزخانه حرکت کرد.

مادر متعجب گفت.

_یعنی نمیخوای پریناز‌و برسونی...؟

هومن چشم هایش گرد شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_پریناز‌و برسونم؟

و نگاهی به پریناز انداخت.

پریناز سرش را پایین انداخت. لبش را گزید. دیشب هرچه با خود فکر میکرد بیشتر خجالت میکشید. واقعا چه کاری بود که رفته بود در خانه ی هومن؟ حتی به خاطر همراه کردن هومن با خودش...

_پریناز میخوای برسونمت یا خودت میری؟

مادر خندید..

_کیه که بدش بیاد؟

پریناز هیچ نگفت. نه مخالفت کرد نه موافقت...

هانیه هم با ابروهای بالا رفته و پوزخند گوشه ی لب نگاهش بین هومن و پریناز میگشت. و فکر کرد تابلو بازی بیشتر از این؟

هومن همان طور که از آشپزخانه خارج میشد گفت.

_تا ده دقیقه دیگه پایین باش...

و بیرون رفت.

پریناز لب پایینش را گزید.

_ممنون عمه...

و از آشپزخانه خارج شد.

مادر با لبخند مسیر رفتنش به اتاق را دنبال میکرد و لبخند روی لبش ثابت بود. هزار رویا هم در سر داشت. چه فکر ها که در سرش جولان نمیداد.

هانیه همان طور که لقمه ی نان و پنیر میگرفت پوزخندش پر رنگ تر شد.

_واقعا بهش امید داری مامان؟

مادر نگاهش را از مسیر پریناز گرفت و به هانیه دوخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_منظورت چیه؟

هانیه تک خنده ای کرد.

_پری و هومن خودشونم بکشن پویا و دایی و زن دایی راضی به ازدواج اینا نمیشن... الکی رویا پردازی نکن مادر من که اخر و عاقبت نداره... واقعا توقع نداری که پری رو دو دستی تقدیمت کنن...؟

اخم مادر درهم رفت. به وضوح حالش گرفته شد. انگار تازه داشت فکر میکرد پریناز کیست... دیشب وقتی پریناز و هومن را با هم دید فقط به شادی و خوبی پسرش فکر میکرد ولی حالا... با اخم به پریناز نگاه کرد. خودش را نباخت.

_تو به جای دخالت تو این چیزا برو هادی رو بیدار کن دو کلام درس بخونه... فضولی هم نکن.

هانیه با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و بلند شد.

پریناز حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد.

_ببخشید زحمت دادم عمه...

مادر بلند شد. به سمتش رفت.

_این چه حرفیه عزیزم؟ شب خوابگاه درست میشه؟

پریناز لبش را جمع کرد.

_نمیدونم والا... اگه درست نشده بود برمیگردم... ممنونم...

مادر خندید.

_به هومن بگو... خوب نیست تنها بیای... خطرناکه...

پریناز سرش را پایین انداخت.

_ممنون... خداحافظ... از هانیه و هادی هم خداحافظی کنین..

و سریع به سمت در رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در دل مادر دلشوره ای بود. دیگر مثل دیشب خوشحال نبود... انگار گذشته به طور کامل فراموشش شده بود. آهی کشید و به کارش مشغول شد.

هومن روی فرمان ضرب گرفته بود.

پریناز در را باز کرد و نشست.

_ببخشید مزاحم شدم.. تا ایستگاه اتوبوس برسونیم خودم میرم... کار خودت دیر نشه.

هومن نچی کرد.

_بشین سرجات بابا...

پریناز سرش را پایین انداخت. بعد از چند دقیقه با صدای آرامی گفت.

_ببخشید.

هومن نیم نگاهی به سمتش انداخت.

_چی؟

پریناز دستش را درهم قفل کرد.

_بابت دیشب. واقعا منظوری نداشتم... فقط میخواستم با هم بریم خونه ی عمه...

هومن سرش را تکان داد.

_بی خیال... ولش کن...

بقیه ی راه به سکوت گذشت.

حتی هومن هم برای شکستن سکوت تلاشی نکرد.

جلوی در دانشگاه که ایستاد پریناز دستش به در رفت.

_دوباره ببخشید مزاحمت شدم... خداحافظ...

_پری؟

پریناز به سمت هومن برگشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن گوشه ی لبش کج شد.

_از این به بعد خواستی با هم بریم خونه ی عمه بهم زنگ بزن... خودم میام دنبالت...

پریناز سرش را تکان داد.

_مواظب خودت باش. خداحافظ...

پریناز هم خداحافظی زیر لبی کرد و پیاده شد.

****

هومن خمیازه ی بلند بالایی کشید. چشمانش نیمه باز بود.

مادر با لبخند خیره نگاهش میکرد.

_خیلی خسته شدی...

هومن نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت.

_دیگه خبری از پسره نشد...؟

برای هومن فهمیدن منظور مادرش از کلمه ی پسر اصلا سخت نبود. کاملا معلوم بود با که است... مسعود... چشم هایش را مالید.

_نه دیگه... رفت پی کارش اشغال... گفت میره خارج...

مادر نفس راحتی کشید.

_خوب شد از دستش راحت شدیم...

هومن نگاهی به مادر که سرش را پایین انداخته بود انداخت.

_به هانیه بیشتر برس که سرش تو درسش باشه... هادی هم همین جور... من دیگه خودم بزرگ شدم...

مادر لبخندی زد و نگاهش را به پسرش دوخت.

_بزرگ شدی ولی خیال من ناراحته...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن با آهی از روی مبل بلند شد.

_من دیگه برم...

مادر هم بلند شد.

_حتما باید پریناز باشه تا شبو اینجا باشی؟

چشمان هومن گرد شد.

_چی میگی مامان...؟ بی خیال... کار دارم... خونه ی خودمم راحت ترم... در ضمن من که شام و ناهار اینجا تلپم... فقط برای خوابیدن میرم اونجا...

مادر خندید...

_چقدر جبهه میگیری... من فقط یه حرف زدم.

هومن با بی اهمیتی شانه اس بالا انداخت. اخمی روی صورتش نشاند...

_فکر و خیال الکی نکن مادر من... من دارم زندگی خودمو میکنم.. ولم کن... خداحافظ...

مادر سری تکان داد و هیچ نگفت. خودش هم نمیدانست دوست دارد هومن به پریناز علاقه داشته باشد یا نه... درگیر بود با خودش... فکرش عجیب مشغول بود. خداحافظی کرد و تا دم در هومن همراه هومن رفت.

***

هومن نگاهی به سپهر انداخت. پوزخندی زد. به سمت پنجره برگشت. با صدای بلند و عصبی ای گفت.

_داری رو اعصابم راه میری سپهر... مگه بچه ای که این کارا رو میکنی؟ دیوونه...

سپهر ساکت صامت به سقف خیره بود. چشمانش را محکم بست.

هومن با اخم به سپهر نگاه کرد.

_مگه من نگفتم بیا بریم دکتر؟ تو گفتی الان نمیشه و تموم... دیگه اصلا هم پیگیری نکردی... خیر سرت ازدواج کردی... واقعا ازت انتظار نداشتم اینقدر احمق باشی..

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر آرام گفت

_بس کن هومن...

هومن دستش را تکان داد.

_نمیدونم چه صیغه ایه چند وقت یه بار باید این شکلی ببینمت...

سپهر بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت.

_حالم از خودم به هم میخوره... انگار یه روز خوش بهم نیومده... من هیچ وقت راحت نمیشم... همیشه همینم... چه دیر به حرفت رسیدم...

هومن با اخم نزدیک هومن شد.

_کدوم حرف؟

سپهر نفس عمیقی کشید.

_خودت بهتر میدونی...

منظورش صحبت های اولیه ی او و هومن بود.. وقتی برای اولین بار او را سوار ماشینش کرد.

هومن عصبی گفت.

_چرا این حرفا رو میزنی؟ مثلا میخوای همه برات دل بسوزنن که چقدر بدبخت و مریضی؟ چته تو؟

سپهر چشمانش را باز کرد. خودش هم کلافه شده بود.

_رویا رفته خونه؟

هومن پوزخند صداداری زد.

_توقع داری رفته باشه خونه؟ با داداشش تو حیاطه...

سپهر نگاهش را به هومن دوخت.

_برو خونت...

هومن دستش را تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_برو بابا... اعصاب ندارم خودتو برام لوس نکن...

دهانش را کج کرد.

_برو خونه...

اخم سپهر هم درهم رفت.

_هومن برو بیرون... الان بری بیرون بهتره تا روی اعصاب من راه بری... به اندازه ی کافی از خودم بدم میاد... داری دیوونم میکنی... میفهمی؟

صدایش را بالا برد.

_برو بیرون...

هومن با حرص خیره ی سپهر شد. وقتی دوباره خبر بیمارستان رفتن سپهر را شنید واقعا کلافه شد... معلوم نبود چه اش بود. آن از بالا آوردن هایش و این از بدنش که با کوچک ترین مریضی ای واکنش نشان میداد. اینبار دکتر خودش دستور آزمایش داده بود... گرچه میگفت به عفونت های قبلی مشکوک است ولی برای اطمینان دوباره آزمایش گرفت... لبش را از حرص گزید. هیچ نگفت و به سمت در رفت. کنار در برگشت.

_میگم رویا بیاد...

و صدای سپهر به گوشش رسید.

_نمیخوام کسی بیاد...

هومن سری تکان داد و با حرص در را محکم بست.

****

هومن مات شده دستش را به دیوار گرفت تا تعادلش حفظ شود. گیج بود. حرف های دکتر بدتر گیجش کرده بود. نمیدانست بالاخره اوضاع چطور است؟ سپهر خوب است یا بد... اگر خوب بود اینجا چکار میکرد و اگر بد بود چرا؟ چشمانش را بست. خودش را روی صندلی پلاستیکی ولو کرد. سرش را بین دستانش گرفت. باورش سخت بود ولی فقط او مقصر این حال سپهر بود... حرف های دکتر در سرش پیچید...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

"_بدن سپهر ضعیف شده... بیشتر از اون چیزی که پیش بینی کرده بودم... همون طور که حدس میزدم به خاطر عفونت بدنشه... زیاد تر از حد معمول شده... سپهر چند هفته درمان رو ادامه نداد... بعد از اونم خیلی پیگیر نبود مثل گذشته... فکر میکنم شرایط محیطی هم که توش بوده خوب نبوده...

دهان هومن خشک شد و مات به دکتر نگاه میکرد.

دکتر نگاه دیگری به آزمایش انداخت.

هومن به زور گفت.

_الان باید چیکار کرد؟ حالش خوبه؟

دکتر لبخندی زد.

_فعلا خوبه... ولی بعدش رو نمیدونم... اگه عفونت بیشتر بشه براش خطرناکه...

هومن با دهان باز به دکتر نگاه میکرد. به زور لب هایش را حرکت داد.

_چرا عفونتش بیشتر شده؟

دکتر دستش را تکان داد...

_شاید محیطی که توش زندگی کرده آلوده بوده... هر احتمال دیگه ای هم هست...

و هومن فقط به این فکر کرد سپهر حدود یک هفته بازداشتگاه بود. به خاطر دیوانگی او... همه چیز تقصیر او بود. این را خیلی خوب میدانست...

_میتونیم یه بار دیگه پیوند رو انجام بدیم... سپهر به نسبت بار اول شرایط جسمی خیلی بهتری داره... به احتمال زیاد بیماریش ریشه کن میشه اینجوری... البته با مراقبت های بیشتری نسبت به بار اول...

هومن سست از صندلی بلند شد و بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت.

"

دلش آشوب بود... فکر کرد بودنش برای سپهر به جز بدبختی چیز دیگری نداشت. چرا باید این اتفاق ها می افتاد تا به اینجا برسند؟ اگر او نبود حالا سپهر صحیح و سلامت بود... نه روی تخت

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بیمارستان... موهایش را در چنگ گرفت... چند نفس عمیق کشید. کلافه بلند شد و به سمت اتاق سپهر رفت.

رویا روی تخت نشسته بود و سعی داشت لیوانی آبمیوه به خورد سپهر دهد. به عقب برگشت و هومن را دید.

سپهر هم رد نگاهش را گرفت. با دیدن هومن گفت.

_فکر کردم رفتی...

هومن نزدیک رفت. آرام گفت.

_نه... شب میمونم...

به سمت رویا برگشت.

_رامین رفت؟

رویا سری تکان داد.

_فکر نکنم... گفت تا ده میمونه...

هومن به سمت سپهر رفت.

_تو باهاش برو خونه... من اینجا میمونم...

سپهر گفت.

_نمیخواد... برو خونه... خسته ای...

صدای خودش خسته تر از همه بود.

هومن آهی کشید.

_اینجا استراحت میکنم... بهتره..

رویا سرش را پایین انداخت.

_میخوام خودم پیشش باشم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست..

_اصلا اگه من امشب از اینجا برم هیچ کدومتون نمی مونین...

هومن جدی روی صندلی نشست...

_اگه بری... که نمیری... خیالت تخت...

با زنگ رامین رویا با نارضایتی خداحافظی کرد و بیرون رفت...

هومن نگاهی به سپهر انداخت. چهره اش در خواب آرام بود. مثل بیداری اش... آرام نفس میکشید. اعتراف میکرد که مقصر حال سپهر او بود.. و چه اعتراف سختی... خود درگیری سختی در وجودش بود. خودش هم نمیدانست چکار کند... سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست. نمیتوانست بیشتر از این به سپهر نگاه کند. ته دلش حس عذاب وجدانی داشت. هرچند کمرنگ ولی بعضی دقایق عجیب خودنمایی میکرد...

حدود نیم ساعت از رفتن رویا گذشته بود.

هومن خیره به سپهر نگاه میکرد و فکرش درگیر بود. کم کم چشمان خودش هم داشت سنگین میشد که با لرزش کوتاه گوشی اش هوشیار شد. با دیدن پیامی از پریناز چند لحظه فقط خیره ی اسمش ماند. و بعد پیامش را باز کرد.

_سلام... کجایی؟

چشمانش را مالید.

_سلام... بیمارستانم... چرا؟

از عمد اینطور نوشت. ته دلش حس عجیبی داشت. دوست داشت عکس العمل پریناز را ببیند. ده ثانیه از ارسال پیامش نگذشته بود که گوشی در دستش لرزید. لبخند محوی زد. تماس را قطع کرد. نگاهش به سمت سپهر برگشت. خوابش سبک بود. نمیخواست با صحبت او بیدار شود. دوست هم نداشت تنهایش بگذارد. البته بعید میدانست با تزریق دو آرام بخش به زودی هوشیار شود... با همان لبخند محو نوشت.

_سپهر دوباره حالش بد شده بیمارستان پیش اونم شب...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_زنش...؟

ابروهای هومن بالا رفت. و فکر کرد پریناز عجب عکس العملی در جواب دادن دارد. با اینکه منظورش را میدانست ولی پرسید.

_چی؟

_رویا خانم کجاس؟

هومن لبش را گزید. لبخندش پررنگ تر شد.موضع گیری پریناز کاملا مشخص بود. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز بیست دقیقه به یازده بود.

_داداشش بردش خونه.. حالش خوب نبود.

_باید میموند پیش شوهرش... چطور دلش اومد تو این شرایط تنهاش بزاره؟

_خودش دوست داشت بمونه... ولی اینقدر گریه کرده بود جونی نداشت. رامین هم به زور بردش...

_ایشالا زودتر خوب شه ... مشکلش که جدی نیست.. هست؟

هومن فکر کرد. خودش هم نمیدانست. دکتر تکلیفش با خودش مشخص نبود... واضح حرفش را نمیزد...

_نمیدونم... چیز زیادی نفهمیدم... ولی گفت اگه دوباره این حالتا پیش بیاد خطرناکه...

_ایشالا زودتر خوب شه و برگرده خونه...

و وقتی جواب ندادن هومن حدود یک دقیقه طول کشید پریناز دوباره پیام داد.

_استراحت کن. خسته ای... مزاحمت نشم...

هومن در فکر بود.

_تو خوابگاهی؟

_نه.. خونه ی عمه مم...

و شکلک چشمک و زبان درازی فرستاد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و هومن فکر کرد پس هنوز خوابگاه درست نشده... بعد از حدود دو دقیقه هومن در جوابش نوشت.

_حس میکنم با همیشه فرق کردی...

_چرا؟

هومن نفس عمیقی کشید.

_در کل گفتم.. این چند وقته تغییر کردی...

این سوال چند وقت بود سر دلش سنگینی میکرد.

و برای اولین بار جواب پریناز حدود یک دقیقه طول کشید.

هومن فکر میکرد دیگر جواب نمیدهد.

_بده تغییر کردم یا خوبه؟

هومن را به فکر فرو برد... تغییر پریناز برای هومن بد بود یا خوب؟ باید اعتراف میکرد که این تغییر حس خوبی به او میداد... این احوال پرسی ها و پیام های گاه و بیگاه... اینکه یکی هست که به او اینچنین واضح اهمیت دهد... کسی که جنس محبت هایش فرق دارد... او همین طور هم عاشق پگاه شده بود. با مهربانی ها و محبت های او به خودش... و وقتی در آخر عقلش نهیب میزد که پریناز کیست همه ی حس خوب در دلش دود میشد و به هوا میرفت. مثل حالا که با اخم به گوشی اش زل زده و پیام پریناز را بدون جواب گذاشته بود. بی اهمیت با همان اخم های درهم گوشی را در جیبش گذاشت و روی کاناپه دراز کشید تا همه ی فکر های واهی از سرش بیرون رود. کم کم داشت از خودش و حس های بیدار شده اش میترسید. و اعتراف سختی بود که این محبت های هرچند کوچک از طرف پریناز با توجه به شرایط بحرانی که پشت سر گذاشته بود عجیب با دل و احساسش بازی میکرد.

*****

رویا نگران با اخم هایی درهم به سپهر که چشمانش بسته بود نگاه کرد. به سمت هومن برگشت.

_چی شده؟ دکتر چی گفت...؟

هومن سرش را تکان داد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نمیدونم.... چیز زیادی نفهمیدم.

به سمت پنجره برگشت و به حیاط بیمارستان خیره شد.

_نصفه شب بدن درد شدید داشت. بهش دوباره مسکن زدن...

رویا با بی حالی روی صندلی ولو شد. اشکش ناخودآگاه سرازیر شد.

_آخه چی شد یه دفعه... ؟ سپهر که چند ماه بود مشکل خاصی نداشت... چرا یه لحظه آرامش بهمون نیومده...؟

هومن سرش را کلافه تکان داد و نچی کرد. از فکر و خیال زیاد داشت دیوانه میشد. دستی به دور دهانش کشید.

_دکتر گفت بهوش بیاد معاینش میکنه و به احتمال زیاد مرخص میشه... باید بیشتر مواظبش بود...

رویا با لب آویزان سر تکان داد. دیگر واقعا نمیدانست چکار کند... تا میخواست طعم خوشبختی را حس کند بلایی دیگر بر سرشان آوار میشد.

هومن نگاهی به ساعت کرد. نه صبح بود. حالا که رویا کنار سپهر بود خیالش راحت تر بود. دیشب دلش میخواست سیگار بکشد ولی با وجود سپهر و بودن در بیمارستان غیر ممکن بود. کتش را گشت. خوشبختانه بسته ای سیگار داشت. پوفی کشید. به سمت در رفت.

_برم ببینم دکتر کی میاد...

رویا سرش را پایین انداخت.

_ممنون...

هومن به سمتش برگشت و سوالی نگاهش کرد.

رویا همان طور که دماغش را بالا میکشید گفت.

_مرسی که پیشش موندی...

هومن سری تکان داد. خواهش میکنمی زمزمه کرد. با بیرون رفتن از اتاق نفس عمیقی کشید. به سمت حیاط رفت تا اول کمی اعصابش را آرام کند. دیشب با دیدن درد کشیدن سپهر واقعا به هم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ریخته بود. بعد از کشیدن دو سیگار رضایت داد تا به بیمارستان برگردد... دکتر را در راهرو دید. به اتاق سپهر برگشت.

سپهر بی حس از پنجره به حیاط خیره بود.

رویا آرام اشک میریخت.

هومن رو به روی سپهر ایستاد.

_بهتری؟

سپهر آهی کشید و چشمانش را بست.

دکتر وارد اتاق شد... سلام بلند بالایی داد.

با نگاه به افراد حاضر در اتاق کنار تخت سپهر ایستاد و مشغول معاینه شد.

بعد از چند دقیقه سپهر پرسید.

_مشکلم جدیه.. ؟

دکتر نگاهی به سپهر انداخت.

_نه اونقدرام... ولی باید بیشتر مواظب خودت باشی... الانم میتونی بری..

رویا با صدای گرفته پرسید.

_یعنی هیچ مشکلی نداره...؟

دکتر نگاهی به هومن انداخت.

_فعلا نه... تا بعدا ببینیم چی میشه...

سپهر با اخم کمرنگی رد نگاهش را گرفت. پس چیزی بود و فقط به هومن گفته بود. پوفی کشید. فقط امیدوار بود چیزی که فکر میکند نباشد...

رویا بلند شد و به سمت سپهر رفت.

دکتر هم که کارش تمام شده بود گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_میگم پرستار بیاد سرمشو قطع کنه...

و بیرون رفت.

هومن شب تا صبح در حال فکر کردن بود. با تعلل بدون گفتن حرفی به دنبال دکتر رفت. صدایش زد.

دکتر برگشت.

_میتونم باهاتون صحبت کنم...

دکتر سرش را تکان داد.

_بله... حتما.

هومن سرش را پایین انداخت. آب دهانش را قورت داد. کل دیشب را نتوانسته بود پلک روی هم بگذارد... فقط فکر کرده بود . به حرف های دکتر.. به کارش... حتی لحظهای فکر نبود سپهر دیوانه اش میکرد... وقتی یاد خوابش می افتاد... وقتی به آن فکر میکرد... دیوانه کننده بود برایش... در حالی که ته دلش عذاب وجدانی به خاطر مقصر بودن خودش داشت... اگر او سپهر را راحت میگذاشت شاید این اتفاق نمی افتاد. آن هم به خاطر حسی که خودش هم وقتی حالا و در این شرایط به آن فکر میکرد خنده دار و مسخره بود. یک لجبازی مسخره...

_من کار دارم باید برم... ممنون میشم زودتر حرفتو بزنی...

با صدای دکتر به خود آمد. سرش را بالا گرفت.

_راه خوب شدن قطعی سپهر چیه؟

دکتر فکری کرد.

_گفتم که... یه پیوند دیگه قبل از اینکه پیوند قبلی کاملا پس زده بشه و دیر بشه...

آرام گفت. هنوز هم به کارش مطمئن نبود.

_من... من میتونم بهش پیوند بدم؟

****

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن با با لبخند به هانیه که میخندید خیره شد. و فکر کرد یک بیرون آمدن ساده چقدر روی روحیه ی این دختر که تا چند ساعت پیش در خانه گوشه گیر بود تاثیر داشت. هادی هم فقط سر به سرش میگذاشت.

هانیه با ذوق گفت.

_من هوس بستنی قیفی کردم...

چشمان هومن گرد شد. جالب اینجا بود که رنگ پوستش از سرما به قرمزی میزد.

_بی خیال هانیه... بستنی تو این هوا؟

هادی خندید.

_من میگم این دختر کم داره شما میگین نه... آخه کدوم آدم عاقلی تو این هوا هوس بستنی میکنه؟ فقط هانی دیوونه...

هانیه اخمی کرد.

_خیلی داری زر میزنیا...

پریناز لبخندی زد.

_اتفاقا منم هوس بستنی کردم...

هادی مات ماند.

هانیه زد زیر خنده..

_خوبت شد؟

هومن هم با لذت میخندید.

_پس من برم بگیرم...

نگاهی به هانیه انداخت. در حال سر و کله زدن با هادی بود. و چند گلوله ی برفی محکم مهمان صورت هادی کرد.

هادی هم خوب از خجالتش در می آمد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن به سمت پریناز برگشت.

_این دو تا دیوونه رو ول کن... میای؟

پریناز چشمانش برق زد. لبخند دندان نمایی زد.

_آره... حتما.

و با هومن به سمت آخر پارک راه افتاد.

_دیشب زود خوابت برد؟

هومن آهی کشید.

_نتونستم بخوابم... حواسم به سپهر بود...

_حالش چطوره؟

هومن همان طور که به چراغ های رنگی که فضای پارک را روشن کرده خیره بود گفت.

_فعلا خوبه... دکتر میگفت اگه دوباره حالش بد بشه باید یه فکر اساسی کرد.

چهره ی پریناز درهم شد. با صدای آرامی گفت.

_یعنی دوباره باید شیمی درمانی بشه...

هومن سرش را تکان داد.

_اره... ولی حالا نه... بعد از عمل...

چشمان پریناز گشاد شد. به نیم رخ هومن خیره شد.

_عمل...؟

هومن به جلوی پایش خیره شد. حالا که تصمیم گرفته بود. آزمایش هم داده بود ولی جوابش معلوم نبود. هنوز کسی چیزی نمیدانست. دلیلی برای پنهان کاری وجود نداشت. باید تا آخرش میرفت. حتی اگر تردید داشت.

_میخوام بهش پیوند مغز استخوان بدم... دکتر میگفت اینجور احتمال ریشه کن شدن بیماریش برای همیشه هست. فعلا آزمایش دادم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز ایستاد. مات به هومن نگاه کرد.

هومن هم به سمتش برگشت.

هر دو در سکوت به هم خیره شدند.

_واقعا؟

هومن بدون جواب به جلو راه افتاد.

پریناز خودش را به او رساند و کنارش راه رفت.

_فکر نمیکردم رابطتون اینقدر خوب باشه که همچین تصمیمی بگیری...

هومن آهسته گفت.

_دکتر میگفت به خاطر پیگیری نکردن درمانش اینجور شده... به خاطر کارای من... به خاطر یه حس بیخود...یه لجبازی الکی...

ابروهای پریناز بالا رفت.

_حس بیخود؟

هومن دستش را تکان داد.

_رویا یه حس بیخود و الکی بود. برای من... من فقط با سپهر لجبازی داشتم... نمیخواستم اون به دستش بیاره... دیوونه بودم. دیگه بعدش برام مهم نبود.

پریناز لبش را گزید. اگر میگفت قند در دلش آب شد دروغ نبود. ته دلش مالش رفت. حسی خوب...

_مهم حالاس که جبران میکنی... مشکلی که پیش نمیاد... البته تا اونجایی که میدونم مشکل جدی ای برای اهدا کننده نداره...

هومن سرش را تکان داد.

_باید بیشتر براش تحقیق کنم... کمی اطلاعات کسب کنم...

پریناز سرش را پایین انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خوب کاری میکنی...

هومن لبخندی زد.

_هنوز کاملا مطمئن نیستم... خودمم گیجم... یه حالی دارم...

پریناز نفس عمیقی کشید.

_تصمیم خوبی گرفتی... ایشالا که همه چیز به خوبی و خوشی حل بشه...

هومن نفسش را بیرون داد. زمزمه کرد.

_امیدوارم...

به سمت پریناز برگشت.

_چه خبر از پویای بی معرفت؟ هفته ای یک بار به زور با هم حرف میزنیم... حس میکنم یه چیزی شده...

پریناز لبش را گزید. اخمش درهم رفت.

_کمی درگیره...

آهی کشید.

_میخواد دوباره برگرده...

چشمان هومن گشاد شد.

_لندن؟

پریناز سرش را تکان داد.

_میگه دوست داره منم همراش برم... اگرم همراش نرم باید انتقالی بگیرم... نمیزارن تنها اینجا بمونم...

و سرش را پایین انداخت.

_میری؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریناز شانه ای بالا انداخت.

_نمیدونم... بستگی داره... باید ببینم چی پیش میاد. خودمم نمیدونم... فقط میدونم اینجا موندنم دست خودم نیست... حداقل حالا و تو این شرایط...

هومن ایستاد.

پریناز هم همین طور...

هومن لبخندی زد.

_ناراحتی؟

پریناز بغض کرد.

_دلم تنگ میشه برای اینجا...

هومن نزدیک تر رفت.

_برای اینجا...؟

پریناز قطره ای اشک از چشمش ریخت. دستش را تکان داد.

_برای همه چی...

هومن از جیبش دستمال کاغذی به دست پریناز داد.

_حالا نمیخواد احساساتی بشی...

و لبخندی زد.

و پریناز برای چندمین بار آه کشید.

_سخته... با خودم میگم ای کاش از اول نمی اومدم... از همون اول همراه پویا میرفتم...

هومن آرام گفت.

_پشیمونی؟

پریناز سرش را به دو طرف تکان داد. قدمی به جلو برداشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بی خیال... داریم بحث چی میکنیم...؟

و لبخندی زورکی زد.

_دارین از دستم راحت میشین... در هر صورت فکر میکنم مجبورم از اینجا برم...

هومن سرش را تکان داد. آرام زمزمه کرد.

_خیلی تغییر کردی پری...

به سمت هومن که هنوز ایستاده بود برگشت.

_تغییر خوب یا بد...؟

هومن با کلافگی گفت.

_نمیدونم... حس عجیبی دارم....

و دوباره پریناز پرسید.

_خوب یا بد...؟

و هومن آرام گفت.

_خوب... ولی با فکرای بعدش حسم بد میشه... خودمم نمیدونم چمه...

پریناز تک خنده ای کرد.

_پس سعی کن فکرای بعد از حس خوبت رو از بین ببری تا حست همیشه خوب باقی بمونه...

هومن پوفی کشید.

_چرا سعی نکنم حس خوبو از بین ببرم؟

_چون هر کسی تو زندگیش به این حسای خوب نیاز داره...

هومن سرش را به سمت آسمان گرفت.

_حس میکنم آخر و عاقبتی نداره... محاله...

پریناز آرام پرسید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چرا؟

و بازویش را مالید. کمی سردش شده بود.

_چون فکر میکنم همه ی پلای پشت سرم خراب شده.... راهی برای ادامه ی این راه نیست...

_آینده بستگی به تصمیم تو داره...

هومن پوزخندی زد.

_هیچ چیز به تصمیم من بستگی نداره. تنها کسی که نمیتونه در این مورد تصمیم بگیره خودمم... خودمم باعث این اوضاع شدم... مقصر خودمم...

پریناز سرش را پایین انداخت.

_بهتره براش تلاشی بکنی.... بدون تلاش نگو نمیشه.... حدس نزن... تلاش کن...

هر دو سرشان را بالا آوردند و به هم خیره شدند.

گوشی هومن زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش کرد. لبخندی زد.

_اوه اوه.... الان فکر کنم هانیه هادی رو به جای بستنی قیفی میخوره... چه راه طولانی شدا...

پریناز خندید.

_داشتیم حرف میزدیم اروم راه رفتیم... به خاطر همون طولانی شد...

هومن قدمش را تند کرد.

و پریناز هم همین طور.

جلوی مغازه رسیدند.

هومن سفارش داد. خندید.

_اومدیم بستنی بسازیم... الان هانیه ما رو میکشه...

و دیگر هیچ کدام حرفی در مورد بحث قبل نزدند...

بستنی ها را که بردند هانیه پشت چشمی نازک کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_از همون اولم معلوم بود میخواین تنها بیاین بیرون و منو و این منگل اضافی ایم...

هومن آهسته پس گردنش زد.

_بستنیتو بخور بچه... ای بابا...

هانیه دهانش را کج کرد.

_بچه... درست میگین... ایشون خیلی بزرگن...

و با کله به پریناز اشاره کرد.

هومن با خنده به سمتش خیز برداشت.

هانیه جیغی کشید و پشت پریناز پناه گرفت.

_بچه پرو...

همه خندیدند.

و هومن فکر کرد چه چیز هایی داشت برای شاد بودن و هیچ وقت تا به حال از آن ها بهره نبرده بود. یک خانواده ی کامل...

****

فصل چهل و هشتم:

رویا با چشمان ستاره باران به سپهر نگاه کرد.

سپهر همراه با چشمکش بوسه ی کوتاهی روی گونه ی رویا زد.

_تولدت مبارک خانمم...

رویا چشمانش را با آرامش بست. بدنش سست شد و لبخندی پهن روی لبش نشست... فکر نمیکرد که سپهر تاریخ تولدش را به یاد داشته باشد. آن هم بعد از گذشت سه روز از مرخصی اش از بیمارستان... دیگر به هیچ چیز فکر نمیکرد.. فقط داشت از آرامش کنونی زندگی اش لذت میبرد.

سپهر خندید.

_بریم بیرون دیگه... الان بقیه میرسن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و بوسه ی دیگری بر پیشانی رویا زد و زودتر بیرون رفت.

و رویا نگاهش خیره ی دستبند باریک طلا سفید دستش ماند. خوب میدانست از چه چیزی خوشش می آید... و همین برای رویا هزاران بار ارزش داشت. از ته دل نفس آرامی کشید. و فکر کرد اگر خدا بخواهد زندگی روی خوشش را به آنها نشان میدهد... با شنیدن حرف های دکتر مبنی بر آزمایش دادن هومن برای سپهر در ابر ها سیر میکرد... هیچ وقت فکر نمیکرد هومن همچین کاری کند... مثل یک معجزه بود... چه کسی فکرش را میکرد هومن به خاطر جان سپهر آزمایش بدهد؟ هنوز خودش هم در شوک بود. ولی قلبش از حس لذت بخشی پر بود. و دیگر آن دید منفی را نسبت به هومن نداشت... گرچه قبلا هم کمرنگ شده بود ولی حالا به حدی کمرنگ بود که دیگر به زور اثراتش را گه گاهی حس میکرد...

با همان لبخند روی لبش از اتاق بیرون رفت.

سپهر و رامین و پدربزرگ روبه روی تلویزیون روی مبل نشسته بودند و در مورد فوتبال دیشب حرف میزدند.

به آشپزخانه رفت تا به مادرش و نگار کمک کند...

مادرش تند مشغول انجام کار ها بود...

نگار هم مشغول درست کردن سالاد بود.

مادر با دیدن رویا لبخندی زد.

_بیا مادر... بیا این برنجو درست کن. الان مهمونا میرسن... بدو بیا..

رویا در حالی که ته دلش غنج میرفت گفت.

_نیازی به این کارا نبود...

مادر خندید.

_به ما چه... به شوهر خودت بگو... اون همه رو دعوت کرده...

و بعد از مکث چند ثانیه ای گفت.

_راستی حالش بهتره؟ دیگه مشکلی نداره؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رویا لبش را گزید.

_ایشالا که بهتر میشه... دکتر گفت مشکلش خیلی جدی نیست ولی اگه پیوند بشه بهتره... هومن آزمایش داده برای پیوند...

چشمان مادر گرد شد. با بهت گفت.

_چجور؟

رویا با خنده شانه ای بالا انداخت.

_نمیدونم ولی هرچی هست خدا خودش بهمون کمک کرد...

و مشغول کارش شد.

با صدای زنگ در از اپن نگاهی به بیرون انداخت.

سپهر برای باز کردن در بلند شد. و بعد از دقیقه ای هومن و پریناز با هم وارد شدند.

رویا هم بهت زده بود از آشپزخانه بیرون رفت. نگاهش را بین آن دو چرخاند.

_سلام خوبین...؟

هومن هم خسته سلامی گفت.

پریناز هم کوتاه سلام کلی ای داد.

سپهر بعد سمت هومن برگشت.

_چرا مادر و خواهر برادرت رو نیاوردی؟

هومن خسته پیشانی اش را مالید.

_هادی و هانیه سرما خوردن... عذر خواهی کرد.

و بعد به طرف رویا برگشت.

_تولدت مبارک راستی...

رویا لبخندی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مرسی...

رامین با اخم نگاهشان میکرد.

پدربزرگ هم وضعیت بهتری نداشت.

هومن با خستگی روی مبل نشست.

_من سلیقه ی خرید کردن ندارم... از سه تا حالا دارم با پری بازارو زیر و رو میکنیم...

و کادوی دستش را روی میز گذاشت.

_این دیگه از طرف من و مادر و خواهر و برادرم و پریه...

و لبخند محوی زد.

سپهر خندید.

رویا همان طور که به آشپزخانه برمیگشت گفت.

_زحمت کشیدی... ممنون...

هومن به سمت سپهر برگشت.

_کادوی پنج نفره خنده داره؟

رامین هم خنده اش گرفت. رویش را برگرداند تا لبخندش معلوم نشود.

پدربزرگ هم که کلا خودش را بی اهمیت نشان میداد.

رویا با سینی چای برگشت و تعارف کرد. سینی را روی اپن گذاشت. به سمت هومن برگشت.

_بیا بهت لباس راحتی بدم...

سپهر هم تایید کرد.

هومن هم از خدا خواسته بلند شد.

پریناز چهار چشمی هوایشان را داشت.

رویا با خنده ای اتاق بیرون آمد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و هومن هم لبخندی بر لب داشت.

پریناز اخم کرد. نگاهی به سپهر خونسرد که بی اهمیت بود انداخت. پوفی کشید و در دل بی غیرتی حواله اش کرد.

هومن بین رامین و سپهر نشست.

_بازار خیلی شلوغ بود.

سپهر نگاهش کرد.

_نزدیکه عیده... طبیعیه...

و آرام گفت.

_البته فکر نکنم شلوغی بازار زیاد به چشمت آومده باشه.

و به پریناز اشاره ای کرد.

هومن با لبخند چپ چپ نگاهش کرد.

رامین لبخندی زد. نگاهش به سمت پریناز رفت. قیافه اش بد نبود. در دل یک لحظه دلش برای پویا که فقط یک یا دو بار او را دیده بود سوخت... هرکاری میکرد نمیتوانست تصورش در مورد هومن مثبت باشد...

پریناز به سپهر نگاه میکرد.

سپهر لبخندی زد.

_خوبی شما؟ چیکار میکنی؟ تعطیلات بر میگردی؟

پریناز لبخندی مصلحتی زد.

_فردا بر میگردم... وسایلمو جمع کردم...

سپهر نیم نگاهی به هومن انداخت و دوباره گفت.

_کی برمیگردی؟

پریناز سرش را پایین انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_شونزدهم یا هفدهم...

ابروهای سپهر بالا رفت.

_چقدر زیاد...

هومن زیر گوش سپهر گفت.

_هفته ی دوم عید میرم تهران...

سپهر خنده اش را خورد.

_پس عالیه...

رامین دیگر بدون هیچ تظاهری لبخند میزد.

****

فصل چهل و نهم:

هومن همان طور که آرنجش را لبه ی پنجره گذاشته بود به سمت پریناز ساکت برگشت. با دیدن اخمش پوفی کشید. بعد از چند دقیقه سکوت به حرف آمد.

_چیزی شده پری؟

پریناز تند گفت.

_نه... چی بشه؟

و همین جواب نه کاملا معلوم بود که یعنی اره... ناراحتم...!

دستی به چشمش کشید.

_چت شده تو؟ هی رنگ عوض میکنی...

پریناز چشم بست.

_گفتم چیزی نشده... گیر نده...

هومن کلافه شد. واقعا درک رفتار پریناز برایش سخت بود. ای کاش دلیلش را میدانست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره سکوت برقرار شد.

هومن بعد از چند دقیقه دوباره گفت.

_چرا ساکتی حالا؟

پریناز آهی کشید.

_مهم نیست.

هومن غرید.

_چرا مسخره بازی در میاری؟. خب اگه مهم نبود که نمیپرسیدم... اه...

پریناز اخمش درهم رفت.

_خب نپرس...

هومن با عصبانیت دستش را تکان داد.

_اصلا به درک... به من چه؟ هرکاری دلت میخواد بکن...

نزدیک خوابگاه بودند.

پریناز با اخم غرید.

_خب پس نگه دار...

هومن در کوچه ی خوابگاه پیچید.

پریناز داد زد.

_میگم نگه دار...

و زد زیر گریه.

هومن مات ماند. نگه داشت.

پریناز پایین پرید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کوچه ی خوابگاه تاریک و خلوت بود. نگاهی به ساعت انداخت. امروز تا ساعت ده شب وقت داشت برای خوابگاه رفتن... ساعت نه و نیم بود.

هومن شوکه پیاده شد.

_پری؟

پریناز به سمتش برگشت. داد زد.

_چیه؟ اخم و تخم و دادت اینجاس... تو خونه که خوب میخندیدی و لبخند میزدی... چی شد؟

هومن چشمانش گرد شد. بازویش را در دست گرفت.

_چته تو؟ منظورت چیه؟

پریناز پوزخند صداداری زد.

_هه.... منظورمو خوب فهمیدی... قشنگ معلوم بود شاد و شنگول شدی از دیدن وجنات رویا خانم...

فشار هومن روی بازویش بیشتر شد. با حرص جیغ زد.

_چیه؟ حرف حق تلخه؟

هومن انگشت اشاره اش را تکان داد.

_واقعا که بچه ای... عقلت اندازه ی نخوده..به خاطر این داری خود خوری میکنی؟ . اینقدر نمیفهمی و درک نداری که نسبت اونو الان با من بفهمی...

پریناز عصبی خندید.

_آره... درسته... تو راست میگی... تا قبل از ازدواج سپهر داشتی خودتو میکشتی بهت نگاه کنه... بعدش یهو آیه از آسمون اومد و تو با داداشی که سایشو با تیر میزدی مهربون شدی .... هیچ کسم نفهمید برای اینه که توجه اون تحفه رو به خودت جلب کنی. الحق که خوب تونستی...

خودش هم میدانست دارد زیاده روی میکند. ولی دست خودش نبود. امشب فقط حرص خورده بود از لبخند هایی که هومن و رویا به هم رد و بدل میکردند ..

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و تا به خودش آمد سمت صورتش سوخت.

هومن از خشم قرمز شده بود.

_اینو زدم تا هوای دهنت رو داشته باشی و هر چرتی به دهنت اومد نگی...

و قدمی عقب رفت و دستی به موهایش کشید.

پریناز علنا هق هق میکرد.

هومن نفس عمیقی کشید. به سمتش رفت.

_تو چت شده؟ واقعا چی فکر میکنی با خودت؟ داری دیوونه میشی... یه کم فکر هم خوب چیزیه... به جایی بر نمیخوره به خدا...

پریناز هنوز گریه میکرد.

هومن شانه اش را گرفت.

_من چیکار کردم که همچین فکری کردی؟ مگه نگفتم هفته ی دوم عید میام خونتون؟ هان؟ چی فکر کردی با خودت...؟

پریناز دستش را پس زد.

_الان دیگه هیچ کسو نداری یاد پری افتادی.... تا قبل از اینکه رویا ازدواج کنه چجور یه نیم نگاهم به سمتش نمینداختی؟

هومن سرش را به تاسف تکان داد.

_برات متاسفم.... برای خودت و افکارت...

پریناز جیغ کشید.

_متاسف باش... به من چه؟

و تا هومن خواست به خاطر صدای بلندش تذکر بدهد صدایی از پشت سر شنید.

_چه خبره؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حدس میزد یک رهگذر فضول باشد. برگشت تا جوابش را بدهد و دست به سرش کند که مات ماند. بهت زده به روبه رویش نگاه کرد.

پریناز هم برگشت و با دیدن فرد روبه رویش هینی کشید و دستش را روی دهانش قرار داد.

انگار هر دو فراموش کرده بودند که در کجا هستند و حالا با دیدن مرد سبز پوش روبه رویشان و ماشینی که چراغ قرمزش چشمک میزد موقعیتشان را فهمیدند...

هومن آب دهانش را قورت داد. سعی کرد خونسرد باشد.

مرد با اخم جلو آمد. چهره اش میان نور های قرمز ماشین معلوم بود. به پریناز نگاه کرد.

_مشکلی پیش اومده؟ مزاحمتون شده خانم؟

پریناز در حال غش بود. تازه فهمید چه گندی زده... و خودش اعتراف میکرد همه چیز تقصیر کولی بازی او بوده...

هومن تک سرفه ای کرد.

_مزاحم نیستم... دعوا خانوادگیه... شرمنده... نباید تو خیابون دعوا میکردیم...

مرد نگاهش را بین آن دو چرخاند.

_زن و شوهرین؟

هومن کلافه پوفی کشید. میدانست در مخمصه ی بدی گیر افتاده اند. به همین زودی راحتی هم رهایی نبود...

_نامزدمه...

دست پریناز را گرفت.

پریناز هنوز شوکه با چشمان گشاد شده نگاهش بین ماشین و مرد میگشت...

هومن دستش را کشید. لبخند مسخره ای زد.

_شرمنده تو خیابون دعوا کردیم... دیگه تکرار نمیشه...

و خواست به سمت ماشین برود...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرد دست هومن را گرفت.

_کجا؟ هستیم در خدمت شما و نامزدتون...

و با پوزخند به سمت پریناز برگشت.

_مال این خوابگاهی؟ اینجا منطقه ی مسکونی دیگه ای نیست...

هومن مغزش واقعا هنگ کرده بود.

پریناز هم کلمه ای حرف از دهانش بیرون نمی آمد... گریه اش بند آمده و سکسکه میکرد. نفسش بالا نمی آمد...

_با توام دختر...

و به ماشین اشاره کرد.

زنی چادری پیاده شد و به سمتشان آمد.

پریناز تازه فهمید در چه مخمصه ای افتاده... فقط داشت به پدر و مادرش فکر میکرد. دستش را از دست هومن در آورد. یک قدم عقب رفت.

_نه... خواهش میکنم...

و دوباره اشکش در آمد.

و عاجزانه به هومن نگاه کرد.

زن بازوی پریناز را گرفت.

_بیا بریم...

پریناز رو به هومن زیر لب نالید.

_بدبخت شدم...

هومن کلافه دستی به مویش کشید. صدایش را بالا برد. به زن نگاه کرد.

_دارم بهتون میگم نامزدمه... چیکار میکنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرد پوزخندش پر رنگ تر شد.

_این روزا همه ی پسرا و دخترا نامزد شدن... مشکل جدی ای نیست... همه چیز معلوم میشه...

****

هومن سرش را روی زانو اش گذاشته بود. با صدای باز شدن در آهنی سرش را بلند کرد.

_هومن فتاحی... بیا بیرون...

سرش را بالا گرفت. نفسش را بیرون داد و بلند شد. بدنش خشک شده بود. نمیدانست ساعت چند است ولی مسلما صبح شده بود. و میدانست باید خودش را برای یک دعوای حسابی حاضر کند... البته اگر دایی اش او را زنده میگذاشت...! به سرباز لاغر کنارش نگاه کرد.

_ساعت چنده؟

سرباز اخم کرد.

_حرف نباشه..

هومن شانه ای بالا انداخت. فقط و فقط برای پریناز نگران بود... و سو تفاهمی که برای دایی اش و پویا پیش می آمد. هنوز هم خودش در شوک بود که چه شده و پلیس آن وقت شب در آنجا چه میکرد؟

با باز شدن در اتاق اولین نفری که در دیدش قرار گرفت پویا بود که خیره ی سرامیک کف اتاق بود و با صدای در سرش را بلند کرده بود. نگاهش هیچ حسی نداشت. فقط خیره نگاه میکرد. و در آخر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و سرش را پایین انداخت. بدون گفتن کوچک ترین کلمه ای...

به فاصله ی دو صندلی سپهر نشسته بود که پایش را عصبی زمین میکوبید و نگاه نگرانش به هومن بود.

هومن لبخند محوی زد.

و در آخر بعد از پریناز که حتی سرش را بلند نکرد و فقط هق هق میکرد نگاهش به دو چشم گرد شده ی متعجب گره خورد. چشمانی بی نهایت آشنا... با اینکه چروک های گوشه ی چشمش

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چندین برابر و موهای خاکستری اش یکسره سفید شده بود. رنگ صورتش یک دست سفید شده بود. از چهره اش معلوم بود انتظار دیدن هرکسی را داشته به جز هومن... سست از روی صندلی بلند شد.

پویا هم پشت سرش ایستاد. دست روی بازوی پدرش گذاشت.

_بابا...؟

لب های مرد لرزید. زبانش بند آمده بود. به زور گفت.

_این... اینجا.... اینجا چیکار میکنی؟

به سمت پویا برگشت.

_اینجا چه خبره؟ این... از کجا پیداش شد اینجا؟

پویا آرام گفت.

_اروم باش بابا...

مرد بازویش را از دست پویا در آورد. تازه داشت مغزش اتفاقات را درک میکرد. اینبار به سمت پریناز برگشت. به سمتش هجوم برد.

_چیکار کردی تو؟

هق هق پریناز بلند تر شد.

و پویا جلوی پدرش ایستاد.

_بابا اروم باش... سکته میکنیا...

هومن نفس عمیقی کشید. یک قدم جلو رفت. آب دهانش را قورت داد.

_سلام دایی...

نگاه خونخوار مرد اینبار به سمت هومن برگشت...

مرد دندان هایش را به هم فشار داد.

سپهر به سمت سرگرد برگشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_شرمنده جناب... سند آوردم برای آزادیش... کار دیگه ای هم باید بکنیم؟

سرگرد نگاهش را بین پدر پریناز و هومن چرخاند و دوباره به سپهر نگاه کرد.

_باید تعهد بده...

پویا بازوی پدرش را سفت در دست گرفته بود.

هومن هم نگاه از دایی اش نگرفت. هر دو در چشمان هم خیره بودند.

پویا زیر گوش پدرش گفت.

_بابا... الان و تو این موقعیت وقتش نیست... اروم باش...

مرد نگاهش را از هومن گرفت و پوفی کشید. دستش را از بازوی پویا آزاد کرد. به سمت در رفت. بدون اینکه نیم نگاهی به سمت پریناز بندازد.

هومن به سمت پویا برگشت.

_پویا... اونجور که تو فکر میکنی نیست... تولد رویا بود... دیر وقت تموم شد... رسوندمش خوابگاه...

پویا بدون اهمیت به هومن سرش را برگرداند. به سمت پریناز برگشت. با حرص گفت.

_بیا تعهد بده زودتر بریم دیگه... چته؟

پریناز با کف دست اشک هایش را پاک کرد ولی دوباره صورتش خیس از اشک شد. بلند شد و سرش را پایین انداخت. کنار میز سرهنگ ایستاد.

هومن هم کنارش رفت. دستمالی از جیبش در آورد و به سمتش گرفت. آرام زمزمه کرد.

_ گریه نکن...

پریناز آرام زمزمه کرد.

_ببخشید...

سرگرد پوزخندی زد و هیچ نگفت...

هر دو تعهد دادند...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و هومن داشت فکر میکرد دایی اش چرا اینقدر زود کنار آمد؟ انتظار برخورد به مراتب بدتری داشت و همین متعجبش کرده بود. با فکری درگیر برگه را امضا کرد.

سپهر مشغول صحبت با سرگرد شد.

هومن هیچ از حرف هایش نمیفهمید. با اخم های درهم خیره ی زمین بود. در بدترین موقعیت دیدار دوباره اتفاق افتاد... از این بدتر امکان نداشت...

با بیرون آمدن از اتاق هومن به سمت پویا رفت.

_پویا...؟

پویا سرد و بی اهمیت گفت.

_اینکه چه غلطی کردین به من هیچ ربطی نداره... ولی فکر نمیکردم در این حد اشغال باشی که به خاطر منو رفاقتمون هم شده اینکارو باهامون کنی...

و جلوتر از تو حرکت کرد.

هومن با بیرون آمدن از کلانتری چهره ی گریان مادرش به همراه دایی اش که صورتش سرخ شده بود در دیدش قرار گرفت. فکر نمیکرد مادرش هم اینجا باشد.

مرد بدون اهمیت به حرف های خواهرش نگاهش به سمت در بود تا هنگام خارج شدن همه را ببیند. با خارج شدن پریناز پشت سر هومن به سمتش رفت و تا کسی به خودش بیاید سیلی محکمی نثار سمت راست صورتش کرد. پریناز هق هقش را از سر گرفت. به زور تعادلش را حفظ کرد.

_اینو به خاطر این زدم که فکر نکنی اونقدر خودسر شدی که هر غلطی دلت خواست بکنی...

هومن آب دهانش را قورت داد.

_دایی اونجور که فکر میکنین...

و قبل از گفتن ادامه ی حرفش دست مرد اینبار روی صورت او نشست...

_نمیخوام حتی یه بار دیگه ببینمت... تحت هیچ شرایطی...

و هومن تازه فهمید دایی اش به خاطر مکان کلانتری رعایت کرده...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پویا بازوی پدرش را دوباره گرفت.

_بابا...

و قبل از اینکه کلمه ای برای آرام کردن پدرش بگوید مرد داد زد.

_تو یکی دیگه خفه شو... معلوم نیست تو این خراب شده چیکار کردین... یه بار دیگه پاتون اینجا برسه قلم پاتونو میشکنم...

و بعد بازوی پریناز را با خشونت در دست گرفت و سوار ماشین کرد.

مادر هومن علنا زجه میزد برادرش را صدا میزد.

ولی مرد بدون کوچک ترین توجهی به خواهرش سوار ماشین شد. پویا خواست سوار ماشین شود که هومن دستش را گرفت.

پویا همان طور که خیره نگاهش میکرد گفت.

_میدونستم پریناز کم عقل و احساساتیه... ولی ازت واقعا انتظار نداشتم... هر دوتون گند زدین... شانس بزارین بلایی سر بابام نیاد...

هومن کلافه گفت.

_دارم بهت میگم اشتباه میکنی... سپهر اینجاس... ازش بپرس...

ابروهای پویا بالا رفت.

_یعنی هیچ احساسی بینتون نیست؟

هومن سرش را پایین انداخت.

_من میخواستم هفته ی دوم عید بیام خونتون...

پویا پوزخند دردناکی زد و بدون گفتن حرفی سوار ماشین شد.

بعد از رفتنشان هومن پوفی کشید و کلافه دست در موهایش فرو برد.

سپهر نزدیکش ایستاد.

_برو پیش مادرت...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن بدون هیچ حرفی به سمت مادرش رفت تا آرامش کند.

سپهر دوباره صدایش زد.

هومن به سمتش برگشت.

_میرم ماشینو بیارم...

هومن سری تکان داد.

بعد از آمدن سپهر هومن مادرش را که هنوز هق هق ریز میکرد بلند کرد و به سمت ماشین برد. و سعی میکرد با کلماتش آرامش کند.

سوار ماشین که شدند سپهر آرام رو به هومن گفت.

_کی لوتون داده بود؟

هومن اخمش درهم رفت.

مگه گشت نبوده؟

سپهر نچی گفت.

_سرگرده یه بار گفت یکی زنگ زده به پلیس...

هومن گوشی اش را که تازه تحویل گرفته و خاموش بود روشن کرد. چند میس کال از مادرش.... و یک پیام از یک شماره ی آشنا که حتی دیدن شماره اش هم برای بالا رفتن فشار و عصبی شدنش کافی بود.

_گفتم که طرف حسابت من نیستم و کسی دیگس... خوش بگذره...

هومن چشمانش را بست و پوفی کشید.

سپهر نیم نگاهی به سمتش انداخت.

_چیزی شده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن هیچ جوابی نداد. مسعود در بدترین موقعیت ضربه زد. خودش میدانست چکار کند تا دیگر حتی نتواند به پریناز فکر کند. کارش را خوب بلد بود. صدای گریه ی ریز مادرش هنوز در گوشش بود. و فکر کرد راهش از این به بعد سخت تر از همیشه میشد...

****

_هومن...؟

هومن مات به تاریکی روبه رویش خیره بود.

صدای مادر شکست.

_هومن... خواهش میکنم... نگرانتم... جوابمو بده...

هومن نفس عمیقی کشید. چشمانش را به تاریکی روبه رویش بست.

صدای هق هق مادرش را واضح میشنید.

_ای کاش هیچ وقت دوباره باهامون ارتباط برقرار نمیکردن... چه بلایی سرمون اومد. بمیرم برات...

قلب هومن به درد آمد.

_دو روز تمامه جوابمو نمیدی... نگرانتم هومن.. میترسم دوباره...

و ادامه ی حرفش در هق هق خفه اش گم شد.

هومن زبان روی لبش کشید. آهی کشید. نگرانی مادرش را درک میکرد. هرکس دیگر هم بود با توجه به گذشته ی هومن هزار فکر و خیال میکرد. ولی هومن دیگر آدم گذشته نبود. آدمی نبود که برای آرام کردن خودش به چیز های دیگری پناه ببرد... همین ناآرامی اش را به آن آرامش کوتاه و زود گذر که بعدش هزاران پشیمانی به دنبال داشت ترجیح میداد...

مادر دماغش را بالا کشید.

_بهتر شدی بهم زنگ بزن... مواظب خودت باش پسرم...

و سه بوق که نشان دهنده ی قطع شدن پیغام بود به گوش رسید.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن روی مبل دراز کشید و به لوستر خیره شد. مثل همیشه درد شدیدی در سرش داشت. چشمانش را بست تا کمی استراحت کند. میدانست سردردش فقط با خوابیدن چند ساعته خوب میشود. صدای زنگ گوشی اش عجیب روی اعصابش بود. قصد قطع شدن هم نداشت. لعنتی ای گفت و لای چشمانش را که از زور سردرد کاملا باز نمیشد کمی باز کرد و نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت. با دیدن اسم پویا اخمش از درد درهم رفت. میخواست قطع کند ولی واقعا نتوانست... هرچقدر هم بی حوصله بود نمیتوانست تماسش را بی پاسخ بگذارد. تماس قطع شد. سه تماس بی پاسخ.. و ثانیه ای بعد دوباره گوشی صدایش بلند شد. آب دهانش را قورت داد.

_سلام...

با شنیدن صدای گرفته ی پشت خط چشمانش گشاد شد.

_پریناز...؟

پریناز سکوت کرد.

هومن آرام به حرف آمد.

_خوبی؟

پریناز آهی کشید و هیچ نگفت.

هومن لبش را گزید.

_دیگه هیچ وقت نمیتونی برگردی؟

صدای پوزخند پریناز به حرص آمد. صدایش بغض داشت.

_اگرم بزارن برم دانشگاه به لطف پویاس... اونم بعد از انتقالی به تهران... دیگه تموم شد...

هومن لبش را خیس کرد. وقتی سکوت بینشان طولانی شد گفت.

_چطور زنگ زدی؟ پویا چطور گوشیشو داد؟

پریناز دوباره آهی کشید.

_دلش برام سوخت... بهش گفتم به دوستم زنگ میزنم... میدونم که فهمید به تو زنگ میزنم ولی داد... راستش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و سکوت کرد.

هومن هم هیچ نگفت.

پریناز دوباره به حرف آمد.

_هومن هیچ چیز و هیچ اتفاقی ارزش بد شدن دوبارتو نداره... تو هیچ شرایطی به قبل برنگرد... تحت هیچ شرایطی...

و تماس را قطع کرد.

لبخند محوی روی لب هومن نشست... حس خوبی بود که کسی در بدترین شرایط خودش به فکر او باشد... خیلی خوب...

پیامی برای پویا فرستاد.

_پس فردا میام اونجا. برای به دست اوردنت هر کاری میکنم...

فردا نمیشد برود... کار مهم تری داشت. جواب آزمایشش برای پیوند به سپهر می آمد... هنوز به خود سپهر هیچ نگفته بود تا جواب آزمایشش بیاید... یک جورهایی قلبا از جواب آزمایش مطمئن بود. حالا دیگر به کاری که میخواست انجام دهد مطمئن بود. با آرامش بیشتری پلک روی هم گذاشت...

****

رویا سینی چای را روی میز گذاشت و روی مبل نشست. سرش را پایین انداخت.

هومن لیوان چای را برداشت.

رویا آهی کشید.

_لجباز تر از این حرفاس... دارم از دستش دیوونه میشم...

هومن پوزخند صداداری زد.

_مگه دست خودشه؟

رویا با حرص گفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هی میگه خوبم هیچیم نیست... دیوونم کرد به خدا...

هومن خونسرد مشغول خوردن چایش شد.

_مگه دست خودشه؟ پتو پیچ میبرمش...

سپهر از اتاق بیرون آمد.

_احیانا کی رو میخوای پتو پیچ ببری؟

ابروهای هومن بالا رفت. خونسرد چایش را روی میز گذاشت.

سپهر روبه رویش نشست.

هومن شانه ای بالا انداخت.

_کی میخوای باشه؟ جنابعالی...

سپهر خندید...

_وقتی خودم نخوام هیچ کاری نمیتونی بکنی...

هومن بی تفاوت گفت.

_معلوم میشه همه چیز...

رویا دوباره با حرص به آشپزخانه پناه برد. در این چند ساعتی که با سپهر در مورد پیوند مجدد حرف زده بودند مرغش فقط یک پا داشت... فقط میگفت که حالش خوب است و به پیوند نیازی نیست... واقعا اعصابش از دستش خورد شده بود. حالا که هومن راضی بود خود سپهر راضی نمیشد. روی صندلی نشست و سرش را بین دستانش گرفت.

سپهر نگاهی به رویا انداخت. آرام رو به هومن گفت.

_نباید آزمایش میدادی... مگه من چمه؟ خودم با دکتر صحبت کردم... فقط احتمال میداد که پیوند برگشت بخوره. نگفت که برگشت خورده... اگه برگشت بخوره اون موقع یه فکری میکنیم... فعلا نه...

هومن پوزخندی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اینم برات گفت اگه برگشت بخوره دیگه نمیشه کاری کرد؟

سپهر شانه ای بالا انداخت.

_من چجور حاضر بشم وقتی هیچیم نیست برم زیر تیغ؟

هومن کلافه پوفی کشید.

_هی بهت هیچی نمیگم...

نفسش را بیرون داد.

_دکتر گفت اگه اینکارو بکنی تا آخر عمرت سالم سالمی... ولی الان چی؟ ماهی یکبار به خاطر یه سرماخوردگی کارت میکشه به بیمارستان... این میشه زندگی؟

سپهر فقط نگاهش کرد.

هومن بلند شد.

_من حرفمو زدم... پتو پیچ هم شده میبرمت.. حق انتخابم نداری... عین بچه ی آدم خودت با زبون خوش بیا...

و به سمت در رفت.

سپهر اخم کرد. بلند شد.

_هومن؟

هومن بی اهمیت کفش هایش را پوشید...

سپهر پوفی کلافه کشید.

_من چیزیم نیست... نمیام..

هومن دوباره پوزخند زد.

_دکتر به خاطر هیچی نمیبرت زیر تیغ جراحی... الانم خودت میدونی اعصاب ندارم.. پس بهتره با اعصابم بازی نکنی...

و بعد از خداحافظی بعد بالایی از در بیرون رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپهر به سمت رویا برگشت.

رویا متفکر به میز جلویش خیره بود.

لب هایش را به هم فشار داد. خودش هم نمیدانست چکار کند. فکرش مشغول بود. واقعا نمیدانست راه درست چیست... باید چکار میکرد؟ کمک هومن را قبول میکرد؟ نمیدانست چرا حس خوبی نداشت. مخصوصا با توجه به بار اولی که هومن قضیه ی پیوند را مطرح کرده بود... نمیتوانست آن روز را فراموش کند.. نمیخواست به خاطر او هومن ترحم کند... واقعا نمیخواست.

****

با عصبانیت فرمان را فشار میداد. پی در پی برای آرامشش نفس عمیق میکشید. از آینه ی جلوی ماشین نگاهی به لبش که کمی میسوخت انداخت. چیز مهمی نبود. آهی کشید. با ویبره ی گوشی اش نگاهش به سمت آن کشیده شد. با دیدن اسم پویا پوفی کشید. کناری پارک کرد. نمیخواست تماسش را بی جواب بگذارد. تماس را برقرار کرد.

_هومن...؟

هومن زبان روی لب خشک شده اش کشید و سکوت کرد.

_رسیدی؟

جوابش دوباره سکوت بود. نمیدانست چه بگوید.

_نگرانت شدم. . رسیدی بهم خبر بده...

صدای ماشین هایی که با سرعت از اتوبان میگذشتند آنقدر واضح بود که بداند هنوز نرسیده... دوباره به حرف آمد.

_مواظب خودت باش... از همه لحاظ...

مکثی کرد.

_اگه ببینم دست از پا خطا کردی مطمئن باش میرم لندن... پری رو هم هرجور شده با خودم میبرم... خودت باعث سوخت شدن فرصت هات نباش... برای هدفت واقعا بجنگ... برای یه بار که شده... هنوز اول راهی و خیلی راه مونده...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن هنوز در سکوت به درختان کنار جاده خیره و گوشش پی حرف های پویا بود. آب دهانش را قورت داد.

_ممنون که هستی پویا...

چه بسا اگر پویا جلوی پدرش را نمیگرفت دعوای پیش آمده ی یک ساعت پیش بدتر میشد. آهی کشید.

پویا آرام گفت.

_هرکاری میکنم برای پریه... ناامیدش نکن...

مکثی کرد.

_با اون حال و روز رفتی ترسیدم... رسیدی زنگ بزن... امیدوارم واقعا پشیمون نشم...

و بدون آنکه منتظر جواب هومن باشد تماس را قطع کرد.

هومن با لبخند محو گوشه ی لب هنوز خیره ی درختان بود. پویا بیشتر از یک رفیق بود. هرکس دیگر بود شاید هیچ وقت خودش را درگیر هومن نمیکرد... حتی به خاطر پریناز و احساسش...

فصل اخر:

رویا نفس عمیقی پر از آرامشی کشید. دلش عجیب قرص بود.

_هوا خیلی خوبه... سپهر لبخند کمرنگی زد. _اوهوم... بهاریه... فقط چند روز از سال جدید گذشته...

رویا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

_پشیمون نیستی؟

رویا با چشمان گرد شده به سپهر نگاه کرد. هنوز منظورش را درک نکرده بود. چشمانش را ریز کرد.

_منظورت چیه؟

سپهر سرش را پایین انداخت. صدایش آرام بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_همش عذاب وجدان دارم... تو این چند ماهی که با هم ازدواج کردیم یه روز خوش ندیدی... دوران خوشی هات خیلی ناپایدار بود. در عوض به جای خوشبختی فقط بهت بدبختی دادم... برخلاف چیزی که به تو و رامین قول داده بودم...

رویا با اخم رویش را به جلو برگرداند.

_الان این حرفات برای چیه؟

سپهر سرش را بالا آورد و به نیم رخ رویا خیره شد.

_اعترافات قبل از عمل...

رویا به سمتش برگشت.

_فکر کنم بهتره کلا حرف نزنی... داری هذیون میگی...

سپهر لبخندی زد.

_دیوونه... مطمئن باش هیچ وقت پشیمون نمیشم و نخواهم شد... دیگم نمیخوام از این چرت و پرتا بشنوم...

سپهر خندید.

_حالا نمیخواد عصبی بشی...

رویا نفس عمیق دیگری کشید.

_دیگه از این حرفا نزن... من از همون اول همه چیزو میدونستم... همه چیزم تموم میشه...

خندید.

_از این به بعدو جبران کن آقا...

سپهر دستش را در دست گرفت. و خودش میدانست اگر تن به عمل و پیوند را داد فقط به خاطر رویا بود و بس... اگر تنها بود هیچ وقت به همین راحتی این کمک هومن را قبول نمیکرد... به خاطر خود هومن... درست که مشکلی برایش ایجاد نمیکرد ولی خب...

_به روی چشم خانم خانما...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و بوسه ای به دستانش زد. رویا لبش را گزید.

_سلام بر همه...

هر دو به سمت هومن برگشتند. لبخند روی لبشان شکل گرفت.

_در چه حالین؟

پویا خنده ای کرد

. _اگرم بخوان بد باشن مگه میتونن؟

هومن هم لبخندی زد. به سمت سپهر برگشت و سوالش را اینبار بدون فعل جمع به کار برد.

_چطوری؟

سپهر لبخندش وسعت گرفت.

_خوبم...

_خوبه...

سپهر به سمت پویا برگشت.

_حالت خوبه؟

پویا دستش را تکان داد.

_بد نیستم...

سپهر خندید.

_شرمنده... همه تو زحمت افتادین...

هومن فقط چشم غره ای به او رفت و پوف بلند بالایی کشید.

رویا خنده اش را فرو خورد... سپهر دیوانه شان کرده بود آنقدر این حرف را با جمله های مختلف تکرار کرده بود.

سپهر بی اهمیت به چشم غره ی هومن به پویا نگاه کرد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_تنها اومدی؟

و این چندین معنی داشت... و مهم ترین معنی اش بودن یا نبودن پریناز همراهش بود. گرچه حدس میزد همراهش نباشد... احتمال همراه بودن او تقریبا صفر درصد بود. و شاید منفی...

پویا خندید.

_من الان با رفقا باید شمال میبودم... ولی نمیدونم چرا از اینجا سر در آوردم... حالا زیاد مهم نیست...

همه خندیدند و هومن فقط لبخند زد. در فکر بود. روی چمن ها نشست.

پویا به سمت سپهر برگشت.

_امشب آخرین شبه؟

هومن به جای او گفت.

_آره... دو روز دیگه عمله... باید بره مراقبت های ویژه...

پویا سرش را تکان داد. رو کرد سمت هومن.

_نشستی؟

هومن بی تفاوت گفت.

_پس نه... وایسم نگات کنم...

پویا خندید...

_دیوونه ی بی اعصاب...

هومن شانه ای بالا انداخت.

_تازه کجاشو دیدی...؟

پویا نگاهی سپهر و رویا انداخت. و نگاهش روی دستهاش قفل شده شان قفل شد... لبخندی زد.

_من گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم... بیا بریم بیاریمش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن لم داد.

_تو جا گذاشتی... به من چه؟ برو بیار...

پویا دستش را کشید.

_بلند شو دیگه دیوونه... اهه...

هومن با غر غر بلند شد...

_بیست دفعه حیاط بیمارستانو متر کردیما...

و دوباره از زبان سپهر در رفت.

_ببخشید... شرمنده...

هومن سری تکان داد.

_جرات داری یه بار دیگه این کلمه یا کلمات هم مفهمش رو تکرار کن... ببین چیکارت میکنم... دیگه کارت به عمل نمیکشه...

سپهر برای جلوگیری از خنده لبش را گزید.

در حالی که وجودش از حسی خوب سرشار بود. حسی داشتن یک حامی... واقعا لذت بخش بود برایش...

هومن اخمی کرد.

_بد نیست اومدین بیرون؟ با دکتر صحبت کردی؟

سپهر همانطور که لبخند میزد گفت.

_هوا به این خوبی... دیگه توام گیر نده... برو به کارت برس... منو رویا فعلا هستیم...

هومن به سمت پویا برگشت. پویا چشمکی نامحسوس زد.

هومن قدمی به عقب برداشت تا با پویا برود که صدای سپهر متوقفش کرد.

_هومن؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن برگشت و سوالی نگاهش کرد.

سپهر آب دهانش را قورت داد.

_ممنونم بابت همه چیز... شاید دیگه فرصت نشه بگم... به خاطر همون الان دارم میگم...

اخم هومن بیش از بیش درهم رفت.

رویا هم با اخم اسم سپهر را تکرار کرد.

هومن جلو آمد.

_چی میگی تو...؟

سپهر سرش را پایین انداخت. حرف خود دکتر بود. گرچه احتمالش خیلی کم بود ولی دوباره احتمال میداد. بستگی به مقاومت سپهر در اتاق عمل داشت...

هومن روبه رویش ایستاد...

_من هیچ کدوم از این چرت و پرتات حالیم نیست... پس بهتره چرت و پرت نگی...

سپهر دوباره خنده اش گرفت.

هومن با دیدن خنده اش جدی گفت.

_نخند... تو هیچیت نمیشه... از عمل میای بیرون...

اینبار خود هومن بود که لبخند محوی روی لبانش نشسته بود.

_شش سال دیگه همین پارک کنار بیمارستان منم که با بچه هات بازی میکنم و اونا عمو صدام میکنن... توام هی نگامون میکنی و میخندی... پس بهتره فکر چرت و پرت به سرت راه پیدا نکنه...

سپهر ابرویش بالا رفت.

_منم آنچنان بیکار نمیشینم... دارم با بچه های تو بازی میکنم و اونا بهم عمو میگن...

رویا خندید و سرش را پایین انداخت... حتی تصورش هم شیرین بود...

نگاه سپهر به سمت پویا رفت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پویا بدون اهمیت به دور و برش نگاه میکرد. کاملا عادی... انگار نه انگار...

هومن آرام طوری که فقط سپهر و رویا بشنوند گفت.

_ایشالا...

و لبخند خودش پررنگ تر شد. به سمت پویا رفت. دست در بازویش انداخت.

_بریم گوشیتو بیاریم رفیق...

و هر دو دور شدند. و رویا و سپهر خندان مسیر رفتنشان را دنبال میکردند.

بعد از آوردن گوشی وقتی خواستند دوباره به نیمکتی که سپهر و رویا نشسته بودند نزدیک شوند با دیدن حالتشان پشیمان شدند و همان جا ایستادند.

رویا سرش را روی شانه ی سپهر گذاشته بود.

_پویا...؟

پویا نگاهش را از اطرافش گرفت و به هومن دوخت.

_هان؟

هومن لبخندی زد. یک لحظه نتوانست خودش را کنترل کند... یک حرکت کاملا غیر ارادی... که تلاشی هم برای جلوگیری از آن نداشت... بازوهای پویا را گرفت و به سمت خود کشید. گاهی باید محبت ها را عملی ابراز کرد...

چشمان پویا گشاد شد. بعد از چند لحظه سکوت که نشانه ی هنگ کردنش از حرکت هومن بود گفت.

_چی شده هومن؟

هومن او را از خودش جدا کرد.

_یه حرکت کاملا جو گیرانه... جدی نگیر تو...

پویا خندید...

_وجدانا حالت خوبه؟ دارم متعجب میشم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هومن سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفت.

_فقط خواستم بگم به خاطر همه چیز ممنونم... هر کس دیگه ای بود هیچ وقت تا این مرحله باهام نمی اومد...

پویا همان طور که روی نیمکت خالی مینشست گفت.

_هر کسی یه فرصت تو زندگیش داره که باید ازش استفاده کنه... تو از فرصتت استفاده نکردی... الان تو وقت اضافه ای... هیچ وقت دیگه ای نداری...

پوفی کشید...

_وقتی فهمیدم میخوای به سپهر پیوند بدی برام باور نکردی بود... اینکه تو به خاطر سپهر این کارو انجام بدی... دروغ چرا... اون موقع بود که فکر کردم به خاطر پریناز یه فرصت داشته باشی بد نیست... پریناز سنش کمه... من یه جورایی از احساسش خبر داشتم... ولی انتظار نداشتم...

هومن به میان حرفش پرید.

_باور کن اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نیست... تولد رویا بود... هیچ چیز دیگه ای بینمون وجود نداشت... دروغ چرا... میخواستم هفته ی دوم تعطیلات عید بیام خونتون...

پویا همان طور که به روبه رو خیره بود گفت.

_دوباره میای؟

هومن سرش را پایین انداخت.

_این دفعه به خاطر عمل سپهر مجبور بودم برگشتم... دفعه ی بعد دم خونتون بست میشینم...

پویا لبخندی زد.

_هوا هم که خوب... شانس آوردی...

مکثی کرد و ادامه داد.

_این همه تغییر تو وجودت منو شگفت زده کرد...

هومن نگاهش به سمت سپهر و رویا که حالا معلوم نبود به چه میخندند انداخت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بعضی موقعا یه چیزایی پیش میاد که آدم خودش میمونه توش... میمونه تو حکمتش...

پویا هم رد نگاه هومن را گرفت و به آن ها رسید.

و بعد به سمت هومن برگشت.

_میخوام بدونم حس فعلیت نسبت به رویا چیه؟

هومن نگاهش را از آن ها گرفت و به پویا دوخت.

چشمان پویا کاملا جدی بود. برای گرفتن جوابش مصمم بود.

_حس خوبیه...

نگاهش را از چشمان متعجب پویا گرفت و به روبه رو دوخت.

_اگه اون نبود من الان همون آدم نفرت انگیز قبل بودم... بدون هیچ تغییری... اون بود که منو با برادرم آشنا کرد...

لبخند به لب پویا برگشت. هر آدمی زمینه ی تغییر را داشت... در هر شرایطی...

و دوباره نگاه هر دو به سمت سپهر و رویا برگشت.

حالا سپهر و رویا هم به آنها خیره بودند. لبخندی تحویل هم دادند.

رویا دوباره سرش را روی شانه ی سپهر گذاشت.

_میدونم که همه چیز درست میشه... اطمینان دارم...

سپهر نگاهش را به او دوخت.

_آدم تو هر شرایط از زندگیش باید به خدا امید داشته باشه و به خودش توکل کنه...آدم با امید زندس...

آهی کشید و به هومن نگاه کرد.

_کل زندگی معجزس... معجزه های کوچیک و بزرگ... چیزایی که شاید دیگه برامون خیلی عادی باشه ولی نشون دهده ی یکی از معجزه های خداس... خدا همیشه هوای همه رو داره...

به رویا نگاه کرد. چشمکی زد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خودم میدونم اینبار هم خدا معجزش رو نشون میده...

و لبخند آرامش بخشی زد... همان لبخند هایی که قلب رویا را لبریز از آرامش میکرد... و رویا بیشتر از قلب اطمینان حاصل کرد... به درست شدن همه چیز...

"تا خدا هست معجزه هم وجود دارد... فقط کافی است بخواهی... همین..."

پریا افزا...

منبع تایپ : http://www.forum.98ia.com/t1463290.html

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید